

رمان بر دل نشسته

ژانر: عاشقانه

نویسنده: م. ابهام

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

رمانی که پیش رو دارید، یک داستان صرفاً عاشقانه است و تقدیمش میکنم به کسانی که سالهاست حس ناب عشق از زندگیشان رخت بر بسته، باشد که این قصه گرمایی شود بر دلهای سرد عاری از عشقمان...

سخن آخر

خوشا آنانکه در این دنیا نیمه گمشده خود را یافتند

و با او زیبا و عاشق زیستند...

*سرمو گرفتم بین دستام و شقیقه هامو فشار دادم تا شاید کمی از سردردم کم بشه. پشت میز کارم توی دفترم نشسته بودم و داشتم با کلافگی به صحبت تلفنی کریمی گوش میکردم

- آقای محترم چند بار بگم من و شما دیگه حرفی برای گفتن نداریم، به توافق نمیرسیم، خانم میخوان خودشون با آقای راستین صحبت کنن.. ای بابا یعنی چی که نمیشه؟!..

خوب کی برمیگردن ایران؟..

باشه پس تلفنی صحبت میکنن شما فقط شماره شونو بدین..

شماره شخصیشونو نخواستیم، شماره دفتری، شرکتی، محل کاری ندارن؟ کریمی به من نگاهی کرد و سرشو تکون داد که یعنی عجب گیری افتادیم.. بعدم شماره ای رو توی سررسید روی میز یادداشت کرد و بالاخره تماسو قطع کرد

- خانم منکه گفتم بهتون اینا نمیخوان بهیچوجه تابلو رو بفروشن، این یارو دستیارش میگه آقای راستین خیلی وقت بود دنبال اون تابلو بود و غیرممکنه بفروشتش

این آقای راستین دیگه خسته م کرده بود.. مستاصل و عصبی سرمو بلند کردم و گفتم:

- همش تقصیر توئه کریمی اگه روز مزایده دیر نمیرسیدی الان اون تابلو اینجا بود، منکه بهت گفتم هر قیمتی که باشه میخوامش، گفتم که کوتاه نیا، نذار بعد از سالها حالا که پیداش کردیم بازم از دست بدیمش، ولی تو با سهیل انگاریت باعث شدی تابلوی یادگار خاندانمو از دست بدم

- خانم من شرمنده م اون تصادف لعنتی..

- خوب دیگه تکرار مکررات فایده ای نداره بهتره خودم به این آقای یکدنده زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم رفتم پشت پنجره و بیرونو نگاه کردم از اون بلندی، شهر و آدماش کوچک و دور بنظر میرسیدن.. کی میدونست که اون پایین توی خیابونا و کوچه های شهر، تو دل تک تک آدمایی که از اینجا قد مورچه دیده میشدن و با عجله و مثل سیل دنبال هم راه میرفتن، چی میگذره.. به نظرم هر انسانی یه داستانی بود، هرکسی یه دردی داشت.. مثل خودم.. بعضیاشون هم چندتا درد..

آهی کشیدم و برگشتم طرف میزم.. دکمه ارتباط با منشیمو فشار دادم

- طنناز لطفا قهوه مو بیار

کمی بعد فنجون قهوه داغمو بین دو دستم گرفته بودم و با لذت محتویاتش رو مزه مزه میکردم.. قهوه حکم مسکن داشت برام..

فکر رفت پی صاحب جدید تابلوی آبا و اجدادیم، نمیدونستم کیه، کجاست، چیکاره ست، فقط یه اسم..

مهندس راستین..

هر کی که بود آدم غد و یکدنده ای بود، یا شایدم اصلا اینطوری نبود و فقط مثل من تابلو رو خیلی میخواست..

تصویر پدرم وقتی که بهش گفته بودم بالاخره تابلو رو پیدا کردم اومد توی ذهنم.. بعد از شش سال توی چشمش ذره ای خوشحالی دیده بودم و دلم

گرفته بود از یادآوری اتفاقی که باعث دلمردگی این مرد شده بود.. ولی با شادی پدرم به حالت قبلیم برگشته و گفته بودم

- منکه گفته بودم پیداش میکنم برات، تو تنها کس منی تو این دنیا بابا، تنها

دارایی من، تنها همخون منی

و بغلش کرده بودم، دستاشو دور بازو هام حلقه کرده و منو مهمون حس زیبای

پدرانه ش کرده بود، حسی که سالها بود زیاد تجربه ش نمیکردم چون پدرم

حوصله هیچ کسو هیچ چیزو نداشت و تو تنهایی هاش و غصه هاش سیر میکرد..

اون تابلو کپی معتبری از رستاخیز میکل آنژ بود و یادگار خاندان پدرم بود که بیشتر از ارزش مادی، ارزش معنوی زیادی برای پدربزرگم داشته چون از پدربزرگش بهش رسیده و حفظ شده تا اینکه پسر بزرگ اسفندیارخان، کیومرث خان یگانه که عموی گرام بنده بودن اون تابلو رو میفروشه و بعد از مرگش هیچکس دلیلشو نفهمید..

پدرم میگفت احتمالاً فقط بخاطر ناراحت کردن پدربزرگم اینکارو کرده، چون مدتی بوده که باهم مشکل داشتن، بابام دنبالش گشته ولی گفتن تابلو از کشور خارج شده، و با مشکلاتی که تو زندگی بابا پیش اومده دیگه پیگیرش نشده، و وقتی عزیزانش رو یکی یکی از دست داده و سنش بالاتر رفته، ارزش یادگاری های خانوادگی براش بیشتر شده

- ازت ممنونم که اینهمه سال زحمت کشیدی و تابلو رو پیدا کردی نفس به شادی پدرم لبخندی زده و به گوشیم که اسم کریمی روی صفحه ش افتاده بود نگاه کرده و جواب داده بودم

- بگو کریمی، شیری دیگه؟

و صدای ناراحت کریمی

- خانم تابلو رو فروختن!!

- چیییی؟

کریمی کم مونده بود گریه کنه

- خانم، من.. من تصادف کردم دیر رسیدم به مزایده، مردی به اسم راستین

خریدتش، خانم اصلا نمیدونم چی بگم

اونروز گوشی تو دستم خشکم زده بود و به پدرم زل زده و حرفی پیدا نکرده

بودم برای گفتن..

ولی امروز مصمم بودم که با راستین صحبت کنم و با یه پیشنهاد خوب تابلو رو

ازش بگیرم.. سررسیدو برداشتم و با تلفن دفتر شماره شو گرفتم

دومین بوق، سومین بوق، چهارمین.. پوفی از بیحوصلگی کشیدم، جواب داد

- الو

- الو، مهندس راستین؟

- بله

- من یگانه هستم

سکوت...

- جناب راستین، الو؟

- میشنوم

وا این چرا تلگرافی حرف میزد

- پس چرا جواب نمیدین؟

و بالاخره یه جمله نسبتا طولانی از آقا اومد

- کسی رو به اسم یگانه نمیشناسم خانم، امرتون؟

یا خدا صداشوووو.. چه صدای زیبایی!.. احساس کردم که دارم فیلمی از آلن دلون میبینم با اون صدای دوبلور محشر و استثنایی، اون صدای افسانه ای گوشنواز..

- الو؟ خانم؟ من بیکار نیستم بفرمایید حرفتونو بزنید

ولی دریغ از حتی یک نوا از تارهای صوتی من.. حتی توان تجزیه و تحلیل لحن سردش رو هم نداشتم، نمی فهمیدم که چی میگه، کل وجودم فقط گوش شده بود و تن صدای جذابش رو مثل جارو برقی میکشیدم به جونم..

همیشه در مورد آدما به صدا و بو حساس بودم و روم تاثیر زیادی داشتن..
اگه از صدای کسی خوشم میومد حتی اگه قیافه زشتی هم داشت بازم به نظرم

جذاب میومد.. این جناب راستین هر کلمه ای که میگفت میرفت توی اعماق

روحم

چقدر لالمونی گرفتم نمیدونم ولی خیلی ضایع بود، خودمو جمع و جور کردم

و با تته پته گفتم

- ببخشید حواسم پرت شد به منشیم

- خوب؟

- غرض از مزاحمت در مورد تابلوی رستاخیز میخواستم باهاتون صحبت کنم

نفسی کشید و گفت

- آهالان پس اون خانم سمج شمايید

با گیجی گفتم

- هان؟

این صدای جذاب لعنتی مگه میزاشت بینم چی میگه که بخوام حالت تدافعی

بگیرم مقابلش..

دلم میخواست بگم ای جاانم بیشتر حرف بزن..

صدای پوزخندی شنیدم انگار و گفت

- "هان" چیه خانم؟ حالتون خوبه؟ حرفی ندارین قطع کنم

با تشخیص صدای پوزخندش انگار به خودم اومدم و ژن غرور و تکبر خاندان
یگانه در وجودم تکون خورد و گفتم

- این چه طرز صحبت کردنه آقا، فکر میکنین کی هستین که اینطوری
برخورد میکنین با یه خانم؟

بیحوصله گفت

- سه ثانیه فرصت میدم بهتون حرفتونو بزنید بعدش قطع میکنم
ای بابا این دیگه کیه به سنگ پای قزوین گفته تو ابریشم خالصی..
با حرص گفتم

- حیف که مجبورم، وگرنه سه ثانیه رو میکردم.....
خواستم بگم میکردم تو حلققت!.. ولی تربیت خانوادگیم اجازه نداد..
متعجب گفت

- چییی؟

لحنمو مثل گربه نره پینوکیو کردم و گفتم

- هیچی گفتم سه ثانیه کافیه

- خانم من اون تابلو رو نمیفروشم، شما هم دیگه وقت منو نگیرید

- هه.. اون تابلو ارث آباءاجدادیمه جناب، مال منه، ماال من، کاپیش؟!!

با کاپیشی که گفتم زرت تلفنو قطع کرد..

گوشی تو دستم موند و احساس کردم قهوه ای شدم!.. من حال اینو میگیرم، بدجور زد تو برچکم، اصلا نفهمیدم از کجا خوردم.. ولی بد کرد با من، با نوه ی اسفندیار خان بد کردی مهندس راستین، دارم برات، منتظر روانش این رفتار باش مرتیکهء... مرتیکهء چی؟! مرتیکهء خوش صدا!!

ای خاک بر سرت نفس، یارو زده ناک آوتت کرده خونین و مالین چسبیدی به زمین رینگ، اونوقت تو هنوز گیر کردی تو صداش.. خلاق هر چه لایق.. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و چیکار کنم چیکار نکنم تصمیم گرفتم نقشه انتقامو بذارم برای بعد و الان با سیاست و چرچیل بازی برم جلو تا تابلو بازم از دست نرفته، باید غرورمو کمی، فقط کمی میزدم زمین..

شماره رو دوباره گرفتم.. برداشت.. صدای خوش گفت

- میشنوم سریع بگو

سریع گفتم

- هر قیمتی بگین قبوله

انقدر تند حرف زدم که خنده ش گرفت، ولی نخواست من بفهمم، منم که

تیزتر از این حرفا بودم ته خنده شو شنیدم، گفت

- نمیفروشمش، عمرا

- میخرمش بالاخره
- خواهیم دید
- بچرخ تا بچرخیم جناب راستین
- هه..خدانگهداررر خانم
- آدرستونو بدین میخوام حضورا معامله کنم باهاتون
- خانم وقتی قصد فروش ندارم قرار چه معامله ای رو میذارید؟عجبا
- شما آدرستونو بدین من راضیتون میکنم
- من ایران نیستم خانم
- مشکلی نیست هر جا هستین میام
- چقدر سمج تشریف دارین
- آدرسس لطفا
- وصل میکنم منشیم بهتون بگه، ولی اومدنتون فایده ای نداره گفته باشم
- باشه شما بفرمایید سر کارتون، منو وصل کنین به منشیتون
- منو وصل کنین به منشیتون دیگه چه صیغه ای بود آخه.. بدون خداحافظی
وصل کرد و منم آدرسو نوشتم..
- ترکیه تشریف داشتن شازده.. البته اگه آمریکا هم بود میرفتم چون اولاً که سفر

خارج برای من مثل سفر بین شهری تو ایران بود دوما هم که میارزید بخاطر
تابلوی بابا..

بعد از یه روز کاری خسته کننده از دفتر خارج شدم، خستگی و سردرد چند
دقیقه پیشم زایل شده بود.. شاید به لطف صدای گوشنوازش!!

صداش تو گوشم بود، عجیب گرفته بود منو لامصب..

با خودم فکر کردم که حالا خوبه سرد و بد صحبت کرد وضعم اینه، اگه این
صدا به آدم بگه عاشقتم دوستت دارم عزیزم خوشگلم چی میشه.. وای همون
بهتر که نگه، عقل از سر آدم میره..

با این فکرای مزخرف سوار ماشین سفیدم که هدیه تولد پارسالم از طرف بابام
بود و من عاشق خودش و سرعتش بودم، شدم..

عشق سرعت بودم و پدر و مادرم همیشه خدا نگران من بودن ولی دست
فرمون من بیست که چه عرض کنم بیست به توان صد بود، بالاخره من شاگرد
مسیح بودم اونم که شوماخری بود واسه خودش..

قبل از اینکه یاد مسیح بخواد مثل همیشه داغونم کنه، سرمو محکم اینور و
اونور تکون دادم، انگار که اینجوری فکرش از سرم میرفت..

استارت زدم و راهی خونه شدم، خونه ای که سالها بود دیگه رنگ خونه و پناه

و مامن نداشت.. خونه ای که بعد از مسیح و مامان تبدیل شده بود به یه سقف
و چهار تا دیوار برای من و بابا که با خاطرات اونا توش زندگی میکردیم..
رسیدم دم در آهنی بزرگ خونمون که بعد از ۲۵ سال زندگی به چشم من
عادی میومد، ولی همیشه از بقیه شنیده بودم که باشکوهه..
درو که باز کردم پینو دوید و اومد با اون هیکل گنده ش دراز کشید جلوی
پاهام، دست کشیدم به سر و گوشش..
پینو یادگار مسیح بود و خیلی عزیز بود برام، دنبالم اومد و وقتی داخل
عمارت شدم اونم رفت دراز کشید کنار استخر، استخری که بعد از مسیح
هیچوقت دیگه پر نشد..
نگاهی انداختم به خونمون.. فکر کردم که چقدر بیفایده بزرگه.. خونه
تریبلکسی که سالن طبقه اول خیلی بزرگ بود و برای مهمونیا استفاده میشد،
بماند که بعد از مسیح مهمونی دیگه معنا نداشت..
بازم نذاشتم فکرش بیاد تو سرم و نگاهمو گردوندم اطراف سالن، بزرگیش انگار
دهن کجی میکرد به تنهایی من و بابا.. ولی جای دیگه ای هم نمیشد بریم،
اینجا به دنیا اومده بودم و خونه پدری بابام بود و مهمتر از همه خاطرات مامان
و مسیح اینجا بود..

آشپزخونه بزرگ یه گوشه خونه بود، وسط سالن پله های مرمر نرده طلایی، و دوتا اتاق بزرگ که یکیش بلااستفاده و حکم انباری داشت و یکیش کتابخونه بود.. اتاق ها طبقه دوم بودن و طبقه سوم مثل سویت مخصوص مسیح و اتاق موزیکش و آتلیه نقاشی من و سالن ورزش بود که با آسانسور میرفتیم به اون طبقه..

اتاق مسیح همونطور دست نخورده مونده بود و شیرین مرتب تمیزش میکرد، اجازه نمیدادم گرد و خاک بشینه روی وسایل برادرم..

برادری که عشقم بود، پشتم بود، برادری که نفسم بود و نفسش بودم، ولی رفت..

رفت و اینهمه پول و مال و مکت خانندان یگانه به هیییچ دردی نخورد وقتی که مسیح یگانه، نور چشمی خانندان و تک نوه پسری اسفندیار خان، آرزوی همه دخترای فامیل و آشنا، با اون قد و هیکل رعنا و قیافه خوشگلش در عرض ۷ ماه آب شد و شد پوست و استخون.. بازم انقدر خوشگل بود که پرستارا مبهوتش میشدن توی بیمارستان..

شش سال پیش، پول و ثروت ارزشش رو برای من از دست داده بود، تنها چیزی که مادی بود و دوستش داشتم ماشینم بود که اونم نه واسه کلاس و مدلش، بلکه فقط بخاطر سرعتش دوستش داشتم چون بهم حس پرواز میداد..

صدای شیرین منو از دنیای خیالاتم بیرون آورد

- سلام زیبا

- سلام شیرین خانومی خسته نباشی

- زنده باشی خانم خوشگله تورو که میبینم خستگیم در میره..

شیرین بهم میگفت زیبا، میگفت انقدر خوشگلی که زبونم ناخودآگاه میچرخه
که بهت بگم زیبا، منم میخندیدم و لپای تپلشو میچلوندم، شیرین هم یادگاری
از سالهای دور بود از وقتی که من و مسیح بچه بودیم شیرین پیشمون بود،
شوهرش مش کاظم باغبونمون بود، همراه خانواده جلال راننده بابا، توی
ساختمون بغلی عمارت زندگی میکردن..

قبلا خونه مستخدما دورتر از عمارت، وسطای باغ بود ولی بعد از فوت
پدربزرگم، بابام گفت که دوست نداره اونا اونجا مثل تافته جدابافته زندگی کنن
و اصرار کرد که بیان تو ساختمون بغلیمون..

بابام قلب مهربونی داشت و من عاشق این کاراش بودم، خان و خانزادگی اصلا
براش مهم نبود و خیلی دقت کرده بود که من و مسیح مثل خودش تربیت
باشیم و لوس و از خودراضی نباشیم، مسیح آخر معرفت و تواضع بود، کی
میتونست توی موقعیت اون باشه و اونقدر خاکی باشه، همه عاشقش بودن،
فرشته بود انگار..

بعد از دو سال افسردگی و گریه و عزاداری که همش فکر میکردم چرااا چرا
مسیح با ۲۴ سال سن باید میمرد، این چه کاری بود چه حکمتی بود خدا
حیف نبود؟

آخرشم نتیجه گرفتم که اون یه فرشته بود و این دنیا براش کم بود.. باید
میرفت جای بهتری که لایقش بود جایی که پر و بال میگرفت، جایی که
دوروبریاش مثل خودش فرشته بودن

- عزیزکم باز که رفتی تو خودت، بیا غذا تو بخور

به خودم اومدم و دنبال شیرین رفتم آشپزخونه، آشپزخونه بزرگی که وسطش
یه میز ناهارخوری دوازده نفره بود که روزگاری صندلیاش اکثرا پر بودن و
فضایی که صدای خنده و شوخی بلند بود توش.. طرف دیگه تلویزیون بزرگی
که نصب شده بود به دیوار و دورش یک دست مبل راحتی قرمز که مامانم
اکثرا مینشست اونجا و با شیرین چای میخوردن و غیبت میکردن..

نشستم روی صندلی همیشگیم، میزی که سالها بود فقط من مهمونش میشدم
برای غذا خوردن..

بابا بعد از مامان و مسیح، پشت میز ناهارخوریمون توی سالن نشست، همیشه
توی اتاقش یا تو سالن طبقه دوم غذاشو میخورد، منم تو آشپزخونه میخوردم،

به شیرین گفته بودم که همیشه موقع نهار و شام آگه خونه باشم بشینه پیشم
چون تنهایی مزه نمیده..

بهش نگفته بودم دلم میترکه، غمباد میگیره وقتی تنها میشینم و غریبانه غذا
میخورم..

شیرین هم دمش گرم هیچوقت موقع غذا تنهام نمیداشت ولی چیزی نمیخورد
چون میخواست با کاظم جونش بخوره، عشق بود دیگه مگه سن و سال
میشناخت..

بخاطر غذا ازش تشکر کردم و رفتم بالا تو اتاقم، اتاق عزیزم که پناهگاه
خستگی ها و دردهام بود.. کل یه دیوار بزرگ کمدهای دیواریم بود که پر بود
از لباس و کفش و آت آشغالام، آخه من کلکسیونر لباس و کفش بودم انگار،
یعنی مانکنای ویکتوریا سکرت باید جلوم لنگ مینداختن در این مورد، ولی در
واقع سر خودمو گول میمالیدم با این جیجی بیجیا، وگرنه دل من خیلی وقت
بود که با هیچی خوش نمیشد..

ظاهره یه نقاب بود که خود واقعیم رو به اطرافیانم نشون ندتم.. نمیدونم چرا
دوست نداشتم کسی دردمو بدونه، حال بدمو، آشفتهگیامو، دل تنگیامو..
دختر شهرام خان مغرورتر از این حرفا بود که سرشو کج کنه و بذاره رو شونه
ش و ترحم قبول کنه..

خودمو پرت کردم روی تخت بزرگ دونفره ام و از خستگی آخی گفتم.. تابلوی پاییز که کار استادم بود روی دیوار روبه روم آرامش میداد بهم، خیره شدم به رنگای گرم نارنجی و قهوه ای تابلو و خواستم کمی بخوابم که یاد تابلوی بابا و آقای خوش صدا افتادم..

کی باید میرفتم استانبول برنامه م چی بود اصلا فکرم کار نمیکرد، مثل اسکارلت بربادرفته گفتم فردا فکرشو میکنم مگه من چیم از اسکارلت کمتره، به فکر خودم خندیدم و خدا شفات بده ای گفتم و سرمو گذاشتم روی بالشت و خوابیدم..

- کریمی

- بله خانم

- برای فردا یه بلیط رفت و برگشت استانبول برام بگیر

- چشم خانم، برگشتش برای کی باشه؟

- یکروزه باشه کریمی یه عالمه کار دارم اینجا

- آخه میگم یه وقت شاید نتونستین در عرض یکروز راستینو راضی کنین

راست میگفت فکر اینجاشو نکرده بودم از بس که همیشه دستور دادم و اجرا شده..

- باشه بکنش دو روز

خندید و گفت

- یه روز با دو روز چندان فرقی نمیکنه ها

منم خندیدم و گفتم منو که میشناسی اگه نتونم توی دوروز راضیش کنم

یعنی که این کار غیر ممکن بوده، پس اگه بتونم همون روز اول میتونم

- منکه امیدوارم بهتون، کی میتونه نه بگه به نوه اسفندیار خان

- یعنی میگی فقط بخاطر جذبه خاندانم نه نمیگن؟ پس جذبه خودم چی

کریمی؟ دستت درد نکنه

خندیدیم دوتایی و اونم گفت

- راستشو بگم از الان دلم میسوزه واسه این جناب راستین

- وا چرا؟

- آخه شما با جذبه چشمتون طوری پدرشو درمیاری که کلمه نه کلا از بانک

کلماتش پاک میشه

اینو گفت و ریز خندید کمی هم ترس داشت انگار تو خنده ش، ولی من

میدونستم کریمی منظور بدی نداره، هیز نبود و این خصیصه خیلی خوبی بود

برای کسی که دست راست من بود.. چون مردی رو نمیشناختم که به چشم

مشتری نگام نکنه، بغیر از مردای خانواده که محرمم بودن، یکی همین کریمی

یکیم کاظم باغبونمون بود که بی نظر نگاهم میکردن، وگرنه از ۱۴- ۱۵

سالگیم نگاه همه مردایی که توی دنیا باهاشون رودر رو شدم نگاه خریدارانه،
گاهی هیز، گاهی پرتحسین و اکثرا عاشق بوده.. عادت داشتم به اینکه پسرا
عاشقم باشن انقدر عادی بود که نه قشنگی داشت برام و نه هیجانی..

گاهی غبطه میخوردم به همکلاسی هام و دوستانم، وقتی میدیدم چقدر عاشقن
و درد عشق میکشن هم میخندیدم هم دلم میخواست منم اونطوری عاشق
بشم و دلم بلرزه برای یه نگاه.. ولی هیچ وقت پیش نیومدم.. شایدم دلیلش
وجود مسیح بود که کمالات اون نمیداشت پسر دیگه ای رو بپسندم.. هر
پسری رو با برادرم مقایسه میکردم و پسره همیشه خدا کم میاورد از مسیح..
برادر من بقدری خوب بود و آنچنان خالص و زلال منو دوست داشت که طالب
همچو عشقی بودم و زهی خیال باطل، مگه کسی میتونست اونطوری منو
دوست داشته باشه..

دنیای خواهر و برادری ما عالمی بود، وقتی میدیدم دخترا چطوری نگاهش
میکنن حظ میکردم و لذت میبردم از داشتن همچین برادری، ولی مسیح
غیرتی بود، تقریبا همه دوستاش دوستم داشتن و بیشترشون میخواستن باهام
ازدواج کنن شایدم واسه بعضیاشون فاکتور ثروتم و دختر شهرام خان بودنم
مهم تر بود ولی طوری میخم میشدن که میفهمیدم محو ظاهرم شدن، وقتی

هم که با ترس و خجالت، درخواستشونو به مسیح میگفتن، داداشم غیرتی میشد و بد برخورد میکرد و میگفت نفس بچه ست..

بودن مسیح به نوعی و رفتنش به نوعی دیگه زندگی و افکار منو تغییر داد.. تا وقتی که بود خوبباش و جذابیتش و همه چی تموم بودنش باعث میشد کمتر از اون به چشمم نیاد و وقتی هم که رفت باعث شد دچار بیماری خاصی بشم، بیماری ترس از دست دادن..

مسیحو حتی بیشتر از خودم دوست داشتم و رفت، و فقدانش ضربه جبران ناپذیری به من زد.. مثل یه پر از لای انگشتم سر خورد، پر کشید و رفت، عالم و آدمو جمع کردیم و نشد که جلوشو بگیرن، اونیکه میخواست ببرتش مگه میشد جلوشو گرفت.. مگه میشد جلوی وصالشون رو گرفت.. بنظر من مرگ یه آدم خوب در واقع وصال دوتا عاشقه، وصال بنده و معبود..

رفتن به آغوش مهربانترین و برگشتن به اصل..

حادثه مرگ برای من بعد از برادرم جلوه دیگه ای پیدا کرد، تحت تاثیر حرفهای خود مسیح، خیلی فکر و مطالعه کردم که بفهمم کجا رفته، و

در نتیجه با مرگ کنار اومدم و فهمیدم که مرگ ترسناک نیست، بقول مسیح پایان نیست، آغاز.. تازه شروع راهه..

خلاصه رفتن مسیح برای من پیامدهای عاطفی سنگینی داشت که یکیش عالی بود، نزدیک شدن به خدا و درک حادثه مرگ..

ولی یکی دیگه ش بد بود، فرار از عشق و دلبستگی..

اینکه فرار کردم از دوست داشتن و ترسیدم از عشق.. چون امکان جدایی و مرگ وجود داشت، مگه مسیح با اونهمه مهربونی و عشق نرفت؟ پس کسی که دلبسته ش بشم هم میتونه بره، و هرگز نباید دل ببندم، نباید دوست داشته باشم، “اونی” که نمیدونم هست یا نه، کجای دنیاست و آیا اصلا کسی هست که بتونه چشم منو بگیره و من عاشقش بشم..

شاید خیلی لوس و از خودراضیم که تا حالا هیچ پسری چشممو نگرفته و از

کسی تعریف نکردم.. توی دوران دبیرستان و دانشگاه وقتی کافی شاپی

رستورانی جایی با دخترا جمع میشدیم طبق معمول صحبت از پسرا شروع

میشد دوستانم با آب و تاب از پسرای اطرافمون تعریف میکردن و دلشون

میرفت که وای ببین چه خوشگله، آی چه تیپی، چه هیکلی..

یه بار توی بوفه دانشگاه پسری اومد تو که نگاه دخترا خیلی تابلو چرخید

طرفش، اونم از خود متشکر چونشو داد بالا و رفت نشست سر یه میزی..
خوشقیافه و خوش هیکل بود ولی بنظر من قابل تعریف و خوشگل نه!
سارا که دیگه کلا کنترلشو از دست داده بود و صداش از هیجان میلرزید با
خنده گفت

- وای بچه ها من عاشق شدم از دست رفتم چقدر خوشگلههههه
مهسا از اونم بدتر

- آره لامصب چه جیگریه

حتی فاطمی که توی این خطها نبود گفت

- نوش جون صاحبش آره خوشگله

سارا برگشت طرف من و گفت

- توروخدا نفس، تو فقط روتو بکن اینور که نبینه تورو.. وگرنه باز تخته میکنی
در دکون مارو

دختره دیوونه، خنده م گرفت و گفتم

- باشه میبینی که پشتمو کردم، میخوای اصلا پاشم برم

سریع گفت

- نه بشین جون عمه ت، تو بلند بشی هم خطرناکی، هیکل قناصتو هم ببینه

باز راه میفته دنبالت از بس که لوند و خوش هیکلی پدرسگ

- سارا چرا بابامو فحش میدی بیشعور

- ببخشید آخه مخم الان تعطیله، آخه آدم عاشق مگه عقل داره هان؟

تا میخواستم یه تکونی بخورم سارا نمیداشت

- بشین نفس، ذلیل مرده من شوخی ندارما طرف ببینتت کشمت

هممون زدیم زیر خنده و من کاملاً پشتمو کردم به پسره که سارا راضی شد و

گفت

- باریکلا همونطوری بمون بامرام

سارا و مهسا انقدر پسره تازه واردو نگاه کردن که دیگه چشاشون چپ شد

سارا گفت

-نمیگیره

-چیو؟

-نخو

گفتم

-چه نخی؟!

خندید و گفت

-نفس خنگول آخه تو با این خوشگلیت چطور اینقدر پاستوریزه موندی در

عجبم، نخی که من بهش میدمو نمیگیره یعنی جواب چراغ سبزمو نمیده

مهسا گفت

- نخو که من میدم، تو داری علنا طناب میدی

فاطمی گفت

- نفس خانم کبیری داره میاد طرف ما

خانم کبیری استاد زبانمون بود منو خیلی دوست داشت یه جورایییم با مامانم
باصطلاح رفیق گرمابه گلستون بودن یعنی رفیق مهمونیای دوره ای.. رسید بالا

سرمون و گفت

- سلام خانوما

هممون بلند شدیم به احترامش و دست دادیم، روشو کرد به من و همش هم

حین صحبت ریزه ریزه میرفت اونورتر، منم مجبور میشدم بچرخم با اون، که

دیدم سارا چشم غره میره بهم که یعنی نچرخ اونطرفی

خنده م گرفت و سرمو تکونی دادم که یعنی چیکار کنم آخه دیگه کاری از

دست من برنمیاد، خانوم کبیری هم انگار کرم داشت همش وول میخورد

شاید دستشویی داشت که هی این پا اون پا میکرد و آخرشم خاک بر سر

سارا کرد و پسره منو دید..

سنگینی نگاهی رو حس کردم و همونطور که با کبیری حرف میزدم نگاهی به

پسره کردم و تازه یادم افتاد که ای وای آنچه که نباید میشد شد..

برگشتم و دیدم سارا بی حوصله نشست و زیر لبی گفت

- داند..

و با دستش ادای بازی تموم شد در آورد

انگار صد درصد مطمئن بود که پسر از من خوشش میاد، کبیری رفت و ما هم

پاشدیم که از بوفه بریم بیرون.. که دیدیم پسر داره میاد طرفمون.. از دورم

معلوم بود چشمش به منه، سارا زیر لبی گفت

- خدا لعنت کنه نفس عاشقش شده بودم

لبمو گازی گرفتم و سرمو انداختم پایین و گفتم

- من بیگناهم

کفشایی رو دیدم که صاحبشون مقابل من ایستاد..

- ببخشید خانم

بدبخت شدم سارا منو زنده نمیذاره.. سرمو کمی بلند کردم و بدون نگاه کردن

به پسر زل زدم تو چشمای فاطمی

پسره گفت

- خانوم..

سارا گفت

- خانم یگانه، آقا با شما

درمونده سرمو گردوندم طرف پسره و گفتم

- بله؟

- میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

- نخیر

پسره جا خورد، انگار اصلا انتظار جواب منفی رو نداشت گفت

- ببخشید متوجه نشدم

گفتم

- نخیر یعنی نمیشه

- چرا اونوقت؟

- باید توضیح بدم؟

- خوب من تا حالا از هیچ دختری نه نشنیدم تعجب کردم و میخوام دلیلشو

بدونم

- خوب هر چیزی یه بار اولی داره

اخم کرد و بین ابروهاش خط افتاد، خوش قیافه بود ولی نه اونقدری که من

سخت پسند بهش بگم خوشگل..

کمی بیشتر از معمولی بود بنظر من..

دیدم انگار ضایع شد پیش دخترا، دلم نیومد غرور مردونه ش بیشتر از این با

خاک یکسان بشه، گفتم

- من نامزد دارم بخاطر اون گفتم نه

اینو که گفتم تعجب کرد و گفت

- نمیدونم الان ناراحت بشم یا خوشحال

- یعنی چی؟

- واسه نامزد داشتنتون ناراحت بشم یا اینکه خوشحال بشم که دلیل رد

کردنتون نپسندیدن من نبوده

چیزی نگفتم و دست فاطمی رو گرفتم و کشیدم دخترا هم دنبالمون اومدن و

پسره همونجا وایساد

سارا گفت

- نفسسس چطور دلت اومد ردش کنیییی؟

گفتم

- همچین گفتین خوشگله خوشگله فکر کردم چیه بابا، سارا خوشگل ندیدی؟

- شما که دیدی بفرمایید بگید کی به نظر شما خوشگله؟ تام کروز بدم

خدمتتون؟ براد پیت؟ هان؟

گفتم

- اینام که میگی فقط جذاب و خوشقیافه ن، خوشگل نیستن به نظر من

- بابا بیخیال! نفس، فقط میخوام نمیرم و ببینم تو به یه پسری بگی خوشگل،

که من ببینم چه شکلیه

خندیدم و گفتم

- باشه اگه دیدم نشونت میدم

مهسا گفت

- نفس دنبال چشم و ابرو و لب و دهن خوشگل واقعیه، یعنی جزء به جزء

قشنگ باشه، مگه نه؟

گفتم

- راستش خودمم نمیدونم، هنوز ندیدم، سفارش دادم منتظرم کارخونه بده

بیرون

خندیدیم و با حرفی که مهسا زد خندمون رو لبمون ماسید

- خوشگل مثل خود نفس، مثل مسیح که انگار دوقلوش بود

سارا و فاطمی چشم و ابروشونو کج و کوله کردن براش که یعنی نگو، ولی دیگه

گفته بود و حال خوش من با یاد مسیح گرفته شده بود و احساس کردم قلبم

باد کرد و سنگینی کرد توی قفسه سینه م..

صبح که بیدار شدم یادم اومد که امروز نمیرم کارخونه، چون باید برم
استانبول، تابلو، آقای راستین..

اوه تازه یاد صداش افتادم.. با اون صداش اگه رو در رو باهام حرف میزد عکس
العملم چی میشد، وای، نکنه ضایع بازی دربیارم و مثل کسی که به صدای
موج دریا و موزیک مدیتیشن گوش میده برم تو هیروت!!
بعید نیست، با اون صدای آلن دلونیش هر چیزی ممکنه..
باید خیلی کول و بیتفاوت برخورد کنم باهاش.. تازه از یکی شنیدم که میگفت
کسایی که صداشون خیلی قشنگه خودشون اکثرا زشتن!
هه.. چه استدلال مزخرفی، خودم دیدم کسایی رو که هم صدا هم تصویرشون
بیسته..

بیخیال صدای جناب راستین لجباز شدم و رفتم پی کارام..
صبحونمو که خوردم کریمی زنگ زد و گفت بلیطم برای ۱۲ ظهره، خوب
ساعتی بود وقتی میرسم حتما شرکته و میتونم ببینمش..
یه ساک دو روزه جمع کردم و رفتم جلوی آینه که حاضر بشم..
به خودم نگاهی انداختم، به موهای پرپشت مشکیم که وقتی باز بودن بیشتر از
هر چیزی جلب توجه میکردن توی ظاهرم.. موهام یا چشمام؟!.. اوممم..
نمیدونم.. خلاصه موهامو مثل همیشه به سختی با یه کلیپس جمع کردم بالای

سرم، یه ریملی به مژه های سیاهم کشیدم با یه رژ کمرنگ و تموم..
کم آرایش میکردم چون اجزای صورتم به اندازه کافی توی چشم بودن دوست
نداشتم بیشتر تابلو کنم خودمو..

کیف و گوشی و ساکمو برداشتم و رفتم اتاق بابا، در زدم که گفت بیا
دخترکم..

رفتم تو، از اینکه اون وقت صبح پای بساطشه خیلی ناراحت شدم ولی به روم
نیاوردم..

توی خانواده ما احترام بزرگتر کوچکتري خیلی مهم بود و هر چقدرم با بابام
صمیمی بودم ولی حق نداشتم توی کاراش دخالت کنم و بیشتر از کوپنم
حرف بزنم..

بساط وافور و تریاکش جلوش بود و نگاهم میکرد، یعنی بگو..
گفتم

- بابا من دارم میرم استانبول پی تابلو، دو روزه میرم، ایشالا که با دست پر
برمیگردم

- برو دخترم، ولی خودتو زیاد اذیت نکن.. هیچ چیز این دنیا ارزش نداره که
بیش از اندازه پیگیرش و دلبسته ش بشی مخصوصا چیزایی که جنبه مادی
دارن، از من به تو نصیحت به فکر خودت و جوونیت و دو روز زندگیت باش بابا

بابام هیچ وقت در مورد مسیح و مامان حرف نمیزد ولی میدونستم که اشاره
ش به اوناست، یعنی که دنیا فانی و بی ارزشه..

تریاقی هم که میکشید به نوعی رسم و رسوم خاندانش بود که همیشه توی
خانواده مون بوده ولی نه بعنوان اعتیاد، بعنوان یه تفریح یا یه پذیرایی از
مهمون یا یه لوکس خان و خانزادگی..

ولی بابا بعد از بیماری مسیح خودشو غرق کرد توی این لعنتی و من نتونستم
بگم بابا نکن

چون شاید حق داشت، از دست دادن پسر شاخ شمشادی مثل مسیح که
دردونه بابا و بابابزرگم بود، و بعدش مامان، قبلش هم بابابزرگم و عموم قابل
تحمل نبود برایش..

خیلی سخت بود برای بابام، حتی سختتر از من، من جوون بودم عوامل محرک
زیادی برای زندگی داشتم، دوستانم، درس و دانشگاهم، خرید و گردش، کارم،
انگیزه م برای گردوندن کارخونه و کارای بابا که نشون بدم با اینکه دخترم
میتونم، و به نحو احسن تونسته بودم و مورد تحسین فامیل و آشنا قرار گرفته
بودم..

دختری ۲۵ ساله با مدرک فوق لیسانس مدیریت، بدون مادر بدون برادر و

تقریبا بدون پدر، تونسته تشکیلات خاندان یگانه و ارث بزرگ اسفندیار خان رو بچرخونه..

گاهی خودمم باورم نمیشد ولی بابا میگفت خون اسفندیار خان توی رگای تو بیشتر از هممون جریان داره، میگفت تو خود بابامی انگار..

واقعا هم میتونستم هر چی که اراده کنم رو انجام بدم، خیلی سرسخت بودم در زمینه کار، اون دختر حساس و شوخ وقتی پای کار و معامله و جدیت میومد وسط، میشد یه صخره محکم و نفوذناپذیر، این ارث پدر بزرگم بود که بابام میگفت فقط به من رسیده، حتی خودش و عمو کیومرث و مسیح فاقد این خصیصه بودن..

وارد هواپیما شدم، مسافرا اکثرا نشسته بودن سرجاهاشون، دوست نداشتم با فرست کلاس پرواز کنم، مگر وقتایی که مجبور میشدم.. دنبال صندلیم گشتم، نگاه مسافرا روم بود، عادت داشتم به نگاه مردم..

صندلیمو پیدا کردم، کنار پنجره بود، صندلی کنارم یه خانم مسن بود که با دیدنم بهم لبخند مهربونی زد، کیف دستیمو گذاشتم بالا تو جای مخصوص کیف و ساک دستی و سلام کردم و نشستم، حس کردم خانمه داره نگاهم میکنه نگاهش کردم و لبخندی از جنس لبخند خودش بهش زدم..

دقیق بررسیم کرد و گفت

- چه همسفر خوشگلی، ماشالله

- مرسی لطف دارین

- هزار ماشالله

لبخندی به تعریفش زدم و سرمو انداختم پایین، میخواستم کل راهو آهنگ گوش بدم با هندزفری ولی فکر کردم شاید این خانمه بخواد باهام صحبت کنه، زشته میگه دختره احترام سرش نمیشه..

با این فکر تکیه مو به پشتی صندلیم بیشتر کردم و صاف نشستم.. برخلاف فکرم خانمه دیگه اصلا صحبت نکرد باهام و خوابید..

هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگ "نگارم" حجت اشرف زاده که خیلی صداس و سبکش رو دوست داشتم رو پلی کردم..

با خیالت امشب ای بیوفا نگارم

سر به شانه های خیابان میگذارم

رفتم تو فکر تابلو، یعنی موفق میشم؟ این راستین چه جور آدمیه.. اگه واقعا اونطور که میگفت تابلو رو بهم نده چی؟ الکی پاشدم اومدم؟ اصلا این راستین چند سالشه، چه ریختیه مجرده یا متاهل، هیچی نمیدونستم ازش، به صداس

میخورد که سنی بین ۳۰ تا ۴۵ داشته باشه نمیشد که دقیق فهمیدم..
بهر حال من باید تابلوی یادگار پدر بزرگمو پس بگیرم حالا یا با زبون خوش یا
به زور..

با این افکار نمیدونم کی خوابم برد که با صدای خلبان بیدار شدم و فهمیدم
که رسیدیم.. خانمه گفت

- خانم زیبا خوشحال شدم از همسفری با شما، خدانگهدار

- منم همچنین خدانگهدارتون

زیر نگاه سنگین دو تا مرد جوان که از اول سفر زوم بودن روم، سعی کردم
هرچه سریعتر از اون جای تنگ و شلوغ خودمو بندازم بیرون..

وقتی بعد از انجام تشریفات روتین از فرودگاه آتاتورک استانبول خارج شدم
شنیدم که یکی از پشت سرم به فارسی گفت

- خانم ببخشید

برگشتم و دیدم یکی از اون پسرای توی هواپیماست.. خوشتیپ و شیک بود،

موهاشو کاملا به بالا شونه کرده بود و از ژلی که زده بود موهاش زیر آفتاب

دلپذیر استانبول برق میزد، میدونستم چی میخواد، اینه که خشک و سرد

گفتم

- بفرمایید

- اولین باره میاید استانبول؟

- خیر

از جواب کوتاهم کمی دستپاچه شد و گفت

- میخواستم اگه افتخار بدید برسونمتون، ماشین کرایه کردم واسه زمانی که

اینجام راحت باشم، این سعادتو نصیب بنده میفرمایید؟

چه زبون بازی بود شاید هر دختری بغیر از من بود قبول میکرد که باهش بره

ولی منکه خسته بودم از این پیشنهادها و توجه ها، دلم میخواست گاهی وقتا

هیچ کس منو نبینه و راحت و آزاد بگردم تو خیابونا، مثل سلبریتی ها بودم که

کلافه میشدن از توجه و ابراز علاقه بیش از حد مردم..

بند ساک کوچکمو انداختم روی شونم و گفتم

- نه آقای محترم نامزد اومده دنبالم، با اجازه

این نامزد خیالی بهونه همیشگیم بود در مقابل پیشنهادات آقایون، بهترین

بهانه بود چون دیگه داشتن نامزد حرفی برای گفتن و امیدی برای آشنایی

نمیداشت..

راه افتادم ازش دور بشم که گفت

- ولی حلقه ای نمیبینم تو دستتون!

ای بابا این دیگه چه کنه ای بود، چشمامو درشتتر کردم و با خشم خیره شدم
بهش که یعنی ببند، و راه افتادم.. ولی دیدم داره دنبالم میاد، در حالیکه داشتم
میرفتم سمت تاکسیهای فرودگاه دستمو بلند کردم و تقریبا بلند گفتم
- عزیزم اینجام اومدم

احساس کردم سرجاش وایساد، از فرصت استفاده کردم و پریدم داخل
نزدیکترین تاکسی نشستم و به راننده گفتم سریع برو آقا.. به ترکی مسلط
بودم، به لطف ماهواره و کانالهای ترکیه

تاکسی که حرکت کرد نگاهی انداختم به آقای شیکان پیکان، با دلخوری و
اخم نگام میکرد لبخندی زدم و براش دست تکون دادم که یعنی ما رفتیم
بای..

هتلی که کریمی برام رزرو کرده بود هتلی بود که همیشه وقتی میومدم
استانبول اونجا اقامت میکردم، بعد از انجام کارای پذیرش رفتم تو اتاقم و
خودمو انداختم روی تخت، خسته بودم ولی باید میرفتم شرکت راستین، وگرنه
امروزو از دست میدادم..

سریع یه دوش گرفتم و موهای بلندمو خشک کردم و همونطوری با حالت

طبیعی‌اش که حالت دار بود رها کردم روی شونه هام.. آرایش ملایمی کردم عادت به آرایش غلیظ نداشتم، فقط برای مهمونی‌های خاص آرایش کامل میکردم که اونم در عرض شش سال فقط یک بار عروسی دوستم رفته بودم.. شلوار جین کشی و تیشرت سفید کوتاهی پوشیدم نمیخواستم لباس رسمی بپوشم که فکر کنه شخصیت مهمیه.. کیف چرم قهوه ای م رو گرفتم دستم و زنگ زدم پایین که برام ماشین حاضر کنن.. راننده به آدرسی که بهش نشون داده بودم نگاهی کرد و راه افتاد، دور نبود ولی زیاد نزدیکم نبود، توی راه فکرامو کردم که چطوری تحت تاثیر خودم قرارش بدم و راضیش کنم.. منی که به قدرت جاذبه خودم واقف بودم و هرگز نه نشنیده بودم و مردی که بتونه مقابلم دوام بیاره و تحت تاثیر ظاهر و قیافه م قرار نگیره، مطلقا ندیده بودم.. در نتیجه خیالاتم لبخندی مودی و خبیث زدم و کارو تموم شده فرض کردم..

با راحتی و اعتماد بنفس کامل جلوی شرکت راستین از ماشین پیاده شدم، نگاهی به بنا انداختم، برج بلندی بود و شرکتش طبقه ۱۶ بود.. رفتم داخل و مقابل نگهبانی که با لبخند منتظرم بود که ازش راهنمایی بخوام ایستادم

- روزبخیر، میخوام برم شرکت آر-اس-تی

اسم شرکتش مخفف شهرتش بود، راستی اسم کوچک این راستین چی بود
اصلا از کریمی نپرسیدم.. حالا هر چی، من به اسمش چیکار دارم، تابلومو
بگیرم فلنگو بستم..

نگهبان تا آسانسور باهام اومد دکمه طبقه ۱۶ رو برام زد و با احترام رفت عقب،
سری بعنوان تشکر براش تکون دادم و رفتم به سوی ماموریت غیرممکن..
به اندازه موهای سرم قرار کاری با آقایون داشتم و هرگز ذره ای استرس
نداشتم، ولی نمیدونم چرا اینبار یه نمه استرس داشتم، شاید دلیلش اخلاق بد
راستین بود، یا شاید لحن محکمش که گفت اومدنتون فایده ای نداره، یا
شاید.. شایدم صداش.. میترسیدم صداش تاثیر بذاره روم و کم بیارم..
لعنت به من که به این صدا با یک بار صحبت چندجمله ای ضعف پیدا کرده
بودم.. لعنت به اخلاق گندت و اون تن صدای جذابت راستین..
از آسانسور پیاده شدم.. شرکت بزرگ و خیلی شیکی بود، حتی بنظر من که
بین دبدبه و کبکبه خاندان یگانه بزرگ شده بودم و هرچیزی رو نمی پسندیدم
هم شیک بود..

کلا فضای تیره ای داشت، کف، دیوارها، مبلمان، تناژ قهوه ای تیره داشتن و با
تابلوهای زیبا و نورهایی که توی اون تاریکی تابلوها رو روشن میکردن خیلی به

نظر باکلاس میومد..

رفتم سمت میز قهوه ای چوب گردوی گرانقیمتی که خانم منشی خوشگل و

خیلی مرتبی پشتش نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد، با دیدن من

لبخندی زد و گفت

- سلام بفرمایید

- سلام با آقای راستین قرار ملاقات دارم، از ایران اومدم یگانه هستم

- چند لحظه منتظر باشین لطفا

و اشاره کرد به مبل کناریش..

نشستم و با ژست مخصوص خودم پای راستمو انداختم روی پای چپم و صاف

تکیه دادم به مبل، گوشی رو برداشتم و بهش خبر داد

- آقای مهندس، خانم یگانه اومدن

چی بهش گفت نمیدونم که منشی با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت

- ولی آخه از راه دور اومدن

بعد رنگش پرید و با تته پته گفت

- من برای شما تعیین تکلیف نکردم مهندس، دیگه تکرار نمیشه

واه واه چقدر بداخلاق بود این آدم

- خانم ببخشید، آقای مهندس میگن همچین قراری ندارن

چشمام گرد شد گفتم

- چی؟

- متاسفم خانم

- چی چيو متاسفم مگه شوخيه اينهمه راهو نکوبيدم بيايم که بدون ملاقات

برگردم، بهشون بگين برای تابلوی رستاخيز اومدم

دوباره زنگ زد بهش و کمی بعد گفت

- لطفا منتظر باشين، مهندس کار دارن

ای سگ تو روح مهندس.. منکه میدونم اینا همش فیلمته..

ناچارا بازم نشستم، بعد از بیست دقیقه که دیگه داشتم آمپر میچسبوندم و کم

مونده بود پاشم برم یقه شو بگیرم، دختره گفت

- مهندس منتظرتون بفرمایید داخل

پوفی کردم و عصبی همه موهامو طبق عادتیم یه طرفی انداختم روی شونه

چپم و طلبکارانه رفتم طرف اتاقش.. بدون در زدن درو باز کردم و وارد شدم..

کسی نبود، چشم گردوندم داخل اتاق، چقدر شیک و دلپاز بود، برخلاف بیرون،

اینجا همه چی روشن و بژ بود، گرانیتهای گرونقیمت کف، دیوارای گچبری و

پتینه کاری شده طبق آخرین مد روز، لوستر شیک بزرگ چسبیده به سقف و

میز نفیسی که معلوم بود کار تک و خاصیه..

پس خیلی خوش سلیقه و باکلاس تشریف داشتن این جناب راستین.. ولی
پس خودش کدوم گوریه؟!.. بیاد تا حسابشو برسم که با بی ادبی دو ساعت منو
اون بیرون کاشته..

صدایی اومد.. انگار صندلی بزرگ گردان پشت میز تکون خورد.. پس آقا نشسته
روی صندلی و پشتشو کرده به در..

با لحنی عصبی و توپی پر بدون سلام گفتم

- مگه من با شما شوخی دارم؟ یعنی چی که همچین قراری ندارم؟ من کلی
کار و زندگیمو ول کردم اومدم اینجا شما دو ساعته منو معطل خودتون کردین
بدون اینکه برگرده گفت

- یادم نمیاد اجازه ورود داده باشم بهتون!!

اوپس!.. با من بود؟ حرفی که زد انقدر عصبانیم کرد که دیگه نتونستم تن
صداش رو تشخیص بدم..
همونطور پشت به من گفت

- شما ادب ندارین؟

گفتم

- ادب از که آموختی از بی ادبان، با استقبالی که شما از من کردین انتظارتون

برای رعایت ادب بیجاست

چیزی نگفت و برنگشت، با انگشتش روی دسته صندلی ریتم میزد.

کلافه شدم و گفتم

-آقا من وقت ندارم که با ژستهای مسخره ی شما تلف کنم، نمایشتونو تموم

کنین و تابلوی منو بدین برم که دیگه نمیتونم رفتارتونو تحمل کنم

در حالیکه برمیگشت گفت

- یادتون ندادن که اول باید.....

منو دید و بقیه حرفش تو دهنش موند!

یا خدااا راستین اینه؟.. چقدر خوشگل بود..

چسبیده به میز ایستاده بودم و فاصلمون سه قدم هم نمیشد، کاملاً مقابل هم

بودیم و با برگشتنش انگار با نگاهمون محکم خوردیم به هم..

سرجام خشکم زده بود، اونم حرکتی نمیکرد.. خیره به هم همونطوری
موندیم..

ناخودآگاه مغزم آنالیزش کرد..

اولین چیزی که ازش دیدم دوتا ابروی سیاه و بلند خوشگل بود، مدل هشت، و
زیرش یه جفت چشم عسلی سبز طوسی که انگار توش خدادادی سرمه کشیده
بودن..

هر سه رنگو دقیق میدیدم تو چشماش.. یک آن انگار دور و برم همه چی سیاه
شد و من موندم و چشم و ابروش..

ابروهاشو انگار خدا با دقت کشیده بود و خواسته بود که خوشگلترین ابروی
دنیا باشه و چشمای درشت و خمارش که گوشه هاش کشیده بود، انگار با عمل
گوشه هاشو کشیده بود بالا..

راستین درست شبیه نقاشیهای مینیاتور بود..

از سرزمین چشم و ابروش به زور نگاهمو بیرون کشیدم.. بینی قلمی و لبهای
خوشگلی که تو هیچ مردی ندیده بودم، برجسته و خوش فرم و خوش رنگ..
و موهاش.. وای موهای پرپشت مشکیش حالت دار و کمی بلند بود، نوک

موهایش میخورد به گردنش..

فرم صورتش زاویه دار و قشنگ بود، اصلا ایرادی هم داشت این بشر؟ اصلا آدم بود؟..

شایدم اینا همش خیالاتم بود، انقدر که قیافه هیچ مردی رو نپسندیدم، ذهنم این مرد رو ساخته و پرداخته کرده بود!
ای خدا این چه حالیه دارم، بیدارم کن..

به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل اونم میخ منه، اونم مشغول آنالیز من بود..
چشمش توی صورتم میگشت..

هنوز همونطوری نشسته بود روی صندلیش، تک سرفه ای کردم که تکونی خورد و با دستپاچگی بلند شد..

وااو چه قد بلندی.. چه سروی.. بی شک قدش بیشتر از یک و نود بود..
کامل که ایستاد احساس کردم جذابیتش به توان صد شد، دیگه نمیتونستم تحمل کنم دلم براش ضعف رفت.. تو دلم گفتم تورو جدت بشین..

یه پیرهن مردونه خوشگل مشکی که کاملا معلوم بود مارک معروفیه تنش بود که آستیناشو تا کرده بود و داده بود بالا.. شونه هاش پهن و کمرش باریک

بود ..سه تا دکمه بالایشو باز گذاشته بود و من با این چشمام که بعد از ۲۵ سال عمرم، همون لحظه کشف کردم که هیزن، زوم کردم روی سینه ش و زنجیر بلندی که دور گردنش بود رو دیدم.. وای چقدرر جذاب بود.. چقدر به گردن و سینه ش میومد اون زنجیر..

انگار میخواست شروع کنه حرفی بزنه، با کلافگی یه دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و با اون یکی دستش چنگ انداخت تو موهای وحشیش.. وای قلبممم..

نگاهشو ازم دزدید و اون صدای مردونه جذاب رو شنیدم که گفت

- منو ببخشید..

صداشووو.. دلم لرزید.. آخه چه خبره به رگبار بستی منو خدا جون؟ خواستی

انتقام ۲۵ سالو یه جا ازم بگیری که اینهمه ادعای مشکل پسندی نکنم؟!

به موجودی که جلو روم بود و تمام جزئیاتش داشت یه زلزله ۱۰ ریشتری به

جونم مینداخت خیره شدم و ناخودآگاه آروم گفتم

- فتبارک الله احسن الخالقین ...

کی بود؟.. این صدای من بود؟.. من همچین سوتی ای دادم یعنی؟..

تعجب کرد.. پرسید

- عرب هستید؟

گفتم

- مگه بلند گفتم؟

- بله یه چیز عربی گفتین

شکرت خدایا نشنیده بود، آبروم حفظ شد..

- بله من عربم!!

وای خاک تو سرم چی داشتم میگفتم من..

بیشتر تعجب کرد و گفت

- چه جالب

خفه خون گرفتم و تصمیم گرفتم دیگه هیچ زری نزنم تا ببینم چی پیش
میاد، اونم انگار که از یه مسابقه بوکس بیرون اومده باشه با یه حالت نزار و

بیحالی گفت

- بشینید لطفا حواسم نبود سرپا موندین شرمنده

چه مودب شده بود.. خب خودم که از اونم مودبتر شده بودم.. انگار چند دقیقه پیش پاچه همو نمیگرفتیم، چی شد با یه برگشت صندلی مسیر زندگیمون برگشت؟!..!

نشستم.. اونکه معلوم بود دیگه کاملا به خودش اومده و حواسش و غرورش و همه چیزش رو از زمین جمع کرده و حالا میخواد جدی صحبت کنه، منم سعی کردم به خودم یادآوری کنم که نوه اسفندیار خان هستم و ژنهای مربوطه رو فعال کنم..

انگشت سبابه و شصتمو یه لحظه گذاشتم روی شقیقه هام و فشاری دادم، سرمو انداختم پایین انگار که دارم تمرکز میکنم و لحظه ای بعد وقتی سرمو بلند کردم، اثری از دختر عرب دقایقی پیش نبود..

چونه مو کمی دادم بالا و پاهامو انداختم روی هم و با سردی و کمی پوزخند گفتم

- پس آقای راستین پشت تلفن شما بودید

و ته دلم گفتم چه جیگری بودی و خبر نداشتم..

اونم با پوزخندی گفت

- اینطور بنظر میاد

بعله.. اونم برگشته بود به اصلش.. جنگ سرد بینمون از جایی که وقفه ایجاد شده بود ادامه میافت..

تا خواستم منم یه تیکه بیرونم بهش، چشم و ابروی دلبرش بازم از راه بدرم کرد..

آخه من چقدر توان داشتم مگه.. درسته که نفس یگانه بودم ولی اینی که رو به روم نشسته بود و منو به جنگ تن به تن میطلبید آدم نبود که، خداوندِ جذابیت بود.. شایدم پدرانش یونانی بودن و ایشون واقعا رب النوع زیبایی بودن..

مثل من که تازه فهمیدم پدرانم عرب بودن.. عجب ذهن مشنگی دارم چه خیالاتی میبافتم..

گفت

- چیزی شد خانم یگانه؟

بگم چشم و ابروتون حواسمو پرت میکنه؟!

گفتم

- نه حواسم پرت شد، میفرمودید

- شما میفرمودید

با وحشت پرسیدم

- بازم بلند فکر کردم؟

- گفتین که پس راستین من بوده ام

نفس راحتی کشیدم و گفتم

- آهان خوب پس

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که مطمئنم توی دلش گفت از اون

خوشگلای کودنه..

با این فکر تصمیم گرفتم که دیگه نگاهش نکنم و به خودم و زبونم و دلم

مسلط بشم

گفتم

- جناب راستین من شخصا اومدم که حضورا به عرضتون برسونم که اون تابلو

برای خانواده بنده ارزش معنوی داره و هر قیمتی که بفرمایید حاضریم بابتش

پرداخت کنم، هررر قیمتی

اینو گفتم و دسته چکم رو از کیفم کشیدم بیرون

گفت

- اگه اینقدر که میگی برای خانوادتون ارزش داره، چرا الان خونه شما نیست

و خونه منه؟

گفتم

-متاسفانه سالها پیش عموی خدایامرزم گویا تو رودر بایستی قرار گرفته و

تابلو رو هدیه داده به دوستی، که بعدش پدر بزرگم حالشو گرفته البته

اوه بازم سبک خاص صحبت من که میتونم در آن واحد از شخصیت دختر

سفیر کبیر بریتانیا بپریم به یه شخصیت چاله میدونی خودشو نشون داد!

دیدم که لبخند اومد به لبش و سریع دستشو گذاشت روی دهنش که من

نبینم که خندیده.. منم انگار نه انگار، خودمو زدم به کوچه علی چپ و ادامه

دادم

- بهر حال تابلوی یادگار پدر بزرگم از دستمون رفته و بعد از مدتها جستجو

خوشحالیم که پیداش کردیم و امیدوارم بتونم با شما به توافق برسم جناب

راستین

گفت

- اصل اون نقاشی رو تو کلیسایی در واتیکان دیدم و خیلی دوست داشتم یه
کپی ارزشمندش رو داشته باشم، الانم بهیچوجه نمیخوام بفروشمش

- چرا متوجه نیستین یادگار خانوادگی که نسل اندر نسل از پدر به پسر
رسیده میدونین یعنی چی؟ شما علاقه ساده خودتون رو با ارثیه معنوی ما
قیاس میکنین؟

گفت

- من قیاس نکردم.. فقط گفتم مال منه اختیارشو دارم، حرفیه؟ شما باید از
عموتون شاکی باشین نه از من

- آقای محترم شما حق ندارین در مورد عمومی من اظهار نظر کنین
حالا خوبه نگفتم که عمو تابلو رو فروخته بود!

گفت

- من اظهار نظر کردم؟

واقعا هم نکرده بود، من الکی پریدم بهش..

گفتم

- باشه من تند رفتم بهتره گاردمون رو بیاریم پایین، من حاضرم دو برابر
مبلغی که تو مزایده بابت خرید تابلو پرداخت کردین بهتون پرداخت کنم،
قبوله؟

- چرا فکر کردین میتونین منو با پول وسوسه کنین؟

- خوب دارم برای برد تلاش میکنم و همه مهره هام رو بازی میدم

- پس یه مهره دیگه بازی بدید، الان این مهره تون رو سوزوندم

اینو گفت و خونسرد تکیه داد به صندلی بزرگش..

گوشه لبمو جویدم و گفتم

- پنج برابر

- جداً؟ خیلی دست و دل باز تشریف دارین.. میخواین بگین خیلی پولدارین؟

مسخره م میکرد کثافت..

گفتم

- اونش دیگه به شما ربطی نداره شما جواب بدین

- من اون تابلو رو به قیمت بالایی خریدم خانم راکفلر، اون تابلو میارزه که پنج برابرشو بدین؟

بدون فکر گفتم

- میارزه..بخاطر پدرم میارزه

و بلند شدم و چند قدم راه رفتم توی دفترش..

میدونستم که به ناحق پنج برابرشو میدم و مبلغ زیادی میشه ولی میارزید به شادی پدرم بعد از سالها..

اونم بلند شد و یه دستشو گذاشت توی جیب شلوارش و اومد سمت من..
سرشو انداخت پایین که چند تا از موهایش افتادن روی پیشونیش.. آخ آخ..
ایستاد مقابلم، من با قد یک و ۷۶ دختر قدبلندی بودم ولی کنار اون سرو بلند،
با کفشای پاشنه تختم تا شونه هاش بودم..

بوی ادکلنش مستم کرد.. دستشو برد داخل موهایش که بزنه عقب، همزمان
سرشو بلند کرد و چشماشو دوخت بهم و عمیق نگاهم کرد..
واای چشماش چه عالمی داشت..

مژه های پرپشتی قاب گرفته بود چشماشو و اون خماری و کشیدگی و رنگ
فوق العاده ش..

برق میزد، برق عسلی و طوسی و سبز که رگه های زیبایی بودن که بهم
آمیخته شده بودن.. انقدر قشنگ بود که میخواستی ساعتها توی مردمک
چشماش نگاه کنی..

نزدیکم بود، خیره شده بود به من و احساس کردم که اونم تو این دنیا نیست..
دیدن چشماش از نزدیک و حسی که از نگاهش مثل رود جاری شد توی
وجودم باعث شد یه چیزی از قلبم کنده بشه و بیفته توی شکمم..

قلبم بود که محلش رو ترک کرد یا فشارم افتاد، نمیدونم!!

بدون حرف چشم تو چشم بودیم و اون جریان قوی و گیرا بینمون ادامه
داشت.. آخ که خماری چشماش.. انگار مست بود لامصب..

از نگاهش گر گرفتم و پاهام شروع کردن به لرزیدن..

چم شده بود؟!.. چرا قلبم با دیدنش، خودشو به سینه م میکوبید؟..

یعنی عاشق شدم؟!.. میدونستم که این حالات مختص عشقه، بارها شنیده بودم

و الان تجربه ش میکردم.. عجیب بود برام ولی.. عاشقش شده بودم!!!

عشق در اولین نگاه.. تقصیری نداشتم، جریان یوسف و دست بریدهء زنها بود..

هیچ کس در مقابلش گزینه دیگه ای جز عاشقش شدن نداشت..

عجیب بود بعد از ۲۵ سال عاشق کسی شدم که حتی نمیدونستم اسمش چیه،

شاید زن داره، شاید آدم خوبی نیست، هیچی ازش نمیدونستم..

برای اینکه رسوا نشم دستامو محکم قفل کردم به هم و سریع اون رابطه نگاهو

قطع کردم.. پشتمو کردم بهش و رفتم کنار پنجره، اونم رفت تکیه داد به

میزش و وقتی برگشتم به سمتش دیدم که دستاشو میکشه به صورتش و

ابروهاش، و پوف میکشه، اونم کلافه بود..

عجب اوضاعی بود..

نفس تنگی گرفته بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم، باید میرفتم.. من از عشق

میترسیدم.. من از دل بسته شدن و جدایی وحشت داشتم..

صحنه مرگ مسیح اومد تو ذهنم و بدنم سر شد.. قلبم که لحظاتی پیش افتاده

بود جایی و گمش کرده بودم برگشت سر جاش و با ترس و استرس شروع کرد
به ضربان شدید..

باید فرار میکردم.. باید گور پدر تابلو میکردم و خودمو نجات میدادم از این
حس.. و از این مردی که در کمتر از نیم ساعت بالای جونم شد..

دستپاچه رفتم طرف مبلی که نشسته بودم و کیفم رو برداشتم، بدون اینکه
نگاهش کنم گفتم
-من باید برم

تعجب کرد.. خودمو رسوندم به در اتاقش و خواستم دستگیره رو بچرخونم و
خارج بشم که صدای جذابش رو شنیدم
- خانم یگانه...

برنگشتم سمتش ولی ایستادم.. دوباره صدام زد
- خانم یگانه، چی شد چرا یه دفعه ای خواستین برین؟
تته پته کردم

- یادم افتاد کار مهمی دارم

- اینجا؟ توی استانبول شما چه کار مهمی میتونین داشته باشین؟ مگه بخاطر
من نیومدین؟

ضایع بود که مصرانه نگاهش نمیکردم، باید برمیگشتم..
دستم از دستگیره برداشتم و برگشتم سمتش
گفتم

- بخاطر تابلو اومدم آقای راستین، نه بخاطر شما
- درسته، منظور منم تابلو بود، لطفا صبر کنین صحبتمون تموم نشده
سرد گفتم

- من باید برم آقای راستین شما هم فکراتونو بکنین فردا دستیارم آقای
کریمی بهتون زنگ میزنه، لطف کنین تصمیمتون رو به ایشون بگین، من
شرایطمو گفتم دیگه کاری ندارم اینجا، خدانگهدارتون

حرفامو زدم و به قصد فرار رفتم سمت در.. تا خواستم درو باز کنم اومد و بین
من و در حایل شد و مانع رفتنم شد.. بوی عطرش مدهوشم میکرد.. چشمامو
بستم و بوشو با لذت فرستادم داخل ریه م..

چشمامو که باز کردم ابروهای مشکی بلندش و چشمای خوشگل نافذش مقابلم بود.. مگه میشد بی توجه بود به این شاهکار خلقت..

انگار تاثیرشو روم میدونست، انگار میخواست هیپنوتیزمم کنه که هی بدون حرف خیره میشد بهم لعنتی..

مدل موهایش پریشون بود، هیچ ترتیب خاصی نداشت، انگار هر طره موی موجودارش رها بود جایی.. و آزاد بود که هر آن بلغزه طرفی و منو بیقرارتر کنه..

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- برید کنار

- چرا؟

- چونکه میخوام برم

- میرید، ولی اول باید بگید چی شد که اینطوری سراسیمه تصمیم به رفتن

گرفتید، تازه من هنوز ازتون پذیرایی هم نکردم

فقط نگاهش کردم.. چی باید میگفتم.. سرشو کمی خم کرد طرفم و گفت

- من کاری کردم یا حرفی زدم که ناراحت شدین؟

با صدای خفه ای گفتم

- نه، چرا این فکر کردین؟

با لبخند گفتم

- آخه نمیدونین چقدر تابلو در یک لحظه اقدام به فرار کردین

فهمیده بود خواستم در برم..

گفتم

- خانم یگانه لطفا بنشینید، سئوالی دارم ازتون

- در چه مورد؟

- از آنجایی که تنها مورد مشترک بین ما تابلوئه پس در مورد اون میخوام

سئوال کنم، مگر اینکه بنظر شما مورد مشترک دیگه ای هم باشه بینمون

عرق سردی نشست توی تنم، احساس کردم فهمیده که گرفتارم کرده..

اخمی کردم و گفتم

- چه صنمی دارم با شما که مورد مشترکی هم باهاتون داشته باشم؟

لبخندی زد و گفتم

- باشه باشه شوخی کردم که این جو متشنج کمی آروم بشه ولی بدتر شد

محکم گفتم

- سئوالتون رو بفرمایید

من و منی کرد و گفت

- گفتین که بخاطر پدرتون میارزه، چرا این حرفو زدین؟

- مهم نیست فراموشش کنین

- نه

- چی نه؟

- فراموش نمیکنم و اگه به این سئوالم پاسخ درست و صادقانه بدید شاید تابلو

رو بهتون بدم

تعجب کردم.. دستم انداخته بود یا جدی بود؟ از قیافه ش و نگاهش هیچی

معلوم نبود تصمیم گرفتم مختصراً جوابش رو بدم

گفتم

- پدرم بنابر دلایلی سالهاست که کمی افسرده ست و اخیراً فقط پیدا شدن

این تابلو باعث خوشحالیش شده، پس میارزه که بخوام به هر قیمتی شادش

کنم، مگه نه؟

حالت نگاهش کمی تغییر کرد، معلوم بود که ناراحت شده از حرفی که راجع

به افسردگی بابام زدم.. گفت

- میارزه..

بعد از چند ثانیه انگار که تصمیمی گرفته باشه و بخواد به اجرا دربیاره،

انگشتهاش رو در هم قفل کرد و گفت

- بسیار خب.. خواهش میکنم بنشینید خانم یگانه

ومصمم و سریع با چند قدم رفت روی صندلیش نشست..

منم مجبور شدم دوباره بشینم روی مبل رو به روش گفت

- راستش من آدم مبادی آدابی هستم همیشه، برام عجیبه که چرا هنوز ازتون

نپرسیدم که چی میل دارین؟

- واقعا نیازی نیست آقای راستین من میخوام کم کم دیگه برم

با نگاه شیطون گفت

- واقعا؟ پس چرا از ایران تا اینجا اومدین؟

راست میگفت مشکوک میزدم..

گفتم

- فکر کردم که بقیه شو بهتره با دستیارم صحبت کنین

- ولی ایشون قبلا موفق نشدن

گفتم

- مقصودتون از این کار چیه آقای مهندس؟ نمیفهممتون، یا راضی به معامله

میشین یا نمیشین، دیگه چرا موضوعو پیچیده میکنین؟

- مقصودی ندارم، بنظرم شما خانم سرسختی اومدین، ولی چرا یه دفعه بازی

رو ول کردین و عقب نشینی کردین منم اینو نمیفهمم

راست میگفت تغییر و چرخش ۱۸۰ درجه ایم تابلو بود.. نباید بیشتر از این

کنجکاوش میکردم، معلوم بود که خیلی تیز و باهوشه و شاید بفهمه در

مقابلش ضعف دارم که یهو خواستم برم..

کمی سکوت شد و بالاخره گفتم

- قهوه میخورم آقای مهندس

فهمید که تسلیم شدم و لبخندی زد و گفت

- خوبه

به منشیش سفارش دوتا قهوه داد و پا شد از پشت میزش اومد نشست روی
مبل کناری من، ولی مبلها انقدر بزرگ بودن که نزدیک بحساب نمیومدیم..

تا اومدن منشی حرفی نزدیم و اون پهاشو انداخت روی هم و به انگشتای
دستش نگاه کرد، منم که دیدم منو نگاه نمیکنه گاهی به در و دیوار نگاه
میکردم گاهی هم یواشکی اونو دید میزدم..

منشی درو زد و راستین گفت

- بیا تو دنیز

و در باز شد و دختر منشی قهوه هامون رو گذاشت روی میز و با اجازه ای
گفت و بیرون رفت.. آقای کاریزما اومد جلوتر و قهوه منو گذاشت جلوم روی
میز و قهوه خودش رو برداشت و با ژست قشنگی تکیه داد و کمی خورد..
هر کاری که میکرد هر حرکتش جذاب بود، من ندیدم بدیدم مرد جذاب و
خوشقیافه نبودم، توی خانواده یگانه و اطرافیانم به وفور مرد جذاب و خوش
استیل پیدا میشد و بین همکلاسیهام و یا کسانی که بهم پیشنهاد میدادن

مردای فوق العاده جنتلمن و خوش تیپ و شیکی بودن که من بهشون با گوشه چشمم هم نگاه نکرده بودم، ولی این مرد عجیب سفارشی بود..

همون سفارشی من به خدا که به شوخی همیشه به دوستام میگفتم و اونا بیشتر از من منتظر تولیدش بودن ..

اگه قرار بود که من طرحی بزنم از مرد ایده آلم و بدمش به خدا برای اجرا، محصول دقیقا میشد جناب مهندس راستینی که الان ناباورانه کنارم نشسته بود و داشت قهوه میخورد و نمیدونست که درون دختر ظاهرا سرد کناریش چه آشوبی به پا کرده..

- خانم یگانه من تابلو رو میدم به شما!

صاف نشستم و متعجب نگاش کردم..

گفتم

- جدی هستین الان؟

- ولی بابتش پول نمیخوام

چشمام گرد شدن..

- پس چی میخواین؟

- چیزی غیر از پول !!

قهوه پرید تو گلوم..

به سرفه افتادم که از جاش بلند شد و اومد نزدیکم خواست بزنه به پشتم که تا

انگشتش خورد بهم عینهو برق گرفته ها پریدم از جام..

دستپاچه گفتم

- نمیخواد نمیخواد خوب شدم

دستش موند تو هوا.. رفت نشست سر جاش و آرنجهاش رو گذاشت روی دو تا

زانوش و دستاشو چسبوند بهم و نوک انگشتای سبابه شو چسبوند به لباس و

خیره به من نگاه کرد..

با کمی خشم و کمی گیجی پرسیدم

- پس چی میخواید بابت تابلو؟

- نمیدونم

واا این دیگه چه جورش بود خودشم نمیدونست چی میخواد..

با لحن کمی مسخره گفتم

- حالتون خوبه شما؟

پررو گفت

- شما چی؟

- من خوبم چرا باید خوب نباشم، این شماییین که نمیدونین با خودتون چند

چندین

- من میخوام تابلو رو به شما بدم، بخاطر پدرتون و دختری که بخاطر پدرش

فداکاری کرده

- فداکاری؟

گفت

- فکر میکنین نفهمیدم که چقدر غرورتون براتون مهمه ولی شما مقابل من

چند بار غرورتون رو شکستین، اولش فکر کردم تعادل شخصیتی ندارین ولی

وقتی گفتین که تابلو رو بخاطر پدرتون میخواین فهمیدم که نه تنها تعادل

دارین بلکه شخصیت قابل تحسین و والایی هم دارین

لبخندی زدم و گفتم

- خوب حالا از این شخصیت والا چی میخواین؟

اونم لبخند زد و گفت

- خودتون گفتین به هررر قیمتی

و از چشماش یه برق شیطنت جهید!!.. فکر کرده بود یه دختر ترسو و بی دست
و پام که با این کنایه ش قرمز بشم؟

من هم لبخندی به معنی مال این حرفا نیستی بهش زدم و گفتم

- به نظر من شما هم شخصیت والایی دارین که با یک حرف من، انسان

درونتون به موجودی که بهیچوجه قصد فروش تابلوی مورد علاقه ش رو

نداشت، غالب شد و با یک تصمیم متهورانه و بدون چشمداشت پول، قول تابلو

رو به من داد، و منم اونقدری تیز هستم که بدونم این شخصیت والا چیزی که

لحظاتی قبل توی جمله ش و با شیطنت چشماش، بهش ایماء و اشاره کرد رو

هرگز از یک خانم طلب نمیکنه

در مقابل سخنرانی غرای من انگار که تسلیم شده باشه و از موضع خجالت

دادن و ترسوندن من دور شده باشه، دستی به موهای لعنتیش کشید و با

همون لبخندی که دقایقی بود چسبیده بود به لبهای خوشگلش گفت

- منطق خوبیه

بازوشو گذاشت روی پشتی مبل و کمی چرخید به طرفم

- ببینید خانم یگانه، انسان درون من خیلی دلش میخواد که اون تابلو رو بده
به شما، ولی حیوان درونم هم نمیخواد مفت مفت اونو از دست بده، نمیدونم
چم شده که میخوام از شما پول نگیرم ولی نمیدونم چی میتونین به من بدین
که راضی بشم، پس خودتون کمکم کنین و با در نظر گرفتن شخصیت والای
من بگین که چی میتونین بدین در عوض تابلو

هردومون خندیدیم.. منظورش این بود که حالا که خیالت راحت که من آدمی
نیستم که قصد سوءاستفاده ازت داشته باشم، مغزتو به کار بگیر و حیوان
درونمو قانع کن که تابلو رو بده..

پا شد رفت سمت پنجره و دستاش توی جیباش خیره شد به بیرون.. منم بلند
شدم و گفتم

- میتونم یه شیء عتیقه یا یه انگشتر جواهرنشان خیلی قدیمی ارزشمند بدم

بهتون

برنگشت سمتم و فقط گفت

- نه

بعد از کمی فکر گفتم

- یک قطعه زمین خوب

- نه

- یه بلیط تور اروپا، اونم دو نفره

با شیطنت گفتم

- قبلت؟

برگشت و دیدم سرشو تکون میده و زیر زیرکی میخنده

گفت

- نه

گفتم

- ای بابا اصلا فکر همچین معامله ای رو نمیکردم وگرنه با آمادگی میومدم

دیگه کلا رفته بودیم توی فاز خنده، ولی شوخی نمیکردیم، من واقعا فکر

میکردم و جدی پیشنهاد میدادم بهش که دستش درد نکنه همه رو رد

میکرد..

جرقه ای زده شد توی مغزم و رفتم پیشش درست مقابلش ایستادم و با هیجان

گفتم

- یافتم آقای راستین

به معنی چی؟ نگاهم کرد که گفتم

- معلومه که شما به تابلوها علاقه دارین چرا از اولش به ذهنم نرسید که بگم

بیاید اون تابلوی رستاخیزو با تابلوی خیلی ارزشمند و معروفی که الان توی

سالن خونمون به دیوار نصبه تاخت بزنیم، هان؟ چگونه؟

فکری کرد و همونطور دست به جیب گفت

- خوبه، بد نیست، باید تابلو رو ببینم

- درستشم همینه البته که باید ببینید من فردا میرم و عکسشو براتون

میفرستم، خوبه؟

نگاهم کرد و گرفته شد انگار، یا من اینطوری فکر کردم..

گفت

- نمیخواین چند روزی بمونین و استانبول گردی کنین؟

- قبلنا خیلی استانبول گردی کردم، الان مشغله مهمتری دارم

- مثلاً چه مشغله ای؟

- مثلاً اینکه بینم با کدوم دوربین از تابلو عکس بگیرم که بتونم مخ شما رو

بزنم

اینبار با صدا و کامل خندید طوری که سرش و کمی از بدنش عقب رفت و این خنده بلندش اطرافشو پر از زیبایی کرد.. انگار گلبارون شد اطرافمون از خنده قشنگش..

چقدر قشنگ میخندید..

دید که با لذت و نگاه تحسین آمیزی بهش خیره شدم.. انقدر تو بحر تماشای خنده ش بودم که نتونستم حسمو ازش مخفی کنم..
خنده ش جمع شد و اونم نگاه خاصی کرد توی عمق چشمام..

بالاخره به حرف اومد و گفت

- درسته که من به تابلوها خیلی علاقه دارم ولی دلیل نمیشه که هر تابلویی رو که کار نقاش معروفی باشه دوست داشته باشم، من نقاشیهایی که احساس میکنم روح دارن رو دوست دارم، خودمم نقاشی میکنم و همیشه سعی ام اینه که تابلوهام زنده باشن و روح داشته باشن

تا اینو گف با ذوق گفتم

- واقعا شما هم نقاش هستین؟ منم عاشق نقاشیم و تابلو میکشم

ناگهان بطور واضح چشماش برق زد.. اصلا چلچراغ روشن شد توی چشماش و دست و دل من لرزید.. دل بی جنبه م..

صداشو شنیدم که گفتم

- الان میدونم با خودم چند چندم

- یعنی چی؟

- وقتی گفتم نمیدونم چی میخوام ازتون، مگه نگفتین که شما نمیدونین با

خودتون چند چندین؟

- یعنی الان میدونین چی میخواین؟

سرشو به معنای آره تکون داد گفتم

- الهام غیبی داشتید اونوقت؟ توی یکی ثانیه چطور فهمیدین چی میخواین؟

با خوشحالی گفتم

- شما گفتین

- من؟ مطمئنید؟

- اوهوم

- پس منو هم روشن بفرمایید چون نگرفتم مطلبو

به لحن حرف زدندم لبخندی زد و گفت

- بریم بشینیم

با ترس ساختگی گفتم

- یعنی مطلب انقدر سنگینه که باید بشینم؟

با خنده گفت

- ممکنه

برای بار صدم رفتیم نشستیم رو مبل ها و اینبار با هیجان شروع کرد به

حرفاش ..

- اول کامل گوش بدید به حرفام بدون قطع کردن صحبتتم، بعد من سکوت

میکنم شما جوابتون رو بدید، باشه؟

با حرکت سرم به نشانه باشه منتظر پیشنهادش شدم..

گفت

- خانم یگانه.. من بابت تابلوی رستاخیز از شما تابلو میخوام

راضی نگاهش کردم، خوب اینو که خودم گفته بودم، ولی حرفی نزدم..

ادامه داد

- ولی نه اون تابلویی که توی سالن خونتونه.. من از شما ده تا تابلو میخوام

گفته بود حرفامو قطع نکن وگرنه میگفتم ده تا؟ رودل نکنی؟..

ولی بازم فقط نگاهش کردم، گفت

- ده تا تابلو میخوام، تابلوهایی که کار شما باشه

دیگه نتونستم سکوت کنم و متعجب گفتم

- کار من؟؟؟

- بله

- مزاح میفرمایید جناب

گفت

- خیلیم جدیم

- آخه تابلوهای من در مقایسه با رستاخیز یا تابلوی استاد فرشچیان که میخواستم بدم بهتون چه ارزشی دارن؟

- اونش دیگه به من مربوطه، من باید بگم چی میخوام مگه نه؟ البته شما صبر نکردین حرفام تموم بشه، قسمت اصلی پیشنهادم مونده و ادامه داد

- پیشنهاد که نه بهتره بگم شرط من برای دادن تابلو به شما

مشتاقانه گفتم

- هر شرطی بگین قبوله

- واقعا؟

- واقعا، منکه گفتم به هررر قیمتی

با کنایه من هر دو مون خندیدیم و راستین گفت

- ولی من شک دارم که شرط منو قبول کنید، بهتره اول بشنوید

- باشه میشنوم

- شرط من اینه که شما باید ده تا تابلو بکشید برای من، اونم نه تابلوهایی که هر کدومش دو روز زمان بیره، تابلوهای با روح میخوام که احتمالا هر کدومش چند روزی یا شاید چند هفته ای طول بکشه

گفتم

- چرا طول بکشه من توی کارگاه نقاشیم بیشتر از ده تا تابلوی با روح دارم که میفرستم براتون

با جوابی که به این حرفم داد خشکم زد.. گفت

- شرطم اینه که هر ده تا تابلو باید همینجا توی استانبول و با موضوع های انتخابی من، توسط شما کشیده بشه!

دستمو گذاشتم روی دهنم و با چشمایی که احتمالا اندازه توپ تنیس شده بود خیره شدم بهش..

جدی نگاهم میکرد ولی من فکر کردم که منو دست انداخته، از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و با غیض بهش گفتم

- این کارتون اصلا اتیک نبود جناب راستین

کمی نگران گفت

- مگه چیز بدی گفتم؟

- شما منو دست انداختین؟ اگه با صراحت میگفتین تابلو رو نمیدم سرسنگین

تر بودین

و راه افتادم که برم..

کیفمو از دستم کشید و محکم گفت

- بشینید

از لحن دستوری و محکمش با اون صدای آلن دلونیش مجاب شدم و دلخور

نشستم

- خانم محترم من آدم جدی ای هستم و با کسی شوخی ندارم

- پس این شرطتون چیه، مگه ممکنه من اینجا بمونم و براتون ده تا تابلو

بکشم؟!

- ممکن نیست؟

- معلومه که نیست

دوست نداشتم زیاد از کار و مسئولیتهام و اینکه آدم مهمی هستم و اِلم و بِلْم
تعریف کنم برایش، ولی انگار کمی مجبور به توضیح بودم..
دستی به موهام کشیدم و کلافه گفتم

- آقای راستین من مسئولیتهایی دارم که مجبورم تهران باشم، واقعا نمیتونم

- چه مسئولیتهایی دارین؟ اگه منظورتون اینه که شاغلین میتونین یه مدت

مرخصی بگیرین

- نه مسئله مرخصی و این حرفا نیست باید خودم حضور داشته باشم

دیدم که یهو انگار مردمک چشماش لرزید و هول شد

گفت

- شما متاهلین؟

یعنی فکر تاهل من اینجوری نگرانش کرد؟..

از این فکر که اونم دلش پیش من گیر کرده قلبم اومد توی دهنم.. آب دهنمو

به زور قورت دادم و گفتم

- نه

رنگ رخسارش اومد سر جاش ولی خواست خودشو بی تفاوت نشون بده و پاهاشو از روی هم برداشت و مخالف قبل انداخت روی هم و خونسرد گفت

- پس مشکلتون چیه؟ به هرررر قیمتی که میگفتین چی شد؟

راست میگفت جا زده بودم، ازم خواسته بود که برای مدتی بمونم استانبول و براش تابلو بکشم و این مدت میشد تقریبا زمانی معادل یک ماه شاید و این شرطش چیز بزرگی در مقابل "هررر قیمتی" من نبود..

گفتم

- باید فکر کنم آقای راستین

- باشه

- من برای فردا بلیط برگشت دارم، اگه شرطتونو قبول کردم فردا میرم و

کارامو ردیف میکنم و دو روز دیگه برمبگردم استانبول

- و اگه قبول نکردین؟! یعنی به این راحتی قید تابلو رو میزنین؟ پارادوکس

عجیبی هست توی رفتارتون خانم یگانه، من فکر کردم با پیشنهادم حتی

خوشحال هم میشین

راست میگفت، انقدر خودمو به آب و آتیش زده بودم بخاطر تابلو و الان بخاطر
فوقش یکماه اینجا موندن به راحتی داشتم خط میکشیدم روی اصرارهای
دقایقی پیشم..

بین قبول کردن و نکردن درگیر بودم که گفت

- فرجه ای رو که بهتون دادم برای فکر کردن ازتون میگیرم خانم یگانه،

مجبورید همین الان جوابمو بدید

گفتم

- چرا آخه؟

گفت

- دلم خواست

با این حرفش انگار یه بچه خواستنی شد که دلم براش رفت.. خندیدم و گفتم

- بچه شدین؟

اونم خندید و گفت

- فقط به اندازه خوردن یه شکلات بهتون وقت میدم که فکر کنین

و رفت و از کشوی میزش قوطی شکلات افترایت که خوراک من بود آورد و

گذاشت جلوم..

با لبخند گفتم

- یه وجه اشتراک دیگه، منم همیشه توی کشو هام استوک افترایت دارم

خندید و گفت

- واقعا؟

- اوهوم

- وجه اشتراک دیگه مون چی بود؟

- نقاشی دیگه

- هوم درسته حواسم نبود

خواستم بگم تو چرا همش حواست پرته، اونیکه باید حواش پرت باشه منم
که از وقتی پامو گذاشتم توی دفترت زندگیم زیر و رو شده..

با صدای خش خش کاغذ شکلات که بازش میکرد به خودم اومدم، شکلاتو
خیلی وسوسه انگیز گذاشت توی دهنش و حس کردم که با زبونش مکی به
شکلات زد.. دلم قیلی ویلی رفت..

چرا اینطوری میشم با هر حرکتش، منکه بدتر از سارا شدم چقدر بی جنبه
بودم و نمیدونستم.. آخه تو با زبون و دهن پسر مردم چیکار داری..

برای جلوگیری از نگاه هیزم به لب و دهن خوشگلش، و رفع داغی وجودم
سرمو انداختم پایین و شقیقه هامو فشار دادم..
نگاهش که کردم با چشمش اشاره کرد به شکلات که یعنی بخور..
اداهش چقدر شیرین و خواستنی بود..

انگار نه انگار که اون راستین بد اخلاق و سرد همین مرد بود..

لبخند خفیفی زدم و یه دونه شکلات برداشتم

کمی بعد گفت

- خوب؟

سرمو سئوالی تکون دادم که چی خوب

گفت

- وقتتون تموم شد

نمیتونستم تابلو رو از دست بدم گفتم

- قبوله

نفسی کشید و دستاشو قفل کرد به هم و فقط گفت

- خوبه

انگار عادت نداشت احساسش رو با جملات بلند بیان کنه، شایدم خودش
نمیخواست..

گفت

- میدونستم اون دختر سرسختی که مثل یه پلنگ وحشی وارد اتاقم شد و
میخواست منو بکشه به این راحتیا از خواسته ش دست نمیکشه

- اون تابلو برای بابام خیلی عزیزه آقای راستین.. زندگی به من یاد داده که
یادگاری ها تنها چیزی هستن که بعد از رفتن عزیزانتون براتون میمونن و با
گذشت زمان باارزش تر هم میشن، چون رفته رفته بیشتر دلتنگ اونیکه رفته
میشی و دنبال چیزی میگردی که مربوط به اون باشه و بهش پناه ببری، حتی
اگه یه شیء بی جان باشه

میدونستم که اونطور که داره عمیق نگاهم میکنه غبار غمی که اومده به
چشمام رو میبینه.. نخواستم توی اون حال بمونم و سریع گفتم

- من فردا برمیگردم تهران و دو روز بعد همینجام تا کارم رو شروع کنم، ولی باید کمی از شرایط کارو بدونم

- خانم یگانه من تابلوهای شما رو برای نمایشگاهی میخوام که قراره سه ماه دیگه برگزار بشه
با خنده گفتم

- اگه نمایشگاه کارای خودتونه میخواین تقلب کنین و تابلوهای منو به اسم خودتون جا بزنین؟
با لبخندی گفت

- نه نمایشگاه کارای خودم نیست، به وقتش میگم بهتون
- باشه، رئیس شماییین
با همون لبخند گفت

- فردا پروازتون چه ساعتیه؟
- ۱۰ صبح

- تابلو رو کی بدم بهتون؟
- وقتی ده تا تابلو رو براتون کشیدم

خندید و گفت

- شما فردا تابلو رو میبرین برای پدرتون

- نه این درست نیست

- چرا؟

- اگه برنگشتم چی؟

- شما شخصیت والایی دارین، به من کلک نمیزنین

دیگه رسما داشتیم میخندیدیم و شوخی میکردیم، به توافق رسیده بودیم و

مشکلی نمونه بود..

چندتا شکلات داد دستم و خودشم دو تا برداشت و شروع کرد به باز کردنش..

همونطور که داشتیم شکلات میخوردیم و گاهی هم مچ همدیگه رو موقع نگاه

کردن دزدکی به همدیگه می گرفتیم، با نگاه خاصی زل زد بهم و گفت

- اسم کوچیکتون چیه خانم یگانه؟

جالب بود که هنوز اسم همو نمیدونستیم و به اصطلاح قرارداد همکاری بسته

بودیم

گفتم

- نفس

بدون حرف همونطوری چند ثانیه نگاهش توی چشمام موند و بعد سریع سرشو انداخت پایین و کاغذ سیاه رنگ شکلاتو توی دستش تا زد..
چقدر دلم خواست بپرسم اسم شما چیه، ولی نتونستم.. سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

- منم مهرداد

ای جالانم.. مهرداد.. دلم برای اسمش هم ضعف رفت، چقدر بهش میومدم.. با اون صدای خاصش با اون قد سروش، با اون چشمای خمار و موهای پریشونش اسم مهرداد خیلی بهش میومدم.. اصلا یه پک کامل بود.. سفارشی لامصب..

معامله مون تموم شده بود و دیگه بهانه ای نداشتم که بمونم دفترش، ناخواسته بلند شدم و گفتم

- پس من دیگه برم

اونم بلند شد انگار خواست چیزی بگه ولی نگفت و قورتش داد آروم گفت

- باشه

- مطمئنید که نمیخواید یه قرارداد بنویسیم و من امضا کنم؟

با لبخند کمرنگی گفت

- نه، نیازی نیست من میدونم به کی اعتماد کنم و به کی نکنم

با لبخند رضایتی دستمو بردم جلو و گفتم

- ازتون ممنونم آقای راستین معامله خوبی بود، میدونم که انسان درونتون به

خاطر پدرم به من لطف کرد و شما منفعت چندانی از این معامله عایدتون

نمیشه

دستم گرفت توی دستش و آروم فشار داد و با نگاه گرمی گفت

- اینقدر مطمئن نباشید

و دستمو ول کرد.. دیگه باید میرفتم کار تموم شده بود

گفتم

- بازم ممنون و خداحافظ تا چهارشنبه که برمیگردم

- قرار بود تابلو رو بدم بهتون

- اوه درسته فراموش کردم

خندید و گفت

- چی باعث شده اصل کاری رو فراموش کنید؟

لعنتی انگار میدونست چطور دل و دینمو برده و احتمالا عادت داشت به خنگ بازی دخترای مقابلش که تحت تاثیر جذابیت بینظیرش گیج میزدن..

سعی کردم بی تفاوت باشم که نفهمه زده به خال و گفتم

- قبول کنید ماراتون سختی بود که بعد از سه سال جستجوی تابلو بالاخره امروز اینجا تموم شد و من حق دارم که کمی هیجانزده و حواس پرت باشم
- درسته

چه مارموزی بودم، حواس پرتی هامو که کاملا اثر خودش بود گذاشته بودم به حساب هیجان رسیدن به تابلو و اونم بیخبر از همه جا باور کرده بود..
گفت

- من فردا صبح تابلو رو براتون میارم فرودگاه

- پس خودتون نیاید اینطوری من بیشتر شرمنده میشم با کسی بفرستید

- نه خودم میام که اگه برای خروج تابلو مشکلی بود کمکتون کنم

- متشکرم

- خواهش میکنم خانم

تا خواستم خداحافظی کنم و خارج بشم از اتاقش، دیدم رفت طرف میزش

سویچش رو برداشت و گفت

- چند لحظه منتظر باشید لطفا

و رفت داخل اتاقی که گوشه دفترش بود و کمی بعد در حالیکه کتش رو

پوشیده بود و کیف چرمی شیکی دستش بود برگشت..

دیدنش با کت و شلوار هوش از سرم برد.. اصلا مردای قدبلند وقتی کت و

شلوار میپوشن حتی اگه خوشقیافه هم نباشن بازم خوش تیپ و جذاب میشن

چه برسه به ایشون که با اون کت و شلوار تیره و کیپ تنش، تو خوش هیكلی

و جذابیت به مانکنای ایتالیایی گفته بود برید کنار باد بیاد..

ماتش بودم که اومد طرفم و نسیمی از بوی خوشش زد بهم..

- من میرسونمتون

با حرفش به خودم اومدم و سریع گفتم

- نه خودم همونطوری که اومده بودم همونطوریم میرم

با لبخند گفت

- وقتی میومدین من نمیشناختمتون و غریبه بودیم ولی الان همکاریم و من

مردی نیستم که همکارم رو که از قضا خانم زیبایی هم هستند توی یه شهر
غریب تنها ول کنم

آخ که من فدای اون غیرت و اون خانم زیبا گفتمت بشم که قند تو دلم آب
کردی.. خندیدم و گفتم

- ممنونم جناب جنتمن پس بریم

- بریم

درو باز کرد برام و بعد از من خارج شد، به منشیش به ترکی گفت اگه کسی با
من کاری داشت بگو با پیمان تماس بگیره

سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو زد، به در و دیوار آسانسور نگاه کردم
و با لبخند گفتم

- وقتی سوار این آسانسور میشدم که پیام بالا ادا فکر نمیکردم چنین معامله

ای بشه فکر میکردم با پیشنهاد مبلغ کلفتی راضیتون میکنم و چند صد

میلیونی پیاده میشم اون بالا

به کلفت گفتم و لحنم خندید و گفت

- متولد چه ماهی هستین؟

متعجب گفتم

- چطور؟

- آخه رفتار و گفتار متناقضی دارین، از وقتی دیدمتون انگار به جای یه نفر

دارم با دو سه نفر حرف میزنم چند شخصیتی هستین

راست میگفت من دقیقا چندشخصیتی بودم و نمونه بارز برج تولدم بودم،

متولد خرداد.. و متولد برج جوزا دو شخصیتی و حتی سه چهار شخصیتی

میتونست باشه ..گفتم

- حق با شماست دقیقا همینطوره من متولد.....

حرفمو سریع قطع کرد و گفت

- بذارید من حدس بزنم

با لبخند منتظر حدسش شدم که گفت

- خرداد؟

گفتم

- شما خیلی تیز و باهوشین

خندیدیم و گفت

- آخه یه دوستی دارم که اونم خردادیه و یه آدم متشخص و جدی، یه آدم شوخ و پرچونه، یه آدم غمگین و کم حرف و فیلسوف، یه آدم با یه بشکن در حال رقص، یه آدم عاشق موسیقی کلاسیک، یه آدم عاشق آهنگای جواد یساری و چندتا آدم متفاوت دیگه درونش زندگی میکنن

اینارو با خنده میگفت و من هم که انگار داره منو تعریف میکنه بهش

میخندیدم گفتم

- اینکه منم

- میدونم.. آدم با شما خسته نمیشه، بخاطر تنوع شخصیتی تون، ولی گاهی به

مرز جنون میرسونید آدمو

- انکار نمیکنم

و یه چشمک شیطون زدم..

رسیده بودیم به ماشینش، بنز شاسی بلند مشکی و آخرین مدلی داشت درو

برام باز کرد و نشستم، خودشم پشت رل نشست و حرکت کرد..

ماشینش پر بود از بوی خودش، عطر تلخ و شدیداً خوشبویی که معلوم بود از

اون ادکلنهاییه که دست هرکسی نیست..

راه که افتادیم اسم هتل رو پرسید و متمایل شد به سمت آدرسی که گفتم ..
حرفی نمیزدیم و اون رانندگی میکرد و من بیرونو نگاه میکردم که گفت

- وقتی برگشتید میخواید کجا بمونید این مدتو؟

- باور میکنید که هنوز هیچ فکری نکردم؟ ولی احتمالا توی همین هتل

سوئیتی برای حدود یک ماه میگیرم

نگاهم کرد و گفت

- یکماه کافیه بنظرتون برای ده تا تابلو؟

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم

- یعنی میگین کافی نیست؟

- بنظر من کمه

- بابا من کار دارم نمیتونم اینهمه مدت دور باشم و کارامو ول کنم به امان

خدا، پدرمم هست، تنهاست

با کمی مکث و تاسف ادامه دادم

- گرچه اون زیاد حواسش نیست که من خونه م یا نه

از حرفی که زدم حالم گرفته شد و اونم با نگاه ناراحتی گفت

- منم نمیدونم چقدر طول میکشه شاید به قول خودتون یکماهه تموم کنید

- امیدوارم

نگاهم کرد و گفت

- خیلی سختتونه اینجا بمونید؟

- سختم نیست فقط به خاطر کارم

- کار شما چیه خانم یگانه؟ البته اگه حمل بر فضولی نکنید، خوب ما در واقع

هیچی از همدیگه نمیدونیم

همیشه از اینکه بگم مدیر کل تقریبا همه تشکیلات خاندان یگانه هستم

خجالت میکشیدم، بابام مارو طوری بار آورده بود که هیچوقت داشته هامون رو

به رخ نکشیم..

گفتم

- سمت من مدیریت یه کارخونه ست

کمی با دقت نگاهم کرد و گفت

- پس حق دارین که نتونین اینقدر دور باشین از کار و مسئولیتهاتون

احساس کردم گرفته شد و با من و من گفت

- خانم یگانه.. اگه میخواین میتونین نیاین اینجا، و تابلوها رو برام بفرستین،

نمیخوام با خواسته من مشکلی برای موقعیت شغلیتون و پدرتون بوجود بیاد

پس فقط ظاهرش زیبا نبود.. دلرحم و رئوف هم بود.. و من شیفته آدمایی بودم

که دلشون از جنس خدا بود و توی این دوره و زمونه که برادر به برادر رحم

نمیکرد، وجود داشتند هنوز.. سفارشی بود دیگه..

گفتم

-ب نظرتون من آدمی هستم که حرفی بزنه و قولی بده و بعد بزنه زیرش؟

چشماتش به وضوح خندید.. طوری که دلم براش رفت..

گفت

- یعنی حله؟

- حله

نفسی کشید و گفت

- تا برسیم هتلتون چطوره کمی از خودمون بگیریم و بیشتر آشنا بشیم خانم

همکار

گفتم

- خیلیم خوبه

- همونطور که میدونید من مهندس، فوق لیسانس عمران دارم، ۳۰ سالمه، یه خواهر ۳ سال کوچکترا از خودم دارم مهزاد که ازدواج کرده و رفته انگلیس، پدرم ۴ سالی میشه فوت کردن مادرم هم بعد از فوت پدرم رفت پیش خواهرم، ما شیرازی هستیم و بعد از پدرم مامان نتونست توی اون خونه تنها زندگی کنه و خونه رو فروخت و رفت، منم ۵ ساله اینجام و تنها زندگی میکنم، اولش بنا به خواست پدرم اومدم اینجا تا شرکت شعبه اینجا رو بگردونم ولی بعدش خودمم خوشم اومد و موندگار شدم، حالا شما بگین

من که با دقت به حرفاش گوش میدادم یه تکونی خوردم و گفتم

- من مدیریت بازرگانی خوندم، ۲۵ سالمه، با پدرم زندگی میکنم، زندگییم خلاصه میشه در کارم و نقاشی، کمی رابطه با دوستانم و سفرهای اکثرا کاری،

همین

از مسیح و مامان چیزی نگفتم چون دوست نداشتم غم و غصه هام رو واسه کسی تعریف کنم اونم از اینکه اشاره به مادر و یا برادر و خواهری نکردم حرفی

نزد، انگار فهمید خودم عمدا سانسور کردم، آدم فهمیده ای بود وگرنه هر کسی بود مثل قاشق نشسته میپرید وسط و میپرسید پس مامانتون چی؟ شما تک فرزندین؟..

نگاهم کرد و با لبخند گفت

- خوشحال شدم از آشناییتون خانم مدیر

منم با همون لبخند گفتم

- و همچنین آقای مهندس

نزدیک شده بودیم به هتل، ساعت ۵/۷ بود و هوا تاریک شده بود اوایل مهرماه بود ولی هوای استانبول هنوز گرم بود، شلوغی و ترافیک بیرونو نگاه کردم و گفتم

- مزاحمتون شدم و احتمالا مسیرتونو از خونتون دور کردم توی این ترافیک

بخشید

- اختیار دارین خانم خوشحال شدم که در خدمتتون بودم، در ضمن بعد از

این خیلی از این راهها با هم میریم و میاییم پس از الان تعارفو بذارید کنار

- ممنون ولی باید به فکر یه ماشین باشم همیشه که همیشه مزاحم شما باشم
با خنده گفت

- چرا همیشه؟

شیطونِ توی چشمشو دوست داشتم

- همیشه، وقتی اومدم موقتاً یه ماشین میخرم به دردسرش نمیارزه برای یک
ماه ماشین خودمو بیارم

- حالا شما بیاین مستقر بشین کم کم هر چی که نیازتون بود ردیف میکنیم

رسیدیم و مقابل هتل توقف کرد درو باز کردم و پیاده شدم، اونم پیاده شد
اومد طرفم گفت

- فردا میبینمتون

دستشو دراز کرد و سری خم کرد، چقدر اصیل و مودب بود از اون آدمایی که
معلوم بود اصلتش ذاتیه و اکتسابی و زورکی نیست..

دستش رو فشردم و گفتم

- خدانگهدارتون آقای راستین بازم ممنون بابت همه چی

توی چشمام نگاهی کرد و گفت

- پس فعلا با اجازه خانم

و رفت سمت در راننده و دستش رو به طرز جذابی حرکتی داد و سوار شد
نگاهش میکردم و حواسم نبود که باید برم داخل هتل، قد خیلی بلندش،
هیكل ورزشیده و مانکنیش و طرز راه رفتنش انقدر قشنگ و مردونه بود که
دوست داشتی فقط نگاهش کنی..

انقدر نگاهش کردم که شیشهء طرف کمک راننده رو داد پایین و گفت

- برید تو دیگه

به خودم اومدم و سریع برگشتم رفتم توی هتل..

وقتی روی تخت دراز کشیدم آخرین تصویری که ازش دیدم اومد تو ذهنم..
وقتی داشت میرفت سوار ماشینش بشه و حرکت دستش و بعد که گفته بود
برید تو..

رفته بود و دل منو هم با خودش برده بود..

چه روز عجیبی بود امروز، وقتی میومدم اصلا و ابدا انتظار چنین چیزی رو
نداشتم، صبح که از خواب بیدار شده بودم قلبم سبک و خالی بود و زندگی

نرمالم رو داشتم ولی عصر همون روز اتفاقی افتاده بود برام و دچار سانحه
عشق شده بودم..

ترکیه ای ها تعبیر جالبی برای این مدل عاشق شدن دارن که ترجمه ش
میشه عشق رعد و برقی..

یعنی عشقی که در یک آن و در اولین دیدار مثل رعد و برق اتفاق میفته توی
قلب آدم ..

زندگیم به کل عوض شده بود و میدونستم که دیگه همون نفس سابق نمیشم،
خودمو خوب میشناختم، آدم عشقهای زودگذر و تب های تند که زود عرق
میکنن نبودم..

قلب باکره ام در طول ۲۵ سال عمرم اولین بار بود که برای مردی تپیده بود و
روحم به تسخیر کاملش دراومده بود و میدونستم که تا آخر عمرم مرا از این
عشق رهایی نیست..

روی تخت غلتی زدم و چشمم افتاد به ساعت که ۹ رو نشون میداد، شام
نخورده بودم و فقط به مهرداد راستین فکر کرده بودم.. خیر سرم چقدرم زود از

غذا خوردن و خوابیدن افتاده بودم، به این فکر خندیدم و گفتم خدا آخر و عاقبت رو بخیر کنه نفس با این عاشق شدن یهویی ت..

زنگ زدم و خواستم که غدامو بیارن تو اتاقم، کمی خوردم و لباس خوابمو تنم کردم و به قصد خواب دراز کشیدم روی تخت..

یعنی الان چیکار میکنه.. اونم به من فکر میکنه یا از وقتی که منو اینجا گذاشت و رفت فراموشم کرده.. یعنی یه ذره هم از من خوشش نیومده؟ اومده؟ از ظاهرش که چیزی نفهمیدم..

انقدر درگیر احساس خودم بودم که نتونستم واکنشهای اونو زیر ذره بین بذارم..

خواب به چشمم نمیومد، فقط مهراذ بود و مهراذ..

ترسیدم از این حال، از روز اول که اینطوری بودم رفته رفته اگه بیشتر بهش دل میبستم چیکار باید میکردم..

اگه می رفت چی؟.. اصلا اگه نامزدی زنی چیزی داشت چی؟ ولی گفت تنها زندگی میکنه، اگه بعدا زن میگرفت چی؟ اصلا شاید عاشق کسیه، شاید دوست دختر داره.. پسر به این خوشگلی مگه میشه تنها باشه، مگه دخترا میذارن..

تویی که ذره ای تحمل جدایی و فراق نداری چطوری خودتو انداختی داخل کوره عشق که از سوزندگی و لهیب آتیشش داستانها و افسانه ها نوشته شده.. شنیدم میگویند وقتی استخون میشکند، لحظه اول آدم گرمه و نمیفهمه دردشو که بدونه چه بلایی سرش اومده، منم اونجوری بودم.. ای خداااا گرم بودم نفهمیدم با چشم و ابروش چه بلایی آورد سرم، تورو خدا رحم کن خدا جونم، روا مدار لت و پار بشم توی این جریان..

باید کور بشم.. باید نبینم، باید سرد بشم، باید چشممو ببندم که نبینمش وگرنه اگه یه روزی بره.. نابودم!

تصمیمم رو گرفتم و با تکون دادن سرم طبق عادت خواستم که فکر جناب راستین رو از سرم بدر کنم.. هه.. باز شد جناب راستین.. آره همینه، باید مهرادو فراموش کنم و رابطه کاری معقولی با جناب راستین داشته باشم و این یک ماه رو به امید خدا به سلامتی و تندرستی تموم کنم.. با این تصمیم به یک آرامش نسبی رسیدم و خوابیدم..

ساعتی که کوک کرده بودم صدا کرد و به زور بیدار شدم چون تموم شبو با خودم کلنجار رفته بودم که ریاضت بکشم و با جناب راستین سرد رفتار کنم و

چشمم رو در مقابل خداوند جذابیت بقدری درویش کنم که به مرتاضای
هندی و درویشهای چله نشین بگم زکی..

با هر جون کندنمی بود بلند شدم و رفتم دستشویی، صورتمو که شستم خودمو
دیدم تو آینه، به به چه زیبا شده بودم.. چشمای پف کرده م باز نمیشد، جناب
راستین دیگه حتما عاشقم میشد امروز.. ریملی زدم و مداد سیاهی کشیدم و
یه رژ رنگ لب، کمی بهتر شدم..

شلوار پارچه ای تنگ مشکی با بلوز مشکی مدل مردونه جذب تنم پوشیدم که
یقه شو باز گذاشتم و دو تا دکمه بالایشو نبستم، یه کت مشکی هم پوشیدم
که حکم مانتو داشته باشه واسه اونور مرز، سه تا زنجیر خیلی ظریفی که اکثرا
گردنم بودن، کوتاه و بلند بودن به ترتیب دنبال هم از یقه بازم دیده میشدن

جینگیل بینگیلای طلای ظریف دوست داشتم، انگشترها و دستبند ظریفمو
دستم کردم، نیم بوت مشکی پاشنه بلند پوشیدم و کیف دیروزی رو برداشتم
چون کیفی بود که به هر تیپی میومد، موهامو بالای سرم یه گوجه ای پریشون
جمع کردم و راضی از شیک بودنم از اتاق زدم بیرون..

رفتم پذیرش و برای دو روز بعد به مدت یک ماه یه سوئیت رزرو کردم که وقتی رسیدم فکر مکان نباشم.. به خانمه گفتم که میخوام برم فرودگاه، گفت که ماشین دو دقیقه بعد جلوی هتله، ساکمو برداشتم و از هتل خارج شدم.. پیش به سوی فرودگاه و جناب راستین که تصمیم گرفته بودم نبینمش و نگاهش نکنم..

خواستم عینک آفتابیمو بزخم به چشمم که دیدم یه هلو وایساده کنار ماشینش و داره بهم لبخند میزنه..
اوپس! مهراذ بود..!

چی آفریدی ای خدای بزرگ توانا واقعا دستت درد نکنه..
سر تا پا سفید پوشیده بود، یه پیرهن مردونه کنفی گشاد سفید که آستیناشو داده بود بالا و یقه ش باز بود و زنجیرش دیده میشد، با یه شلوار آزاد و سبک سفید و کفشای کالج جیر طوسی..
صاحب سبک بود نامرد برای خودش.. موهاشو باد زده بود و ریخته بود روی پیشونیش، عینک آفتابی زده بود و تکیه داده بود به ماشینش..
آدم بود؟!.. نه، قطعاً فرشته مامور قبض روحم بود، با اینهمه جذابیت نفس گیر قصد جونمو کرده بود..

اینجا چیکار میکرد؟ مگه نگفت میاد فرودگاه، حالا دیگه منو سورپرایز میکنی بچه؟ هه.. منکه از دیروز تا حالا سورپرایز شدهء خدایی ام، دیگه چقدر آخه..

یاد تصمیمم افتادم خنده م رو کمتر کردم و با یه لبخند رسمی رفتم جلو، اونم اومد و گفت

- سلام صبح بخیر خانم

آخ که صداااش.. اینهمه قشنگی یکجا انصافه؟ !..

- سلام آقای راستین.. داشتیم؟

- سر راهم بودین مسیروموم که یکی بود گفتم پیام دنبالتون

- بازم شرمنده م کردین

- قرارمون این نبودااا

- بله قرارمون فرودگاه بود

خندید و گفت

- نه قرارمون این بود تعارفو بذاریم کنار

درو برام باز کرد و نشستم، خود ناقلاش هم رفت و آرتیست مآبانه نشست

پشت فرمون.. آخه میشه اینو نگاه نکرد؟.. مگه من سنگم؟ گیاهم؟

گفتم

- حالا که قراره تعارفو بذاریم کنار پس شما هم دیگه درو برای من باز نکنین

خندید و گفت

- باشه قبوله

عینکشو برداشت.. احساس کردم زیر زیرکی نگام میکنه، منم که به سختی

نگاش نمیکردم.. تمرین ریاضت میکردم

گفت

- خوب خوابیدین دیشب؟

هه.. آره جون عمه ت.. خوووب

- بله بد نبود

- آخه چشمتون بیخوابی رو داد میزنه!

ای تیز لعنتی..

گفتم

- نههههه خیلیم خوب خوابیدم

خم شد سمتم گفت

- بینم

چیو ببینه آخه؟ هر چی من میخوام نگاش نکنم بدتر خودشو میکنه تو

چشمم.. سرمو برگردوندم و نچی کردم

- پس حدسم درسته شب نخوابیدین

ناخودآگاه برگشتم که یه نگاه پاچه گیر بهش بندازم که میخواست با من
لجبازی کنه و دروغمو دربیاره که بگم آره از فکر تو نخوابیدم تا صبح، راحت
شدی الان؟!.. تا نگاهش کردم دیدم چشمای خودشم ورم داره.. هاهها دلم
خنک شد..

با خنده بدجنسی گفتم

- اِ آقای مهندس شما که بدتر از من بیخوابی کشیدین، این چه وضع

چشماتونه؟

- نه من خیلی راحت خوابیدم، صبحه دیگه، کمی پف چشم طبیعیه

- پس چطور برای من طبیعیه نیست و از بیخوابیه اونوقت؟ هان؟

طلبکار نگاهش کردم، بلند خندید کیفش کوک بود، گفت

- آخه چشمای شما کلا محو شده، فکر کنم دو ساعت بیشتر نخوابیدین

میخواست مچ گیری کنه؟.. با اخم گفتم

- بله اصلا شما درست میگین، نخوابیدم، جام عوض شده بود خب.. دنبال چه

دللی میگردین شما اول صبحی منو گذاشتین تو منگنه

بازم با شیطنت خندید و گفت

- گفتم شاید به من فکر کردین

اوییی.. آب دهنمو قورت دادم، نباید خودمو ببازم باید بی تفاوت باشم

- بله به پیشنهاد شما فکر کردم که بیرحمانه منو از زندگی انداختین

جدی شد و گفت

- ببخشید شوخی کردم

- تابلو رو آوردین؟

- بله

- واقعا نمیترسین تابلو رو ببرم و فلنگو ببندم؟

- آدرس محل کارتونو دارم، میام دنبالتون، چی فکر کردین؟

گفتم

- خالی میبندین

- وقتی بعد از دو روز نیومدین و روز سوم منو دم در کارخونه دیدین

میفهمین خالی بندی بوده یا نه

- جدا آدرسمو دارین؟

- اوهوم

- از کجا؟

- از روی شماره ای که به من زنگ زده بودین پیدا کردم

گفتم

- یعنی انقدر ترسیدین برنگردم که پرس و جو کردین آدرسمو؟

برگشت و به چشمام نگاه معناداری انداخت و آروم گفت

- آره میترسیدم

مستقیم و از ته دل نگاهم کرد.. تو نگاهش چیزی بود که دلم لرزید و یه

چیزی از قلبم کنده شد و افتاد..

این چی بود میافتاد؟.. حس عجیبی بود، وقتی به هم خیره میشدیم و نگاهمون به هم گره میخورد، یک آن فشارم سریع می اومد پایین.. ته دلم خالی میشد ..گونه هام داغ میشدن.. پاهام شل میشدن..
سرمو انداختم پایین..

بعد از سکوت طولانی گفت

- وقتی بلیطتون اوکی شد زنگ بزنی ساعت رسیدنتون رو بهم بگی بیام
دنبالتون
- چرا؟

- خوب بیام دنبالتون دیگه، چرا داره؟
- بله چرا داره من عادت ندارم کسی لوسم کنه همیشه خودم کارامو انجام
دادم بعد از اینم خودم انجام میدم، لازم نیست شما بیاید

گفت

- خوب نیام، حالا چرا عصبانی میشین؟

بد حرف زده بودم

- ببخشید

سرمو انداختم پایین..

مهربون نگام کرد و خندید، گفت

- چه زودم پشیمون میشه

با اخم نگاش کردم و گفتم

- نشدم

- شدین

- نخیر

- بعله

- چی بله؟

خندید و گفت

- همونکه من گفتم

- چی گفتین؟

- گفتم بعله

کلافه گفتم

- ای بابا

خندیدیم و گفت

- ببینید خندوندمتون

تصمیمم به باد فراموشی رفت.. شیفته نگاهش کردم.. طوری که دلم خواست
غرق بشم تو رنگین کمون چشماش..

یعنی شیفتگی نگاهمو میدید؟ میفهمید؟ اگه میفهمید که دستم رو میشد
پیشش ..سرمو برگردوندم طرف پنجره و دیگه تا فرودگاه نگاهش نکردم..
تمرین ریاضت ..

رسیدیم فرودگاه و مهرداد تابلو رو که کاملا حرفه ای مثل اداره پست بسته
بندی کرده بود از صندلی عقب ماشین برداشت و دزدگیرو زد و رفتیم داخل،
خواست ساکم رو هم ازم بگیره که گفتم مرسی سبکه و رفتم سمت سالن..
گفت

- اول بریم کارای مربوط به تابلو رو انجام بدیم

- شما دیگه برید معطل نشید خودم انجام میدم

- من انقدر تابلو بردم اینور اونور خوب بلدم باید چیکار کنم

قبول کردم و بعد از اینکه کمی از این اتاق به اون اتاق رفت، اومد پیشم و رفتیم تابلو و ساکمو دادیم قسمت بار و منتظر اعلام پرواز شدیم..

گفت

- بریم یه قهوه بخوریم تا اعلام پروازتون؟

- با کمال میل

واقعا به قهوه نیاز داشتم، انقدر که میخواستم به خدای جذابیت کناریم بی تفاوت باشم، تحت فشار بودم..

رفتیم کافی شاپ فرودگاه، دوتا قهوه سفارش داد و پرسید

- چیز دیگه ای هم میخواید؟ کیک؟

- نه تازه صبحونه خوردم

نشستیم روی صندلیها، آرنجاشو گذاشت روی میز و انگشتاشو توی هم قفل

کرد.. این ور و اونور کافی شاپ رو نگاه میکرد، منم که میخواستم نگاهش

نکنم همش چشمم هرز میرفت طرفش..

تنها مردی که عاشقش شده بودم با همه خوشگلیش و جذابیت مردونه ش
نشسته بود درست مقابلم و من نباید نگاهش میکردم، آخه تاوان چی بود این
حسرت ای خدا؟!..

اصلا چرا خودمو محروم کردم ازش؟ دلم میخواد دل سیر نگاش کنم، همه
دختر تو فرودگاه داشتن با چشماشون میخوردنش، اونوقت منی که همراهش
بودم فقط واسه من سیب ممنوعه بود؟!..!

صدای درونم گفت نفس به نبودنش فکر کن به رفتنش فکر کن.. دور شو.. اگه
بیشتر بهش دل ببندی، بعدش اگه یک روز نباشه میتونی تحمل کنی؟!..
هان...؟ نه

با خودم تکرار کردم ما فقط همکاریم.. فقط همکار..
با این افکار درگیر بودم و انگشتمو میکشیدم به میز که دیدم نگاهم میکنه.. از
کی نمیدونم، نگاهمو که دید گفت
- قهوه سرد شد

فنجونو برداشتم و کمی خوردم اونم خورد و تکیه داد به صندلیش..
- گاهی وقتا کجا میرین خانم یگانه؟

- متوجه نشدم

- آخه گاهی وقتا احساس میکنم روحاً اینجا نیستین، غرق میشین توی

افکارتون

راست میگفت از دیروز هی میرفتم تو کما..

گفتم

- ببخشید مصاحب چندان خوبی نیستم

- نه اتفاقاً برعکس خیلی هم خوش صحبتین، الانم از اون وقتاست که شاید

رفتین توی قالب یه شخصیت دیگه تون

اینو گفت و لبخند زد

منم گفتم

- بله دیگه باید عادت کنین به رفتارای همکار چندشخصیتی تون

شماره پروازمو اعلام کردن و خواستم بلند بشم که با نگاهی که معنیشو

نفهمیدم آروم گفت

- برمیگردین دیگه؟

هنوز نشسته بود و سرشو بالا گرفته بود که منی که سرپا بودم رو ببینه و نوری که از پنجره کافی شاپ میومد تو، اون لحظه درست تابیده بود توی مردمک چشماش..

چشماش طلایی شده بودن خداوندا.. دختر عرب درونم خواست بگه سبحان الله، ولی لب پایینمو یه گاز کوچولو گرفتم..
مردمک چشماش طلایی براق بود.. چه دنیایی بود..

طولانی خیره شدیم به هم.. پاهام سست شد.. مگه میشد دل کند از این چشمها؟..

ولی یادم افتاد آتیش این نگاه عاقبت منو خاکستر میکنه، باید فرار میکردم..
سرمو انداختم پایین.. تمرین ریاضت، اُفف.. چه ریاضتی کشیدم.. یوگی شدم
خدایا.. (مرتاض هندی)

به مرحله ی روی هوا معلق موندن نرسم صلوات..

خیره تو چشمای زیباش ناخودآگاه آروم گفتم

- برمیگردم

و تا بیشتر از این رسوا نشدم سریع پشتمو بهش کردم و راه افتادم، اونم دنبالم اومد.. شاید اون بخاطر تابلوش و اطمینانی که به من کرده بود نگران بود که اونطوری پرسید برمیگردم یا نه ولی من فقط بخاطر خودش برمیگشتم.. حتی اگه عالم و آدم مانعم میشدن برمیگشتم، مگه میشد اون چشمارو دیگه نبینم؟ ..نه، دیگه ممکن نبود، من دلمو بد باخته بودم و برمیگشتم..

شالم رو که توی کیفم بود انداختم روی سرم و قبل از اینکه برم سمت قسمت بازرسی ایستادم و گفتم

- خوب دیگه وقت رفتنه مرسی بابت همه چی، دو روز دیگه اینجام،

میبینمتون

دست همو فشردیم، دستمو کمی بیشتر از معمول توی دستش نگه داشت و گفت

- به سلامت برید و برگردید، به امید دیدار

دستمو ناخواسته از دستش بیرون کشیدم و بعد از آخرین نگاه پشتمو بهش کردم و راه افتادم، در آخرین نقطه ای که قبل از پیچیدن میشد ببینمش، دلم خودشو کوبید به سینه م که بازم برگردم و نگاهش کنم..

ولی بد میشد، یه خانم خوب نیست برگرده و پشت سرشو هی نگاه کنه، ولی مگه دست خودم بود، افسار صاحبمرده م دست دل صاحبمرده ترم بود.. اصلا شایدم رفته بود.. آخرین لحظه سرمو برگردوندم و دیدم دست به جیب هنوز اونجا وایساده..

نگاهم میکرد.. نه اون حرکتی کرد نه من، نه اون دستی تکون داد نه من.. انگار نگاهمون کافی بود.. برگشتم طرف خروجی و رفتم بیرون..

مهراد

هواپیما که از پیست بلند شد و توی آسمون استانبول اوج گرفت احساس کردم چیزی رو از دست دادم.. دختر شاه پریون رفت..

دختری که از لحظه ای که دیدمش فکر کردم یه پریه افسانه ایه.. فقط یه پری میتونست انقدر زیبا و ظریف باشه.. چنین دختری تا بحال ندیده بودم، زیباییش وصف نشدنی بود.. رفت و من موندم و ترس برنگشتنش..

اگه پدرش منصرفش میکرد یا اگه نمیتونست از سر کارش مرخصی طولانی بگیره و یا بدترین احتمالی که اصلا نمیخواستم بهش فکر کنم اگه مردی توی

زندگیش بود و نمیداشت که برگرده..

سلانه سلانه راه افتادم که از فرودگاه خارج بشم، سوار ماشین شدم و به جای خالیش کنارم نگاه کردم، فقط دوبار نشسته بود پیشم و چقدر بیشتر از هرکس دیگه ای مالک اون صندلی شده بود.. و به طرز غیر قابل باوری شاید مالک قلبم..

این فکر اذیتم کرد، من به عشق اعتقاد نداشتم.. در طول سی سال زندگیم اون حسی که توی کتابا خونده و توی فیلما دیده بودم هرگز تجربه ش نکرده بودم.. رابطه های زیادی داشتم با دخترها و زنهای زیبایی که صرفا بخاطر حس نیاز به جنس مخالف و داشتن رابطه، باهاشون بودم.. آدم منطقی ای بودم که چیزی رو که خودم ندیده بودم و حس نکرده بودم قبولش نداشتم، هر کدوم از دوستانم که ادعای عاشقی میکردن به صداقتشون شک میکردم و احساسشونو باور نمیکردم، ولی به دوست داشتن اعتقاد داشتم، به نظرم زنی که هم خوب و فهمیده و هم زیبا باشه مسلما میشد دوستش داشت و میشد تا آخر عمر باهاش همراه شد، ولی عشق و احوالات عجیبش بنظرم اغراق آمیز و غیر واقعی میومد و خیلی دور از من..

اولین باری که دیدمش، توی دفترم، منتظر خانم سمجی بودم که تابلوی رستاخیزو میخواست به زور ازم بخره.. آماده بودم وقتی میاد طوری بکوبمش که از خیر تابلو بگذره و دمشو بذاره روی کولش و بره.. ولی وقتی از پشت میز برگشتم و دیدمش، مثل برق گرفته ها خشکم زد و محوش شدم، چه دختری بود..

چشمهای سیاه درشتش سیاه تر از شب بود.. مژه های بلندش.. افسون چشماش طوری منو گرفته بود که انگار مسخ شده بودم، موهای خیلی بلند موجدار مشکی و براقش، صورت ظریف و زیباش رو قاب گرفته بود.. لبهاش خوشگلترین و وسوسه انگیزترین لبی بود که توی عمرم دیده بودم، بینی ظریف، چونه ظریف و صورت خوش فرمی داشت، قد بلند و خوش هیكل بود، هیكلشو انگار تراشیده بودن، با دیدنش یاد شعری افتادم که می گفت چه بیرحمانه زیبایی.....

نمیدونم چقدر تو همون حالت موندم و اون دختر در مورد چی فکر میکرد که میدید زبونم بند اومده، ولی اونم چیزی نمیگفت، با شنیدن صداش به خودم اومدم متوجه نشدم چی گفت انگار عربی صحبت کرد! تعجب کردم و پرسیدم که عرب هستین و گفت بله، شاید از عربهای اهواز یا آبادان بود ولی پوستش

انقدر سفید و بلورین بود که فکر کنم آفتاب جنوب بهش نخورده بود..
زیاد نفهمیدم چی گفتیم و بینمون چی گذشت، تابلو رو میخواست و من
راضی بودم تابلو که سهله خیلی چیزا بدم ولی اون دختری بازم ببینم..
میدونستم که اگه تابلو رو بهش بدم بالطبع برمیگرده ایران و من نمیخواستم
که اون بره..

حس عجیبی بود ولی تنها چیزی که میخواستم این بود که معجزه ای اتفاق
بیفته و اون پری از من دور نشه..

این احساسم نسبت به دختر غریبه مقابلم بقدری سریع در وجودم رشد کرده
بود که فرصت تجزیه و تحلیل حال خودم و اینکه چمه و چرا میخوام هر طور
که شده نذارم که برگرده شهرش، رو نداشتم..

وقتی حین صحبت نزدیک هم ایستادیم، انقدر خوشگل و جذاب بود که دلم
میخواست لمسش کنم.. حس بچه ای رو داشتم که آرزوشه عروسک زیبای
پشت ویتترین مغازه رو لمس کنه.. بغلش کنه و بعد هم با خودش به خونه
ببره..

بوی خوش عطرش مثل هوای شیراز گیج و سرخوشم میکرد.. کاش میتونستم
سرمو فرو کنم داخل موهاش و عمیق بو بکشم..

چشمامو به سختی از زیباییه‌های دلبرانه‌ش می‌گرفتم و حواسمو جمع می‌کردم
که رسوا نشم مقابلش..

وقتی گفت نقاشه از فکری که به ذهنم اومد حس کردم دنیا رو دادن به من،
بهونه م برای نگهداشتنش جور شد، هنوزم فکر میکنم معجزه شد کار خدا بود
که اون فکر به ذهنم رسید و براحتی به خواسته م رسیدم..
وقتی اسمشو پرسیدم و گفت نفس، فکر کردم که چقدر برازنده شه.. واقعا هم
نفس بود ..

شب‌ی که بردمش هتل تا صبح به اون فکر کردم و نخوابیدم.. و به حال و هوای
عجیب و غریب خودم.. انگار خود همیشگی‌م نبودم، هیجان و ضربان قلب
متفاوتی داشتم که خیلی عجیب بود برام..
اتفاقی افتاده بود و من هنوز درکش نمی‌کردم.. وقتی خداحافظی کرد و
خواست بره نتونستم خودمو نگه دارم و پرسیدم برمیگردین
گفت برمی‌گردم ولی من بازم با حسرت رفتنشو نگاه کردم..
اگه نمیومد به بهانه تابلو می‌رفتم سراغش، نمیتونستم دیگه نبینمش..
چطور در عرض کمتر از یک روز اینطور دلبسته‌ش شده بودم.. جادوی
چشماش با من چیکار کرده بود..

باید نزدیکم میبود، باااید.. باید هر روز میدیدمش..
چرا میخواستم بیارمش جایی نزدیک به خودم نمیدونم..
حتی نمیتونستم بهش ابراز علاقه کنم و یا ازش بخوام که باهم رابطه ای داشته
باشیم.. چون توی زندگیم دختری بود که دو سال بود باهاش بودم ..

دختر ترک زیبا و فهمیده ای که اهل استانبول بود.. ازش خوشم میومد و فکر
میکردم این مقدار علاقه م به یه زن کافیه و یه نفر بیشتر از این از زندگی و
جنس مخالف چی میخواد..

ولی بعد از دیدن نفس تازه معنی خواستن رو فهمیدم.. تاب و توان اینکه به
آینده فکر کنم رو نداشتم، در حال حاضر تنها چیزی که بیشتر از هر چیزی
میخواستم حضورش بود.. اینکه فقط کنارم باشه، به هر عنوانی، همکار، دوست،
فقط پیشم باشه..

نفس

کل راه استانبول تا تهران که حدود سه ساعتی میشد به مهران و رفتنم به
استانبول فکر کردم..
چشمای عسلیش که با نوری که بهش تابیده بود طلایی شده بودن لحظه ای

رهام نمیکرد..

این مرد مسیر زندگی رو داشت تغییر میداد.. اصلا نمیدونستم وقتی که
برمیگشتم استانبول چی انتظارمو میکشید، مهرداد راستین چطور آدمی بود،
اصلا چطور اینقدر راحت بهش اعتماد کرده بودم، اگه تو استانبول بلایی سرم
میاورد چی..

ولی کاری بود که شده بود و من حرفی زده بودم و پاش وایمیستادم..
صحبت با پدرم و قانع کردنش راحت تر از اون چیزی شد که فکرشو میکردم..
بابام گفت به من اطمینان کامل داره و اگه من فکر میکنم کار درستیه پس
حتما درستیه.. و اینکه هر کاری رو که دلم میخوادو باید انجام بدم چون فقط
یکبار فرصت زندگی دارم.. بابا از کجا فهمیده بود که توی این قضیه دلم
ذینفعه؟

منکه بهش گفتم برای کار میرم، قضیه مهرداد و شرطش همه چیزو گفتم البته
بغیر از احساسات خودم..

کارهامو سپردم به کریمی، تنها آدمی که در غیابم میتونست مثل خودم کارها
رو سر و سامون بده کریمی بود و اگه کار مهمی پیش میومد میتونستم پیام
انجام بدم و برگردم.. دو روز کامل فقط دویدم دنبال کارام و بالاخره روز حرکت

رسید..

اینبار یه چمدون بزرگ برداشتم و چند تکه لباس و کفش و وسایل شخصی و ضروریمو برداشتم، تصمیم گرفته بودم چیز زیادی نبرم و در صورت نیاز از استانبول بخرم.. وقتی با بابام و شیرین خداحافظی کردم هیجان داشتم، اولین بار بود که برای مدت طولانی میخواستم از خونه دور بمونم از طرفیم هیجان دیدار دوباره مهرداد و هیجان یکماه نزدیک بودن به اون..

گفته بود بهم خبر بده کی میرسی ولی ندادم، نمیدونستم به تلفن دفتر زنگ زده بود یا نه، چون من دیگه نه دفتر نه کارخونه نرفته بودم و نمیخواستم مهرداد پیدام کنه و بازم بیاد فرودگاه دنبالم، خجالت میکشیدم راننده شخصیم که نبود..

داشتم میرسیدم فرودگاه که منشیم زنگ زد به موبایلم و گفت آقای به اسم راستین اصرار دارن باهاتون صحبت کنن شماره تونو بدم بهشون؟ گفتم نه بهشون بگو نمیخوام بیان دنبالم، خودم وقتی رسیدم هتل تماس میگیرم باهاشون ..

هوایما که روی زمین استانبول نشست نفس عمیقی کشیدم و توکل کردم به خدا و راه افتادم سمت تاکسیهای فرودگاه..

بعد از رسیدن به هتل دوشی گرفتم و با همون حوله تنم خودمو انداختم روی
مبل، باید به مهرداد زنگ میزدم منتظر بود، هنوز خط تلفن ترکیه نداشتم با
گوشی روی پاتختی تنها شماره ای که ازش داشتمو گرفتم، منشیش جواب داد
و گفتم که میخوام با مهندس راستین صحبت کنم سریع وصل کرد، برای
شنیدن تن صدای زیباش هیجان زده شدم..

- الو

- سلام آقای راستین

- سلام رسیدن بخیر، خوبین شما؟

- خوبم شما خوبین؟

- خوبم ولی اگه لجبازی نمیگردین و میداشتین پیام دنبالتون بهتر میشدم

- آخه دلیلی نداشت اینهمه راه میکشوندمتون فرودگاه با تاکسی اومدم دیگه

- دلیلش این بود که حداقل کمکتون میکردم برای چمدوناتون

- بارم کم بود، چیز زیادی با خودم نیاوردم

- در هر صورت خوشحال میشدم که در خدمتتون باشم ولی دیگه گذشت

گفتم

- اگه وقت دارین میتونیم امشب شام رو با هم بخوریم و در مورد کاری که

میخوایم شروع کنیم توضیح بدین

بلافاصله گفت

- حتما

- پس ساعت ۹ توی رستوران هتل منتظرتونم

- رستوران هتل؟ انتظار دارین اولین شاممون رو توی هتل بخوریم؟

- آخه چه فرقی میکنه؟

- دیگه بعد از این من رئیسم مخالفت نمیخوام، میریم بیرون

با لبخند گفتم

- باشه جناب رئیس میبینمتون

- پس فعلا خدافظ

با خوشی تکیه دادم به پشتی مبل و رفتم تو هیروت.. صدای بم و مردونه

روحنازش.. توجه ش و مهربونیش.. عقلمو از سرم میبرد..

چطور میتونستم یک ماه تموم کنارش باشم و ازش دوری کنم..

ساعت ده دقیقه به ۹ بود و من آماده و منتظر مهرداد بودم تا بیاد دنبالم، اولین

بار بود که میخواستیم با هم بریم جایی و شام بخوریم، هیجان داشتم، دلم

براش تنگ شده بود، دو روز مثل دو هفته گذشته بود برام..

منی که فقط چهار روز بود که میشناختمش و بیشتر از دو سه ساعت با هم نبودیم و اینقدر دلتنگ و بیقرارش بودم، بعد از یک ماه و اتمام کار تابلوها چطور میخواستم ازش جدا بشم و برگردم به زندگی عادی خودم؟
با توجه به این حالی که از الان داشتم میدونستم که روزهای سختی پیش رومه و میترسیدم..

توی آینه به خودم نگاهی انداختم، پیراهن مشکی ساده آستین بلندی که قدش تا زانوهام بود پوشیده بودم با جوراب مشکی نازک و کفشهای استیلتوی ظریف مشکی پاشنه بلند..

موهامو با حالت طبیعی‌ش باز گذاشتم، چشمامو بیشتر از معمول همیشگیم آرایش کردم، خط چشم باریک و ریمل پر، با سایه طوسی خیلی کم، آرایشی که باعث شده بود چشمام درشت تر و کشیده تر به نظر بیاد، رژ لب و رژ گونه کم رنگم باعث میشد چشمام بیشتر به چشم بیاد، کرم پودر و این جور چیزا هیچوقت استفاده نمی‌کردم چون پوستم صاف و سفید بود..
خوب شده بودم، خودم از نگاه کردن به چشمام لذت بردم..
شاید شیطان درونم خواسته بود امشب آقای راستین جذاب رو عاشق کنه..

خودمم نمیدونستم چی میخوام، از طرفی میخواستم ازش فرار کنم از طرفیم
میخواستم منو بپسنده و عاشقم بشه..

با زنگ تلفن اتاق به خودم اومدم و نگاهی به ساعت انداختم ۹ بود، حتما مهرداد
اومده بود، چه وقت شناس و دقیق..

گوشی رو برداشتم آقای به ترکی گفت خانم یگانه آقای راستین تشریف
آوردن

- الان میام متشکرم

برای بار آخر توی آینه به خودم نگاهی انداختم و کیفم و شال کشمیر نازک
مارک شانلم رو برداشتم که اگه سردم شد بندازم روی شونه هام.. نفس عمیقی
کشیدم و رفتم سمت آسانسور

از دور دیدمش..

توی لابی روی مبل نشسته بود و پاهاشو انداخته بود روی هم، قد بلند و هیکل
قشنگش حتی توی حالت نشسته هم دل میبرد..

کت و شلوار و پیرن تیره پوشیده بود.. چقدر جذاب بود خدایا..

با قدمهای آهسته رفتم طرفش، وقتی لباس خانمانه و کفش پاشنه بلند
میپوشیدم خانم میشدم و مثل مدلها با ظرافت و شیک راه میرفتم ولی وقتی
شلوار یا لباس اسپورت میپوشیدم مثل پسر بچه تخی می شدم که میخواستم
بپریم روی جدولهای خیابون.. به قول مهرداد چند شخصیتی بودم..

نگاهم بهش بود که منو دید.. چند لحظه نگام کرد، بعد آرام بدون اینکه
نگاهشو از روم برداره بلند شد از روی مبل.. کم مونده بود بهش برسم، عمیق
نگاهم میکرد، رسیدم بهش، هنوزم مات مونده بود بهم..
خنده م گرفت انگار موفق شده بودم و تیر مژگونم به هدف اصابت کرده بود..
مقابلش ایستادم

واای بوی ادکلنش دلمو برد، عاشق بوش بودم.. از نگاه خیره ش غرق لذت
شدم..

خوشحال بودم، بالاخره بعد از چهار روز منو دیده بود، متوجهم شده بود و انگار
ازم خوشش اومده بود که اونطوری نگاهم میکرد

- سلام

با سلامم انگار پرت شد به این دنیا.. دو تا سرفه الکی کرد، انگار من پریده بودم

تو گلوش..

کمی دستپاچه گفت

- سلام خانم.. خیلی خوشحالم از دیدار دوباره تون

دستمو دراز کردم طرفش و گفتم

- منم همینطور

دستمو فشرد و گفت

- بریم؟

- بله بریم

- بفرمایید

و اشاره کرد به در خروجی هتل..

با یه ماشین دیگه اومده بود، یه بی ام و سفید خوشگل.. در جلو رو برام باز کرد

گفتم

- آقای راستین قرارمون چی بود؟

لبخند زد و گفت

- امشب فرق میکنه

خندیدم و نشستم و درو بست..

پشت فرمون مثل همه مردا جذابیتش بیشتر میشد.. یه دستش روی فرمون بود و یه دستش که آرنجشو تکیه داده بود به در و پشت انگشت اشاره شو گذاشته بود روی لبش، انگار فکر میکرد..

به انگشتای بلند و کشیده ش که روی فرمون بود نگاه کردم.. چقدر دستاش قشنگ بودن، پوستش گندمگون بود و موهای سیاه نازکی روی مچ دستش و بند انگشتاش بود.. دلم خواست دستشو لمس کنم.. کاش میشد دست بکشم روی موهای مردونه دستاش و انگشتامو محکم قفل کنم توی انگشتاش..

دلم قیلی ویلی رفت.. حتی فکرشم لذتبخش بود..

سریع نگاهمو از دستاش گرفتم، چیکار داشتم میکردم، این بود دوری کردنم؟.. میخواستم خودمو بیچاره و وابسته ش کنم؟.. بعدش چی؟ بعدش.. بعدش.. فکر بعدش عذابم میداد، اینکه بعدش بره و داغون بشم..

- حالتون خوبه خانم یگانه؟

یعنی با این افکار چه شکلی شدم که اینو پرسید

نگران گفتم

- خوبم چطور مگه؟

- هیچی همینطوری، دارم احوالپرسی میکنم

احمقانه گفتم

- آهان، بله شما چطورین؟

لبخند زد و گفت

- ممنون منم خوبم، سلیقه تونو در مورد غذا نمیدونم، چی دوست دارین؟

- من همه چی دوست دارم، یعنی در واقع شکموام

خندید و به هیکلم اشاره کرد

- جداً؟ اصلاً بهتون نمیاد

- بله خوشبختانه چاق نمیشم

- بیشتر چی دوست دارین؟

- من از اون دخترای سوسول نیستم که بگم غذای دریایی و سوشی.. من

عاشق کبابم و به وقتش کله پاچه، آبگوشت، پیتزا، لازانیا هر چی که خوشمزه

باشه پایه م

بلند خندید و دلمو برد..

د اونجوری نخند لامصب..

گفت

- عالیہ بہتر از این نمیشہ، پس الان بریم کباب بخوریم، خوبہ؟

دستامو یہ دونہ کوچولو بہ ہم زدم و گفتم

- خیلی خوبہ

بہ خوشحالی بچہ گونه م خندید و یہ دونہ از اون نگاهہای معنادارش بہم کرد..

جلوی رستوران شیکی نگہ داشت و اومد درو برام باز کرد، پیادہ شدم و تشکر کردم، سوئیچو داد بہ پسر جوونی کہ والہء رستوران بود، دستشو با کمترین تماس ممکن حایل کمرم کرد و منو بہ سمت رستوران ہدایت کرد..

رستوران خیلی شیک و باکلاسی بود و تقریباً کل میزا پر بودن، با ورودمون احساس کردم کہ ہمہ نگاهمون کردن و بعضیا کہ بافرہنگ تر بودن سریع سرشونو برگردوندن سمت میز خودشون..

گارسون اومد طرفمون و با نیمچہ تعظیمی بہ یہ میز اشارہ کرد، مہراد تشکری

کرد و رفتیم سمت میز، صندلی رو برام بیرون کشید و بعد از نشستن من رفت روی صندلی مقابلم نشست..

یه نگاهی به من انداخت و بعد اطرافو نگاه کرد، گفت

- غذاهای اینجا خیلی خوبه ولی برای کسی که کباب خوره بهترین نیست، با

تیپ امشبمون نمیشد بریم اونجایی که مدنظرمه ولی یه روز حتما میبرمتون

- بیصبرانه منتظرم کبابی رو که میگین بهترینه بخورم

خندید و گفت

- یه روزم میریم کله پاچه میخوریم خوبه؟

با لبخند گفتم

- عالییه

با همون خنده گفت

- تیپتون اصلا به این حرفا نمیخوره

چشمامو کوچولو کردم و مرموز گفتم

- آخه من یه شیادی هستم که با ظاهر خوبم مردمو فریب میدم ولی در اصل

شعبون استخونی هستم و شبها تبدیل میشم (کاراکتری از سریال هزارستان که از داخل تشت گوشت و استخون میخورد)

با این حرفم چشماشو گنده کرد و دستاشو گذاشت روی دهنش و سرشو انداخت پایین که توی محیط باکلاس اونجا بلند نزنه زیر خنده و سرشو تکون داد.. بعد از چند لحظه که حسابی خندید گفت

- شما واقعا غیرقابل پیش بینی هستین، الان تو شوکم

و بازم خندید.. خواستم بگم منکه از لحظه ای که دیدمت تو شوکم.. ولی فقط یه لبخند زدم و هیچی نگفتم ..

گارسون اومد و سفارشهامون رو خواست ولی ما وقت نکرده بودیم منو رو نگاه کنیم.. مهرداد خواست منو رو بده دستم که گفتم

- من مهمون شما میخوام شما برام سفارش بدین

با نگاهی که به معنی باشه بود چیزایی به گارسون گفت..

تا غدامون بیاد سعی میکردیم زیاد به هم نگاه نکنیم ولی مگه میشد.. نگاهمون هی سر میخورد به چشمای همدیگه، و همش موقع نگاه مخفیانه مچ همو میگرفتیم و بد میشد..

کمی با گوشه دستمال سفید ابریشمی روی میز بازی کردم، بعد کمی به گلها و شمعهای زیبایی که داخل حباب کریستال شیکی تزیین کرده بودن روی میز نگاه کردم، بعدم یواشکی خواستم به مهرداد نگاه کنم که نگاهمو شکار کرد لعنتی..

اصلا انگار اونم میخواست منو دید بزنه که نگاهمون به هم گره خورد.. ولی اینبار اون نگاهشو ندزدید..

آرنجاشو گذاشت روی میز و دستاشو قفل کرد به هم و سرشو کمی نزدیک تر آورد و مستقیم نگاهم کرد

از صراحت نگاهش معذب شدم و سرمو انداختم پایین.. وقتی سرمو بلند کردم هنوزم داشت نگاهم میکرد.. آروم آهی کشید و سرشو برگردوند سمت دیگه..

کار دیگه ای نداشتیم انگار، بازی نگاه میکردیم.. منکه اگه تا خود صبح بدون حرفی فقط نگاهش میکردم سیر نمیشدم از خوشگلیش.. متوجه بودم که

دخترای توی رستوران هم نگاهش میکردن، تقصیری نداشتن بیچاره ها.. نگاه کنید نگاه کنید نگاه کردن به خوشگل ثواب داره ..

گفت

- راستی پدرتون زیاد ناراحت نشدن از اومدنتون؟

- نه، گفت برو دنبال چیزی که دلت میخواد

اوه! چی گفتم من ..تنها چیزی که از حرفای بابام در مورد سفرم به اینجا، توی ذهنم مونده بود، زرتی اومد به دهنم ..

دیدم که چشماش درشتتر شد از تعجب.. زود گفتم

- آخه بابام میگه این دنیا ارزش نداره که کاری رو که دوست نداری انجام بدی و عمرتو هدر بدی، باید کاری رو بکنی که دلت میخواد و باید عاشق کارت باشی تا با لذت انجامش بدی

اوووه ماسمالی کردم و گرنه با خودش فکر میکرد ببین به باباش چی گفته در مورد ملاقاتمون توی استانبول که اونم گفته برو دنبال دلت..

گفت

- نقاشی رو خیلی دوست دارین؟

- اوهوم.. از بچگی علاقه داشتم هرچی رو که میدیدم عکسشو میکشیدم،

سگمون، گربه مون و بچه هاش، مامانم، بابام، عکس همشونو کشیده بودم، یه

بارم یه ماهی خوشگل و خوشرنگ فایتر که دمش مثل دامن اسپانیایی بود رو
با هزار جون کندن از آکواریوم درش آوردم و گذاشتمش جلوم که نقاشیشو
بکشم، بیچاره چندباری بالا پایین پرید، انگشتمو گذاشتم روش و گفتم شلوغی
نکن بذار عکستو بکشم، هنوزم وقتی یادم میوفته چطوری کشتمش حاله بد
میشه، وقتی بابام دیدش گفت بعد از این دیگه عکس ماهی نکش

با خنده و اشتیاق گوش میداد به حرفام ..گفتم

- شما چی؟ چطوری شروع کردین نقاشی رو؟

- علاقه من مثل شما از بچگی نبود، ۱۷-۱۶ سالم بود که یه تابستون تصادفا

با دوستم رفتیم کلاس، هم خطاطی هم نقاشی یاد گرفتیم

- چه خوب من عاشق خط نستعلیق و خطاطی با قلمم ولی اصلا بلد نیستم

- اگه بخواید من یادتون میدم

- واقعا؟

- البته، با کمال میل

دمغ شدم و گفتم

- فکر نمیکنم بتونیم

- چرا؟

- تو این مدت اگه بتونم تابلو ها رو تموم کنم شاهکار کردم، دیگه وقتی واسه خطاطی نمیمونه

دستشو لای موهاش کشید و گفت

- خیلی عجله دارین برگردین؟

- عجله که نه ولی قبلا بهتون گفتم که بخاطر کارم باید هر چه سریعتر برگردم

به نظرم بیحوصله شد و گفت

- باشه خانم یگانه کارتونو زود انجام میدین و میرین

بعدم مثل یه حالت دلخوری تکیه داد به صندلیش و اطرافو نگاه کرد..

این چرا اینجوری کرد؟ خوب قرارمون همین بود دیگه..

گارسون اومد و خوردنیها رو چید روی میز، یه غذای سبزیجات، دو نوع سالاد،

یه غذای گردو و بادمجون که نمیدونم چی بود ولی خیلی خوشمزه بود، و

کمی بعد غذای اصلی که انواع کباب قلوه ای و برگ و فیله بره و جوجه کباب

بود رو آورد..

از همه شون کمی خوردم عالی بود ترکیه ای ها هم مثل ما ایرانیها کباب

دوست داشتن و توی فرهنگشون بود..

داشتیم میخوردیم که گارسون اومد و از من پرسید

- نوشیدنی میل دارین؟

فکر کنم مهاد اشاره کرده بود بهش و گرنه از من نمیپرسید.. منظورش مشروب بود چون لحظاتی قبل برای میز کناریمون شراب قرمز سرو کرده بود، گفتم

- نه متشکرم

و مهاد بهش اشاره کرد که میتونه بره، بعد از رفتن گارسون گفت

- من مشروب نمیخورم ولی فکر کردم شاید شما بخورید

- نه منم نمیخورم

سیر شده بودم و تکیه دادم به پشتی صندلی، مهاد کمتر از من خورد و من

تعجب کردم گفتم

- همیشه انقدر کم غذایید؟

- نه زیاد میل نداشتم.. شما دوست داشتنین غذا رو؟

- بله عالی بود من خیلی خوردم، کی میریم کله پاچه؟

خواستم شوخی کنم که اون حالت گرفته ش که درک نمی‌کردم چرا یهو

اونطوری شد از بین بره، موفق هم شدم خندید و گفت

- هر وقت خواستین

در همین حین گارسون بازم اومد و دو تا دسر موس شکلاتی و باقلوا گذاشت

روی میز.. گفت

- باقلواش خوردن داره

راست میگفت خیلی خوشمزه بود کمی هم از دسر خوردم و گفتم

- در مورد کار صحبت نکردیم

- اگه دوست داشته باشین میریم ساحل کمی قدم میزنیم براتون توضیح

میدم

- فکر خوبیه الان ساحل و صدای موج دریا میچسبه

- پس بریم

مهرداد حساب رو پرداخت کرد و خارج شدیم از رستوران.. گفتم

- متشکرم رئیس شام خوشمزه ای بود

با لبخند گفت

- نوش جان

و رفتیم سمت ماشین که آورده بودنش دم در رستوران، سوار شدیم و رفتیم

ساحل.. موقع پیاده شدن گفت

- سردتون نشه؟

- نه شالم حسابی گرمه

شالمو انداختم دور شونه هام و روی سنگفرش کنار ساحل شروع کردیم به قدم

زدن..

بعد از کمی راه رفتن خسته شدم با اون کفشای پاشنه بلندم، متوجه شد و

اشاره کرد به نیمکتی که کمی جلوتر بود و گفت

- بشینیم؟

سری به نشانه موافقت تکون دادم و نشستیم روی نیمکت و چشم دوختیم به

دریا که توی اون تاریکی مخوف به نظر میرسید ولی صدای موج ها آرامش

بخش بود..

با کمی فاصله از هم نشسته بودیم، نه دور نه نزدیک، مثل دوتا دوست، دو تا همکار.. باید تند تند به خودم یادآوری میکردم که ما فقط همکاریم و یا رئیس و کارمند.. بدون مقدمه گفت

-این نمایشگاهی که سه ماه بعد دایر میشه فقط نمایشگاه نقاشی نیست، عکس و مجسمه هم هست و ۵ نفر هنرمند قراره توی این پروژه همکاری کنند که با شما میشیم ۶ نفر

- این ۵ نفر به چه دلیلی با هم نمایشگاه گذاشتن اونوقت؟ آخه هنرمندا اکثرا خودپسندن و بیشتر دوست دارن نمایشگاه کارای خودشونو انفرادی بذارن، مگه نه؟

- آخه این نمایشگاه به نفع کودکان مبتلا به لوسمی

با شنیدن اسم لوسمی، انگار نفسم بند اومد و مطمئنم که رنگم پرید.. لوسمی.. مسیح.. هفت ماه بیمارستان.. شیمی درمانی هاش.. موهاش..
حالم بد شد.. دستمو گذاشتم روی قلبم و سرفه ای کردم.. نگاهم کرد، متوجه
حالم شد، ترسید و گفت

- چی شد خانم یگانه خوبین؟ چتون شد یهو؟

لب پائینمو گاز گرفتم و چشمامو بستم که گریه نکنم ولی اشکی که اومده بود
به چشمام با بستنشون از گوشه ها سرازیر شد..

هول شد

- خانم یگانه چی شد؟.. یه چیزی بگو.. آب بیارم برات؟

توی اون حالمتوجه شدم که تو خطابم میکنه و احتمالا خودشم نمیدونه..

بغض توی گلوم رو قورت دادم و گفتم

- خوبم آقای راستین..خوبم

دستمو گرفت تو دستش و گفت

- مثل یخ سردی

توی چشمام زل زد

- همینجا بشین ماشینو بیارم، الانه که لرز کنی

دستش رو که هنوز دستمو ول نکرده بود کمی فشردم و گفتم

- الان بهترم چیزی نیست

دستمو ول کرد و گفت

- میرم ماشینو بیارم دو ثانیه اینجام

وقتی رفت اشکمو رها کردم.. مسیح.. مسیح عزیز من ..

چطوری به سرعت نور ماشینو آورد نفهمیدم ولی دستمو گرفت و گفت

- بریم تو ماشین

سوارم کرد و درو بست.. بخاری رو روشن کرد هول کرده بود و نمیدونست

چیکار کنه.. نگاهش کردم، گفتم

- آقای راستین خوبم باور کنین

- چتون شد یه دفعه.. فشارتون افتاد؟

بهونه خوبی بود نمیخواستم راجع به مسیح و بیماریش حرفی بزنم گفتم

- آره فکر کنم چون از صبح سرپام و دختر لوسی ام فشارم اومد پایین

شوخی که کردم فهمید بهترم، خیالش راحت شد لبخند زد و گفت

- شما دختر لوسی نیستین مگه میشه شعبون استخونی لوس باشه

دیگه دوتامونم میخندیدیم.. کمی بعد گفتم

- آقای راستین.. خیلی خوشحالم که تو این پروژه هستم، مرسی که این

فرصتو به من دادین

توی چشمام نگاه کرد، بعد سرشو تکیه داد به صندلی و در همون حالت سرشو

برگردوند طرفم و گفت

- منم خوشحالم خانم یگانه

کمی توی اون حال موندیم..

گفت

- بهترین الان؟

چشمامو بستم و باز کردم به معنی خوبم

- پس ادامه بدیم صحبتمونو.. موردی هست که میخواستم ازتون بپرسم، من

نقاشیهامو توی خونه م و اتاقی که به نوعی تبدیلیش کردم به آتلیه نقاشی،

میکشم، نمیدونم شما میتونین اونجا کار کنین یا اگه توی خونه من راحت

نباشین من براتون یه جایی بعنوان آتلیه نزدیک هتل پیدا کنم

گفت توی خونه ش؟..

برم خونه ش و اونجا ساعتها نقاشی بکشم؟ اینکه خطرناک بود.. مساوی بود با

نزدیکی و دل بستگی بیشتر..

ولی اگه میگفتم نه، باید بخاطر من و بخاطر یک ماه به دردرس میافتاد و دنبال

جایی میگشت، تازه امنیت خونه اون مسلما بیشتر از یه مکان ناآشنا تو
استانبول بود که بخوام اونجا ساعتها تنها بمونم..

گفتم

- نه نیازی نیست بخاطر یه مدت کم به زحمت بیفتین، من مشکلی ندارم
- پس فردا صبح میام دنبالتون که هم بریم خونه رو ببینید و همینکه وسایل
مورد نیازتون رو بخریم

- باشه

وقتی منو رسوند هتل گفت

- نگرانم بازم فشارتون بیاد پایین و تنهایی حالتون بد بشه
- همیشه خیالتون راحت باشه
- اگه حالتون بد شد به من یه زنگ بزنید، زود خودمو می‌رسونم هر ساعتی که
بود، باشه؟

با لبخند گفتم

- چشم رئیس

- آفرین الان برید استراحت کنید صبح میبینمتون

پیاده شدم اونم پیاده شد

- بازم ممنون شب خوبی بود

- برای منم همینطور

- شبتون بخیر

- شب بخیر

رفتم داخل هتل و آنچنان خسته بودم که با تصویر مهرداد توی ذهنم سریع خوابم برد..

مهرداد

وقتی توی لابی هتل دیدمش که داشت میومد طرفم احساس کردم نفس کم آوردم.. آنچنان زیبا و ظریف و اصیل بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم.. این دختر بطور عجیبی شیک بود، حتی اگه گونی هم میپوشید، اصلا ذاتش شیک و با کلاس بود.. سرتا پا مشکی و ساده پوشیده بود..

نزدیکتر که اومد محو چشماش شدم.. چشمهای سیاه درشتش مثل گرداب منو میکشید به خودش، انگار میگرفت و ول نمیکرد، غرق شدم توی چشماش.. مزه هاش بقدری بلند بود که با هر بار پلک زدن انگار سنگینی میکرد.. لبهای

خوشگلش مثل لبهای دخترای خوشگل کارتونی برجسته و درشت بود، گونه های کشیده ش صورت ظریفش.. یه زیبایی وحشی داشت.. یه پری واقعی بود که میتونست با چشماش جادو کنه.. پری من..

وقتی رسید بهم و گفت سلام با بوی عطرش مدهوش شدم، تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که میخوام هر روز این دختر رو ببینم.. هر روز تا آخر عمرم..

توی رستوران انقدر نگاهش کردم که نفهمیدم چی شد، وقتی هم گفت که میخواد بعد از یکماه حتما برگرده ایران حالم گرفته شد و غذا کوفتم شد.. اگه برمگشت من چیکار میکردم؟.. قبل از دیدنش زندگیم چطوری بود یادم نمیومد، ولی الان دیگه بدون اون نمیشد...

نفس

تازه صبحونه خورده بودم و آماده بودم که از پذیرش خبر دادن که مهرداد اومده دنبالم.. لباس اسپورت و راحتی پوشیده بودم و موهامو دم اسبی بسته بودم، عطر شالینی محبوبم رو برداشتم و به مچ دستام و گردنم زدم و رفتم پایین.. بازم توی لابی منتظرم بود، ایستاده بود کنار پنجره و یک دستش رو گذاشته

بود توی جیبش..

شلوار کتان سرمه ای و پلیور قرمز رالف لورن تنش بود.. چقدر رر قرمز بهش میومد ای خدا.. موهاشو شونه کرده بود بالا و از پریشونی همیشگیش خبری نبود.. خدای جذابیت بود، هر بار که با یه تیپ جدید میدیدمش انگار یه بار دیگه عاشقش میشدم.. گفتم

- سلام رئیس

وقتی میگفتم رئیس میخندید و دلمو میبرد..

- سلام صبحتون بخیر، عالی به نظر میایین خوشحالم که حالتون خوبه

- من دختر سرسختی ام آقای راستین بهتره دیشبو فراموش کنین اون اتفاق

یک بار بود

- پس بریم خانم سرسخت

با همون ماشین مشکی شاسی بلندش اومده بود، زود رفتم پریدم بالا تا درو

برام باز نکنه

خندید و گفت

- ببخشید من دیشب با یه خانمی شام خوردم شما ازش خبر ندارین؟

- نه فعلا که من در خدمتون هستم، بده هر روز با یه دختر میگردین؟

بلند خندید و گفت

- نمیتونین فکرشم بکنین که چقدر خوبه

با خنده زیرلبی گفتم

- پررو

گفت

- شنیدم

- گفتم که بشنویین

خندون کمر بندامون رو بستیم و راه افتادیم، گفت

- اول بریم خونه وسایل نقاشی منو ببینین اگه کم و کسری بود و خودتون

چیز خاصی میخواستین بریم بخریم

- باشه

خونه ش دور بود به هتل من، و توی یه منطقه خوب استانبول بود، یه

ساختمون ۱۵ طبقه با نمای کرم، رفتیم توی پارکینگ و از اونجا سوار آسانسور

شدیم و رفتیم بالا، خونه ش طبقه دهم بود، درو باز کرد و گفت

- بفرمایید خانم خیلی خوش اومدین

رفتم داخل، خونه نسبتا بزرگی بود.. یه سالن بزرگ با دکوراسیون اسپورت که

رنگ طوسی و سربی و نقره ای توی فضاش حاکم بود

کف خونه پارکت طوسی روشن بود، یه دیوار کلا شیشه بود و منظره زیبای

استانبول توی سالن جلوی چشمت بود..

یک دست مبل راحتی مشکی که جلوش میز مربع شکل بزرگی بود و مقابلش

تلویزیون خیلی بزرگی که نصب شده بود به دیوار..

طرف دیگه یک دست مبل راحتی طوسی تیره و ست ناهارخوریش بود با

صندلیهای پشت بلند طوسی، و یه طرف دیگه ی سالن یه شومینه مستطیل

دیواری شیشه ای خیلی خوشگلی بود که من عاشقش شدم و جلوش سه تا

بالش بزرگ قرمز رنگ روی زمین بود..

فضای خالی زیاد داشت، معلوم بود شلوغ پلوغ دوست نداره، روی دیواراش سه

تا تابلو بود که به سبک خونه ش میومد، یکیش سبک کوبیسم بود دوتاش هم

نئو کلاسیک ..

برخلاف خونه ما که همه تابلوهامون سبک کلاسیک بودن و در و دیوار خونه و
مبلا و پرده ها اکثرا طلایی و عنابی رنگ بودن و سلطنتی..

گفتم

- از خونه تون خیلی خوشم اومد مخصوصا شومینه

- پس یادتون باشه هوا که سرد شد بشینیم جلوش و قهوه بخوریم، میچسبه

چیزی که گفت رو تجسم کردم توی ذهنم..

من و مهرداد جلوی شومینه روی اون پاف ها نشستیم و قهوه میخوریم و نور

قرمز آتیش افتاده توی عسلی چشماش و غوغا کرده..

فکرشم لذتبخش بود..

گفتم

- قهوه خوریا رئیس

با لبخند گفت

- آره، بخدا تنها خلاقم همین اعتیادمه

خندیدیم، اینم یه وجه اشتراک دیگه مون بود..

- بریم آشپزخونه و اتاقها رو هم نشونتون بدم

آشپزخونه ش سبک آمریکایی بود و قاطی سالن بود، وسطش جزیره شیکی

قرار داشت و همه چیز آشپزخونه نقره ای و سربی رنگ بود.. گفت

- بعدا آشپزخونه رو زیر و رو کنید و یاد بگیرید چی کجاست چون وقتی من

نباشم ساعت‌هایی که اینجا باید واسه خودتون چای و قهوه و خوردنی آماده

کنید

لبخند زدم و گفتم

- اطاعت

خندید و منو طرف اتاقها هدایت کرد، سه تا اتاق داشت، اولی درش باز بود

گفت

- اینجا اتاق منه

به اتاقش نگاه کردم، اتاق بزرگی بود.. مهرداد من اینجا میخوابه، کاش میشد

موقع خواب ببینمش، حتما موهای نازش میریزه روی پیشونیش..

تخت دونفره بدنه چرمی سفید پایه کوتاه که لحاف رویه ساتن مشکی روش

بود و روی پاتختی های کنارش دوتا چراغ اسپورت خیلی شیک استیل گذاشته

بود.. آینه و دراور که روی میز ادکلنهاش و دوتا قاب عکس بودن و روی یه

دیوار یه عکس بزرگ بود که منظره خیابون و نور چراغ ماشینا توی زمستون

بود، یه طرف میز کارش و یه گوشه اتاق هم یه گیتار بود.. یعنی گیتار میزد؟
چه صحنه ای میشد اگه با این قیافه و تیپش یه گیتارم میگرفت دستش و با
احساس میزد، آخ خدا جون..

با صداش به خودم اومدم گفت

- اینجام اتاق مهمونه

اندازه اتاق خودش بود، با یه تخت دو نفره و آینه و دراور..

اتاق بعدی که از همه بزرگتر بود و مثل یه سالن کوچیک بود اتاق نقاشی بود،
روشن و دل‌باز بود شبیه اتاق نقاشی خودم بود، همه جا رنگ و بوم و سه پایه

پخش بود

گفتم

- شبیه اتاق نقاشی منه

با لبخندی گفت

- خوبه پس غریبی نمیکنید، بیایید لوازم رو ببینید

در کمدها رو باز کرد و دیدم یه عالمه لوازم نقاشی داره، با دقت همه چیزو نگاه

کردم و گفتم

- به نظر میاد چیزی کم و کسر نیست میشه شروع کرد

- اگر هم بعدا چیزی لازم شد تهیه میکنیم

چیزی به ذهنم رسید و گفتم

- فقط یه چیز

سئوالی نگاهم کرد

گفتم

- من عادت دارم موقع نقاشی کردن موزیک گوش کنم، دستگاه پخش دارین؟

- بله دارم

- ممکنه بیاریمش اینجا؟

- البته که ممکنه، فکر کنین خونه خودتونه هر کاری دوست داشتین بکنین

- مرسی

- الان بیایید با من بریم شرکت یه کاری دارم بعد بریم باهم نهار بخوریم

- من دیگه مزاحم شما نمیشم برمیگردم هتل

- شما مزاحم من نیستید دیگه م از این حرفا نزنید

- البته من الانم میتونم شروع به کار کنم شما برید شرکت

- نه هنوز حرفامون تموم نشده باید در مورد طرح و موضوع تابلوها صحبت

کنیم

- هر ده تا تابلو رو طرح و سوژه ش رو خودتون میگین؟

- یه چندتا مورد هست که دوست دارم کار بشه ولی دو سه تاش رو میذارم به

عهدہ خودتون

- باشه

- بریم؟

- بریم

وقتی سوار آسانسور شدیم گفت

- آخ حواسم پرت بود پذیرایی نکردم ازتون

با شیطونی گفتم

- حواستون پرت چی بود؟

خندید و هیچی نگفت.. یه لحظه یه جوری شدم، نکنه اونم حواسش پرت من

میشد..

یعنی امکان داشت مهرداد راستین بینهایت جذاب عاشق من شده باشه؟!.. چه

خیالاتی!

دختره ساده مگه همه مثل توان که دو روزه دل و دینشون رو ببازن.. برای

خودم متاسف شدم..

ولی بعد با نگاه کردن بهش به خودم حق دادم که عاشقش بشم، و رفتم
دنبالش طرف ماشین..

وارد شرکت که شدیم یه خانم و دوتا آقا منتظرش بودن، گفتم

- وای جلسه داشتین؟ من مزاحمتون شدم

آروم طوری که اونا نشنون گفت

- عادت دارن همیشه منتظر من بمونن تقصیر شما نیست

با دیدن ما بلند شدن و با مهراد دست دادن و مهراد سرد و محکم بدون

عذرخواهی بابت تاخیرش، با اون صدای بم جذابش گفت

- بفرمایید داخل مهندس

چه جذبه ای داشت..

اونا رفتن داخل اتاق و مهراد اومد سمت من و گفت

- خانم یگانه شما هم بیایید

- من ترجیح میدم بیرون باشم حوصله م سر میره

- باشه پس هر کار دوست دارین بکنین میخواین برین شرکتو یه گشتی

بزنین

- باشه شما برید تو منتظرن

برگشت طرف منشیش و گفت

- از خانم یگانه پذیرایی کنید

منشیش گفت

- چشم

با دختر منشی سلام و علیکی کردم و نشستم روی مبل، مجله روی میز رو برداشتم و نگاهی کردم، مربوط به کارهای عمرانی و ساختمان بود.. دختری

اومد پیشم و گفت

- چی میل دارین بیارم براتون خانم یگانه

- هیچی عزیزم ممنون

- نمیشه، مهندس منو توبیخ میکنن

به حرفش خندیدم و گفتم

- باشه هر چی میخوای بیار فرقی نمیکنه

رفت و با یه چای و یه کیک براونی برگشت، تشکر کردم و داشتم چای

میخوردم که یه پسری اومد تو و با عجله رفت سمت منشی

- دنیز، مهرداد اومده؟

- بله آقای سعیدی

کلایه یه دستشو گذاشت روی کمرش و یه دستشو گذاشت روی میز و گفت

- پدرمو درمیاره

در همین حین متوجه شد که کسی بغیر از خودشون توی دفتره، سرشو برگردوند و منو دید.. یه نگاه سرسری کرد و برگشت، بلافاصله دوباره برگشت و دقیق تر نگاه کرد.. به ترکی سلامی کرد، جوابشو آروم دادم و سرمو انداختم پایین چایمو خوردم.. بهش میخورد که همسن و سال مهرداد باشه، تیپ و قیافه خوبی داشت، شنیدم که به منشی گفت

- این خانم کیه دنیز؟

- دوست آقای راستین هستن

- دوست آقای راستین؟؟

روی کلمه دوست تاکید کرد.. سرشو گردوند طرف اتاق مهرداد و زیر لبی به

فارسی گفت

- ای پدرسوخته ی زرنگ

خنده م گرفت ولی لبمو گزیدم که نفهمه، لابد فکر کرده بود ترکم..
متوجه نگاههاش بودم ولی وانمود میکردم که دارم مجله رو میخونم..

دنیز گفت

- نمیرین داخل؟

- نه دیگه دیره، اگه الان برم تو پاچه مو میگیره

معلوم بود که از اون بچه تخساست ولی از مهراد حساب میبره..

کمی بعد در اتاق باز شد و همشون اومدن بیرون، مهراد نگاه بدی به پسره

انداخت و به مرد همراهش گفت

- اصرار نکنید مهندس، اخلاق منو که میدونید غیرممکنه نظرم عوض بشه،

حتی اگه ضرر هم بکنم اگه سرمم بره کاری که بنظرم درست نیست رو انجام

نمیدم

- ولی آقای مهندس...

نذاشت مرده حرفشو تموم کنه دستشو به علامت کافیه بلند کرد و با اخم گفت

- همین که گفتم.. روزتون بخیر

ابروهای بلند و خوشگلش تو ی هم گره کرده بود، این روی جدی و بداخلاقشو ندیده بودم.. البته یادم اومد که قبل از آشناییمون تو ی تماس تلفنیمون هم همینطور بداخلاق و سرد بود..

اون پسره بی توجه به حضور بقیه سریع خودشو رسوند به مهرداد و به فارسی گفت

- مهرداد این حوری بهشتی کیه نشسته اینجا؟

- پیمان!

داد مهرداد خفه ش کرد.. مطمئن شدم که اصلا به این احتمال که ممکنه من ایرانی باشم و فارسی بلد باشم فکر نکرده

- چیه؟.. دیوونه

مهرداد بهش چشم غره رفت، اومد طرف من و گفت

- ببخشید شمارو هم علاف کردم

رنگ پسره قرمز شد وقتی شنید که فارسی صحبت میکنیم

گفتم

- خواهش میکنم، اتفاقا خیلی زود تموم شد

پسره که فهمیده بودم اسمش پیمانه پررو تر از این حرفا بود که خجالت بکشه،

اومد جلو و گفت

- مهرا، معرفی نمیکنی خانمو؟

- تو هنوز اینجایی؟

- نباشم؟

- نخیر

بی توجه به مهرا دستشو دراز کرد طرف من و گفت

- من پیمان هستم، بسی خوشحال شدم از زیارتتون خانوم

مهرا گفت

- آقای سعیدی دوست و شریک من هستن

دست توی هوا مونده آقای پیمانو گرفتم و گفتم

- یگانه هستم، خوشوقتم

مهرا رو کرد بهش و گفت

- خانم یگانه توی پروژه نمایشگاه همکار من هستن

- شما هم نقاشین؟

- بله

- به به، هم زیبا هم هنرمند

مهرداد بازم چشم غره رفت بهش و اونم گفت

- مگه چیز بدی گفتم آخه؟

مهرداد گفت

- اصلا تو کجایی، مگه من نگفتم ۱۲ شرکت باش

- شرمنده، ترافیک استانبولو که میدونی

- آره جون خودت، بهانه همیشگی

پسره حواسش به من بود نگاهشو ازم نمیگرفت، منم معذب این ور و اونورو

نگاه میکردم

رو به مهرداد گفتم

- اگه شما کار دارین من برگردم هتل شمام به کارتون برسین

- نه کارم تموم شد بریم

پیمان گفت

- کجا میرین؟ منم بیام؟

مهرداد گفت

- شما میمونی اینجا یک ساعت بعد با آکارسو قرار ملاقات داری

- پس چرا من خبر ندارم؟

- الان باخبر شدی، خداحافظ

پسره رو به من گفت

- امیدوارم بازم ببینمتون خانم یگانه

به جای جواب بهش گفتم

- خداحافظ آقای سعیدی

با مهراد از شرکت خارج شدیم، توی ماشین گفت

- پیمان پسر خوبیه، همونی که میگفتم اونم خردادیه، دوست دوران بچگی

هستیم، من ازش خواستم بیاد اینجا پیشم و قسمتی از سهام شرکت رو بخره

چون بغیر از اون به کس دیگه ای اعتماد نداشتم اونم کار و زندگیشو، پدر و

مادرشو توی شیراز ول کرد و با یه حرفم پاشد اومد.. از این به بعد زیاد

میبینیدش وقتی که بشناسیدش ازش خوشتون میاد

گفتم

- وجود کسی که بشه بهش اعتماد کرد توی زندگی و کار واقعا نعمته، منم یه

آقای کریمی دارم که اگه نباشه کارام لنگه

یه نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت

- همکارتون هستن؟

- بله، در واقع دست راستمه

- چند سالشونه آقای کریمی؟

به سن کریمی چیکار داشت.. با کمی تعجب گفتم

- حدود ۴۰-۴۵

آهانی گفت و ساکت شد..

نمیدونستم کجا داره میره، گفتم

- کجا داریم میریم؟

- ناهار بخوریم دیگه

- باشه بریم ولی تا یادم نرفته بگم بعد از این خودم با تاکسی میام و میرم،

ناهار و شامم خودم میخورم، شمام به کار و زندگیتون برسین

- چرا اونوقت؟

- چرا نداره مگه شما مسئول ایاب و ذهاب منید؟ شما رئیس منید منم به

نوعی کارمندتون، دلیلی نداره منو بگردونید همه جا

- حضور من ناراحتتون میکنه؟

فدای تو بشم با اون چشمت که اینقدر مظلوم شدن.. این حرفو انقدر ناراحت و
مظلوم زد که از حرفام پشیمون شدم، ولی نمیشد که هر روز سربارش باشم
گفتم

- این چه حرفیه آقای راستین؟ به من با شما خیلیم خوش میگذره، بالاخره
هر مردی نمیتونه یه دختر چندشخصیتی رو بخوبی شما تحمل کنه

به شوخیم خندید و گفت

- پس مشکلتون چیه؟

- مشکلم اینه که بدم میاد سربار باشم، حتی هیچوقت دوست نداشتم سربار
پدرم باشم با اینکه مسئولیت من قاعدتاً با اون بود ولی من کلا دختر مستقلى
هستم

- سربار! هیچ میدونید این کلمه چقدر دوره به شما؟.. در ضمن من اگه خودم
نخوام، کاری رو انجام نمیدم

- یعنی هر روز صبح اونهمه راهو میایین دنبال من تا هتل، بعدم میبرین بهم
ناهار میدین، دوباره برم میگردونین خونه، شب میبریدم شام، بعدم هتل؟ پس
کاراتونو کی انجام میدین؟ زندگی خصوصی خودتون چی؟

خندید و گفت

- چقدر پیچیده ش کردین

منم لبخندی زدم و گفتم

- پیچیده ش نکردم واقعیتو گفتم، اصلا باید یه ماشین بخرم

متعجب نگام کرد بعد گفت

- مگه گواهینامه بین المللی دارین؟

- بله دارم، انقدر عشق رانندگی بودم که بخاطر پرستیش گرفتتم، اصلا همین

الان بریم هم ماشین هم خط موبایل ترکیه بخرم

- جدی هستین الان؟

- کاملا

- لجباز

- بگو باشه دیگه رئیس

خندید و گفت

- باشه حالا که اصرار دارید نمیام دنبالتون ولی ماشین هم نمیخرین من بی ام

و رو میدم دست شما باشه، یا اگه این ماشینو دوست داشتن فرقی نمیکنه

گفتم

- نه ماشين امانتي قبول نميکنم، آخه من بد رانندگي ميکنم هر لحظه ممکنه
ماشينتونو اوراقيش کنم

- اتفاقا به خاطر امانتي بودنش هم که شده مجبور ميشين احتياط کنين که
در نتيجه به خودتونم صدمه نميزين
- آخه..

- بحث تمومه

- اي بابا

- اي بابا نداره، بريم يه خط بخريم براتون هر بار که به مسئل پذيرش ميگم
زنگ بزنه بهتون کلي ضايع ميشم که مي فهمه شماره تونو ندارم

به حرفش خنديديم و رفتيم يه خط تورکسل گرفتيم و شماره هامونو باهم رد
و بدل کرديم، پرسيد

- چي بخوريم؟

با شوق گفتم

- بريم ساحل از اين ساندويچها که توي فولکس واگن مي فروشن بخوريم
چشماش گرد شد و گفت

- شوخي ميکنين؟

- شوخی چرا؟ مگه چه اشکالی داره

- آخه بهتون نمياد اهل اين جور جاها باشين

- يعنى ظاهره انقدر سوسوله؟ من همه ساندويچ كثيف فروشيهاي تهرانو بلدم

نگام كرد و بلند خنديد، گفت

- هر روز يه خصوصيت عجيب و جالبتونو كشف ميكنم

- البته شما انگار خيلي پاستوريزه ايد بهتره بريم يه رستوران من خودم بعدا

ميرم ساحل و ميخورم، قبل رفتم بلدم

- نخير من پاستوريزه نيستم فقط تعجب كردم، بريم

روي دوتا نيمكت چوبي كوچولو نشسته بوديم و ساندويچ سوسييس خوشمزه

مونو گاز ميزديم، من با اشتها ميخوردم و مهراذ با خنده نگاهم ميکرد..

گفتم

- رئيس يه ساندويچ ارزون دادى بهمون انقدر نگاه كردى موند تو گلوم

خنديد و گفت

- چيكار كنم نگاه كردنى هستى با اين وضع نون سق زدنت

گاهی بهمدیگه تو خطاب میکردیم و حواسمون نبود.. کاش میشد همیشه

بهش بگم تو.. بگم مهرا.. بگم مهرا..

بازم رفتم تو عالم خیال !

گفتم

- یه روزم ببرمتون یه جایی تو ساحل، ساندویچ ماهی بخوریم

- آخه ماهی چیه که ساندویچش چی باشه

- اشتباه میکنی رئیس معلومه نخوردی، گفتم که پاستوریزه ای، شما دو روز با

من بگرد من از راه بدرت میکنم

خندید گفت

- من میخوام باهات بگردم خانم داش مشدی خودت نمیداری

- منکه نگفتم اصلا باهم نمیگردیم بالاخره من اینجا بجز شما کسی رو ندارم

بعضی روزا باهم میریم

از اون نگاههای معنادارش بهم کرد و گفت

- باشه

بعد از ناهار منو رسوند هتل و خودش رفت شرکت..

قرار شد فردا صبح بیاد دنبالم و بریم خونه ش که من کارمو شروع کنم، موقع برگشتن هم خودم با ماشینش برگردم ..

سوار آسانسور شدم قبل از من سه تا مرد سوار شده بودن که من در آخرین لحظه قبل از بسته شدن در سریع سوار شدم..

دوتا مرد درشت هیکل بودن و مثل مجسمه وایساده بودن، مرد سومی مردی حدود ۴۰ ساله بود که خیلی شیک و پولدار بنظر میرسید، دکمه طبقه آخر هتل رو زده بودن که طبقه مخصوص سوئیت های خاص و لاکچری بود، مرده خیره شده بود بهم.. انگار اون دوتا اسکورتاش بودن، مرموز بودن همه شون.. بی تفاوت بهش منتظر موندم تا رسیدم طبقه چهارم و پیاده شدم..

بیکار بودم کلا، یه زنگ زدم به بابا و شماره جدیدمو بهش دادم، یه زنگ هم به کریمی زدم و در مورد کار طولانی صحبت کردیم و بعدش گرفتم خوابیدم..

مهراذ

بودن با نفس برام لذتبخش تر از هر چیزی بود.. وقتی برای اولین بار اومد توی خونه م، حضورش بهم آرامش داد..

هیچوقت دوست نداشتم کسی بیاد تو خونه م موندگار بشه و تنهاییمو ازم بگیره..

حتی دوست دخترم اسین وقتی بعد از یکسال رابطه پیشنهاد داد که بیاد خونه ی من و باهم زندگی کنیم قبول نکردم چون اصلا دوست نداشتم آرامش و آزادی کاملم رو توی خونه م از دست بدم..

ولی این دختر.. این پری.. همه معادلاتم رو بهم ریخته بود..
دلم میخواست میتونستم توی خونه م نگهش دارم.. مثل یه عروسک بذارمش توی ویتترین و نذارم کسی بهش دست بزنه.. و هر روز نگاهش کنم.. دل سیر..
ولی مگه میشد؟ به چه عنوانی میگفتم تو خونه م بمون، به چه بهانه ای؟ ..
فردا پس فردا که اسین از سوئیس برمیگشت با دیدن یه دختر فوق العاده زیبا توی خونه م چی میگفت.. خود نفس هم عمرا قبول نمیکرد.. باید به چند ساعت دیدنش در طول روز قانع میشدم، همینکه تونسته بودم توی استانبول نگهش دارم کار شاقی کرده بودم..

نیازم دیدنش بود.. میخواستم فقط با اون باشم، ولی اون میخواست که مستقل باشه و من به پر و پاش نیچم، چاره ای جز قبول نداشتم اگه زیاد اصرار

میکردم مشکوک میشد، وقتی گفت بعضی وقتها میتونیم باهم بریم بیاییم و
غذا بخوریم خواستم بگم من عاشق اون بعضی وقتهاهم..

چه دختری بود.. دختر شیک و باکلاسی که معلوم بود وضع مالیش خوبه ولی
عاشق ساندویچ کثیف بود، هم تخس و شیطون بود، هم خانمترین خانمی که
تا حالا دیده بودم..

حق داشتم که عاشقش بشم.. اُفف نه.. عاشق نبودم..
وقتی این فکر میومد به ذهنم اذیت میشدم و ازش فرار میکردم.. من مرد عشق
و این حرفا نبودم..

اصلا عشق مال کتابها و افسانه ها بود، من عاقل و منطقی بودم و میدونستم
این حس غریبه ای که این روزها به نفس پیدا کردم، حس شیفتگی و تحسین
در مقابل زیباییش و شخصیت جالبشه..
عشق کار من نبود ..

نفس

صبح که بیدار شدم سرشار از یه حس قشنگ و شیرین بودم.. طوری که
نمیتونستم از رختخواب جدا بشم.. شب خواب مهربادو دیده بودم..

چه خوابی.. چقدر واقعی و ملموس بود.. حتی الانم که بهش فکر میکنم لبریز از خوشی میشم.. دیدم که مقابلم نشسته و عاشقانه نگاهم میکنه و من انگشتمو آروم میکشم به ابروهای خوشگل و بلندش.. بعد انگشتمو لای موهایش فرو کردم.. موهای پرپشت و حالت دارش که بدجور ازم دلبری میکرد و لمس کردنشون آرزوم شده بود..

با حس لذت ناشی از خوابی که دیده بودم مست بلند شدم.. باید حاضر میشدم برای اولین روز کار.. رفتم توی رستوران صبحونمو خوردم و رفتم توی لابی که یه بارم من منتظر مهرداد بشم..

بیکار نشسته بودم که دیدم همون مرد دیروزی با دوتا بادیگاردش اومدن، منو که دید یه چیزی به بادیگاردش گفت و اومد نشست روی مبلی با فاصله از من.. بوی ادکلن گرونقیمتش کل لابی رو گرفته بود، زیر زیرکی یه نگاهی بهش کردم، کت و شلوار مشکی، پیرهن مشکی با کراوات طلایی.. کی بود؟ مافیایی بود؟..

نگاهمو گردوندم سمت در.. متوجه سنگینی نگاهش روی خودم بودم.. ولی اصلا به روی خودم نمیاوردم.. دو تا مرد همراهش پشت سرش با فاصله ایستاده

بودن، اصلا انگار بخاطر من اومد نشست اونجا و گرنه میخواستن خارج بشن..
فقط نگاهم میکرد چیزی نمیگفت.. خواستم پاشم برم ولی اگه میرفتم جلوی
در می ایستادم خوب نمیشد باید منتظر میشدم تا مهراذ بیاد..

تا اینکه دیدم یه خورشید از درب هتل طلوع کرد.. دیدم که چندتا زنی که
دورتر از من نشسته بودن یه گوشه، بدجور خریدارانه نگاهش کردن.. نگاه
کردنی بود دیگه، مگه میشد نگاهش نکرد.. از دور که میومد چشم و ابروش به
چشم میزد، ابروهایش انقدر سیاه و مشخص بود که از یه کیلومتری هم دیده
میشد..

شلوار جین مشکی با پیرهن اسپورت آبی و یه بارونی بلند سرمه ای پوشیده
بود که با اون قدش انقدر بهش میومد که دلم ضعف رفت براش.. و موهای
پریشونش که اگه سفت میکشیدی از پشت میشد یه دم اسبی بست.. پوتینای
ساق بلند مشکیش خیلی باکلاس بود، چقدر خوش تیپ بود ای خداااا..
بلند شدم و دست دادیم

- صبح بخیر

- صبح شما هم بخیر خانوم، چرا اومدین پایین؟ دیر کردم؟

- نه، خواستم یه بارم من منتظرتون باشم

لبخندی زد و گفت

- بفرمایید

لحظه آخر دیدم که نگاهی کرد به مرد مافیا و حتما متوجه نگاه خیره ی مرد

به من شد.. چیزی نگفت..

سوار ماشین که شدیم گفت

- کاری خریدی دارین یا مستقیم بریم خونه؟

- نه بریم خونه که شروع بکار کنیم

کمی بعد گفت

- اون مردی که نشسته بود توی لابی، میشناسینش؟

- نه، دیروز تو آسانسور دیدمش.. مرموزه بادیگارد داره

- عجب..

رسیدیم خونه ش، وقتی رفتیم داخل یه کلید داد بهم و گفت

- اینم کلیدتون، فکر کنم اینروزا شما بیشتر از من تو این خونه وقت بگذرونید

گرفتم و گذاشتم توی کیفم.. گفت

- صبحونه خوردین؟

- بله خوردم

رفتم تو آتلیه، نگاهی به دور و بر کردم و بوم نقاشی رو گذاشتم روی سه پایه و
صندلیمو تنظیم کردم

اومد تو.. گفتم

- خوب طرح اولین تابلو رو میدید؟

- من دوست دارم از روی مدل زنده نقاشی کنیم ولی برای اولین تابلو فعلا از
روی عکس بکشید تا بعدا برنامه ریزی کنیم برای جاهایی که باید بریم
- باشه

از داخل یه پوشه چندتا عکس درآورد و گفت
- این اولین طرحمونه

نگاه کردم، عکسی از تابلوی بر دروازه ابدیت اثر ونگوگ بود، طرحی از
پیرمردی که روی صندلی نشسته بود و صورتشو بین دستاش پنهان کرده
بود..

گفتم

- این نقاشی رو دوست دارم، قبلا کار کردم اتفاقا
- چه خوب

اومد نشست روبه روم روی یه صندلی که درست مقابلم پشت بوم نقاشیم بود..

گفتم

- شما نمیرید شرکت؟

- برم؟

- نمیدونم، کاری ندارین؟

- دارم

خندیدم

- پس چرا نشستین اینجا؟

- خوب روز اوله گفتم شاید چیزی لازم داشته باشین نتونین پیدا کنین یا

راحت نباشین تو خونه

- من دختر راحتیم اگه چیزی لازم داشتم خونه تونو میریزم بهم و پیداش

میکنم شما برید به کارتون برسید اینطوری من معذب میشم

با بی میلی بلند شد و گفت

- پس برم

- راستی دستگاه پخشو نیاوردیم

- آخ فراموش کردم الان میارم

رفت و با یه ضبط بزرگ برگشت، روی یه میز گذاشت و زد به برق، گوشیمو
وصل کردم به دستگاه و آهنگی رو پلی کردم..

آهنگ هوای گریه از همایون شجریان بود.. ولومشو دادم بالا، صدای روحنواز
همایون پیچید توی آتلیه..

چشمامو بستم و سرمو کج کردم ناخودآگاه.. داشتم لذت میبرددم از آهنگ..

نه بسته ام به کس دل

نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج.. رها رها رها من

چشمامو باز کردم دیدم نشسته روی همون صندلی و نگام میکنه.. چند لحظه
همونطور همدیگه رو نگاه کردیم.. موسیقی و شعر متن، حال و هوارو عاشقانه
کرده بود..

ضستاره ها نهفته در آسمان ابری

دلم گرفته ای دوست... هوای گریه با من

در کنار مردی که عاشقش بودم تاثیر نت ها و شعرها بیشتر بود..

هنوز غرق هم بودیم، با نگاه کردن به چشم و ابروی مینیاتوریش یاد خواب

دیشبم افتادم.. با یادآوریش و حس لمس ابروها و موهایش یه چیزی از قلبم
کنده شد ..شایدم گونه هام قرمز شد که دیگه تاب نیاوردم و نگاهمو ازش
گرفتم..

سرمو انداختم پایین و موزیکو قطع کردم.. اگه از روز اول من اینطوری رفتار
میکردم که بعد از یکماه باید مثل مجنون سر به بیابون میداشتم..

با قطع شدن آهنگ اونم انگار به خودش اومد.. اصلا اون چرا میرفت تو
هیروت؟ اونیکه اینجا عاشق بود من بودم، اون دیگه چرا میرفت تو عالم خیال..
چرا نمیره شرکتش اصلا؟ میخواد چیکارم کنه با اون چشمای خمارش، که
وقتی میره تو هیروت خمارترم میشه.. ای بابا عقل و دل و دینمو به تاراج بردی
مهرداد راستین..

ناخودآگاه گفتم

- پاشو برو دیگه

جا خورد، دستپاچه گفت

- باشه

و باشد بدون خدا حافظی رفت.. خندیدم، این ضکه از منم مشنگ تر بود.. وقتی رفت با خیال راحت شروع کردم به کشیدن طرح، دیگه حواسم پرت نمیشد بهش و انقدر کارمو ادامه دادم که نفهمیدم چند ساعت گذشت.. احساس گرسنگی کردم، رفتم تو آشپزخونه، نمیدونستم کار درستیه یخچالشو باز کنم و چیزی بخورم یا نه، خودش گفته بود باید واسه خودم یه چیزایی برای خوردن آماده کنم ولی مستقیما حرفی در مورد ناهار نزده بودیم.. روی کابینت کنار چای ساز یه بسته بیسکوئیت دیدم بهترین چیز بود، یه چایی درست کردم و با بیسکوئیتا خوردم.. سیر شدم و برگشتم اتاق در واقع آتلیه مون، میخواستم قلمو رو داخل رنگ بزوم که موبایلم زنگ زد، مهرداد بود، اسمشو رئیس سیو کرده بودم..

صدای ضبطو کم کردم و جواب دادم

- الو

- خسته نباشین خانوم

- مرسی شمام خسته نباشین

- راحتید تو خونه؟ مشکلی ندارید؟

- نه انقدر مشغول کار بودم که نفهمیدم کی اینهمه زمان گذشت

- یعنی میخواین بگین ناهار هم نخوردین؟

- چرا الان بیسکوئیت و چای خوردم

صداش رفت بالا

- بیسکوئیت و چااای؟!!

- اوهوم

- من براتون پیتزا خریدم گذاشتم توی یخچال، یعنی شما حتی یخچالو باز

نکردی؟

- آخه بیسکوئیتو دوست داشتم، چرا زحمت کشیدین؟

- این بود اون راحتی که میگفتین خونه رو زیر و رو میکنین؟ منم چه ساده

باور کردم

- خوب خوردم دیگه گرسنه که نمودم

- هیچی نگو خانم یگانه الان میام خونه

- باشه بابا همین الان میرم اون پیتزا رو میخورم

- مطمئن باشم؟

- بله

- پس قطع میکنم برید بخورید راجع به برنامه ناهارتونم باید صحبت کنیم

نباید بهتون اعتماد میکردم

- باااشه بابا

- فعلا خدافظ

- خدافظ

برام پیتزا خریده بود، ای جاانم فداش بشم الهی.. رفتم در یخچالو باز کردم یه عالمه خوردنی بود توی یخچالش که بیشترشون دربسته بودن و مصرف نشده بودن، شاید به خاطر من خریده بود مرد مهربون من..

جعبه پیتزا رو برداشتم، روش یه یادداشت بود.. با تعجب خوندمش، با یه خط خیلی زیبایی نوشته بود “اگه واقعا شعبون استخونی هستی همه شو باید بخوریا”

بلند خندیدم و ته دلم قربون صدقه ش رفتم.. یادداشتش رو برداشتم و تا کردم و گذاشتمش توی جیبم..

میخواستم نگهش دارم، بعد از مسیح یاد گرفته بودم که خاطره جمع کنم..

بزرگترین افسوسم این بود که چرا چیزهایی رو که با مسیح خاطره داشتم باهاشون نگه نداشته بودم یا چرا عکس و فیلم بیشتری باهاش نگرفته بودم،

نمیدونستم که فرصت بودن با برادرم فقط نوزده سال بود..
بعد از اون هر چیزی رو که برام ارزش داشت بعنوان خاطره نگه میداشتم..
پیتزا رو گرم کردم و خوردم چقدرم چسبید، تکه های آخرشو به خاطر نوشته
مهرداد به زور و با خنده خوردم.. رفتم سراغ تابلو، عصر شده بود و برای امروز
خوب کار کرده بودم، کم کم مهرداد پیداش میشد، دقایقی بعد زنگ در زده شد
خواستم برم باز کنم که با کلید باز کرد و وارد شد..
با دیدنم مکثی کرد سر جاش و نگاهم کرد..

گفتم

- سلام.. خسته نباشین

- سلام

لبخند زد و کلیدشو انداخت روی کنسول نزدیک در

- شمام خسته نباشین چیکارا کردین؟

- نقاشی کشیدم و یه پیتزا زدم تو رگ

- همشو دیگه؟

با خنده گفتم

- همشو

خندید و اومد طرفم

- نوش جان، پس بریم تابلو رو ببینم

از دیدن پیشرفت کار تعجب کرد و گفت

- چرا اینقدر خودتونو خسته کردین خانم یگانه؟ نکنه میخواین دو روزه

تمومش کنین؟

- نه اصلا نفهمیدم چطوری اینقدر زیاد جلو رفتم

- یعنی اینقدر عجله دارید که کارو تموم کنید و برگردید؟

- نه بخدا

- از فردا اینقدر زیاد کار نکنید، اصلا من تابلویی رو که اینقدر سریع تموم بشه

قبول نمیکنم

- بدجنسی نکنید دیگه منکه خوب کشیدم، بد شده؟

- خیلیم خوب شده ولی همین که گفتم، عجله نمیکنید، بحث تمومه

- چشمم رییس

- آفرین، قهوه ای چایی ای دارین تو بساطتون؟

- چایی داریم

- از هیچی بهتره.. واسه شمام بیارم؟

- من میارم رئیس شما بفرمایید

- آخ جون چه حالی میده رئیس بازی تو خونه

خندیدم و گفتم

- همیشه از این خبرا نیستا

- شوخی کردم بابا

- منم شوخی کردم

چایی آوردم با چندتا از همون بیسکوئیتا..

- این بیسکوئیت ها ناهارتون بودن دیگه نه؟

- بله، مگه چشونه

- حتما باید زور بالای سرتون باشه خانم یگانه، از فردا راس ساعت ۱ از

رستوران ناهار میارن براتون

- نه نیاز نیست، من برای شما باعث دردسر شدم

- اگه بیشتر تعارف کنید مجبورتون میکنم هر شب شام رو هم اینجا با من

بخورید

به تهدیدش خندیدم، خبر نداشت آرزومه ۲۴ ساعت کنارش باشم..

با خنده گفتم

- نه دیگه شاممو توی هتل میخورم قرارمون که یادتونه

- بله یادمه خانم لجباز

- شما که از منم لجبازترین

چایمونو خوردیم و من گفتم

- من دیگه برم کمی خسته م

- باشه بریم پایین ماشینو بدم بهتون

رفتیم توی پارکینگ و بی ام و سفیدش رو تحویل من داد

- نمیترسین ماشین عروسکتونو بکوبم؟

- ماشین فدای سرتون فقط قول بدید با سرعت بالا نروئید، اگه بلایی سرتون

بیاد مقصر منم که اینجا نگهتون داشتم

- آخه خیابونای استانبول جون میده واسه سرعت

- بیخیال نمیشین نه؟

- قول نمیدم ولی از بابت ماشینتون خیالتون راحت باشه من راننده خوبیم

- اگه قول بدین توی شهر بالای سرعت مجاز رانندگی نکنین یکشنبه

میبرمتون جایی که بتونین هر چقدر خواستین گاز بدین

- وای راست میگین؟

از خوشحالی بالا و پایین پریدم و دستامو کوبیدم به هم..

آخرین بار دو سال پیش رفته بودم پیست و بعدش دیگه بخاطر حجم زیاد

کاری نتونسته بودم برم..

مهراذ

نفس توی خونه ی من بود و به من میگفت که برم شرکت و به کارام برسم ..

نمیدونست چقدر دلم میخواست همونجا پشت سه پایه ش بشینم و موقع

نقاشی کردن وقتی چشماشو میدوزه به بوم منم از اون زاویه چشمهای زیباشو

یه دل سیر دید بزنم..

ولی شک میکرد اگه نمیرفتم، شایدم اگه احساسمو میفهمید مثل یه آهوی

ترسیده احساس ناامنی میکرد و فرار میکرد.. باید میرفتم شرکت..

وقتی با نوای موسیقی رفت تو حس، حالتش دیدنی بود.. چشمای سیاه

افسونگرش از لذت موسیقی بسته شد و یه حالت خاصی اومد تو چهره ش..

مقابلم نشسته بود و انگار زیباترین تابلوی دنیا بود..

نمیتونستم ازش چشم بردارم..

نمیخواستم برم شرکت، میخواستم بشینم یه گوشه، اون موزیک گوش بده،

نقاشی بکشه، راه بره، بخنده.. و من فقط نگاهش کنم..

یهویی گفت پاشو برو دیگه، و من به خودم اومدم و با فکر اینکه انقدر نگاهش

کردم که رسوا شدم و از نگاهم کلافه شده، هول هولکی پاشدم و از خونه زدم

بیرون..

اولین بار بود که از کسی حساب میبردم، منی که نه از بابام نه از استادام و نه

هیچ کس دیگه ای تو زندگی حساب نبرده بودم و حرف شنوی نداشتم، مقابل

این دختر ضعف داشتم..

رفتم شرکت ولی فکر و حواسم تو خونه جا مونده بود.. چه حالی داشتم، چرا

اینطوری شده بودم، حال خودم عجیب بود برام..

نشستم پشت میز و خواستم کار نقشه هایی رو که باید بررسی میکردم و بعد

از تایید تحویل پیمان میدادم رو شروع کنم ولی نمیشد که نمیشد.. بیحوصله

نشسته بودم که پیمان اومد تو

- سلام علیکم مهندس

- علیک

- چطور مطوری؟

- بازم دیر اومدی

- مهراڊ گیر نڊه ڊیگه

- خجالتم خوب چیزیه

- ناقلا بگو ببینم اون عروسک که باهاش رفتی کیه

- همکاره

- بخدا مهراڊ از دیروز تا حالا همش فکرم پیش اون دختره ست.. خیلی

خوشگله، شبیه مونیکا بلوچی یه، جورش میکنی جی اف من بشه؟

راست میگفت، هم صورتش هم هیکلش شبیه مونیکا بلوچی افسانه ای بود..

- بتمرگ سر جات پیمان

- نکنه اون زیبارو رو واسه خودت میخوای هان؟ چندتا چندتا زرنگ؟ هم

اسین هم یگانه؟ رودل نکنی

عصبی گفتم

- زر مفت نزن پیمان

- اصلا نمیتونم بیخیالش بشم نوکرتم یه کاری بکن ڊیگه

نمیتونستم حرفای پیمانو در مورد نفس تحمل کنم، داد زدم

- پیمانان.. خفه میشی یا خفه ت کنم

- چیه؟ افسار پاره کردی چته؟

- فقط حرف نزن

- یه چیزیت هست چرا حوصله نداری؟ دلت واسه اسین تنگ شده؟ اونکه

همش سفره توام که عادت داری، دردت چیه پس؟

- هیچی، بیا این نقشه ها رو بررسی کن

- من؟

- آره من نمیتونم

- چرا نمیتونی؟

- حالا هی کارآگاه بازی دربیار، سرم درد میکنه

- باشه بدش من ببینم

وقتی پیمان رفت فکر کردم که چرا حرفاش در مورد نفس اینقدر اذیتم کرد ..

چرا از فکر باهم بودنشون ناراحت شدم، چرا حتی به کریمی که نمیشناختمش

هم حسودیم شده بود، یا اون مردی که توی لابی بدجور نگاهش میکرد، چرا

خواستم یقه شو بگیرم؟..

منی که حتی برای مادرم و خواهرم و یا اسین یک بار هم غیرتی نشده بودم،

همیشه فکر میکردم راحت و روشنفکرم چرا الان در مورد نفس غیرتی دو
آتیشه شده بودم.. این حالمو دوست نداشتم..

وقتی عصری درو باز کردم و تو خونه م دیدمش، وقتی گفت خسته نباشی
احساس کردم زنده و من خوشبختترین مرد روی زمینم، دلم خواست بغلش
کنم و ببوسمش، مثل همه زن و شوهرها..
برای اولین بار توی زندگیم فکر کردم که ازدواج قشنگه..

وقتی دیدم تابلو رو خیلی پیش برده ترسیدم، اگه اینطوری پیش میرفت زود
تموم میکرد کار تابلوها رو و برمیگشت ایران.. نباید به این زودیا برمیگشت،
باید انقدر زیاد میدیدمش که سیر میشدم ازش، مگه نه اینکه حسم فقط
شیفتگی برای زیباییش بود؟

شیفتگیم با زیاد دیدنش و عادی شدنش از بین میرفت و میشدم مهرداد سابق..
نبايد ميذاشتم تابلوها رو زود تموم کنه..

نفس

دیشب قرار گذاشتیم امروز ساعت ۱۲ بیاد دنبالم و بریم پیست اتومبیلرانی ..
یکشنبه بود و مهرداد شرکت نمیرفت، هیجانزده بودم هم هیجان سرعت هم

هیجان بودن با مهرداد..

وقتی توی خونه ش بودم زیاد نمیدیدمش، فقط عصر که از شرکت میومد حدود نیم ساعت یه قهوه ای چایی باهم میخوردیم و من میرفتم هتل، ولی امروز چندساعتی رو باهم میگذروندیم..

شلوار جین کشی با پلیور مشکی یقه هفت گشاد و یه شال طوسی کوچک حالت دستمال گردن بستم دور گردنم، موهامو یه دم اسبی شل انداختم پشتم و پوتینای زرد تیمبرلندمو پام کردم و رفتم طرف آسانسور..

قبل از اینکه من دکمه پایینو فشار بدم چراغ دکمه طبقه آخر روشن شد و مجبور شدم برم بالا، در باز شد و اون یارو مافیایی و آدماش سوار شدن، مرده به ترکی سلام کرد بهم، نمیشد جواب سلامشو ندم، سلام آرومی دادم و به دیوار آسانسور خیره شدم.. صدای مرد دوباره به گوشم رسید

- ببخشید خانم شما ترک هستین؟

منظورش این بود که اهل ترکیه هستم یا نه.. گفتم

- نه

- ممکنه پرسم اهل کجایید؟

اولش خواستم جواب ندم ولی سکوت محض هم ضایع میشد سرد گفتم

- ایرانیم

- شنیده بودم خانمای ایرانی اکثرا زیبا هستن ولی تا این حد فکر نمی‌کردم

دیگه الان میشد جوابشو ندم چون داشت هرز میرفت..

هیچی نگفتم، چرا نمیرسیدیم پایین..

- خانم من قصد مزاحمت ندارم

نگاهش کردم

گفت

- من اردوان ایپلیکچی هستم

باید میشناختم؟ به من چه آخه.. ولی بعدش وقتی اسم کازینویی که صاحبش

بود رو گفت کفم برید، کازینوی خیلی معروف و زنجیره ای توی ترکیه بود که

همه میشناختنش و هر کسی هم نمیتونست بره اونجا.. پس برای همین

بادیگارد داشت، طبیعی بود..

گفتم

- اسمشو شنیدم

چشماس یه برقی زد انگار خوشحال شد که میدونم چقدر پولداره.. آسانسور

رسید پایین.. خارج شدم و اونام دنبالم اومدن بیرون.. مرد کنارم راه افتاد

- خانم ممکنه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

ای بابا الان باید چی میگفتم بهش؟!

گفتم

- میبخشید من باید برم جایی

- باشه مزاحمتون نمیشم، ولی ممکنه افتخار بدین امشب باهم شام بخوریم؟

چشمام گرد شد.. گفتم

- متاسفم من نمیتونم

بدجور جا خورد اصلا انتظار جواب منفیم رو نداشت.. حق داشت هر دختری

بود خودشو مینداخت بغلش، با لحن دلخوری گفت

- من میخوام با شما بیشتر آشنا بشم خانم

در همین حین مهردادو دیدم که اومد تو، از دور دیدم که ابروهای مشکی و

خوشگلش با دیدن مرد کناریم رفت تو هم.. سرعت قدماش رو زیاد کرد که

زودتر برسه بهم..

رو به مرد گفتم

- گفتم که ممکن نیست آقا با اجازه

و سریع راه افتادم سمت مهرداد، وقتی رسیدم بهش جلوش وایسادم که اونم
وایسه و طرف مرده نره چون احساس کردم که هدفش اونه..

بدون سلام گفت

- چی میگفت بهت؟

- هیچی بریم

- چی میخواست ازت؟

داشت مفرد حسابم میکرد و اصلا حواسش نبود، عصبی بود..

گفتم

- بریم تو ماشین میگم

نزدیک ماشین که رسیدیم گفت

- خوب؟

- هیچی ازم پرسید ترکم یا نه

- فقط همین؟

- بله

- به اون چه؟

- چه میدونم

- مطمئنی فقط همینو گفت؟

- بله رئیس فقط همینو گفت، بریم دیگه من هیجانزده م

با حرفم گره ابروهاش باز شد و با لبخند گفت

- بریم خودمو به خدا سپردم

گفتم

- مگه شمام میخواین سوار بشین با من؟

- همیشه که تنهاتون بذارم

- پس اشهدتون رو از الان بخونین

و زدم زیر خنده

پیست قشنگی بود خیلی قشنگتر از پیست تهران.. چندتایی دختر و پسر بودن

ولی شلوغ نبود، ماشینها رو که از دور دیدم شروع کردم بالا پایین پریدن،

نگاهم میکرد و میخندید..

مهرداد رفت با مسئولش صحبت کرد و بعد از چند دقیقه رفتیم سمت ماشینی

که به من داده بودن، یه پسر جوون اومد طرفمون و وسایل ایمنی مخصوص دو

نفر رو داد بهمون.. کلاه و جلیقه و همشو پوشیدیم و من نشستم پشت فرمون

و مهران نشست کنارم..

کمر بند مخصوصش رو که محکم و امن بود بستیم و پسره چندتا چیز راجع به مسیر پیست و زمان و خود ماشین بهم تذکر داد و رفت کنار..

خیلی خوشحال بودم و همش خنده رو لبم بود.. ولی مهران تو فکر بود.. گفتم

- تابلو پشیمونیدا

و بلند خندیدم، با لحن بامزه ای گفت

- میترسم

از این حرفش مردم از خنده.. خودشم خندید، گفتم

- نترس نمیذارم روی صورتت حتی یه خش بیفته رئیس

- خیلی آرومم کردی الان

فقط میخندیدم

- آماده اید برای پرواز؟

چشمش گرد شد

- پرواز؟

- آره دیگه میخوام ببرمت به اوج

- من نخوام برم به اوج کیو باید ببینم؟

- دیگه دیر شده محکم بشین

نمیدونم شوخی میکرد یا جدأ ترسیده بود، منکه به هر حرفش میخندیدم
خیلی بامزه شده بود.. استارت زدم و ماشین صدایی کرد که حال کردم و داد

زدم

- یوووهووو

گفت

- یا خدااا

از خنده خم شدم روی فرمون گفتم

- نخندون دیگه رئیس اگه بخندم میریم تو دیوار پرس میشیما

لب پایینشو گاز گرفت.. اوییی لامصب لبشووو.. گفتم

- نکن

از دهنم در رفت..

چه حرکت نامناسبی کرد، آخه اینجا، الان؟.. گفت

- چی نکنم؟

- چرا لبتو گاز میگیری؟ حواسم پرت میشه میخوای بمیریم هردومون؟

خاک تو سرم چی داشتم میگفتم.. با خنده گفت

- وایسا من پیاده میشم

گاز دادم و چشمامو براش چپ کردم از زیر کلاه و همونطوری گفتم

- دیگه دیبیره

بلند خندید..

سرعت گرفتم ماشین چسبید به زمین، واای چه حالی میداد، مهراذ هیچی

نمیگفت، انگار دیگه نمیترسید، فقط گاهی نگاهم میکرد، سرعت بیشتر و

بیشتر.. رفته رفته بیشتر میچسبیدیم به پشتی صندلیمون..

رسیدم به پیچ، حرفه ای و سریع با خطای صفر پیچیدم، برگشت نگاهم کرد،

یه لحظه نگاهش کردم و گفتم

- چطوره؟

- عالیه برو

سرعتو بیشتر کردم و داد زدم

- هووووو

سرشو تکون میداد و میخندید.. بالاخره آخرای پیست که رسیدیم سرعتو کم و کمتر کردم و ایستادیم.. دستمو کوبیدم روی فرمون و گفتم

- وای کیف کردم مرسی که منو آوردین اینجا

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت

- دست فرمونت فوق العاده ست اصلا انتظار نداشتم

پیاده شدیم.. پسره اومد جلو و درحالیکه کلاه ها رو از سرمون درمیاوردیم و

بهش میدادیم گفت

- عالی بود براوو

و انگشت شصتشو به علامت عالی بالا آورد، تشکر کردم وسایلو دادیم بهش و از

پیست خارج شدیم..

ورودی پیست فضای سبز باصفایی بود که چمن مرتبی داشت، مهراذ گفت

- هوا چقدر خوبه، بعد از اونهمه فشار بهتره کمی اینجا بشینیم

با خنده رفتم روی چمن نشستم و دستامو تکیه دادم به زمین.. هوا آفتابی و

لطیف بود.. صدای گیز گیز موتور ماشینا اینجا کمتر به گوش میرسید، مهراذ

هم نشست کنارم و پاهاشو دراز کرد..

برگشتم نگاهش کردم.. شلوار جین و تیشرت پولوی سرمه ای تنش بود، و یه
ژاکت طوسی پشمی ظریف انداخته بود روی شونه هاش و آستیناشو روی
سینه ش گره زده بود..

همیشه خوش تیپ بود و مثل مانکنای ایتالیایی بنظر میرسید..

گفت

- شما هر روز با یه رفتارتون باعث تعجبم میشید

- به معنای خوب یا بد؟

- البته که خوب

- پس خدا رو شکر

لبخند زد و سرشو برگردوند

- اینطور رانندگی کردنو از کی یاد گرفتین؟ کار هر کسی نیست

برای اولین بار مقابلش مجبور شدم به مسیح اشاره کنم.. با چمنا بازی کردم و

گفتم

- از برادرم

با یاد مسیح غم نشست توی دلم.. حال و هوای شادم پر کشید و رفت.. برگشت
نگاهم کرد، از طرز نگاهش فهمیدم که متوجه غم چشمام شده..

خواست چیزی بگه که نداشتم و گفتم

- بریم؟

حرفشو انگار قورت داد و گفت

- باشه بریم

سوار ماشین شدیم، راه افتاد، حرفی نمیزدیم، دلم گرفته بود.. دست بردم و
پخش ماشینشو روشن کردم.. یه آهنگ اسپانیایی بود که خواننده ش با سوز
میخوند و گیتار میزد..

خیلی به دلم نشست.. صداشو خیلی بلند کردم، عاشق موزیک گوش کردن با
صدای بلند بودم.. موزیک آروم میکرد.. اونم بی حرف گوش میداد.. دو سه
تایی آهنگ همین سبک خوند تا اینکه تخلیه روانی شدم و صداشو کم کردم..
نگاهم کرد و گفت

- میخوام ببرمتون همون کبابی که قولشو داده بودم

- همونکه گفتین بهترین کبابه؟

- اوهوم

- عالیہ

از اینکه از حال گرفته م در او مدم خوشحال بنظر رسید..

یہ رستوران معمولی وسط شهر بود کہ میزهاش پر بودن از مردایی کہ معلوم بود اصناف و کسبہ همون منطقہ هستن، سه چهار تایی هم مشتری خانم بود همه با اشتہا مشغول خوردن بودن..

وقتی ما وارد شدیم همه نگاهمون کردن، من کاملاً عادت داشتم و ناراحت نمیشدم ولی وقتی با مہراد بودم سنگینی این نگاهها خیلی بیشتر میشد، از فکر اینکه حتماً بہ ہم میاییم و ہمدیگہ رو کامل میکنیم یہ خوشحالی زیرپوستی احساس کردم..

نشستیم پشت یہ میز کوچیک کہ رومیزی دانتل و یہ گل رز مصنوعی وسطش بود و نمکدون پلاستیکی و فلفل سیاہ و دستمال کاغذی یہ گوشہ

گفت

- میبینید کہ منم زیاد پاستوریزہ نیستم

خندیدیم و گفتم

- اتفاقاً تجربه ثابت کرده همچین جاهایی غذاهاشون عالیه و نباید با ظاهر
قضاوت کرد، در ضمن روح آدم گاهی این سادگی و راحتی رو طلب میکنه

عمیق نگاهم کرد و گفت

- درسته

یه پسر ۱۲-۱۳ ساله اومد و گفت

- چی میل دارین؟

مهرداد گفت

- آدانا، کوش باشی، پیرزولا، از هرکدوم چهار تا، با نوشابه

بعد از من پرسید

- سوپ یا سالاد میخورین؟

- نه

- بنظر منم اینجا حیفه معده مونو با چیزای دیگه پر کنیم، بهتره فقط کباب

بخوریممم

به لحن شکموش خندیدم..

پسره یه نگاهی به من کرد لابد فکر کرد که این دختر لاغر چطور میخواد

اینهمه بخوره

وقتی کبابها اومدن فهمیدم که مهرداد در مورد شکم و کباب خیلی حالیشه..

واقعا لذیذ و بهترین کباب بود..

هر دومون چنان با اشتها و با دست میخوردیم که انگار از قحطی دراومدیم ..

دو سیخ آخرو که یه دونه آدانا مثل کوبیده خودمون و یه سیخ کوش باشی که

گوشت تکه ای هست تقریبا شبیه کباب برگ، نتونستم بخورم که گفت

- رفیق نیمه راه نشیا!

شکممو گرفتم و گفتم

- ترکیدم دیگه جا ندارم

یه کوبیده رو با دستش از سیخ درآورد و گرفت جلوی دهنم گفت

- بخور ببینم شعبون

بلند خندیدم و گرفتم به زور خوردم.. بازم خواست بده که گفتم

- وای دیگه نه

خندید و سهم منو هم خورد و با لذت تکیه داد به صندلیش و گفت

- چقدر شبیه همیم

با حرفش و نگاهش دلم یه جوری شد.. ادامه داد

- تا حالا هیچ دختری ندیدم که اینطوری کباب بخوره

- حالا این تعریفه؟

دستامو گذاشتم روی صورتم و از شکمو بودنم خجالت کشیدم.. خندید و گفت

- انقدر با لذت و حرفه ای خوردی که هیچ غذایی تو عمرم اینقدر بهم

نچسبیده بود

خواستم بگم منم بهترین غذایی بود که خوردم چون با تو بودم.. ولی نگفتم و

فقط لبخند زدم ..

مهراد

پری افسونگر من هر روز به نوعی منو شیفته خودش میکرد.. مثل مردا و حتی

بهتر، رانندگی میکرد، بدون کلاس گذاشتن و فیس و افاده با دست کباب می

لومبوند و من با لذت تماشاش میکردم، سادگی و خاکی بودنش روحمو نوازش

میکرد..

نفس تنها دختری بود که میتونستی باهاش هم شیک و لاکچری باشی، هم راحت و هپلی..

دختری که اونشب توی رستوران پارادایس با دستای ظریفش طوری کرد و چنگال گرفته بود که احساس کردم مقابل کلاس و ظرافتش کم میارم، و همون دختر امروز تو کبابی اوستا محمود انگشتای چربش رو چنان لیس زد که روحم شاد شد از بی ریاییش..

وقتی با نفس بودم غرقش میشدم و میخواستم فقط دو تا مون تنها باشیم تو این دنیا..

ولی گاهی غمگین میشد و یه دیوار میکشید دور خودش که نذاره نزدیک غمش بشم.. یه دردی داشت.. دردی که باعث شده بود شخصیت عمیق و ژرفی داشته باشه..

نفس

شب شده بود، تازه از خونه مهرداد برگشته بودم به هتل و ترافیک و دوری راه خسته م کرده بود.. نقاشیم کم کم رو به پایان بود، مهرداد همش میگفت عجله نکن، نمیدونم چرا برعکس بقیه ی صاحب کارها که دوست دارن سفارششون

زودتر تموم بشه، جناب راستین نمیداشت من سریع کارمو بکنم، لابد وسواس داشت و میخواست کار بی نقص باشه ..

وقتی وارد سوئیتم شدم توی تاریکی متوجه چیزی روی میز شدم، چراغو روشن کردم و دیدم یک سبد گل ارکیده بسیار زیبا و روش یه کارت بود.. متعجب کارتو برداشتم، ترکی نوشته بود “لطفا به من فرصتی بدید برای عرض پیشنهادم بانوی زیبا”

کار اون مرد صاحب کازینو بود.. اردوان اپلیکچی

حتما خدمتکار موقع تمیز کردن اتاق گل رو گذاشته اینجا.. باید کاری میکردم که بفهمه این کارها رو دوست ندارم
زنگ زدم پایین و گفتم کسی رو بفرستن اتاقم، پسری که کادر هتل بود اومد، سبد گل رو بهش دادم و گفتم اگه دوست داشتین میتونین بذارین جایی توی هتل، تشکر کرد و سبد گل رو برد

کارتشو مچاله کردم و انداختمش توی سطل.. بدم میومد از این جور آدمای بدپيله، تو ایران کم نکشیده بودم از اصرارهای خواستگارها و مردایی که پیشنهاد میدادن و ول نمیکردن..

بیخیالش شدم و به قصد خواب رفتم که کارامو بکنم و بپرم توی رختخواب، و مثل هر شب با فکر و رویای مهرداد خوابیدم ..

روزها میگذشتند و تابلوی ابدیت تموم شده بود، بعد از اونروز یک بار دیگه قضیه گل تکرار شده بود و من به هتل سپرده بودم که دیگه بدون اجازه من چیزی نذارن توی سوئیتم..

یکشنبه بود و مهرداد گفت میاد دنبالم تا در مورد سوژه تابلوی دوم صحبت کنیم، مثل همیشه توی لابی منتظر مهرداد بودم که سر و کله آقای ایپلیکچی پیدا شد، داشت میومد طرفم، نخواستم باهاش صحبت کنم راه افتادم سمت در خروجی که صدام زد

- خانم یگانه ...

حتما اسممو از کادر هتل پرسیده بود، ایستادم ولی برنگشتم

- خانم خواهش میکنم چند لحظه صبر کنین

مجبور شدم برگردم و کمی عصبانی گفتم

- آقای محترم من با شما حرفی ندارم جواب درخواستتون رو هم قبلا دادم

- شما افتخار بدید به من یکبار شام بخوریم باهم، مطمئنم نظرتونو عوض میکنم

- چرا باید با شما شام بخورم وقتی که بهیچوجه تمایل ندارم پیشنهادتونو قبول کنم

- حداقل جایی بشینیم صحبت کنیم حرفامو یه بار گوش بدین

در همین حین تلفنم زنگ زد، مهرداد بود، تا خواستم جواب بدم مرد مقابلم که حواسش به تلفن من نبود گفت
- خواهش میکنم ازتون خانم

با دست اشاره کردم که یه لحظه ..جواب دادم

- الو

- خانم یگانه

- بله

- یه آقای جواب داد انگار، فکر کردم اشتباه گرفتم

- نه آقای راستین چندنفر توی لابی دارن باهم صحبت میکنن صدای اونا بوده

- من توی ترافیک گیر کردم خواستم بگم نیاید پایین ولی ظاهرا دیر زنگ

زدم

گفتم

- اشکالی نداره من منتظرم عجله نکنید

- باشه فعلا

یارو هنوز نگاهم میکرد و منتظر جواب من بود، محکم گفتم

- جواب من منفيه لطفا ديگه تقاضاتون رو تکرار نکنید و گل هم نفرستين

برام

رفتم بیرون هتل توی خیابون ایستادم تا مهرداد بیاد.. کمی بعد اومد و از ماشین

پیاده شد

- ببخشید دیر کردم

نگاهی به پشت سرم کرد، داخل هتل، خشمی رو توی چشماش دیدم، منم

برگشتم و دیدم ایپلیکچی پشت درب شیشه ای هتل ایستاده و ما رو نگاه

میکنه.. گفتم

- بریم آقای راستین

- مزاحمتون میشه؟

- نه بریم لطفا

سوار ماشینش شدید و راه افتاد

- صدایی هم که شنیدم همین آقا بودن نه؟

- مسئله ی ایشون چیزی نیست که بخوایم جدی بگیریم و حرفشو بزنییم

- ولی انگار این آقا جدی هستن

- این دیگه مشکل خودشونه

- چی میخواد حالا؟

- آقای راستین

- میخوام بدونم

- چی میتونه بخواد، پیشنهاد آشنایی

- من برم بگم که مزاحمتون نشه؟

- نه، خودم گفتم، کجا داریم میریم؟

نگاهم کرد که یعنی فهمیدم حرفو عوض کردی..

- میریم محل نمایشگاه با مسئول برگزاری قرار دارم راجع به تعداد تابلوها

صحبت کنیم

- من دیگه برای چی میام اونوقت؟

- خوب شمام توی این کار هستین گفتم شاید بخواید سالن رو ببینید

با گیجی سری تکون دادم و بیرونو نگاه کردم..

سالن بزرگی بود که معلوم بود بجز تابلوهای من آثار دیگه زیادی ارائه خواهد

شد، بعد از اینکه مهرداد با مردی که قرار داشت صحبت کردن خداحافظی

کردیم و اومدیم بیرون

منو همکارش معرفی کرده بود که قراره ده تا تابلو داشته باشم توی این پروژه

و مرد با محبت دستمو فشرده بود و تشکر کرده بود.. حین صحبتشون شنیدم

که مرده از عکسها پرسید.. داخل ماشین ازش پرسیدم

- شما عکاسی هم میکنین؟

- نه

- آخه ازتون پرسید تعداد عکسها چند تاست

سئوالی نگاهش کردم، کمی هول شد یا من اشتباه کردم نمیدونم..

- عکاس پروژه، آشنای منه بخاطر همین از من پرسید

- آهان

نفس عمیقی کشید و پخش ماشینو روشن کرد..

هردومون سکوت کرده بودیم که بالاخره من گفتم

- نگفتین دومین تابلو چیه

- طبیعت

- از روی عکس؟

- نه میریم توی طبیعت زنده

- واقعا؟

- اوهوم

- چه خووب اتفاقا خیلی نیاز داشتم که از شهر دور بشم

- صبح میریم عصر برمیگردیم

- اوکی رئیس

خندید و اون حالت گرفته ش از بین رفت، گفتم

- راستی دیشب با خودم فکر میکردم اگه همه تابلوها مثل همین اولی زمان

ببره امکان نداره کار یکماهه تموم بشه

- منکه گفته بودم یکماه کمه

- یعنی تقصیر کیه که هر تابلو اینقدر زیاد زمان میبره؟

با خنده شیطون نگاهم کرد و گفت

- نمیدونم

- واقعا نمیدونین؟

با خنده شونه هاشو بالا انداخت و نچی کرد..
همه اداهش شیرین بود لامصب.. چقدر دوستش داشتم خدایا..

گفتم

- چرا نمیذارین زودتر تموم کنم؟
- خوب دوست دارم با دقت بکشید
- من با دقت میکشم ولی شما قبول نمیکنین
- بازم فیلتون یاد هندستون کرد که صحبت برگشتن میکنید؟
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه کسی هست که به خاطرش عجله دارین که برگردین؟
- نخیر
- پس چی؟
- بنظرتون من بیکارم؟
- کاراتونو سپردین دست کریمی
- گوشه چشمی براش نازک کردم و گفتم
- چه همه چیم میدونه
- بعله که میدونم

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد خودم قبول کردم باید بکشم

بدجنس خندید

- دقیقا

ساعت ۱۰ بود که مهرداد زنگ زد که اومده، کوله پشتی و سوئیشرتو برداشتم و رفتم پایین، اونم سوئیشرت پوشیده بود و کلاه کپ سرش بود، موهایش زیر کلاه چسبیده بود به پیشونیش ای جاان..

سلام و علیک کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم

- همه وسایلو برداشتین؟

- بله بوم و رنگ و هر چی که لازم بود برداشتم

- اینجایی که میریم چقدر راهه؟

- نزدیکه، حدود یکساعت

پارک جنگلی پولونزکوی جنگل بزرگ و قشنگی بود که بعضی قسمتهاش حالت بکر و جنگل بود و بعضی قسمتهاش هم هتل و رستوران و حالت پارک بود، ما رفتیم طرف جنگل و جایی که میشه گفت کسی نبود وسایلمونو

گذاشتیم..

مهرداد گفت

- اینجا چادر هم میدان اگه کسی بخواد شب بمونه شبش هم قشنگه

- چه جالب، کاش میشد شب بمونیم

- واقعا دوست دارین بمونیم؟

اگه میموندیم باید با مهرداد دوتایی داخل چادر میخوابیدیم، اینم که شدنی

نبود، اینه که گفتم

- نه فکر کنم شباش سرده، همینطوری گفتم

طوری نگام کرد که انگار فکرمو خوند خیلی تیز بود لعنتی.. چیزی نگفت و

مشغول پهن کردن زیراندازی که آورده بود شد، وسایلی هم که من نمیدونستم

چیه جابجا کرد و بوم و پایه و صندلی تاشو رو داد به من و گفت

- اینا مربوط به شما هستن، هر طرحی از هر زاویه ای که دوست دارید

انتخاب کنید و پایه و بوم رو مستقر کنید اونجا

دور و برو نگاهی کردم و پایه رو برداشتم گذاشتم جای مورد نظر

- اینجا خوبه؟

نگاهی کرد و گفت

- خوبه هم نورش هم زاویه دید درختا

رفتم و مشغول شدم که گفت

- یه طرحی از چیزی که میخواین بکشین بقیه شو توی ذهنتون نگه دارین و

بعدا کم کم میکشین، همه شو که همیشه اینجا تکمیل کرد

- باشه

- برای ناهار جوجه کباب میخوریم خوبه؟

- کجا؟ توی رستوران؟

- نه همینجا خودمون درست میکنیم من جوجه ها رو آماده کردم و آوردم با

منقل زغال

- اینکه سخت میشه براتون

- نه سخت نیست همچین جایی حیف نیست آدم غذای حاضری بخوره؟

تا من طرح بزمن منقل و زغال و همه چیو حاضر کرده بود.. با نفس عمیقی

هوای تمیزو کشیدم به ریه هام، صدای پرنده ها آرامش بخش بود، بوی نم

جنگل و آفتابی که از لای برگ درختها میتابید، عالی بود..

- چه هوایی، چقدر اینجا قشنگه، تابلو باعث شد یه صفایی به روحمون بدیم
دیدم که پشت سرم وایساده و دست به جیب داره طرحی که می کشم رو نگاه
میکنه گفت

- آره خوبیش اینه که نزدیکه هر وقت خواستیم میتونیم بیاییم صفا
به لحنش که ادای منو درآورده بود
خندیدم و گفتم

- من گفتم صفای روح نه اینکه بیاییم صفا
- همونه دیگه

- نخیر منظور شما با من خیلی فرق داره

خنده بلندی کرد و گفت

- بخدا منظوری نداشتم، بیایید یه چایی بخوریم
- چایی هم داریم؟

- بعله که داریم تازه کیک و شکلات هم داریم
خندیدم و گفتم

- چه کدبانویی هستین شما

- دست شما درد نکنه

فلاسک چای رو برداشت و از داخل یه سبد حصیری دو تا لیوان برداشت و

چایی ریخت یه بسته شکلاتم داد دست من و یکیم خودش برداشت..

روی پتو نشسته بودیم و پاهامونو انداخته بودیم روی هم، من تکیه داده بودم

به درخت و اونم یه دستشو تکیه داده بود به زمین و چاییشو میخورد.. گفتم

- چه آرامشی.. خوب شد اومدیم، کاش میشد همه تابلوها رو اینجا بکشیم

- برای بقیه تابلوها جاهای قشنگتری میریم

- واقعا؟ داره از این کار خوشم میاد

- مگه قبلا خوشتون نمیومد؟

- نه قبلا زورکی بود، تحت سلطه بودم

چشمکی زدم براش

گفت

- من شما رو به زور نگه داشتم اینجا؟

- بابا شوخی کردم آقای راستین چرا به دل میگیرین

- آخه همیشه احساس میکنم عجله دارین برای برگشتن به ایران، شایدم

دلتنگی برای چیزی یا کسی که من باعث دوری و جداییتون شدم، این حس

اذیتم میکنه

نگاهشو از روم برداشت و به دور خیره شد.. توی چشمای خوشگلش غم دیدم
انگار.. چشماش انقدر صاف و صادق بودن که دلم خواست براش توضیح بدم که
هیچ کس تو زندگیم نیست

گفتم

- آقای راستین..

برگشت و نگاهم کرد

- تو زندگی من هیچ کسی نیست که عجله داشته باشم برای رفتن پیشش و
دلتنگش باشم.. فقط پدرم هست که اونم زیاد به من وابسته نیست

به وضوح دیدم که شادی اومد به چهره اش، گفت

- تنها بودن دختری مثل شما عجیبه

- چرا؟

- خوب تو این دوره و زمونه همه دخترا دوست پسری، رابطه ای دارن، دختر

زیبایی مثل شما چطوری تنهاست کمی باورش سخته

- این تنهایی ترجیح خودمه جناب راستین

- چرا؟ دوست دارین تنها باشین؟

- نه، کی تنهایی رو دوست داره که من دومیش باشم

- پس دلیل ترجیحتون چیه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم

- ترس از عواقبش

- عواقب چی؟

- رابطه و دل بستگی

عمیق نگاهم کرد، انگار دنبال چیزی میگشت توی نگاهم، گفت

- شکست عشقی داشتن که از دل بستگی میترسین؟

- اصلا رابطه ای نداشتم که شکست عشقی داشته باشم

- یعنی تا حالا با هیچ مردی رابطه نداشتین؟

- رابطه که نه، تو دوران دبیرستان یه بار جوگیر شدم و به اصرار دوستانم با یه

پسری که گیر سه پیچ داده بود بهم آشنا شدم و دو سه ماهی تلفنی صحبت

کردیم هر روز میومد جلوی مدرسه منو میدید ولی بعدش که حرف از ازدواج

زد تمومش کردم، حسی بهش نداشتم و سن ۱۷-۱۸ سال برای ازدواج

مسخره بود، فقط همین

با دقت گوش میکرد، گفت

- پس چرا از عواقب رابطه و دلبستگی میترسین؟ شما که تجربه تلخی

نداشتین

- حتما باید تجربه عشقی و دختر پسری داشته باشی که از جدایی و از دست

دادن بترسی؟

- خب...

نداشتم ادامه بده و گفتم

- دیر میشه برم طرحو تموم کنم

فهمید که نمیخوام در موردش صحبت کنم.. داشتم طرح میزدم و فکر میکردم

که کاش ازش میپرسیدم شمایی که اینقدر منو سین جیم کردی اصلا خودت

چرا تنهایی با این قیافه دخترکشت؟ ولی نمیتونستم بپرسم..

راستی چرا دوست دختر نداشت؟ شایدم داشت! پس کجا بود؟ این که همش با

منه.. با این امید که اونم مثل من تنهاست کارمو ادامه دادم..

یک ساعتی گذشته بود که پا شد و منقلو آماده کرد، منم قلمو رو گذاشتم روی

پالت و رفتم کمکش، گفتم

- منم یه کمکی بکنم خیر سرم اینجا خانم منم

لبخند زد و گفت

- کار خاصی نیست یه جوجه کباب خالی میدم بهتون، تدارک چیزای دیگه

در توانم نبود تو این شرایط

- همینقدرشم هنر کردین انتظار نداشتم ازتون، چای و کیک و سبد

- خودمم متعجبم چه پتانسیلی داشتم و خبر نداشتم

هردومون خندیدیم و زغالهارو که حسابی قرمز شده بودن تکونی داد و

سیخهای جوجه رو گذاشت روشن

- من باد بزنم؟

یه مجله داد دستم و گفت

- بزنید

- با مجله؟

خندید و گفت- امکاناتم در این حده ببخشید، منقل رو هم دیروز خریدم، منو

چه به این کارا آخه

کبابا رو باد میزدم و مهرادم گاهی پشت و روشن میکرد تا اینکه آماده شد و

نشستیم خوردیم..

نون نیاورده بود آقای پتانسیل و خالی خوردیم همشونو، انقدر زیاد بود که سیر شدیم و اضافه ها رو هم مهرداد شکمو زحمتشونو کشید..

با حس خوشایند سیری تکیه دادم به درخت و با لذت اطرافو نگاه میکردم که دیدم نگام میکنه و میخنده، گفتم

- چیه رییس؟

- الان دقیقا شبیه گربه ای هستین که غذا خورده و با شکم پر جلوی آفتاب خمار شده

- آقای راستین مسخره م میکنین؟

خندید و سرشو انداخت عقب.. عجیب دل میبرد ازم..

گوشیش زنگ زد، جواب داد

- بله... ممنون... نخیر... با خانم یگانه اومدیم پولونزکوی... پیمانان...

واسه گردش نیومدیم اومدیم طرح بزنیم... کار دارم برو... فعلا

پس پیمان بود.. یه کم دیگه نشستم و بعد رفتم سراغ بوم ..

کار طرح کلی که تموم شد گردنمو مالیدم و آخیشی گفتم.. تموم مدت نشسته بود اونجا و منو یعنی تابلو رو نگاه کرده بود..

- تموم شد

اومد جلو نگاه کرد

- خوبه، قشنگ میشه

- امیدوارم

- خسته نباشین

- مرسی

- جمع کنیم بریم کم کم تا هوا تاریک نشده

وسایلو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم گفتم

- خیلی خوش گذشت

- راست میگین؟

- آره خیلی دوست داشتم، مرسی که ایده هاتون برای نقاشی اینقدر قشنگن

لبخند زد ..

نزدیکای شهر بودیم که گفت

- اون مرد..

سئوالی نگاهش کردم

- کدوم مرد؟

- توی هتل

- آهان

- اون کیه؟

- شخصاً و اسماً نمیشناختمش ولی کازینویی رو که گفت صاحبشه میشناختم

- اسمش چیه؟ کدوم کازینو؟

- اسمش اردوان ایپلیکچیه

تا اینو گفتم چشاش رفت رو کله ش.. دیگه لازم نشد اسم کازینو رو بگم..

ناباورانه گفت

- جدی میگین؟

- آره

- میدونید اون آدم کیه، امپراطوریه برای خودش

- بله میدونم صاحب بهترین کازینوهای ترکیه ست

- پس میدونید.. منم میگفتم کجا دیدمش که قیافه ش آشناس

- کیه که ندونه

- اونوقت جواب رد دادین بهش؟

- بله

- جالبه

- چرا؟

- فکر نمی‌کردم دختری باشه که به صاحب چنین ثروت افسانه ای نه بگه

- حالا که هست

کمی نگام کرد و کمی دیگه فکر کرد و باز گفت

- هنوزم باورم نمیشه

- خوب بابا بسه دیگه

طوری تو شوک بود که تا هتل حرف نزد..

مه‌راد

وقتی اسم اون مرد رو گفت خشکم زد، باور نمی‌کردم به چنین آدمی جواب

منفی داده باشه، این دختر بازم فرقشو با بقیه دخترها نشون داده بود..

با این کارش ارزشش در نظرم صدبرابر بیشتر شد، کار کمی نبود..

وقتی گفت از دل‌بستگی و رابطه میترسه ناخودآگاه به این فکر کردم که اگه من

بهش پیشنهاد میدادم منو هم رد میکرد؟ حتی احتمالش هم ناراحتم کرد..

ولی از اینکه گفت توی ایران هیچ کسی نیست که بخاطرش عجله کنه برای

برگشتن، مثل مرده ای که با نفس مسیحا زنده بشه، جون گرفتم با حرفش..
منی که همیشه نگران برگشتنش بودم کمی خیالم راحت شده بود.. منی که
هیچ حقی برای نگه داشتنش پیش خودم نداشتم.. من حتی وجودِ اسین رو
ازش مخفی کرده بودم، نمیدونم چرا نمیخواستم بفهمه دختری توی زندگیمه
وقتی آقای صفاوغلو توی نمایشگاه تعداد عکسها رو ازم پرسید نفس شنیده
بود، جریانو ازم پرسید ولی من نتونستم بگم که عکاس پروژه دوست دخترمه..
نتونستم و با فکر اینکه وقتی اسین بیاد رفتار نفس با من چطور میشه زجر
کشیدم..

اگه با دیدن اسین، از اینکه چیزی بهش نگفتم ناراحت میشد، یا اگه با وجود
اسین در کنار من، ازم دور میشد و دیگه نمیتونستم به بهانه های مختلف
کنارش باشم، چیکار میکردم.. منی که با نصف روز ندیدنش دلتنگش میشدم..
توی جنگل وقتی به درخت تکیه داده بود و با لذت طبیعت رو تماشا میکرد
بقدری زیبا و جذاب بود که دلم خواست اون لحظه دنیا رو متوقف کنم و تا ابد
نگاهش کنم..

وقتی پیمان زنگ زد و گوشیمو گرفتم دستم از فرصت استفاده کردم و طوری
که نفهمه توی همون حالت یه عکس ازش گرفتم.. حالا میتونستم وقتایی که
دلم براش تنگ میشد عکسشو نگاه کنم..

نفس

کار تابلوی دوم رو توی آتلیه خونه مهرداد ادامه میدادم، تابلوی اول حدود یکهفته طول کشیده بود و اگه هر تابلو یک هفته طول میکشید برای ده تا تابلو من باید دو ماه و نیم تو استانبول میموندم..

منی که برای یکماه اومده بودم، اصلا از این مسئله ناراحت نبودم حتی اگه شش ماه هم میموندم راضی بودم چون پیش مهرداد بودن برام حکم بودن توی بهشت رو داشت..

سه چهار روزی از رفتنمون به جنگل میگذشت و من در این بین موفق شده بودم دو بار از صحبت با ایلیکچی فرار کنم..

روزی که مهرداد گفته بود میاد دنبالم تا برای سفارش قاب برای تابلوها بریم بازار

از آسانسور که خارج شدم چشمم افتاد به آقای لاکچری، نشسته بود توی لابی و مجله میخوند، خوشتیپ و جوان بود، با اون سن کم مسلما نمیتونست بنیانگذار کازینوها باشه پس قطعا کار موروثی بود که از پدرش بهش رسیده بود، شدیداً اتوکشیده و مرتب بود انگار همین الان با رییس جمهور آمریکا

جلسه داشت، موهاشو خیلی مرتب شونه کرده بود و بوی ادکلنش تا پذیرش میومد، واقعا بهترین شانس ازدواج بود برای هر دختری، ولی نه برای منی که پول و مادیات ارزششو برام روز مرگ مسیح از دست داده بود، و خودم اونقدری داشتم که برای خرید بعضی چیزای لوکس که عادت‌م شده بودند محتاج و حریص ثروت کس دیگه ای نباشم..

من الان از این دنیا فقط مهرادو میخواستم نه هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای..

آقای لاکچری وقتی منو دید از جاش بلند شد و اومد طرفم، برای فرار دیر

شده بود و مجبور شدم بایستم.. سلام کرد و مقابلم ایستاد

- خانم چرا نمی نشینید با من دو کلمه حرف بزنیم؟ یعنی انقدر تحمل من

سخته براتون؟

خیلی مودب و محترمانه صحبت میکرد و خجالت کشیدم بد جواب بدم، گفتم

- ببینید آقای ایپلیکچی حتی اگه صحبت هم بکنیم نظر من عوض نمیشه

- شاید بشه، شما حتی به من فرصت صحبت نمیدین

حواسم به حرفاش بود که صدای زیبا و خوش آهنگ مهرادو شنیدم که خطاب

به ایپلیکچی از پشت سرم گفت

- آقای محترم با توجه به شناختی که دورادور از شما و خانواده تون دارم فکر

نمیکنم کسی باشید که برای یک خانم مزاحمت ایجاد کنید
برگشتم و طوری نگاهش کردم که یعنی خواهش میکنم بیخیال شو بریم ..
ولی ایپلیکچی بهش جواب داد

- درست فکر کردید آقا، من قصد مزاحمت ندارم
- پس این اصرارتون برای چیه؟ خانم یگانه تا جایی که میدونم قبلا به شما
جواب منفی دادن

گفتم - آقای راستین من الان بازم نظرمو به ایشون گفتم، لطفا بفرمایید بریم
ایپلیکچی گفت

- خانم من شما رو تو این چند وقته ناراحت کردم؟
گفتم - خیر آقا ولی اصرارتون اگه ادامه داشته باشه موجب ناراحتیم میشه
گفت - خانم یگانه شما حتی اجازه ندادید من درخواستم رو عرض کنم.. من
میخوام شما ملکه دنیای من باشید، میخوام خانم ایپلیکچی باشید، آیا این
درخواستم مزاحمته بنظرتون؟

حدس میزدم پیشنهادش و قصدش ازدواج باشه ولی اینطور صریح و مقابل
مهرداد کمی جا خوردم
مهرداد خشکش زده بود و به من نگاه میکرد، منتظر جوابم بود و کمی هول بود

انگار

برگشتم سمت ایپلیکچی و گفتم

- البته که مزاحمت نیست و ممنونم بخاطر پیشنهاد محترمانه تون ولی جوابم همونه، متاسفانه نمیتونم پیشنهادتون رو قبول کنم

ایپلیکچی مشکوک برگشت سمت مهرداد و گفت

- شما نسبتی با خانم دارید؟ آیا دلیل جواب منفی ایشون به من شما هستید؟

قرمز شدم، تا خواستم چیزی بگم مهرداد گفت

- جناب ایپلیکچی من فقط همکار خانم یگانه هستم و به نوعی پدرشون

ایشون رو سپردن به من تا وقتی که اینجا تشریف دارن، چون توی استانبول

کس دیگه ای رو ندارن، دخالت من به این دلیل

ایپلیکچی نگاه معناداری به ما کرد و گفت

- کار من اینجا تموم شده و من بخاطر شما مسافرتم رو تمدید کردم کاش

میشد در جوابتون تجدید نظری بکنید

گفتم

- متاسفم، و خوشحال شدم از آشناییتون، خدانگهدار

دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم و به سمت در خروجی هتل راه افتادم..

دیگه چیزی نگفت و مهرداد کمی بعد دنبالم اومد و سوار ماشینش شدیم
نگام کرد و گفت

- وقتی گفت میخوام ملکه دنیای من بشید خانم ایپلیکچی بشید ترسیدم،
یک آن فکر کردم الانه که جواب مثبت بدید

گفتم - چرا؟ بنظرتون من عقده ازدواج دارم؟ یا عقده خواستگار پولدار؟
- منظورم این نبود ببخشید بد متوجه شدید

سئوالی نگاهش کردم که ادامه داد

- هر مرد دیگه ای بود و مقابل من اینطوری احساساتشو به شما بیان میکرد
احتمالا یقه شو میگرفتم ولی شرایط و موقعیت این آدم به من اجازه نداد که
بیش از این تو خوشبختی و آینده شما دخالت کنم

گفتم - خوشبختی؟ بنظرتون پول زیاد باعث خوشبختی من میشه که
نخواستین مانع بشین؟

- نخواستم نه، خواستم، ولی حقشو نداشتم که مانع بشم، چون موقعیتی نبود
که نصیب هر دختری بشه

- آقای راستین.. وقتی با چشماتون دیده باشید که همین پول زیاد، در مقابل
چند تا سلول، ناتوان بشه و نتونه کوچکترین فایده ای داشته باشه، مطمئن

باشید که جذابیتشو براتون از دست میده، مثل زیبارویی که یک شبه تبدیل

بشه به پیرزن آبله رویی

گفت - سلول؟

- بله، چند تا سلول سرطانی

غمگین و کمی گیج نگاهم کرد، تا اینجاش هم زیاد پیش رفته بودم و دیگه

ادامه نمیدادم

حرفو عوض کردم و گفتم

- من عاشق کاپالی چارشی هستم انقدر میگردم مغازه ها رو که خسته تون

میکنم

گفت - من با شما خسته نمیشم

با این حرفش یه چیزی توی دلم تکون خورد.. متعجب نگاهش کردم که سریع

گفت

- مگه میشه با یه خانم چندشخصیتی متنوع همراه بود و خسته شد

لبخند زدم و گفتم

- پس آماده بازارگردی به سبک نفس باشید

بازار سنتی استانبول رو که تلفیقی از مدرنیته و سنتی بود و به نظر من یکی از

زیباترین بازارهای دنیا بود زیر و رو کردیم..

بیچاره مهرداد از این مغازه به اون مغازه دنبالم کشیده میشد ولی اعتراض
نمیکرد.. از یک مغازه روسری فروشی، روسری کوچک ابریشمی آبی خوشرنگی
که صنایع دستی بود و با سبک سنتی رنگ شده بود و ارزشمند بود خرید و
وقتی از مغازه بیرون اومدیم به طور غیرمنتظره ای جلوم ایستاد و روسری رو
انداخت دور گردنم و از جلو گره شل زد.. ته چشمام نگاه کرد و گفت
- میدونستم خیلی بهتون میاد

از نگاهش و از حرکت دستاش دور گردنم گر گرفتم و داغ شدم.. اون لحظه
دلم خواست بغلش کنم.. به زور گفتم
- چرا زحمت کشیدین آخه؟
با لبخند قشنگی گفت

- زحمت نبود یه یادگاری کوچولو از بازارگردیمون
- خیلی قشنگه واقعا متشکرم
- قابل شما رو نداره

در پایان بعد از سفارش قابهای مدنظر مهرداد، همونجا توی یک رستوران ناهار
خوردیم و خسته و کوفته از بازار خارج شدیم..

عصر بود که به هتل رسیدم و با بغل کردن و بوسیدن روسری آبییم از خستگی
بیهوش شدم ..

مه‌راد

صبح ها تا عصر وقتی شرکت بودم و نفس تو خونه من بود، فقط یک دانگ از
شش دانگ هوش و حواسم توی شرکت بود، بقیه ش پیش پری افسونگرم بود..
مدتی بود که پیمان متوجه این حال شده بود و شک کرده بود، یکبار هم
پرسیده بود که چی شده که اجازه دادم نفس توی خونه م کار کنه، چون
میدونست دوست ندارم کسی تو خونه م باشه، منم گفته بودم که مجبور شدم..
ولی اون گفته بود مه‌راد راستین به هیچ کاری مجبور نمیشه مگر اینکه دلش
بخواد..

زده بود توی خال، دل من نفسو میخواست ..دل من حضورشو کنارم، توی
خونه م میخواست..

اونروزم پیمان انقدر نفس نفس گفت که دلم براش تنگ شد، گفته بودم که
بهش بگه خانم یگانه ولی پیمان اهل این حرفا نبود و شونه بالا انداخت و گفت
برو بابا من نمیتونم با هیچ کس انقدر رسمی باشم.. خودت میگی خاانم یگاانه

بِسْمُونِه

عکسشو توی گوشیم آوردم و یواشکی نگاهش کردم.. چقدر خوشگل بود،
چقدر دوستش داشتم..

دیگه با خودم کنار اومده بودم و قبول کرده بودم که نفسو دوست دارم، این
کارهام، این احساساتم، چیزی خیلی بیشتر از شیفتگی بود، نمیشد انکار کنم
تا عصر سه چهار ساعتی مونده بود و دل بی جنبه من تنگش شد و زد به سرم
که پاشم برم خونه و ببینمش، نمیتونستم تا عصر صبر کنم تازه اونموقع هم
بیشتر از نیم ساعت نمیدیدمش و هر روز دنبال بهانه ای میگشتم که باهاش
برم بیرون و کنارم باشه.. به پیمان گفتم که جایی کار دارم و از شرکت زدم
بیرون..

با هیجان از آسانسور پیاده شدم و یکبار زنگ در رو زدم، همیشه این کارو
میکردم که بدونه دارم میام تو و اگه در شرایط نامساعدی هست متوجه اومدم
بشه.. زنگ زدم و کمی بعد کلید انداختم و درو باز کردم..

انگار متوجه ورودم نشده بود چون صدای موزیک انقدر زیاد بود که صدا به صدا
نمیرسید.. کمی رفتم جلوتر طرف آتلیه.. صداشو شنیدم داشت با خواننده
میخواند با صدای بلند..

میپرستم تو را میپرستم

من هنوز از هوای تو مستم

که تا بالای زانوش بود.. روسری آبی هدیه منو هم بسته بود دور سرش رو
موهاش به شکل تل و چند تار موش افتاده بود روی پیشونیش..
خم شد روی بوم و من مات زیبایی هیکلش شدم.. شونه های ظریفش، پاهای
بلند و خوشترانشش، باسن برجسته ش، و کمر باریکش که انقدر ظریف و
باریک بود که دلم ضعف رفت برای اینکه دستامو حلقه کنم دورش و لمسش
کنم..

اولین بار بود هیکلشو اینطوری دید میزدم، یواشکی دید زدن یک زن عمرا
کاری نبود که من بکنم، و مغایر با اخلاقم و شخصیتم بود، ولی در مقابل این
دختر، من، من نبودم..

هیچ کارم ارادی نبود و دنبال دلم کشیده میشدم.. چیزی که در طول سی
سال زندگی هرگز تجربه نکرده بودم..
هنوز سر جام ایستاده بودم و ماتش بودم که آهنگ تموم شد و انگار وجودمو
حس کرد.. برگشت طرفم و قلم مو از دستش افتاد، ترسید..
هینی کشید و عقب رفت.. سریع گفتم
- ب..بخشید ترسوندمتون؟

- وای آقای راستین سخته نکردم خوبه قلبم داره میاد تو دهنم
واقعا هم قلبش خیلی تند میزد، از نفسهایش معلوم بود.. منم که وضعم بهتر از
اون نبود، گفتم

- خیلی معذرت میخوام من در زدم ولی شما متوجه نشدید
- صدای موزیک نداشتی بشنوم، شما اینموقع روز خونه چیکار میکنین؟
- چندتا نقشه لازم بود اومدم ببرم

هه..چه دروغی، نگفتم دلم برات تنگ شده بود

اومد جلوتر و با هول گفت

-قلبم کم کمش ۲۰۰ تا میزنه

اینو گفت و یهو دستمو گرفت و گذاشت روی قلبش! وای..

دستم که خورد به تنش، احساس کردم دستمو گذاشت رو آتیش.. دستم و دلم

و وجودم سوخت.. چشمم گرد شد.. چه کردی نفس..

شاید حالمو از نگاهم خوند که دستپاچه شد و سریع دستمو دور کرد از

خودش و گفت

- وای ببخشید

و دوید سمت آشپزخونه.. و من موندم و صدای درونم که بهم گفت:

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

این آگه عشق نیست پس چیه مه‌راد راستین؟.. عشقی که گرفتارش شدی رو
قبول کن..

ناباورانه قبول کردم..

من عاشق نفس بودم ..

همونجا ایستاده بودم، رفتم سمت موبایلش و همون آهنگ رو دوباره پلی
کردم.. اسمشو خوندم.. “آتشم باش” حجت اشرف زاده، وصف حال من بود
من هنوز از هوای تو مستم..

ای پری زاده مو پریشان ..

طول کشید تا بالاخره برگشت، یه لیوان آب توی دستش بود و نگام نمی‌کرد..
رفت طرف بوم و قلم مو رو از روی زمین برداشت، گفت

- نقشه هاتونو برنداشتین؟

میخواست برم؟.. ولی من میخوام بمونم پیشش، باید یه بهانه جور می‌کردم

گفتم

- نقشه ها رو فردا میبرم، امروز مسئول نمایشگاه زنگ زد و گفت یکی از مشتریها تابلویی رو میخواد که من دو سال پیش توی همین نمایشگاه گذاشته بودم، خواهش کرد که اگه ممکنه همون تابلو رو دوباره کار کنم برای این نمایشگاه، منم میخوام شروع کنم با شما کار کنم

عشق از من چه دروغگوی قهاری ساخته بود، نقشه ای که کشیده بودم بهم فرصت میداد که هر چقدر که میخواستم پیشش باشم
گفت - اگه بخواید من میتونم بکشم
سریع گفتم

- نه نه کار خودمه باید خودم بکشم، با اینکه خیلی کار دارم و وقت نمیکنم ولی مجبورم دیگه قول دادم
ای تو روح ای مهرداد مارموز
گفت

- چی هست تابلو؟

چی بود تابلو؟! مغزم هنگ کرد

- امممم چیزه.. وقتی کشیدم میبینید

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و مشغول کارش شد

اون نگاه حقم بود، شنیده بودم آدم عاشق عقل درستی نداره و گاهی کارای
احمقانه انجام میده ولی اونوقتها باور نکرده بودم..

نفس

وقتی ناگهان پشت سرم دیدمش که ایستاده بود دم در انقدر ترسیدم که زبونم
بند اومد، قلبم طوری میزد که ترسیدم از کار بیفته، ناخودآگاه دستشو گرفتم
و گذاشتم روی قلبم که ببینه چقدر تند میزنه، خاک تو سرم مگه دکتر بود؟
چرا اون کارو کردم نمیدونم، غیرارادی بود، وقتی گرمی دستشو روی سینه م
حس کردم و لرزش مردمک چشماشو که اونقدر نزدیک بود بهم دیدم دلم
هری ریخت..

انگار یه حسی بینمون شناور بود، یه حس داغ و قشنگ.. همون حسی که
بیچاره م میکرد و من ازش فراری بودم.. حس ناب عشق..
باید فرار میکردم، هم از خجالت هم از اون حس.. وقتی برگشتم گفتم که اونم
میخواد یه کار شروع کنه، یعنی اینجا، پیش من، قرار بود دوتایی توی یه اتاق
باهم بشینیم و ساعتها نقاشی بکشیم.. هر چه بیشتر ازش فرار میکردم بیشتر
گیرش میافتادم، هرچند که فرار من اصلا شبیه فرار نبود.. من صیدی بودم که
عاشق صیادش بود و آزادی برام حکم مرگ داشت ..

چند روزی بود که مهرداد کمتر میرفت شرکت و با من توی آتلیه روی تابلوش کار میکرد، باهم توی آشپزخونه قهوه میخوردیم و ناهاری که هر روز از رستوران برامون میومد و الان تبدیل شده بود به دو پرس میخوردیم، موزیکها و آهنگهای من بازم به راه بود و مهردادم خوشش میومد و با صدای بلند موسیقی، کار میکردیم..

سه پایه و بومشو درست مقابل من گذاشته بود و موقع نقاشی گاهی نگاه همدیگه رو شکار میکردیم.. قشنگترین لحظات عمرم بود اون ساعتها.. وقتی حواسش به من نبود و با اون چشمه‌هاش زل میزد به بوم مقابلش، زیباترین تابلوی دنیا بود و دل سیر نگاهش میکردم، ابروهای سیاه بلندشو، موهای پریشون سیاهشو، دستای کشیده شو، قد و هیکل بلند و ورزیده شو.. و وقتی گاهی خم میشد زنجیر بلندش از یقه بازش بیرون میوفتاد، دیدن سینه عضله ای و سفتش نفسمو قطع میکرد..

اولین روز که دیدم این شرایط برای من خیلی سخته گفتم چرا سه پایه ش رو همدیگه من قرار نمیده که نور خوبی داشته باشه، اگه اونطوری میذاشت دیگه از روبه رو نمیدیدمش و راحت کارمو انجام میدادم و حواسم پرت جذابتش نمیشد، ولی اون گفت که نور این زاویه برای من خیلیم خوبه و دهنمو بست..
یه روز که داشتیم مثل همیشه کار میکردیم و من رفته بودم تو بحرش

نمیدونم چی شد که از دهنم پرید

- چه عجب شما هنرپیشه یا مدل نشدین

با تعجب و کمی لبخند نگام کرد و قلم موشو گذاشت روی پالت و گفت

- من؟

این چه حرفی بود زدم آخه، عیان و آشکار گفته بودم که خوشگلی..

باید خونسردانه ادامه میدادم به حرفم، دیگه از دهنم در اومده بود.. بی تفاوت

گفتم

- خوب آخه تیپ و قیافه خوبی دارین

“خوب” برای وصف خوشگلی و خوش تیپی مهراذ خیلی بی انصافی بود..

گفت

- شما لطف دارین

سرد گفتم - تعارف نمیکنم جدی پرسیدم

خندید و گفت

- اتفاقا چندسال پیش یه کارگردانی تو یه کافه بهم پیشنهاد هنرپیشگی داد و

گفت موفقیت و شهرتمو تضمین میکنه ولی قبول نکردم، گفتم

- میبینید دیگه من چه گوهرشناسی هستم حدس میزدم دنیای سینما

دنبالتون باشه

بلند خندید و گفت

- اینجا یه محله ای هست به اسم جهانگیر، پاتوق هنرمندا و تئاتری ها و سینمایی هاست، هر کسی که قیافه و هیکل داشته باشه، ممکنه اونجا همچین

پیشنهادی بگیره

گفتم - اینطور یام نیست دیگه شما شکسته نفسی میکنین

از روی صندلیش بلند شد و خندون اومد طرفم گفت

- شرط میبندم اگه باهم بریم اونجا تو یه رستورانی جایی شما پیشنهاد

مدلینگ یا هنرپیشگی میگیرید

خندیدم و سری تکون دادم به معنی برو بابا.. گفت

- خیلی جدیم من، شرط ببندیم؟

خندون گفتم

- ببندیم

- فردا منتظرم باشید توی هتل میام دنبالتون بریم

- باشه شرطمون چی؟

- هر کی برد یه چیزی از بازنده بخواد

- قبوله

توی سوئیتم جلوی آینه خودمو با خنده برانداز میکردم شوخی شوخی داشتیم
میرفتیم ببینیم دنیای شهرت ما رو میخواد یا نه..

شلوار جین زغالی شسته تنگی پوشیدم با چکمه های تخت مدل تگزاسی قهوه
ای، و یه پیرهن مردونه جین تنگ.. موهامو باز گذاشتم و آرایش کردم، آماده
بودم و درو باز کردم که برم بیرون که دیدم یکی از خدمتکارهای هتل دسته
گل بزرگ و قشنگی دستشه و ایستاده پشت در، تا منو دید گفت

- گلها برای شماست خانم یگانه

گفتم - مگه من نگفته بودم دیگه گل نیارید تو سوئیت من؟

- خانم من اطلاعی ندارم

گلها رو ازش گرفتم و رفتم پایین

گذاشتمشون روی میز پذیرش و به مردی که پشت میز ایستاده بود گفتم

- آقا من سپرده بودم که بدون اطلاع من گل اهدایی هیچ کسی رو نفرستین

سوئیتم

در همین حین مهرداد اومد داخل هتل و با شنیدن صدای کمی بلندتر از

معمول من سریع اومد سمتم

- سلام چی شده؟

- هیچی

- برای هیچی انقدر ناراحتین؟

سرمو برگردوندم سمت دیگه و نخواستم چیزی بگم، مسئول پذیرش گفت

- خانم یگانه من متاسفم ولی با ما هماهنگ نشده من خبر نداشتم بازم

معذرت میخوام

بی توجه بهش رفتم سمت در و مهرباد هم دنبالم اومد.. عصبی گفت

- آقای عاشق پیشه گل فرستادن براتون؟

- بله برای چندمین بار

بیرون هتل بودیم، ایستادم مقابلم و با صورت جدی و اخمالود گفت

- شما دیگه نباید اینجا بمونید

- بله خودمم دیگه راحت نیستم این آقا دست بردار نیست، میرم یه هتل

دیگه

- خانم یگانه...

- بله؟

- میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

- البته بفرمایید

- شما که نصف روز شایدم بیشتر خونه منید، چرا بجای هتل همونجا نمی

مونید؟

- خونه شما؟

- بله

- آخه نمیشه که

- چرا نمیشه؟ با من راحت نیستین؟.. یا به من اعتماد ندارین

- این چه حرفیه آقای راستین اگه بهتون اعتماد نداشتم به قول خودتون

بیشتر از نصف روز رو نمیموندم تو خونه تون

- پس بگید باشه

- نه آخه بخاطر آتلیه مجبور بودم ولی بطور دائم موندن نمیشه

- پس به من اعتماد ندارید و شاید نخواید با یک مرد شبها رو توی یه خونه

بمونید، مثل قضیه چادر توی جنگل.. ببخشید حق با شماست من بدون فکر

حرف زدم

از اینکه از جواب منفیم اینطوری برداشت کرد ناراحت شدم، بیشتر از هر کسی

بهش اعتماد داشتم و آرزوم بود همیشه پیشش باشم.. باهاش توی خونه ش

زندگی کردن، هرچند برای مدت کوتاه دو ماه، به ضررم بود، درجه دلبستگی

بهش بالاتر میرفت و روزی که مجبور میشدم ازش جدا بشم درجه نابودیم هم

بالطبع بالاتر میرفت..

ولی طاقت اینکه فکر کنه بهش اعتماد ندارمو نداشتم، گفتم

- آقای راستین من به شما اعتماد کامل دارم چون شما شخصیت والایی دارید

یادتون که نرفته

کمی دلخور لبخند زد و گفت

- بله یادمه، لطف دارین شما

با خنده ادامه دادم

- در ضمن مگه پدرم منو به شما نسپرده؟

اینو خودش به دروغ به ایپلیکچی گفته بود.. لبخند زد و گفت

- اونروز مجبور شدم دروغ مصلحتی بگم شرمنده

گفتم - خوب کردین اتفاقا، نباید فکر میکرد من اینجا بی کسم

چشمای درشتشو دوخت بهم و محکم گفت

- شما اینجا بی کس نیستین خانم یگانه، من همیشه کنارتونم تا وقتی که

بخواهید

تو دلم قربون صدقه ش رفتم.. قربون مهربونیت برم که کس و کار من شدی..

کاش میشد بلند بگم..

زل زدم بهش و گفتم

- اتاق دارین به من بدین؟

با این حرفم چشمای عسلی سبزش خندید..

- اتاق دارم، به شرطی که بعد از به شهرت رسیدن ترکم نکنید

خندیدیم و من توی جمله ترکم نکنیدش گیر کردم..

توی چشمام نگاه کرد و گفت

- یعنی اتاقمو ترک نکنید

بازم خندید و گفت

- ای بابا یعنی خونه مو ترک نکنید، اگه بتونم حواسمو جمع کنم جمله

درستو میگم

خندیدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم ..

کافه قشنگ و دنجی بود.. اینجا انگار هیچ کس به هیچ کس نگاه نمیکرد و

همه سرشون تو لاک خودشون بود..

تیپ اکثر آدمای اون محل هنری بود، مو و ریش بلند، جلیقه و پیپ و انگشتر،

گیتار یا یه آلت موسیقی دست بعضیاشون دیده میشد، تقریبا همه سیگار

میکشیدن..

نشستیم پشت یه میز و دور و برمون رو نگاه کردیم، نور کم و دود.. گفت

- دود سیگار اذیتتون نمیکنه؟

- نه

- چی میخورین بگم بیارن

- اسپرسو لطفا

دوتا اسپرسو و پروفیتروول سفارش داد گفتم

- دارم فکر میکنم که ازتون چی بخوام

گفت

- انقدر مطمئن نباشین که شرطو میبرین

- منکه اینجا کارگردانی نمیبینم همه تو عالم خودشونن

- شما اونو نمی بینید اون شما رو میبینه صبر کنید

- دارم هیجانزده میشم

خندید و قهوه شو مزه مزه کرد

- کی بریم وسایلتونو از هتل جمع کنیم؟

- جمع کنیم؟

- خوب حالا، جمع کنید

- به همین زودی

- فردا با هتل تسویه کنین.. و حواستون باشه که ایپلیکچی متوجه خروجتون

نشه چون اگه تعقیبتون کنه بازم مزاحمت ایجاد میکنه براتون

- باشه

داشتیم پروفیتروال های پر از خامه رو میخوردیم که مهرداد با چشمش به جایی

اشاره کرد و گفت

- زیر ذره بین هستین کم مونده شرطو ببرم

- شوخی میکنین

- حالا میبینیم

اینو گفت و تکیه داد به صندلیش.. من جرات نداشتم دور و برمو نگاه کنم، پنج

دقیقه نگذشته بود که یه آقای نزدیک شد به میزمون و گفت

- سلام روزتون بخیر.. من جانر سوباشی هستم

و کارتشو گذاشت روی میز، به کارت نگاه کردم مربوط به یک آژانس مدلینگ

بود.. به مهرداد نگاه کردم زیرزیرکی میخندید، خنده م گرفت و دستامو

گذاشتم روی چشمام.. مرده گفت

- میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

مهرداد گفت

- البته بفرمایید بنشینید

مرده نشست و روشو کرد به من و گفت

- خانم شما علاقه ای به مدل شدن دارید؟ البته منظور من و آژانسم در حد

حرفه ای و کلاس بالا هست

گفتم - نخیر علاقه ندارم

تعجب کرد و گفت

- چرا؟ حیف نیست دنیا رو از این زیبایی خیره کننده تون محروم کنید؟

مهرداد مشتاقانه نگامون میکرد

- من مشغله زیادی دارم آقا و مطلقا وقت ندارم برای اینکارا، ضمنا استعدادش

رو هم اصلا ندارم

- اونجاش دیگه تخصص ماست، من از شما میراندا کر میسازم قول میدم

مهرداد لعنتی میخندید ولی مرده حواسش به اون نبود.. گفتم

- ممنون از توجهتون ولی من تمایلی به این حرفه ندارم

- اصرار میکنم، موقعیت درخشانی رو از دست میدید

مرده ول نمیکرد و مهراد که شرطو برده بود با لذت فقط نگاه میکرد و دخالت
نمیکرد.. کلافه شدم، باید حرفی میزدم که ناامید بشه.. کمی سرمو نزدیکش
بردم و گفتم

- آقای سوباشی راستش من دوماهه حامله م و شوهرم قول سه تا بچه رو ازم
گرفته، فکر میکنید به درد کار شما میخورم؟

وقتی گفتم شوهرم به مهراد اشاره کردم و مهراد با چشمای بزرگ شده، از
فشار خنده ای که به زور نگه داشته بود قرمز شد..
مرده جا خورد و ناامیدانه به مهراد نگاه کرد، اونم شونه هاشو بالا انداخت و
گفت

- کاری از من ساخته نیست ممکن نیست من از سه تا بچه صرفنظر کنم
لبمو گاز گرفتم و برای اینکه مرده خنده مو نبینه سرمو برگردوندم سمت بار..
مرده از سر جاش بلند شد و گفت
- حیف شد

بعد به رو به مهراد گفت

- شما چی؟ شما هم مثل همسرتون علاقه ندارین مدل بشین؟

مهراد بدجنس خودشو مشتاق نشون داد و گفت

- چرا اتفاقاً من خیلیم علاقه دارم

لعنتی دلک، داشت مرده رو بازی میداد.. مرده با خوشحالی کارتشو داد دست

مهرا و گفت

- لطفا با من تماس بگیرین

مهرا و هم گفت

- حتما، در اولین فرصت

کارتو از دست مهرا گرفتم و به ترکی گفتم

- چی چی رو حتما، اصلا از من اجازه گرفتی؟ پاشو بریم خونه ببینم

بازو شو گرفتم و مقابل نگاه متعجب مرد کشیدمش، بلند شد از روی صندلی و

گفت

- عزیزم چرا اینطوری میکنی؟ دنیا رو از من محروم میکنی

داشتیم از خنده منفجر میشدیم که مهرا دستمو که هنوز روی بازو بود

گرفت توی دستش و گفت

- خانم نداشتی معروف بشم حداقل بذار حسابو بدم

و خندون رفتیم سمت صندوق

کل راهو توی ماشین خندیدیم، خوش گذشته بود، همیشه خوش میگذشت
وقتی باهم بودیم و من عجیب عادت کرده بودم به این باهم بودن ها..

وسایلمو جمع کردم و رفتم پذیرش تسویه حساب کردم، به مهرداد گفته بودم
که نیاد دنبالم و خودم با ماشین میام.. اونم گفته بود که وقتی رسیدم زنگ
بزنم بیاد کمک کنه وسایلمو ببریم بالا

خوشحال بودم از اینکه میرفتم که شب و روز پیشش باشم، میرفتم که دل
سیر بینمش، میرفتم که وابسته و وابسته ترش بشم و با دستای خودم گور
دلمو بکنم.. ولی مگه عاشقی چیزی جز این بود که با چشم باز بری تو دل
آتیش ..

وقتی بهش زنگ زدم که رسیدم فکر کردم پرواز کرده سمت پارکینگ..
خوشحال و سرخوش بود و تعجب کردم که آیا این سرخوشی بخاطر اومدن من
به خونشه؟ یعنی اونم دوست داشت من پیشش باشم؟

چمدون و ساکمو بردیم توی اتاق مهمون که قرار شده بود بشه اتاق موقت
من.. خودش با شوق و ذوق کمدهای دیواری رو باز میکرد و کمکم میکرد که

وسایلمو بذارم توش و مرتب کنم، چیز زیادی نداشتم
گفتم

- باید یه سر برم خرید چیز زیادی با خودم نیاوردم

- میریم

- شما دیگه برید شرکت من خودم جابجا میشم

- میرم و زود برمیگردم بریم خرید

- چه عجله ایه؟ منظورم امروز نبود به کارتون برسین، در ضمن من خودم

میرم، میشناسم مرکز خریدو

- نه میام باهم میریم منم خرید دارم

- چی بگم مگه شما میذارین آدم نه بیاره

خنده ای کرد و گفت

- بعله دیگه اینجوریاس

- لابد بحث تمومه

بلند خندید و گفت

- خوشم میاد که زود میگیرین

سرمو تکون دادم و خندیدم.. پررو..

مهراځ

داشتم از شركت ميرفتم بيرون كه پيمان اومد

- كجا مستر؟

- ميرم پيمان كار دارم

- احيانا كارتون بازم با خانم يگانه نيست؟

- به تو چه آخه بچه

پيمان يه چيزايي فهميده بود، تابلو بودم ديگه

- مهراځ چه خبره؟

- يعنى چي؟

- يعنى همونكه فهميدي

- خبري نيست

- مهراځ وقتي اسين برگشت چيكار ميكني؟

لعنتي انگشت گذاشت روي نقطه اي كه نگرانش بودم..

- چي ميگي پيمان؟

- ميگم انقدر خودتو درگير نفس نكن، فردا كه اسين اومد بد ميشه براي هر

سه تون

راست میگفت ولی مگه دلم راضی میشد به دوری از نفس..

نشستم روی مبل و گفتم

- نفس قراره یه چند وقت پیش من بمونه

- چیییی؟

- تا پایان کار تابلوها

- مهران تو چیکار داری میکنی؟ اصلا این قضیه تابلوها رو هم من هنوز

نفهمیدم، نیازی نبود نفس برای نمایشگاه تابلو بکشه تو خودت قرار بود بکشی

تازه صدتا نقاش هم میتونستی تو خود استانبول پیدا کنی بدون دردسر، ولی

انگار قصد تو تابلو نبوده برادر من

محکم گفتم

- نفس برای من دردسر نیست پیمان

برگشت و نگاه معناداری بهم کرد گفت

- تا آخرشو رفتم مهران دیگه نمیخواه چیزی بگی

کمی توی دفتر راه رفت و گفت

- پس بالاخره توام گرفتار شدی مهران خان.. باورم نمیشه.. مهرانی که اجازه

نمیداد هیچ کدوم از دوست دختراش یا حتی من بطور موقت توی خونه ش

بمونیم و میگفت با حضور کس دیگه ای توی چهاردیواری شخصیم آرامشم از
بین میره، حالا دختری رو راه داده به منطقه آرامشش، پس مسئله خیلی
جدیه جناب راستین

دستامو گذاشتم توی جیبام و رفتم جلوی پنجره خیره شدم به منظره بیرون..

- دلم میخواد همش ببینمش پیمان چیکار کنم

- حق داری منم دلم میخواد همش ببینمش واقعا هم دیدن داره، توام

تقصیری نداری

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم

- خوب بابا به چشم برادری.. تو اصلا معلوم هست با خودت چند چندی

مهرداد؟ با اسین میخوای چیکار کنی؟

گفتم

- تو خودت اگه عاشق یه دختری میشدی با دختر دیگه ای که فقط دوست

دخترته چیکار میکردی؟

- جدا میشدم از دختری که عاشقش نبودم

- گرفتی پس، منم وقتی اسین اومد ازش جدا میشم، نمیتونم نفسو از دست

بدم اگه یک روز نبینمش انگار چیزی رو گم کردم

- ولی اسین بخاطر تو از خیلی چیزا گذشته خیلی کارا کرده بخاطر تو، چیزی هم از نفس کم نداره، کم کسی نیست اسین گوچر

- منم بخاطر همین تا الان پا در هوا موندم، جدا شدن از اسین به این راحتیا نیست

- تا وقتی بیاد فرصت داری، فکراتو بکن تصمیمتو بگیر

- چه تصمیمی پیمان؟.. من میگم نره تو میگی بدوش، من میگم نفس شده
نفسم تو میگی فکرامو بکنم که چی؟ که بین نفس و اسین انتخاب کنم؟ چی
زدی داداش؟!..!!

متعجب نگاهم کرد و بعد با خنده اومد طرفم و گفت

- اوووو کار از کار گذشته آقوووو.. مبارکه، من خرو باش که یه ساعته دارم خارج
میخونم، نمردم و دیدم مهرداد مجنون شده شکر آئی خدا!!!

خنده م گرفت

- دلکک میمون

نفس

- کجا میخواید بریم برای خرید؟

- ایستینیه پارک، قبلا خرید کردم از اونجا خوبه، برندهایی که میخوام اونجا

هست

- باشه پس پیش بسوی ایستینیه

- راستی آقای راستین یه چیزی بیسندید براتون بخرم بابت شرطی که باختم

- من خودم به وقتش میگم که چی میخوام

- باشه

عاشق خرید بودم و مثل اوندفعه که مهرادو توی بازار خسته کردم اینبارم

پاهاشو به زور دنبال خودش میکشید..

از چندتا مغازه لباس و کیف و کفش و پالتو و کاپشن و خرت و پرت خریده

بودم، تقریبا لیست چیزایی که نیازم بود تموم شده بود

دلم میخواست برای مهراد چیزی بخرم، نگاهمو توی ویتترینها میگردوندم که

بالاخره چیزی که میخواستم رو پشت ویتترین دولچه گابانا پیدا کردم

شال گردن طوسی قشنگی بود که به تیپ مهراد خیلی میومد و میخواستم

تلافی روسری آبی رو که برام خریده بود بکنم

گفتم

- شما یه لحظه اینجا صبر کنید من پیام

رفتم و شالو خریدم و اومدم بیرون، وایساده بود و خریدهای من تو هر دو دستش پر بود، شالو از کیفش درآوردم و مثل خودش که روسری رو دور گردنم بسته بود، انداختم دور گردنش و با مدل زیبایی بستم..

با خنده گفت

- این چیه، چیکار میکنین؟

- هدیه منه به شما یه خاطره از گردش امروزمون

- تلافی میکنین؟

- دلم خواست

خندید و گفت

- میبینم که تکیه کلامهای منو ازبرین

شالو دور گردنش مرتب کردم و کمی دور شدم ازش و نگاهش کردم..

رنگ چشماش تحت تاثیر رنگ شال به طوسی میزد.. غرق چشماش شدم.. اونم

به تماشای من نگاه میکرد

گفتم

- طوسیش بیشتر شد

- چی طوسیش بیشتر شد؟

- چشمات

تو حال خودم نبودم که بهش گفته بودم تو..

چشمای خمار و کشیده ش جادو میکرد، مگه میفهمیدم چی میگم.. با حرفم
انگار چشماش خمارتر شد یا من اینطوری حس کردم نمیدونم، دلم قیلی ویلی
رفت.. نمیتونستم دل بکنم از چشمای محشرش..

یه دفعه یه دختری که از کنارمون رد میشد رو به من گفت

- خوردیش

از هیروت با کله خوردم زمین، قرمز شدم، مهراذ متوجه شد و دیدم که

زیرزیرکی میخنده، خودمو از تک وتا ننداختم و گفتم

- چقدر این دخترای کم سن و سال پررو شدنا

یکی نبود بگه پررو خودتی که پسر مردمو خوردی با نگاهت، دختره راست

میگفت.. مهراذ چقدر اصیل و متشخص بود که بعضی سوتی هامو به روم

نمیاورد.. سفارشی بود دیگه همه چیزش بیست بود..

داشتم به همخونه بودن با مهرداد عادت میکردم راحت بودم و رفتارش انقدر باملاحظه بود که حضورش معذبم نمیکرد..

شب اولی که توی خونه ش خوابیدم علیرغم اعتماد کاملم بهش، باز کمی استرس داشتم، وقتی شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقهامون مردد بودم که در رو قفل کنم یا نه، اگه میفهمید قفل کردم بد میشد لابد با خودش میگفت اگه فکر میکنی من بهت تجاوز میکنم غلط کردی اومدی خونه م..

قفل نکردم و فقط درو بستم اونم در اتاقشو بسته بود و گفته بود اگه کاری داشتم در اتاقشو بزنم خوابش سبکه، روی تخت دراز کشیدم ولی تا صبح همش بیدار میشدم و نگران بودم ولی بعدش با دیدن رفتاراش دلم قرص شد که مهرداد خیلی آقاست..

مثلا وقتایی که میرفتم حموم به بهانه ای میرفت توی اتاقش و میگفت که میخواند کتاب بخونه یا نقشه بکشد یا میرفت بیرون برای خرید، نمیداشت من معذب بشم..

بعضی روزا که نمیرفت شرکت و خونه میموند نقاشی میکشیدیم، شبها هم کمی باهم از نقاشی و هنر و اینجور چیزا صحبت میکردیم گاهی فیلم میدیدیم یا راز بقا که هر دومون خیلی دوست داشتیم یا اینکه مهرداد فوتبال میدید و من روی مبل روبه روش که جای من بود کتاب میخوندم و دزدکی نگاهش

میکردم..

با گذشت زمان عاشق شخصیت و خصوصیات اخلاقیش هم شده بودم..
تابلوی دوم تموم شد ولی تابلوی مهراد انگار تمومی نداشت، چیکار میکرد، چی
میکشید معلوم نبود، رنگای منو برمیداشت و تموم میکرد گاهی هم بعضی از
لوازم نقاشیم گم میشدن، هر چی میگشتم پیدا نمیکردم وقتی هم بهش
میگفتم میگفت اشکال نداره امروزو تعطیل کنید میخرم براتون..

یه بار گفتم

- شما که همش میگین تعطیل کن پس کی کار این تابلوها تموم میشه که
منم برگردم به کار و زندگیم برسم، خودتون که معلوم نیست چرا تابلوتون
تموم نمیشه کار منم که همش تعطیل، اصلا من نمیدونم این خونه جن داره؟
رنگای من کجا میرن مطمئنم که قرمز و سفید داشتم
گفت

- واقعا این خونه جن داره

- آقای راستییین من گاهی تو این خونه تنها میمونم!

- شوخی کردم بابا

داشتیم تو آشپزخونه ناهار میخوردیم که مهرداد گفت

- امشب پیمان با دوست دخترش میان اینجا، شما مشکلی ندارین؟ بیان؟

- چرا از من میپرسین خونه شماست تازه من خوشحال هم میشم با دو نفر

آشنا بشم

- دوست دخترش ایرانیه دختر خوبیه ازش خوشتون میاد

شب پیمان و دوست دخترش سحر اومدن، مهرداد برای شام پیتزا گرفته بود و

پیمان تنقلات خریده بود، هر دوشون خیلی بامزه و خونگرم بودن زود قاطی

شدیم با هم، سحر دختر قشنگ و بامزه ای بود، اخلاقش هم خوب بود شاید

میشد که باهاش دوست باشم، وقتی منو دید گفت

-چقدر نازی، وای مهرداد این همکار رو از کجا پیدا کردی نااقلا؟

هممون خندیدیم و من تشکر کردم، با شوخی و خنده که همه شوخیها کار

پیمان و سحر بود و من و مهرداد فقط میخندیدیم شاممون رو خوردیم و رفتیم

روی مبلهای جلوی تلویزیون نشستیم و من و سحر تنقلات و خوردنی چیدیم

روی میز.. داشتیم از هر دری صحبت میکردیم که سحر رو به من گفت

- نفس تو شبیه مامانتی یا بابات؟

- چشمام بابام بقیه ش مامانم

لبخند زد و گفت

- پس هردوشون خوشگلن سلامت باشن

بعد با شیطونی گفت

- خواهری برادری نداری که شکل خودت باشه؟

چشمکی زد و گفت

- برادر؟

منظوری نداشت بیچاره ولی دل من غمباد گرفت و بغض اومد گیر کرد توی

گلووم.. به زور قورتش دادم و گفتم

-ن دارم

سرمو انداختم پایین به بهانه میوه خوردن و وقتی بلند کردم دیدم مهراد با

نگاه گرفته و عمیقی نگاهم میکنه..

میدونستم داره به این فکر میکنه که گفته بودم رانندگی رو از برادرم یاد

گرفتم ولی مثل همیشه که میزان درکش در حد اورست بود چیزی نگفت..

پیمان که حواسش به ما و گرفتگی من نبود گفت

- بچه ها بیاین یه بازی بکنیم خوش بگذره من اگه همینطوری بشینم

حوصله م سر میره

سحر گفت

- من میگم وسطی

پیمان گفت

- دیوانه

من گفتم

- اسم شهرت

مهرداد گفت

- جرات حقیقت

پیمان گفت

- آخری تصویب شد

مهرداد رفت و از آشپزخونه یه بطری آورد گذاشت روی میز

پیمان گفت

- من شروع میکنم اعتراض هم وارد نیست

مهرداد گفت

- فقط از اولش بگم پیمان کارای آبکی و کلیشه ای مثل همدیگه رو ببوسین
و نمیدونم پشتک بزنی و این چیزا نداریم

- باشه بابا همه هیجانشو که سانسور کردی

مهراد بهش یه چشم غره رفت و گفت

- کارتو بکن

واقعا هم این پیمان پررو بودا.. شیشه رو چرخوند و سر شیشه سمت سحر

ایستاد پیمان گفت

- مرغ سحر جراتی یا حقیقت؟

- فعلا گرم نشدم پاشم از دیوار برم بالا، حقیقت

- چندتا دوست پسر داشتی تا حالا؟

- هشت تا

- روتو برم

- ظرفیت نداری غلط میکنی میپرسی

پیمان روشو کرد به من و گفت

- میبینی خواهر آخرالزمان شده بخدا

چقدر خندیدیم از دست این دوتا..

سحر بطری رو چرخوند سمت مهرداد ایستاد

- مهندس جرات یا حقیقت؟

مهرداد گفت

- جرات

- پاشو برو یه صدی بیار ببینم

مهرداد خندید و سرشو تگون داد و رفت صد لیر آورد داد به سحر و گفت

- کوفتت بشه فرصت طلب

سحر پولو گذاشت تو جیبش و گفت

- گوشت میشه میچسبه به تنم

مهرداد بطری رو گرفت و چرخوند، سمت من وایساد

- جرات یا حقیقت خانم یگانه؟

- حقیقت

- اعتراف کن به یه دروغی که به من گفتی

خندیدم

- چرا باید به شما دروغ گفته باشم؟

- زود باش اعتراف کن و گرنه تنبیه میشی

خنده م گرفت

- یادتونه روز اول بهتون گفتم من عربم؟

- آره

- دروغ گفتم

- چرا اونوقت؟

- چراش بماند

- چی چی رو بماند باید بگید

گفتم

- باید نداره پرسیدید جواب دادم بحث تمومه

خندید و گفت

- چه زرنگم هست با ترفندای خودم دهنمو میبنده

بطری رو از دستش گرفتم و گفتم

- بله پس چی؟

چرخوندم سعی کردم به سمت مهراذ بایسته و موفق شدم

گفتم

- اعتراف کنید به یه دروغی که به من گفتید

- همیشه این سؤال من بود

رو کردم به پیمان و گفتم

- همچین قانونی داریم؟

نچی کرد و سرشو تکون داد

گفتم

- زود اعتراف کن و گرنه تنبیه میشی رئیس

خندید و دستاشو کلافه کشید به شقیقه هاش و موهاش.. زیر زیرکی میخندید

و انگار فکر میکرد که اعتراف بکنه یا نه.. بالاخره گفت

- اون جنی که رنگا رو میدزدید منم

خشکم زد بلند شدم و طلبکارانه گفتم

- چرا اونوقت؟

مودیانه لبخند زد و گفت

- چراش بماند

- دارم برات آقای راستین صبر کن

خندید و بطری رو چرخوند همین طوری کمی بازی کردیم و خندیدیم تا یه

جایی که سحر از پیمان پرسید

- تو عاشق من هستی؟

پیمان با ژست خاصی گفت

- به قول جناب راستین من به عشق اعتقادی ندارم

سحر هم بهش گفت

- خاک بر سرت

وقتی قرار شد من از مهراد سؤال کنم پرسیدم

- شما به عشق اعتقاد ندارین؟

از وقتی پیمان اینو گفته بود برام سؤال شده بود.. گفت

- نداشتم

- یعنی چی؟ یعنی الان دارین؟

- حقتون یه دونه سؤال بود که تموم شد

مصرانه گفتم

- نخیر باید بگین شما همش جر میزنین

پیمان گفت

- نفس خانم به این راحتیا نیستا ماده تبصره داره الان میگم بهت.. شما برای اینکه از مهرداد جواب دومی بگیری باید یه بازی جسارت انجام بدی تا که این حقو بگیری، قبوله؟

گفتم

- تابلوئه که اینو همین الان از خودت درآوردی آقا پیمان ولی باشه قبوله خندید و گفت

- پا میشی چشماتو میبندی من یه چیزی رو در نظر میگیرم تو میری سمتش اگه دور شدی ازش آرام میزنم روی میز، اگه بهش نزدیک شدی بلندتر میزنم، تو باید اون چیز که تو ذهن منه پیداش کنی و بگیریش تو دستت یا بغلت حالا بستگی داره چی باشه، قبوله؟

- به نظر راحت میاد قبوله

بلند شدم و چشمامو بستم.. پیمان گفت

- حرکت

کمی رفتم سمت راستم آرام زد رو میز کمی رفتم طرف چپم بازم آرام زد..
بعد گفت -

یه دور بچرخ نفس بانو

چرخیدم

- حرکت کن

کمی اینور و اونور رفتم، بخاطر چرخیدنم دیگه موقعیتمو نمیدونستم.. صدای
ضربه بلندتر شد بازم رفتم همون سمت، بلندتر شد، با هیجان بازم رفتم جلوتر،
صدای ضربه خیلی بلندتر شد که خوردم به چیزی، نفهمیدم چی بود ولی بوی
مهراذو میداد

پیمان سریع گفت

- زود باش بگیرش بغلش کن تا نباختی

فرصت نداد بفهمم چیه مقابلم.. با ترس باخت بغلش کردم.. خدایا!!!! مهراذ بود..
خدا بگم چیکارت کنه پیمان، عجب مارمولکی بود..

زود چشمامو باز کردم ولی هنوز دستام دور بازوهای سفت مهراذ بود..
بوووش مستم کرد.. ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم، متوجه شد، اونم یه
نفسی کشید و نگاهشو دوخت ته چشمام..

کاش زمان همینجا می ایستاد..

توی مردمک لرزون چشماش یه چیزی دیدم که مطمئن نشدم اونه.. چیزی که
دلمو لرزوند و بیقرارم کرد.. چیزی مثل عشق دیدم تو چشماش؟

به خودم اومدم و دستامو زود کشیدم، تا خواستم برم مهرا با صدای آرومی
گفت

- قبلا به عشق اعتقاد نداشتم.. الان دارم..

دلم هررری ریخت پایین، مطمئنم رنگم عین گچ سفید شد، مثل خنکا زل زدم
تو چشاش و گفتم
- خوب

و رفتم توی آشپزخونه..

آغوشش حسرتم بود.. بغل کردنش، لمس کردنش، حسرتم بود و الان هرچند
کم ولی اتفاق افتاده بود و من مست بودم از لذتش.. پس مستی بدون می که
میگن این بود..

دستامو گذاشته بودم لبه کابینت و ایستاده بودم که صدای قدمهایی رو
شنیدم.. و بعد بوی خوش ادکلنش به مشامم خورد..

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمتش.. گفت

- منو ببخشید، پیمان مجبورم کرد پاشم وایسم

با لحنی که سعی کردم بی تفاوت باشه، ولی نشد گفتم

- اشکالی نداره بازیه دیگه

- نمایین؟

- چرا

کنارش راه افتادم و رفتیم تو سالن.. پیمان لعنتی میخندید، کارشو کرده بود

دیگه بایدم میخندید، کمی تنقلات خوردیم و حرف زدیم..

مهرداد رو به من گفت

- خانم یگانه تابلوی دوم که تموم شد، برای تابلوی سوم بگم کجا میریم؟

کمی منگ بودم هنوز، گفتم

- بگید

پیمان گفت

- شما چرا اینقدر خسته کننده اید، خانم یگانه آقای راستین دیگه چیه انگار

شصت سالشونه خوب بگید نفس مهرداد چیه مگه

مهرداد گفت

- پیمان تو باید برای همه چی یه نظری بدی؟ سرت به کار خودت باشه

پیمان دهنی کج کرد و آروم گفت

- فسیل

گفتم

- بگید دیگه، کجا میریم؟

- مطمئن نیستم خوشتون بیاد اگه دوست نداشتین و سختتون بود من خودم

تنها میرم و طرحو میزنم شما همینجا تمومش میکنین

- شما بگید کجا میخوایم بریم تا من ببینم میام یا نه

- میریم بین عشایر

- بین عشایر؟ یعنی تو دشت؟

- بله دو شب میمونیم اونجا

دستامو گذاشتم روی دهنم و هیجانزده گفتم

- عالاشق اون محیطم آخ جون چقدر کار کردن با شما خوبه آقای راستین

پروژه دیگه ای ندارین بعد از این؟

خندید به هیجانم و گفت

- واقعا خوشحال شدین؟

خندیدم و گفتم

- وقتی دیدین اونجا چیکارا میکنم میفهمین واقعا خوشحال شدم یا نه

مهراد رو کرد به پیمان و سحر و گفت

- اگه دوست دارید شمام بیااید مردم مهمون نوازی هستن قبلا رفتم دیدم

پیمان گفت

- نه داداش دستت درد نکنه، من نمیتونم تو راه راست راه برم پیام دشت و

دمن بین عشایر چیکار کنم، وقتی خواستی طرح دریا بزنی و بری آنتالیا

بودروم منو ببر

مهراد خندید و گفت

- ای ناکس

اون شب وقتی پیمان و سحر رفتن، دیر وقت بود ولی من و مهراد انگار

نمیخواستیم بریم تو اتاقمون و بخوابیم..

منکه هنوز تو حال و هوای بغل کردنش بودم از طرفی هم هیجان رفتن بین

عشایر حالمو خوب کرده بود، میخواستم تا صبح پیشش بشینم.. اونم مثل من

بود شاید، چون تا ساعت چهار صبح هیچ کدوممون از جامون تکون نخوردیم و در مورد سوژه عشایر حرف زدیم و از باهم بودن لذت بردیم..

مهراد

از وقتی که نفس اوامده بود تو خونه م و شب و روز میدیدمش انگار تو آسمونا بودم.. خیلی دقت میکردم کاری نکنم که اذیت بشه یا احساس ناامنی کنه و بره از پیشم..

برای کنارم بودنش کارهایی میکردم که از خودم انتظار نداشتم.. برای اینکه کارش طول بکشه و تابلو تموم نشه، رنگهاشو، لوازم نقاشیشو برمی داشتم و چند روز بعد میرفتم و میخریدم، کلافه میشد همه جارو میگشت تا پیداشون کنه و من ته دلم به بدجنسی خودم و ترس اون از جن میخندیدم..

پری من دختر متین و باوقاری بود رفتار سبکی نمیکرد و در رابطه با من فاصله نگه میداشت ولی گاهی وقتا نگاههایی رو ازش شکار میکردم که احساس میکردم اونم دوستم داره ولی مطمئن نمیشدم.. ولی این احتمال کوچک هم برای من شیرین و لذتبخش بود

کاش میشد پری من یک صدم آنچه که من دوستش داشتم دوستم میداشت ..

روزی که رفتیم خرید، شالی برام خرید و ناگهانی انداخت دور گردنم، کاری که خودم باهاش کرده بودم، حسش از نزدیک، بهترین حس دنیا بود..

وقتی دستاشو از دور گردنم برداشت و زل زد توی چشمام به وضوح دیدم که حالش تغییر کرد و گفت طوسی چشمت بیشتر شده

وقتی دختر کم سنی بهش گفت خوردی پسره رو قیافه ش دیدنی بود قرمز شد از خجالت و من احساس کردم که از رسوا شدن پیش من ترسیده.. منو دوست داشتنش آرزوم بود..

وقتی پیمان خواست کاری کنه که نفس بغلم کنه قبول نکردم و گفتم پیمان مسخره بازی نکن زشته، اونم گفت آخه بدبخت تو که انقدر جلز و ولز میکنی که یه ذره هم شده نزدیکش باشی منکه میدونم توی حسرت بغل کردنش داری میسوزی تو فقط وایسا یه گوشه، گناهِش گردن من، نترس قرار نیست اتفاق بزرگی بیفته..

ولی اتفاق بزرگی افتاد که تا ساعتها دل بیقرارم روی ضربان هزار زد.. بغل کردنش، لمس تنش و بوی عطر آغوشش هوش از سرم برد..

وقتی نفس فرار کرد به آشپزخونه و من از خود بیخود اونجا میخ شدم، پیمان اومد پیشم و گفت

- حاجی تو از دست رفتی

گفتم

- میبینی پیمان انگار آدمیزاد نیست و پریه.. مگه میشه یه دختر معمولی

اینقدر خواستنی باشه

بهش سپرده بودم که به سحر بگه پیش نفس اسمی از اسین نبره.. و پیمان

گفته بود

- باشه، ولی بالاخره که اسین میاد و نفس میفهمه اون دوست دخترته

- یادم ننداز پیمان، بذار با حالی که دارم خوش باشم.. میدونی رفیق، از اول

عمرم تا حالا هیچ کس و هیچ چیزو اینقدر نخواستم.. اصلا نمیدونم از ابتدای

خلقت تا الان کسی دختری رو اینقدر خواسته؟

پیمان نگاه دقیقی بهم کرده و دستش رو گذاشته بود روی شونه م و گفته بود

- فهمیدم رفیق.. نترس.. نمیداریم پری خانمو از دست بدی

دستشو فشردم و لبخندی زدم به برادرانه های از دلش برآمده و بر دلم نشست

اش..

نفس

چند روزی از حادثه آغوش من و مهرداد میگذشت که قرار گذاشتیم صبح زود
راه بیفتیم سمت دشت..

من نوه اسفندیار خان بودم و دختر دشت، دشت پهناوری که جزو زمینهای
پدربزرگم بود و من از نوجوانی عاشق اسب تاختن توی دشت بودم..
وقتی وسایلو توی ماشین گذاشتیم و راه افتادیم، مهرداد به ذوق و شوقم نگاهی
کرد و با خشنودی گفت

-اصلا فکر نمیکردم اینقدر خوشتون بیاد از این برنامه، بازم منو شگفت زده
کردید

گوشه چشمی براش نازک کردم و به شوخی گفتم
-منو با دوستای نازنازی تون که فقط با سفر بودروم و امثالهم شاد میشن
مقایسه نکنینا

خندید و بعدش جدی ادامه دادم
- رفتن بین عشایر، اسب سواری، هوای دشت، شبهای بینظیرش با ستاره های
درخشانی که فکر میکنی اونجا از هرجایی به زمین نزدیکترن، مسحور کننده
ست آقای راستین
تو چشمام نگاه کرد و گفت

- انقدر قشنگ توصیف کردین که منم مشتاق شدم

- بذارید برسیم میبینید که خودش از تعریف منم قشنگتره

- قبلا رفتم ولی فقط چند ساعت، الان که لیدری مثل شما هم همراهمه

لطفش بیشتره

راه زیادی بود و ما که قبل از طلوع آفتاب و بدون خوردن صبحانه از خونه

خارج شده بودیم با طلوع آفتاب رستورانی پیدا کردیم و صبحونه مفصلی

خوردیم .. دوربین عکاسی مهردادو ازش گرفته بودم که از طبیعت دشت عکس

بگیرم ولی از اول راه شروع کرده بودم و به بهانه هر گل و گیاهی از مهرداد

عکس میگرفتم..

جایی که برای خوردن ناهار توقف کردیم منظره زیبایی داشت، رنگهای زرد و

نارنجی پاییزی شاعرانه بود.. زمانی که به متن این منظره تصویر مهرداد با اون

چشمهایی که رنگشون انگار ست شده بود با رنگ برگهای پاییزی هم اضافه

میشد، که من مخفیانه توی یک کادر هردوشونو جا میدادم، عکس محشری از

آب درمیومد

مهرداد سادهء من میگفت

- خانم یگانه چندتا هم از خودمون عکس بگیرین یادگاری نگه داریم

خبر نداشت که صدتا عکس گرفتم ازش..

چه آب زیرکاهی شده بودم من از وقتی که عاشق این سرو خمار چشم شدم..

کل راهو موزیک گوش کردیم و در مورد آهنگهای مورد علاقمون صحبت

کردیم، مهرداد گفت که آهنگای منو خیلی دوست داره و برای اونم بزمنم تو

گوشیش.. از گیتاری که توی اتاقش دیده بودم پرسیدم و اون گفت که وقتی

برگشتیم یه شب برام برنامه آهنگهای درخواستی میذاره و من بیصبرانه منتظر

اون شب شدم ..قسمتی از راهو هم من اصرار کردم که اون کمی استراحت

کنه و من روندم

شب بود که رسیدیم به شهر کوچکی که دشت و گروه عشایر مورد نظرمون

نزدیکیهای اون شهر بودند.. هتلی پیدا کردیم و با خستگی توی رستوران

شامی خوردیم و رفتیم هر کدوم توی اتاق خودمون بیهوش شدیم..

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، مهرداد بود

- صبح بخیر تنبل خانم اینطوری میخواین راهنمای سفر باشین برای من؟

- سلام خیلی خسته بودم خواب موندم، کجایی؟

- تو رستوران منتظر شمام

- تا پنج مین پایینم

صبحونه رو خوردیم و راهی دشت شدیم..

هوا عالی بود نه سرد نه گرم، آفتابی و تمیز.. سرمو از پنجره ماشین درآوردم بیرون و نفس عمیق کشیدم، کم کم چادرهای عشایر و حیواناتشون دیده شدن

مهراذ گفت

- رسیدیم

وارد جاده خاکی که شدیم بچه ها دویدن جلوی ماشین.. از دور اسبها و شترها رو دیدم، چند نفر زن و مرد از دور داشتن نگاهمون میکردن.. به مهراذ گفتم

- خبر دارن از اومدنمون؟ نکنه قبولمون نکنن

- نه قبلا هماهنگ کردم با بزرگ ایل

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت مرد پیری که میومد طرفمون، پیرمرد با مهراذ دست داد و با لهجه خاصی گفت خوش آمدین مهندس مهراذ تشکر کرد و منو بهش معرفی کرد..

پیرمرد ما رو هدایت کرد سمت چادر بزرگی که زن مسنی با لباس محلی

جلوش ایستاده بود، اومد جلو و با لهجه ای غلیظ تر از پیرمرد خوش آمد گفت و منو بغل کرد، محبت بی ریاش خیلی به دلم نشست و تشکر کردم.. رفتیم داخل چادر، خیلی باصفا بود، یه طرف کلا پشتی گذاشته بودن که پشتشون پایه های بلند چوبی چادر بود و روی زمین قالی های محلی قرمز رنگ.. یه طرف دار قالی کوچکی برپا بود و یه طرف کوزه های سفالی و ظرف و ظروف..

با شوق و ذوق داشتم اطرافمو نگاه میکردم که دیدم مهرداد داره با لبخند نگاهم میکنه.. زن جوانی اومد توی چادر و برامون چای آورد.. مهرداد در مورد کاری که بخاطرش اومده بودیم به پیرمرد توضیح میداد و اونم گفت که هرچقدر که دوست داشته باشیم مهمونش هستیم.. بعد از کمی استراحت و خوردن چای رفتیم بیرون از چادر.. چادرهای بزرگ و کوچک کنار هم بعضی نزدیک، بعضی دور از هم برپا بودن، هر کس مشغول کاری بود، زنی جلوی چادری توی یک کاسه بزرگ بنظرم ماست درست میکرد، یک زن جوانتر هیزم ها رو روی هم میچید برای درست کردن آتش، مردی با الاغی که روش بار علوفه زده بود رد میشد همه مشغول بودن و به هر کدوم که میرسیدیم سلامی میکردن و خوش آمد میگفتن، همه چیز باصفا بود هم طبیعت هم آدماش..

با مهرداد حسابی اطرافو گشتیم و مناظری هم برای سوژه تابلو پیدا کردیم

ظهر بود که میزبانمون که بهش عمو بشیر میگفتن، صدامون کرد برای نهار ..
داخل چادر سفره پهن کرده بودن که نشستیم دورش، مهرداد رفت پیش پیرمرد
نشست و من با فاصله ازشون تنها نشستیم

همون خانم پیر و بعد زن جوان که فهمیدیم عروسشونه، اومدن و نشستن
کنارم، غذا مرغ آب پز و کته بود که روی آتش پخته شده بود و طعمش عالی
بود، خانم پیر لبخندی زد بهم و بازم غذا ریخت توی بشقابم و با لهجه خاصش
گفت

- دختر زیبا

تشکر کردم و خوردم

بعد از نهار رفتیم سراغ وسایل نقاشی و مقابل صحنه ای که میخواستیم از اون
زاویه طرحش رو بکشیم سه پایه و بوم رو گذاشتیم و شروع کردیم.. مهرداد
کنارم ایستاده بود و به منظره مقابل نگاه میکرد

میخواستیم منظره چادرها و گوشه ای از ایل رو بکشیم.. کشیدن طرح اولیه دو
ساعتی طول کشید و توی این دو ساعت مهرداد از کنارم تکون نخورد و گاهی
در مورد یه قسمتی نظری میداد یا خودش میکشید، با توجه به خوبی هوا و

پیش بینی هوا که مه‌راد قبلا نگاه کرده بود و احتمال بارش بارون نبود

بساطمون رو همونجا گذاشتیم بمونه و رفتیم توی چادر..

چای و کشمش و گردو خوردیم و رفتیم بیرون که کمی بگردیم، خیلی دلم

میخواست اسبهاشون رو ببینم و اگه اجازه میدادن سواری کنم، قدم زنان

رفتیم طرف حیوونا، گوسفند و شتر و اسب و الاغ داشتن، چند تا از اسبا خیلی

خوب بودن و من یکیشونو که قهوه ای تیره بود نوازش کردم، ولی از شترها

ترسیدم و نزدیکشون نرفتم، مردی که نمیدونم صاحب اسب بود یا نه با دیدن

ما اومد پیشمون و گفت

- خانم مهندس معلومه که در مورد اسبها سررشته دارین

- بله پدربزرگم چندتا اسب داشت که من از بچگی خیلی علاقه داشتم بهشون

- دوست دارین اسب سواری کنین؟

- میشه؟

- چرا نشه هر اسبی که خواستید بگید آماده کنم سوار بشید

ذوق مرگ شدم و با خوشحالی دستامو محکم بهم قفل کردم و گفتم

- خیلی دوست دارم ممنون

- الان که دیگه غروب فردا ظهر انشاالله بیایید اسبی که خواستین آماده میکنم

شاید آقای مهندس هم بخوان سواری کنن

مهرداد گفت

- بله ممنون میشم

از اینکه به خواسته قلبیم رسیده بودم خوشحال و خندون رفتیم سمت چادرها..یه چند جایی آتیش روشن کرده بودن و فضای غروب آفتاب و شعله های آتیش دیدنی بود.. گفتم

- خیلی قشنگه

مهرداد گفت

- دوربینو بدین یه عکس بگیرم ازتون

دوربینو که دور گردنم انداخته بودم دادم بهش و نزدیک آتیش ایستادم، پشت سرم منظره غروب بود واقعا عکس قشنگی میشد..

مهرداد یه عکس گرفته بود ازم که عروس عمو بشیر اومد پیشمون و گفت

- آقای مهندس برید پیش خانمتون من از هردوتاتون عکس بگیرم

با این حرفش دلم قیلی ویلی رفت..

مهرداد نگاهم کرد و زود سرشو برگردوند، کمی این پا اون پا کرد و بالاخره

دوربینو داد دستش و گفت

- خانمم نیستن.. من و خانم یگانه همکاریم

زن گفت

- ببخشید ما فکر کردیم زن و شوهرین

هردومون لبخند زوری زدیم و مهراد اومد کنارم و دستاشو گذاشت توی

جیباش و با ژست قشنگی با فاصله ازم ایستاد..

همونطور که من داشتم مهرادو نگاه میکردم خانمه عکس گرفت

گفتم

- من حاضر نبودم

خانمه لبخند شیطونی زد و گفت

- اتفاقا اینطوری طبیعی تر و بهتر شد

بعد دو سه تا دیگه ازمون عکس گرفت و دوربینو داد بهم، هردومون ازش تشکر

کردیم و رفت.. عمو بشیر اومد و گفت

- شما خسته نشدین جوونا؟ بیایید یه استراحتی بکنید کمی بعد شام

میخوریم

رفتیم توی چادر و شام خوشمزه ای خوردیم.. عروستون گفت

- خانم مهندس چادرتون آماده ست برای استراحتتون هر وقت خواستین

بفرمایین خسته بودم، میخواستم بخوابم، بلند شدم و از چادر اومدم بیرون،

دیدم پشت سرم مهرداد هم خارج شد

گفت

- خانم مهندس میخواید از الان بخوابید؟

به خانم مهندس گفتنش خندیدم و گفتم

- آقای مهندس شما نمیخوابین؟

- من دلم میخواد بشینم کنار این آتیش و شب پرستاره ای که گفته بودین رو

تماشا کنم، دیگه از این شبا گیرم نمیاد

راست میگفت حیف بود اینجا زود بگیرم بخوابم، گفتم

- پس منم نمیخوابم

رفتیم نشستیم کنار آتیش روی زمین.. روبه رو نشسته بودیم و هردومون به

شعله ها نگاه میکردیم.. چند نفری اطرافمون میومدن و میرفتن، هنوز همه

نخوابیده بودن..

یواشکی تو چشمای مه‌راد نگاه کردم، میدونستم الان چشماش تماشاییه..
عسلی چشماش شده بود رنگ آتیش و رقص شعله‌ها قیامتی بپا کرده بود
توی چشمای دلدارم..

ناگهان چشماشو بالاتر آورد و نگاهم کرد، فرصت نکردم نگاهمو بدزدم، مچمو
گرفتم.. بعدشم که نگاهم مستقیم افتاد تو نگاهش، با دیدن اون چشمای ناز که
توشون شعله آتیش میرقصید دیگه نگاه برگرفتن ازش کار من نبود..

غرق زیبایی و حال و هوای چشماش شدم.. نمیدونم چرا احساساتم اونقدر
شدید شده بود، از شدت دوست داشتنش انگار وجودم داشت آب میشد..

این مردی که این موقع شب، توی این تاریکی، وسط این دشت، روی زمین
خاکی نشسته بود و زانوهایشو بغل کرده بود و نگاه افسونگرش رو دوخته بود به
من، عشق من بود.. صاحب قلب و روحم بود.. ولی خودش خبر نداشت..

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم، دو سه دقیقه، یا دو سه ساعت.. زمان و
مکان از دستم در رفته بود، کشش بینمون و جریان داغ نگاه بی پروامون که
برای اولین بار اینقدر طولانی همدیگه رو نگاه میکردیم، باعث لرزش شدید
قلبم شد و نتونستم دیگه تاب بیارم..

نگاهمو از چشماش گرفتم و با آهی که کشیدم دستامو گذاشتم روی چشمام و فشار دادم.. خوب نبودم، سنگینی این عشق به زبان نیامده، روی دلم، عذابم میداد امشب..

شاید تقصیر فضایی بود که توش بودیم، که دلم عجیب اعتراف به عشقشو میخواست.. میخواستم زبون باز کنم و بگم عاشقتم..

پاهامو بغل کردم و سرمو کج گذاشتم روی زانوهام.. انگار ازم غم میبارید، اونم مسلما داشت بیچارگی منو میدید، شاید بعد از اون نگاه واله و شیدام، دیگه فهمیده بود که چه مذبحانه عاشقشم ..

وقتی دیدم چیزی نمیگه چونه مو گذاشتم روی زانوم و کنجکاو نگاهش کردم که بینم عکس العملش در مقابل رسوایی من چیه.. در کمال ناباوری تصویری از خودم در آینه دیدم انگار.. اونم خسته و بیچاره سرشو گذاشت بود روی زانوهاش و غمگین به من نگاه میکرد..

باور اینکه حس مشترکی باهم داریم و اونم مثل من از فشار عشقی که نمیتونه به زبون بیاره آشفته ست، برام سخت بود..

تو همون حالت که بودم بدون بلند کردن سرم از روی پام، تکه چوب بلند و

نازکی از کنار هیزمهای آتش که نسوخته بود رو برداشتم و دراز کردم طرفش و
نوک چوبو زدم به کفشش..

اونم همونطور که با سر روی زانو مثل گربه مظلوم نگاهم میکرد سرشو تکون
کوچیکی داد که یعنی هوم؟

آروم گفتم

- چرا امشب اینطوری شدیم؟

انگار منظورمو خوب میدونست نپرسید چطوری.. آروم گفتم

- سرریز شدیم

چه جواب کاملی، عینا وصف حالمون بود.. ما امشب سرریز شده بودیم،
احساسات شدید پنهان شده این چند وقتمون، امشب دیگه بیشتر از
ظرفیتمون شده بود و سر رفته بود.. خواسته بودیم که کمی رها کنیم
احساسمون رو، یا حداقل نگاهمون رو..

یعنی مهرداد هم عاشق من بود؟.. پس چرا چیزی نمیگفت؟..

من بخاطر ترس از دست دادن و ترس از جدایی راضی به ایجاد رابطه و اعتراف

به عشق نمیشدم، پس اون چرا احساسش رو به زبون نمیاورد؟ یعنی اونم
معذوراتی داشت؟ دلیلی داشت؟..

روحم خسته شد از اینهمه مجهول.. سرمو بلند کردم و آهی کشیدم و گفتم
- کاش مردم دانه های دلشان پیدا بود.. میرم بخوابم

اونم سرشو بلند کرد و گفت

- دیگه پیدا تر از این؟.. نرو

با حرفی که زد دلم از جاش کنده شد و خشک شدم سر جام

گفته بود پیداتر از این؟ یعنی داری عیان میبینی دانه های دلمو.. گفته بود
نرو.. یعنی بمون.. بمون کنار من.. و من دیگه چی میخوام بیشتر از این..

گفتم

- میمونم.. ولی صحبت کنیم، از چیزای متفرقه، بسه این سکوت سنگین

گفت

- سکوتی که بلندتر از فریاد بود

نگاه نمی‌کردیم به هم، انگار از بیشتر رسوا شدن می‌ترسیدیم.. گفتم

- از موضوع بقیه تابلوها صحبت کنیم

گفت

- از غمی که توی دلتونه و نمی‌ذارید هیچکس نزدیکش بشه صحبت کنیم

متعجب نگاهش کردم، گفت

- همیشه عادت دارین که درداتونو بریزید تو خودتون و به کسی نگید یا یه

مورد خاص هست که نمی‌خواید در موردش حرف بزنید؟.. شایدم به من

نمی‌خواید بگید

- من دوست ندارم غم و غصه مو برای هیچ کس تعریف کنم

- کاش میشد من جزو اون هیچ کس ها نباشم براتون

نگاهش کردم، اون مه‌راد بود، جزو هیچ کس ها نبود

گفتم

- شما جزو هیچ کس ها نیستین

- خیلی وقته متوجه شدم غم سنگینی توی دلتون هست ولی هر بار از

گفتنش به من طفره رفتین و حرفو عوض کردین، منم نخواستم حرفی بزنم و

دردتونو تازه کنم، ولی از وقتی که فهمیدم دلیل غمتون چیه دلم میخواد که با من صحبت کنید و درد به اون بزرگی رو تنهایی توی دلتون نگه ندارید
فهمیده بود.. تیز و باهوش بود میدونستم وقتی به سحر گفتم برادر ندارم قضیه رو فهمیده ..گفت

- شما برادرتونو به دلیل سرطان از دست دادین.. درسته؟.. همون سلولهای سرطانی که گفتین پول در مقابلش هیچ کاری نتونست بکنه
همه حرفام یادش بود و موضوع رو دقیق فهمیده بود، دیگه نمیشد انکار کنم یا سکوت کنم..

شایدم خوب میشد اگه باهاش در مورد مسیح صحبت میکردم و بعد از شش سال کمی سبک میشدم ..آهی از ته دلم کشیدم و چشم دوختم به آتیش،
گفتم

- درسته.. من برادرمو شش سال پیش بخاطر سرطان خون از دست دادم
نگام کرد، هیچی نگفت، فقط نگاه غمگینش بود که نشون میداد گوش میکنه بهم و منتظره تا حرف بزنم

- مسیح برای من فقط برادر نبود جونم به جونش بسته بود، عاشقش بودم

حتی بیشتر از مامانم دوستش داشتم، از وقتی یادمه مواظبم بود همیشه هوامو داشت هم دوستم بود هم برادرم، تو هر کاری پشتتم بود.. گردش و تفریح، خرید، مهمونی، سینما، رانندگی، درس و آمادگی برای کنکور، همه جا با من بودم.. منی که الان هستم در واقع اثر مسیحه، شخصیتت و همه علایقم، صحبت کردنم، سلیقه هام تحت تاثیر برادرمه.. همه عاشقش بودن، نور چشمی فامیل بود

دوستام عاشقش بودن التماس میکردن مسیحو ببرم مهمونیاشون، چراغ و روشنی و شادی خونه مسیح بود..
وقتی از بیرون میومد بلند داد میزد خرمن کجایی؟!.. بخاطر موهام بهم میگفت خرمن.. گاهیم وقتی میخواست عصبانیم کنه میگفت میرزا.. میگفت وقتی میبینمت با اون موهات یاد میرزا کوچک خان جنگلی میوفتم، منم دنبالش میکردم و داد میزدم وایسا اگه جرات دادی بدجنس حسابتو میرسم، میگرفتمش و گازش میگرفتم اونم موهامو میبوسید و میگفت قربون میرزای خوشگل خودم برم..

با یاد مسیح دلم لبریز از غم شد، اشکام از چشمام سرازیر شدن و سکوت کردم.. مهرداد نگاهم میکرد نگاه اونم پر از غم بود.. دستشو از کنار آتیش که شعله ش کمتر شده بود دراز کرد و دستمو گرفت.. گرمی دستش آرومم کرد.. کمی دستمو توی دستش نگه داشت و بعد گفت

- بگو

و دستمو آروم ول کرد

با لبخند تلخی گفتم

- خسته میشین

- نه، بگو، تعریف کنی سبک میشی

چوبی برداشتم و روی خاکهای جلوی پامو خط خطی کردم..

- چند وقتی بود بیحال بود به مامان میگفت نمیدونم چرا پاهام درد میکنه،

بعضی جاهای بدنش کبود شده بود، وقتی بابا به زور بردش دکتر و فهمیدیم

چه بلایی سرمون اومده انگار دنیا برام تموم شد..

بردیمش آمریکا، اونجا یه عمه دارم، دو ماه موندیم ولی مسیح اصرار کرد که

برگردیم ایران، میگفت چرا فکر میکنید میتونید جلوی اتفاقی که قراره بیفته

رو بگیرید، خیلی محکم بود و مارو دلدار میداد، با خنده میزد به بازوی بابام

و میگفت ریلکس شهرام خان..

همش ۲۴ سالش بود ولی درک و فهمش از زندگی انگار یه مرد ۵۰ ساله بود، کل مریضیش فقط ۷ ماه طول کشید، همیشه پیشش بودم، اواخر که بستری بود توی بیمارستان یکروز هم تنه‌اش نداشتم، میگفت میرزا کار و زندگی نداری برو بیرون یه کم تفریح کن من خوبم نترس.. ۳۰ کیلو لاغر شده بود و با اون قد بلندش روی تخت انگار پوست و استخون بود ولی میگفت خوبم.. همش به من میگفت نترس نفس، اگه من یه روزی رفتم، بدون که ماموریت روح من تو این دنیا به پایان رسیده بوده، بعد از من از خدا شاکی نشو، خدا مهربونتر از اون چیزیه که بخواد بدی کنه به موجودی که خودش آفریده، میگفت فقط نگران توام نفس، نگرانم بعد از من این اتفاق باعث بشه بدبین بشی به زندگی یا به آدما یا به خدا، به من قول بده عاقل باشی و آدم سطحی نگر و بیفکری نباشی..

اون میگفت و میگفت ولی من فقط حواسم به این بود که اگه مسیح بره چیکار کنم..

اشکامو پاک کردم و ادامه دادم

- یه روز که حالش خیلی بد بود گفت نفس برو بیرون با بابا کار دارم گفتم نمیرم چی میخوای بگی که من نباید بشنوم، حال نداشت با من کل کل کنه

به بابام گفت بابا به من قول بده نداری منو به دستگاه ونتیلاتور وصل کنن،
نمیخوام وقتی روحم میخواد پرواز کنه به زور نگهش دارن و چیز میز فرو کنن
توی بینیم و و دل و روده م..

با حرفاش عذاب کشیدم ولی مسیح مرگشو قبول کرده بود و با ایمان محکمی
که به خدا داشت کمتر از ما زجر میکشید، میونش با خدا عجیب عالی بود
شایدم به خاطر همین خدا اینقدر زود بردش پیش خودش، اصلا زمینی نبود،
مطمئنم الان جایی خیلی بهتر از دنیای ماست..

روزای آخر دستمو گرفت و گفت نفسی یه روزی میرسه که برای همیشه با هم
خواهیم بود فکر نکن دیگه منو نمیبینی و داداشت تموم شد و رفت، فقط برای
مدتی که فوقش ۷۰ یا ۸۰ ساله برای تو، از هم جدا میشیم، توی این مدت من
توی یک بعد دیگه ای خواهم بود و تو توی بعد دیگه ای که به هم دسترسی
ندارن، امیدوارم بتونی کمی بفهمی چی دارم میگم چون نه زمان دارم نه
جونشو دارم که برات دقیق توضیح بدم، بعد از من بجای گریه زاری و
افسردگی و دوری از خدا، بشین مطالعه کن بفهم چی به چیه، مامان و بابا رو
هم دلداری بده باشه نفسی من؟

بهش میگفتم چه آدمی هستی چه حرفایی میزنی

میخندید و میگفت فقط فراموش نکن حرفامو، من نگرانتم نفس..

میدونست بعد از رفتنش من داغون میشم، نگران بود و سعی میکرد منو قبل از رفتنش آماده کنه..

یه شب یهو نتونست نفس بکشه و جلوی چشم من و مامان حالت خفگی بهش دست داد و سعی کرد نفس بکشه ولی نتونست

من دویدم با گریه و فریاد پرستارا رو صدا کردم و وقتی برگشتم دیدم توی بغل مامان آروم خوابیده انگار

قسم میخورم که روی لبش لبخند بود و یه راحتی توی صورتش بود که خیلی وقت بود بخاطر دردهای شدیدش اون راحتی و آرامش رو روی صورتش ندیده بودم..

یک ماه بعد از مسیح مامانم سخته کرد، دق کرد از غصه پسرش..

به اینجا که رسیدم هق هق زدم از گریه و مهران بلند شد اومد نشست کنارم و دستشو انداخت دور شونم و تنمو به خودش فشار داد..

انقدر تو حال و هوای مسیح بودم که دیگه احساسی به تماس بدنمون با مهراد
نداشتم اون لحظه..

با صدایی که به زور شنیدم گفتم

- آروم باش

سعی کردم نگاهش کنم، توی چشماش هاله اشک بود.. بینمون سکوت بود،
گریه کمتر شد و آروم شدم بالاخره..

همونطور که بازوم به تنش چسبیده بود و بازوی اون دور شونه م بود خم شد
توی صورتم و گفت
- سبک شدی؟

واقعا احساس میکردم کمی دلم آروم شده و سبک شدم..

سرمو تکون دادم به معنی آره، کمی ازم فاصله گرفت و اونورتر نشست

- خیلی درد کشیدی.. متاسفم.. کاش میشد برادرتو بشناسم، آدم فوق العاده

بی بوده

نگاهش کردم و گفتم

- کاش میشد

با لبخند گفت

- شرط میبندم اسم شعبون استخونی رو هم از مسیح یاد گرفتی وگرنه سن

تو نمیخوره اون سریالو دیده باشی

میخواست جو رو عوض کنه و منو بخندونه، موفق هم شد، با چشمای اشکالود

خندیدم و گفتم

- زدی توی خال، فیلمشو یه بار نشونم داد و گفت بین شعبون استخونی که

بهت میگم شبیهشی اینه، گفت و فرار کرد میدونست بمونه کشتمش

هردومون خندیدم و مهرداد سرشو بلند کرد به آسمون و گفت

- دیدی گفتم نخواب چه خوب شد، حالا میتونیم ستاره ها رو هم ببینیم

سرمو بلند کردم و نگاه کردم به آسمون شب.. اینقدر ستاره رو امکان نداشت

بشه جای دیگه ای دید..

هزاران هزار ستاره درخشان بالای سرمون بودن، منظره فوق العاده زیبایی بود،

مدت طولانی باهم ستاره ها رو تماشا کردیم و گذاشتیم بینمون سکوت حرف

بزنه..

ستاره ها بالای سرم، صدای جیرجیرکها و سکوت شبِ دشت، و مهرداد کنارم
مقابل آتیش.. مهردادی که با تعریف غم مسیح بهش نزدیکتر شده بودم انگار ..
مرهم شده بود انگار برای زخمم.. محرم شده بود انگار برای رازم.. چه شبی
بود ..

ساعت 3/5 نصف شب بود که پاشدیم بریم توی چادرهامون، قبل از رفتن گفت
- فردا اسب سواری میکنیم خانم مهندس، تا ظهر نخوابی

خندیدم و گفتم

- چشم آقای مهندس ولی میترسم مجبور بشم من شما رو بیدار کنم

سرظه‌ری

اونم خندید و گفت

- نه، من بیصبرم برای فردا، و یک روز دیگه توی دشت همراه راهنمام، خواب

نمیمونم مطمئن باشید، شب بخیر

- شب بخیر

با پاهایی که به زور دنبال خودمون میکشیدیم و انگار نمیخواستیم از هم جدا
باشیم با آخرین نگاه به هم، داخل چادرها که نزدیک هم بودند شدیم..

من با سه تا خانم دیگه توی یه چادر خوابیدیم مهرداد هم توی چادر عمو بشیر خوابید..

صبح با صدای بچه ها از خواب بیدار شدم و عروس میزبانمون با لبخند بهم صبح بخیر گفت

- خوب خوابیدین؟

- بله، عالی

-صبحونتون حاضره آقای مهندس هم بیدار شدن توی چادر بزرگ منتظرن با شما صبحونه بخورن

از توی ساک کوچکم که آورده بودنش توی این چادر، لباسمو درآوردم و عوض کردم و رفتم بیرون.. وقتی رفتم داخل چادر بزرگ دیدم که مهرداد تنها نشسته و با گوشیش مشغوله، تا منو دید نیم خیز شد که گفتم

- خواهش میکنم بفرمایید، صبح بخیر

- صبح شمام بخیر راحت خوابیدین؟

- لحاف و تشک انقدر گرم و سنگین بود که تا رفتم توش خوابم برد

اون خانمه که فهمیده بودم اسمش گونش هست (به معنی خورشید) اومد تو و

برامون صبحونه چید.. تشکر کردیم و دوتایی نشستیم خوردیم

- خانم یگانه صبحه هوا سرده یه چیز گرم بپوشید بعد بریم سراغ تابلو

بازم خانم یگانه شده بودم، دیشب تو بودم..

اومدیم بیرون و رفتم از ساکم یه ژاکت قرمز برداشتم و پوشیدم، زیرش یه تی

شرت سفید ساده پوشیده بودم با شلوار جین آبی تیره و چکمه سیاه ساق

بلند..

مهراد هم مثل من از زیر یه تیشرت سفید پوشیده بود با یه پلیور یقه هفت

یشمی و شلوار جین و کفشهای آدیداس سفید.. همیشه شیک میپوشید و هر

لباسی بهش میومد از بس که خوش هیكل و خوش تیپ بود..

هر دومون کلاه کپ گذاشته بودیم رو سرمون، هوا عالی و تمیز بود آسمون

انقدر آبی بود که به مهراد گفتم

- ببینید آبی آسمون چقدر پررنگه، توی شهرها هوا انقدر آلوده ست که

نمیشه آسمونو این رنگی دید

- بله متاسفانه

دو سه ساعتی نقاشی کردم و مهرداد کنارم کمی قدم زد، کمی نشست، کمی نظر کارشناسی داد به ترکیب رنگهام و مثل روز قبل کلا پیشم موند و هیچ جا نرفت، گفت

- خسته شدین بیاید کمی بشینید

رفتم و کنارش روی یه تخت سنگ بزرگی نشستم.. نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیزو فرستادم تو ریه هام.. موهامو که جمع کرده بودم بالای سرم باز کردم و دستی توشون کشیدم.. موهام خیلی بلند بود تا روی باسنم میرسید، کمرم درد گرفته بود، زیر آفتاب دلچسب روی تخته سنگ دراز کشیدم، موهام مثل لحاف نرمی زیرم موند، مهرداد نگاهم میکرد.. گفتم

- شمام دراز بکشین آسمونو نگاه کنین انقدر حال میده

اونم دراز کشید پیشم، ولی زیاد نزدیک هم نبودیم تخته سنگ بزرگ بود، آسمونو که توی اون حالت نگاه میکردیم گردش زمین کاملا مشهود بود، گفتم

- زمین چقدر تند میگرده، میبینین ابرها چطوری رد میشن؟ انگار سوار یه چیزی هستیم و حرکت میکنیم

- دقیقا، میشه گفت سوار یه کره خاکی هستیم در واقع

همونطور درازکشیده برگشتم سمتش یه دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم
- سواری گفتیم یاد اسبا افتادم، بنظرتون اون اسب خوشگلاشونو میدان سوار
شیم؟

در حالت درازکش دستاشو گذاشته بود زیر سرش و زل زده بود به من.. انگار
نشید

- آقای راستین؟

- بله

- نشنیدین چی گفتم؟

- هان؟

- ای بابا انگار اکسیژن خالص شما رو گرفته

گفت

- مسلما یه چیزی گرفته

پا شد نشست

- گفتم اسبای خوبشونو میدان سوار شیم؟

- نمیدونم، اگه ندادن شتر یا الاغ سوار میشیم

خندیدم و گفتم

- وای نههههه

اونم خندید و گفت

- پاشید بریم ببینیم چی گیرمون میاد

پا شدم نشستم و کلاهمو که موقع نقاشی درآورده بودم گذاشتم روی سرم و موهامو از بند پشت کلاه درآوردم و حالت گوجه ای شل جمع کردم و با کش

بستم، گفتم

- حالا بریم

همه کارامو با دقت نگاه میکرد، راه افتادیم رفتیم سمت جای اسبها که حالت اصطبل درست کرده بودن، مرد دیروزی همونجا بود و داشت به حیوونا میرسید با دیدنمون اومد جلو و سلام و علیک کردیم، گفت

- دیشب راحت خوابیدین تو چادر؟

من گفتم

- بله عالی بود همه چی، مزاحمتون شدیم

- مهمون روی چشم ما جا داره، بیایید ببینم کدوم اسبارو میخواید آماده کنم

براتون

رفتیم پیش اسبها و من گفتم

- اشکالی نداره هر کدومو بخوام؟

- نه چه اشکالی

خوشحال شدم و کمی نگاه کردم به اسبها، یه اسب سفید خوشگل که قد و پاهای بلند و کشیده ای داشت رو نشون دادم و گفتم

- اون اسب سفید

- اون طوفانه، کمی عاصیه، میتونید ازش سواری بگیرید؟

- میتونم

مرده به مهرداد که اسبها رو نگاه میکرد گفت

- برای شما کدومو زین کنم مهندس؟

مهرداد به یه اسب قهوه ای خوشگل اشاره کرد و گفت

- اون قهوه ای

مرد رفت پیش اسبها و زین و دهنه شون کرد و آورد، افسارشونو داد دست ما..

خیلی ذوق کرده بودم، همش دستمو میکشیدم روی صورت و یال اسب،

میخواستم حس کنه دوستش دارم و رامم بشه، اسب مهرداد به نظر آرومتر

میومد، گفتم

- راستی مهندس نپرسیدم اسب سواری بلدین دیگه؟

- سوار شدم قبلا ولی شما بازم محض احتیاط دو سه تا فن بگید بهم، مثلا

چیکار کنم که تندتر بره؟

- این سؤال شما جریان اون یاروئه که گفت رانندگی بلام فقط تو بگو ترمز

کدومه

بلند خندید طوری که سرش و موهاش و بدنش خم شد عقب..

وقتی اینطوری بلند میخندید خیلی خوشگل و جذاب میشد با اون لبای

خوشگل و دندونای سفیدش.. دلم براش رفت

خیلی تو دل برو بود لامصب.. کاش دوربینو میاوردم ازش عکس میگرفتم ولی

دیگه نمیشد برم..

گفتم

- اگه پاتونو بزنی زیر شکمش سرعت میگیره، فقط محکم نزنید حیوون زبون

بسته رو ناکار کنیدا، اونوقت عصبانی میشه میندازدتون زمین

- فهمیدم آروم میزنم، بریم

زینو گرفتم و پامو گذاشتم روی رکاب و خودمو کشیدم بالا روی اسب.. صاف نشستم، افسارشو گرفتم دستم، مهرداد هم سوار شد و آروم راه افتادیم، از بین چادرها که رد شدیم سرعتمو بیشتر کردم و به مهرداد اشاره کردم که بریم اونور..

دشت وسیع و فضای بدون مانع، خوب امکان تاخت میداد بهم، پاشنه تخت چکمه هام رو آروم فشار دادم به شکم اسب و سرمو نزدیک سرش بردم و گفتم بریم طوفان.. اسبو تازوندم..

بادی که در اثر سرعتمون میزد به صورتم چه حالی میداد.. اسب چابکی بود و سرعتمون رفته رفته خیلی بیشتر شد ..

حواسم به جلو بود و فکر میکردم مهرداد عقب مونده که دیدم به تاخت و با سرعت با اسبش اومد و ناگهان دستشو دراز کرد کلاهمو از سرم کشید و با خنده از کنارم رد شد و رفت..
موهام باز شد و توی باد رها شدن..

منو سر کار گذاشته بود، یه سوارکار حرفه ای بود نامرد.. مثل باد میتازوند اسبو..

از عقب نگاهش کردم، کمی خم شده بود روی اسب و گاهی برمیگشت با خنده
منو نگاه میکرد، بادی که میزد بهش موهاشو کامل میبرد عقب، گاهی هم
آشفته و پریشون میوفتاد رو صورتش..

چقدر جذاب بود روی اسب با اون قد و هیکلش.. اسب و دشت فراموشم شد و
هوش از سرم رفت با نگاه بهش.. محوش بودم که داد زد

- بیاا دختر دشت

به خودم اومدم و اسبو هی کردم، اسب بیچاره رو چنان تازوندم که گفتم الانه
که منو بندازه زمین ولی معلوم بود که اونم مثل من حال میکنه.. مثل باد
رسیدیم به مهراذ، نگاهش کردم و داد زدم

- یکی طلبت کلک

و رد شدم ازش.. نگاهش مونده بود روی موهای در دست بادم..

بلند گفتم

- خیییلی حال میده

خندید و اسبشو هی کرد دنبالم..

اسب سواری با مهراځ، تجربه بینظیری بود..

هرډومون سرخوش بودیم از روز فوق العاده ایی که باهم گذرونډه بودیم.. کار تابلوها به ما فرصت تجربه کارها و موقعیتهای بینظیری رو کنار هم داده بود.. وقتی با موهای پریشون و اسبهای عرق کرده برگشتیم به چادرها، همه شون با خنده نگامون میکردن و دخترا خیره به مهراځ تو گوش هم چیزی میگفتن.. مردی که اسبا رو بهمون داد اومد پیشمون و خندون گفت

- معلومه دشتو لرزونډینا

مهراځ گفت

- خیلی عالی بود نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم، امیدوارم اسبارو زیاد

خسته نکرده باشیم

- اسبهای خوبی انتخاب کردین، به این زودیها خسته نمیشن

منم خیلی تشکر کردم و بعد از نوازش اسبها رفتیم سمت چادر بزرگ..

گونش داخل چادر بود، با دیدنمون با لبخند مهربونی که همیشه روی لبش بود

گفت

- خسته نباشین، بشینین یه چایی بدم بهتون

تقریبا نزدیک به هم نشستیم و تکیه دادیم به پشتی ها، گونش گفت

- پاهاتونو دراز کنین راحت باشین خسته شدین

مهراذ کش و قوسی به کمرش داد و ببخشیدی گفت و پاهاشو دراز کرد.. گفتم

- بایدم خسته باشید، اونطور که شما تاخت کردین توی دل دشت باید دو روز

بخوابید، حالا خوبه فن سرعت گرفتنو بلد نبودین وگرنه پرواز میکردین

بدجنس زیرزیرکی خندید.. بدون صدا و زیرلبی گفتم

- نخند!

کلاهمو که هنوز دستش بود گذاشت روی پام و خندید.. گونش داشت نگامون

میکرد و اونم میخندید گفت

- الان ناهار میخوریم بعد یه استراحتی بکنید

کم کم همه اومدن توی چادر و زنها سفره پهن کردن، نهارو با اشتها خوردیم

و رفتیم توی چادرامون که کمی بخوابیم..

وقتی توی چادر با گونش و یه دختر جوون دیگه تنها شدیم دختره گفت

- شما با آقای مهندس چه نسبتی دارین؟

فهمیدم که گلوش گیر کرده پیش آقای مهندس، حق داشت بیچاره.. گفتم

- ما همکاریم هردومون نقاشیم و داریم برای یه نمایشگاه تابلو میکشیم

دختره با یه لحن رویایی گفت

- چه جالب خوش بحالتون

گونش گفت

- ما اولش فکر کردیم زن و شوهرین وقتی گفتین نه تعجب کردیم

دختره گفت

- آجی شروع نکن کاراتو، چیکارشون داری

با گیجی گفتم

- چه کاری؟

دختره گفت

- آخه آجیم خیلی زرنکه تو این مسائل، انقدر دقت میکنه که تا هفت پشت

آدمو ازش سردرمیاره

گفتم

- کدوم مسائل؟

- مسائل چیز دیگه، یعنی مسائل دختر پسری، خاطرخواهی

از خجالت قرمز شدم و گفتم

- ولی ما همچین مسائلی نداریم با مهندس

گونش با خنده گفت

- باشه

منم خنده م گرفت، گفتم

- چرا میخندین خب؟

- آخه شما شاید به مهندس مسائل نداشته باشین ولی ایشون به شما مسائل

شدید دارن، اگه نمیدونی بدون خانم خوشگله

و چشمکی زد بهم..

گر گرفتم، وای چی میگفت، یعنی من اشتباه نکرده بودم در مورد حس مهراد

به خودم؟ این زن هم فهمیده بود یعنی؟ یعنی انقدر تابلو منو دوست

داشت؟ ..وایییی تو دلم بندری زدن و رقصیدن..

گفتم

- نه عزیزم مهندس با همه میونش خوبه کلا آدم خوش اخلاقیه شما اشتباه

برداشت کردی

گفت

- آره واقعا خوش رو و خوش اخلاقه ولی وقتی شما حواست نیست طوری
نگات میکنه که از چشماش عشق میباره، بخاطر همون نگاهها بود که من فکر
کردم شوهرتونه بعد که گفتین همکاریم دقت کردم دیدم وقتی زل میزنه به
شما، بغیر از عشق یه حسرتی هم توی چشماش هست

با تعجب بهش نگاه کردم، گفت

- خانم مهندس قربون چشمای غزالت برم از من ناراحت نشی که فضولی

کردما

گفتم

- خواهش میکنم، چرا ناراحت بشم خوب داریم صحبت و شوخی میکنیم

شیطون شد و گفت

- پس حالا که ناراحت نمیشی و شوخی میکنیم یه چیز دیگه هم بگم و گرنه

تو دلم میمونه

- چی؟

- نگاههای شما به مهندس هم شما رو لو میده، ولی اون عاشقتره

اینو گفت و با خنده پاشد رفت بیرون از چادر.. مات و مبهوت مونده بودم تو

فکر آخرین جمله ش.. اون عاشقتره!

یعنی مهرداد منو دوست داشت و حتی از من هم عاشقتر بود؟.. مگه از من
عاشقتر هم داشتیم؟

این زن که اینقدر تیز بود که نگاه منو هم خونده بود پس اشتباه نمیکرد.. با
این فکر دلم لرزید و دستمو گذاشتم روی قلبم..

وقتی از چادر اومدم بیرون کم مونده بود آفتاب غروب کنه، نتونسته بودم
بخوابم و فقط به مهرداد و حرفهای اون زن فکر کرده بودم و دلم کن فیکون
شده بود..

نمیدونم چرا نمیتونستم برم و با مهرداد رو به رو بشم، ولی تا کی میتونستم تو
چادر بمونم، تازه اتفاقی هم که بینمون نیافتاده بود، باید تا شب نشده میرفتیم
و بساط نقاشی رو جمع میکردیم

رفتم بیرون از چادر، کمی اونطرفتر دیدم مهرداد نشسته روی یه کنده و داره با
یه دختر بچه ۴-۵ ساله بازی میکنه، دختر کوچولو از وقتی که اومده بودیم
دور و بر مهرداد میچرخید، رفتم پیششون

- شما استراحت نکردین؟

برگشت و نگاهم کرد گفت

- چرا کمی دراز کشیدم، شما خستگی تون در رفت؟

دستی به موهای دختر کوچولو کشیدم و گفتم

- اوهوم.. بریم وسایلو جمع کنیم؟ از جاش بلند شد و گفت

- آره بریم

لپ دختر رو آروم بشگونی گرفت و گفت

- بدو برو پیش مامانت

لوازم نقاشی رو جمع کردیم و مهرداد برد گذاشت توی ماشین و برگشت توی چادر.. فردا صبح قرار بود بریم و میخواستیم قبل از رفتن کمی با عمو بشیر و خانواده ش باشیم، گوش مشغول پذیرایی شد، شوهرش برای کاری رفته بود شهر و ما اصلا ندیدیمش

من نشسته بودم کنار همون خانم پیر که زن عمو بشیر بود و بهش میگفتن آنا، مهرداد هم پیش میزبانمون نشسته بود و حرف میزدن، بعد از ناهار مهرداد گفته بود که ما نتونستیم هدیه ای که قابل شما رو داشته باشه براتون بخریم و خواسته بود پولی به عمو بشیر بده که از طرف ما خودشون یه چیزی بخرن ولی اون قبول نکرده بود و گفته بود شما خودتون با اومدنتون مارو شاد کردین، داشتیم چای میخوردیم که آنا به گوش اشاره کرد و اونم یه چیزی آورد داد بهش، اونم دادش به من و گفت

-یه یادگاری از ماست به زیباترین دختری که قدم به ایلمون گذاشته
بسختی متوجه حرفش شدم لهجه غلیظی داشت ولی چشماش خیلی مهربون
بود و من از همون اول که دیدمش دوستش داشتم.. هدیه ش رو گرفتم توی
دستم

یه پارچه خیلی نرم بود، مثل سیلک یا ابریشم کلفت، به رنگ نارنجی تیره، بین
دستام بلندش کردم، یه پیراهن بلند و گشاد آستین عبایی بود، عاشق این
سبک پیرهناهای گشاد و بلند بودم، خیلی قشنگ بود.. گفتم
- این خییلی قشنگه آنا واقعا دستتون درد نکنه
و بغلش کردم و بوسیدمش..

گونش رو هم بوسیدم و از اونم تشکر کردم.. دوست داشتم من هم چیزی به
اونا بدم، دستبند طلای ظریفی رو که همیشه دستم بود درآوردم و گذاشتم
کف دست گونش، گفتم

- منم دوست دارم یه یادگاری بدم به شما

قبول نکرد و گفت

- وای نه خانم مهندس من نمیتونم اینو ازتون قبول کنم، ببندید به دست

خودتون

به زور بستم دور دستش و گفتم

- ما خیلی به شما زحمت دادیم و اینجا انقدر به من خوش گذشت که این

هدیه در مقابلش خیلی کمه

هم خودش هم آنا هم عمو بشیر تشکر کردن و داشتیم میوه میخوردیم که اون

دختر بچه دوست مهرداد دوید اومد توی چادر رفت نشست پیشش

مهرداد بهش گفت

- سلام عروسک، اومدی؟

اونم خودشو براش لوس کرد و گفت

- داداشم میگه شما دارین میرین عمو

- بله فردا صبح میریم

دختره با حالت گرفته گفت

- همیشه شما بمونین اینجا تا من بزرگ بشم و با شما عروسی کنم؟ آخه

مامانم میگه بچه ها باید بزرگ بشن تا عروسی کنن

همه به این حرفش خندیدیم و مهرداد بغلش کرد

گونش به من نگاهی کرد و بهش گفت

- ای شیطون

خوش بحالش تو عالم بچگی چه راحت حرفشو زد، کاش منم میتونستم بدون

ترس و هزار جور فکر به مهرداد بگم که چقدر دوستش دارم..

اونشب همراه اونا دور آتیش زیر آسمون پرستاره نشستیم و حرف زدیم و کمی
زودتر خوابیدیم تا صبح زود راه بیافتیم..

قبل از طلوع آفتاب راه افتاده بودیم و وقتی برای ناهار توقف کردیم هردومون
گرسنه بودیم

دو روز عالی و بدون تکرار رو باهم گذرونده بودیم و با اتفاقاتی که بینمون
افتاده بود به هم نزدیکتر شده بودیم، سر حال و کیفور بودیم حسابی..

بعد از ناهار راه افتادیم، صدای موزیک آرومی توی ماشین پخش میشد، کمی
بعد احساس کردم مهراذ خوابش میاد گفتم

- میخواید من بروم شما کمی بخوابین؟

- نه خوابم نمیاد

- به نظرم اومد که یه خورده خوابالودین

خندید و چشماشو برام بزرگ کرد و گفت

- هیچم خوابالود نیستم خانم مهندس

گفتم

- نیستین باشه ولی من ریسک نمیکنم سر جونمون، الان خوابتونو میپروم

گوشیمو برداشتم و زدم توی یه کانالی که آهنگای ایرانی همه جوره توش بود..

پلی کردم حمیرا خوند

خاطرات شمال محاله یادم بره

خندیدیم و گفتم شمال که نرفتیم باید بخونم خاطرات دشت.. زدم روی

بعدی.. ابی بود

اون دوتا مست چشات داره خوابم میکنه

سریع قطع کردم و گفتم

- ای داد بیداد اینکه بیشتر میخوابونه راننده مونو

خندیدیم و زدم اون یکی، ستار خوند

اومدی صداااتو قررربون

اونهمه وفاتو قربون

چه خوب بود میگفت صداتو قربون.. شعرشو بلد نبودم ولی فقط اون قسمتشو

به مهرداد نگاه میکردم و میخوندم اومدی صداتو قربوون.. چقدر میچسبید

قربون صدقه صدای قشنگش میرفتم به بهونه ترانه..

همینطوری روی هر آهنگی پلی میکردم و یه ذره گوش میکردیم و هر کدومو

بلد بودم میخوندم باهاش هرکدومم بلد نبودم چرت و پرت میباftم ولی کم
نمیآوردم، مهراذ فقط میخندید به کارام.. آغاسی خوند منم باهاش خوندم و
بشکن زدم

واویلا لیلی دوست دارم خیلی

تو لیلی من مجنون تو ماهی من حیرون

بلد نبودم حرفاشو ولی مهراذو نگاه میکردم و میخوندم میگفتم

- شمام بخون دیگه رئیس ای بابا

میخندید و میگفت

- من مثل شما بلد نیستم اگه بلد بودم چشم میخونم

محسن ابراهیم زاده خوند..

تو که پیش منی غم راه نداره

این دل عاشقمو دریا نداره

رومو کردم به مهراذ و اینجاشو خوندم براش

مو پریشون منی

تویی تو نگارم

گره ابروتو

من خریدارم

لای لالای لالالای

آروم و قرارم

نگاهم میکرد و فقط میخندید.. تو دلم گفتم قربون اون ابروهات برم..

یه آهنگ مهستی اومد و دیدم مهرداد با من خوند

مثل تموم عالم

حال منم خرابه خرابه خرابه

مثل تموم بختا

بخت منم تو خوابه تو خوابه

چه حالی میداد من و مهرداد تو جاده با صدای بلند باهم میخوندیم..

تازگیا یه آهنگی شنیده بودم که حرفاش بدجور منو یاد مهرداد مینداخت، اونو

سرچ کردم و پلی کردم و باهاش خوندم

آب حیات است پدرسوخته

حَبّ نبات است پدرسوخته

بلند خندید و گفت

- این دیگه چیه؟

خندیدم و شونه هامو بالا انداختم که چه میدونم.. هنوزم میخوندم براش پررو

پررو

وه که چه شیرین لب است

چون شکلات است پدرسوخته

اینجاشو که میخوندم برگشتم و لبای خوشگلشو یه دید زدم.. اصلا این آهنگ

مخصوص خودش بود، هر دو مون میخندیدیم

خوش حرکات است پدرسوخته

توت هرات است پدرسوخته

وه که چه شیرین لب است

چون شکلات است پدرسوخته

همونطور که میخندید گفت

- شمردین چند بار به من گفتین پدرسوخته؟

- واا مگه من به شما میگم اینارو؟ خوب ترانه ست همینجوری میخونم

مخاطب خاص ندارم به جون شما

خندید و گفت

- به جون من چرا به جون خودتون

گفتم

- اصلا به جون عمه م

انقدر خندیده بودیم و گاهی دست زده بودم گاهی بشکن و ریتم روی داشبورد

که خسته شده بودم ..تکیه دادم به پشتی صندلیم و نفسی کشیدم و گفتم

- فکر کنم دیگه تا دو روز خوابتون پرید

با خنده و مهربونی نگام کرد و منم سرمو تکیه دادم به صندلی و تا استانبول

تماشاش کردم..

مهراد

شب بود که خسته و کوفته رسیدیم خونه، بهترین سفر عمرم بود.. کاش میشد

بیشتر بمونیم و من هر لحظه کنار نفس باشم

این سفر باعث شده بود نفس برام از برادرش، از غمش بگه و به هم نزدیکتر

بشیم..

اونشب کنار آتیش چشمهای زیباش سیاهتر از شب دشت بود، براقتر از ستاره
ها بود.. اونشب هر دو مون تو حال خودمون نبودیم و انقدر با نگاهمون حرف
زدیم و تو چشمای هم خیره شدیم که بالاخره دستمون برای هم رو شد..
با اون نگاههای بی پروا و عمیقش، تقریبا مطمئن شدم که همونطور که من
گرفتار اون شده بودم، دلبر من هم عاشق من شده بود..

از خوشی دل تو دلم نبود، ولی هیچکدوممون جرات به زبون آوردن نداشتیم..
کاش عشق را زبان سخن بود...

شوق و ذوقشو که توی اون محیط میدیدم بیشتر شیفته سادگی و بی ریاییش
میشدم..

وقتی روی تخته سنگ کنار هم دراز کشیدیم و چنگ انداخت توی موهای
بلندش، انگار چنگ انداخت توی قلب من..

موهایش از سیاهی برق میزد زیر نور آفتاب، چقدر دلم خواست که منم دست
بز نم به موهایش و لمسشون کنم.. ولی دستمو مشت کردم که یه وقت نره
سمتش.. عاشق موهایش بودم، دلم میخواست همش موهایش باز باشه
وقتی روی اسب نشسته بود و مثل باد میتاخت، با اون هیکل قشنگش، کمر

باریکش و پاهای بلند و کشیده ش روی اسب دلمو میبرد..
خواستم که موهایم باز باشه تا زیبایی بینظیر پری دلربای من کامل بشه..
کش و کلاهشو از سرش کشیدم، موهای پرپشتش توی باد رها شد.. دلم پر
کشید براش ..چه صحنه ای بود.. چه دختری بود..
کش سرشو بهش پس ندادم و خودمو زدم به اون راه و گذاشتمش تو جیبم..
توی اون سفر فهمیدم که دیگه ممکن نیست نفسو از دست بدم و باید مال من
باشه تا آخر عمرم..
باید وقتی اسین میومد باهاش تموم میکردم، من بدون نفس، نفس کم
میاوردم..
دو روز بود که از دشت برگشته بودیم، نفس کار رنگ تابلوی عشایر رو شروع
کرده بود ولی من به تابلوی بی موضوعم که قصد تمومی هم نداشت دست
نزده بودم و مجبور بودم برم شرکت، کارام انباشته شده بود فرصت نمیکردم
توی خونه بمونم، نفس داشت با کریمی صحبت میکرد و بخاطر مواد اولیه پودر
لباسشویی که از خارج برای کارخونه شون به موقع نفرستاده بودن، داد میزد و
عصبانی بود، بعدش هم خودش زنگ زد بهشون و با انگلیسی سلیس و روانی
یارو رو شست و گذاشت کنار

آنچنان محکم و دستوری حرف زد که طرف به یک دقیقه نکشیده تسلیم شد
و عذرخواهی کرد.. عاشق جذبه و دیسپلینش شدم، این همون دختری بود که
روز اول مثل پلنگ وحشی داخل اتاق من شده بود.. ولی بعدش زوایایی از
روحش و شخصیتش رو کشف کرده بودم که آهوی زخمی درونش رو دیدم..
وقتی صحبتش تموم شد بهش گفتم که دارم میرم شرکت و خداحافظی
کردیم..

همیشه نصف حواسم پیش نفس بود و اینروزها هیچ کاری رو مثل قبل به نحو
احسن انجام نمیدادم، یا چیزی یادم میرفت یا اشتباهی میکردم توی کشیدن
نقشه، یا جلسه ای رو فراموش میکردم، پیمان میگفت مهرداد تو یه عاشق
کاملی، از همونا که تو خیابون بهش میگن هی یارو مگه عاشقی داشتی میرفتی
زیر ماشینم..

وقتی رسیدم شرکت دیدم عاشق کامل بازم حواسش پرت پری افسونگرش
شده و کیفش تو خونه جا مونده.. نقشه های پروژه جدید توی کیفم بود و
مجبور شدم برگردم خونه..

با عجله از آسانسور اومدم بیرون و کلیدو انداختم درو باز کردم و رفتم تو که.. دیدم نفس با یه حوله کوچیک دور بدنش و موهای خیسش وایساده وسط سالن ..دسته کلید از دستم افتاد..

حوله فقط کمی از سینه هاش تا زیر باسنش رو پوشونده بود.. دختری که مقابلم می دیدم سکسی ترین بدنی رو داشت که توی عمرم دیده بودم.. سینه های برجسته و گرد، ساق پاهای ظریف و کشیده و رانهای پر و خوشترانش از سفیدی مثل برف بود.. تو دلم و تنم زلزله شد..

موهای خیس و قطره های آب روی صورت و بدنش، و دستهایی که حوله رو محکم چسبیده بودن، انگار قصد جونمو کرده بودن.. زبونم بند اومده بود و نفس همونطوری مقابلم، رنگش پریده بود و انگار نفس نمیکشید..

درنگ جایز نبود باید سریع محل حادثه رو ترک میکردم..

به خودم مطمئن بودم، مرد چشم و گوش بسته و ضعیف النفسی نبودم که کنترلمو از دست بدم، دلیل فرارم این نبود، فقط بخاطر راحتی نفس و اینکه درست نبود من اونطوری ببینمش خواستم که سریعا برم

اگرچه نمیشد انکار کنم که وقتی اونطوری دیدمش احساس کردم پسر تازه به

بلوغ رسیده ای هستم که برای اولین بار زنی رو نیمه لخت دیدم و قلبم از هیجان بشدت تپیده

دلم خواست برم پیشش، لمسش کنم و بغلش کنم و به خودم فشارش بدم.. ولی نمیشد..

بالاخره حس رفتنم به حس ماندنم غالب شد و بدون یک کلمه حرف درو باز کردم و بیرون رفتم.. توی آسانسور نفس های عمیق کشیدم و وقتی نشستم توی ماشین یادم افتاد که بازم کیفمو برنداشتم..

این دختر چیکار داشت میکرد با من.. اصلا از کجا پیداش شد و افتاد درست وسط زندگی من، درست وسط قلب سرد و عشق ندیده من..

مجبور بودم کیفمو بردارم ولی پای بالا رفتن دوباره و رودررو شدن با نفس رو هم نداشتم.. اشتباه از من بود، مثل همیشه قبل از ورود زنگ زده بودم و دختر بیچاره رو غافلگیرش کرده بودم، ناچاراً بهش زنگ زدم..

طول کشید تا جواب بده، احتمالاً اونم مثل من فلج شده بود از حادثه چند دقیقه قبلمون.. بالاخره برداشت و با تته پته گفت

- بله آقای راستین

منم بدتر از اون با صدایی از ته چاه اومده گفتم

- کیف من جا مونده روی مبل، لطفا بذاریش تو آسانسور من پایین بردارمش

آروم گفتم

- چشم

شب شده بود ولی نمیتونستم برم خونه.. پشت میز دستامو گذاشته بودم زیر

چونه م و تصویر نیمه برهنه نفس، یک آن از جلوی چشمم نمیرفت..

باید میرفتم خونه اینطوری که نمیشد، از شرکت خارج شدم، رفتم خونه..

مقابل در وایسادم کلید ننداختم توی قفل.. در زدم

بالاخره نفس درو باز کرد، یه بلوز آستین بلند پوشیده بود با یه شلوار ..انگار از

خجالت خواسته بود خودشو بپوشونه، همونجا جلوی در گفتم

- خانم یگانه من خیلی متاسفم بخاطر اتفاق امروز، مطمئن باشین تکرار

نمیشه، بعد از این همیشه وقتی شما خونه اید در میزنم شما لطف کنین درو

برام باز کنین

محبوبانه گفتم

- شما باید منو ببخشین آرامشتونو زدم به هم

آروم گفتم

- شما مایهء آرامش منید

اینو چرا گفتم، چطوری گفتم نمیدونم، فقط چشمای متعجبش رو دیدم و سریع رفتم توی اتاقم ..

نفس

چند روز از اون اتفاق گذشت و من و مهرداد انگار با توافقی به زبان نیامده هردومون تصمیم گرفته بودیم اون اتفاقو فراموش کنیم تا بتونیم مثل قبل با هم راحت باشیم

صدای گوشنوازش رو از اتاقش میشنیدم که تازه از خواب بیدار شده بود و داشت با کسی صحبت میکرد، کمی بعد از اتاقش خارج شد و گفت - صبح بخیر، صدام بیدارتون کرد؟

- صبح بخیر نه من خیلی وقته بیدارم

- گلتن خانم بود میگفت دخترش که تو یه شهر دیگه زندگی میکنه بچه دار شده و باید یه مدتی بره پیش اون و نمیتونه بیاد اینجا - نمیتونه کسی رو جای خودش بفرسته؟

- پرسیدم گفت نه

- توی شرکت کسی رو ندارین بیاد؟

- چرا دوتا مستخدم هستن ولی هردوشون مردن نمیخوام با وجود شما بیان

تو خونه

کمی فکر کردم و گفتم

- پس دیگه راهی نیست جز اینکه خودم خونه رو تمیز کنم

با تعجب گفت

- شما؟؟؟

- آره

- لازم نکرده، شما نقاشیتونو بکشید به سیاه و سفیدم حق ندارین دست بزنین

- به چه دلیل؟

- گفتم نه، بحث تمومه، یکیو پیدا میکنم

میدونستم که هر چقدر بگم قبول نمیکنه ولی منم انقدر بیعرضه نبودم که

نتونم یه جارو و تی بکشم.. البته توی عمرم حتی یک بار هم جارو نکشیده

بودم ولی آپولو که نمیخواستم هوا کنم، منتظر شدم آقای بحث تمومه تشریف

ببرن شرکت و من شروع به کار خونه کنم.. ولی نمیرفت، رفتم اتاقش و گفتم

- نمیرید شرکت؟

- نه میخوام تابلومو کار کنم

هه.. چه کاریم میکرد که تموم نمیشد..

در اتاقشو بستم و رفتم یه تیشرت و یه شلوارک راحت پوشیدم و جارو و

دستمال و تی برداشتم و گذاشتم وسط سالن، اول حسابی گردگیری کردم، کار

سختی نبود مثل آب خوردن بود، بعد جارو رو وصل کردم به برق و تا خواستم

شروع کنم مهراذ از اتاقش پرید بیرون

- چیکار میکنید؟

- همونکه میبینید

- مگه نگفتم نه؟

- شما گفتید منکه جواب ندادم

اومد خواست جارو رو از دستم بگیره که محکم کشیدم و گفتم

- عه.. ول کنید ببینم یعنی من انقدر دست و پا چلفتیم که نمیتونم یه کار

خونه بکنم؟

بلند گفت

- خانم یگاانه

- بععله

- با من بحث نکنید من اجازه نمیدم شما نظافت کنید

- برو کنار آقاجان.. وگرنه یه تی میدم دستت شوخیم ندارما برو ببینم

جارو رو روشن کردم دوباره، وقتی دید ول کن نیستم رفت نشست روی مبل و منو نگاه کرد..

جارو میکشیدم و گاهیم سیم جارو رو که میپیچید به پام باز میکردم، کمی ساختم بود اولین بار بود اینکارو میکردم ولی به روم نمیاوردم، رسیدم قسمت مبلایی که نشسته بود، جارو رو زدم به پاهاش و گفتم

- بالا

پاهاشو جمع کرد گذاشت روی مبل گفت

- چه بداخلاق

- همینه که هست

- گلتن اینجوری بداخلاق کار نمیکرد

- من نفسم تا وقتی هم گلتن بیاد خودم با همین اخلاق نظافت میکنم، شمام

پاشین برین به کارتون برسین

- نمیخوام

- لوس

- شنیدم

- بهتر

جاروی سالن داشت تموم میشد ولی مهرداد همونطوری نشسته بود منو نگاه میکرد.. جارو رو خاموش کردم و گفتم

- پسند شدم؟

- چه عرض کنم

پررو..

- اگه پسند نشدم چرا زل زدین به من؟

- از بیکاری

رفتم تی رو آوردم دادم دستش

- اینم کار، پاشین ببینم

غر زد ولی پا شد و شروع کرد جاهایی که من جارو کشیده بودمو تی کشید

سرویس های دستشویی رو شستم نمیداشت سرویس اتاقشو بشورم ولی با دسته تی زدم تو سرش و از دستشویی بیرونش کردم.. آتلیه رو با مهراد جمع و جور کردیم آشپزخونه هم تمیز بود.. خسته شده بودم ولی چون خونه مهرادو تمیز کرده بودم اصلا به نظرم سخت و بد نیومده بود، برای عشقم هر کاری میکردم..

شب بعد از شام که طبق معمول از رستورانی اومده بود که مهراد باهاش قرار داشت و هر روز برامون غذا میاوردن، چون غذا پختن اصلا کار من نبود و حتی ابتدایی ترین اصول آشپزی رو هم نمیدونستم، نشسته بودیم روی مبلهای همیشگیمون و تلویزیون میدیدیم، من خسته بودم ولی نمیخواستم از پیش مهراد برم توی اتاقم، گفت

- خوب شد خودتونو انقدر خسته کردین؟

- آره خوب شد

- چی بگم آخه من به شما

- هیچی نگید بحث تمومه

خندید و پاشد رفت تو اتاقش و با گیتارش برگشت، گفت

- الان خستگیتونو درمیارم

خوشحال شدم و پاشدم روی مبل صاف نشستم

- هورا منتظر این شب بودم

دستی به گیتار کشید و صدای قشنگی بلند شد..

یه تیشرت سرمه ای جذب با یه شلوار اسلش طوسی تنش بود، با تیپ خونه

هم خوش تیپ و جذاب بود لعنتی..

با اون گیتار تو دستش و موهایی که وقتی سرشو خم میکرد روی گیتار،

میوفتادن روی پیشونیش، دلمو میبرد و هواییم میکرد..

حسرت لمس موهاش و اون دستاش که روی سیمهای گیتار میلغزید.. آخ که

چقدر سخت بود اینقدر نزدیکش بودن و ازش محروم بودن..

- آهنگ درخواستی بفرمایید بانو

- آهنگ "رویای یک مرد" یانی، لطفا

- چشمم

و شروع کرد به نواختن، هر صدایی که از گیتار درمیومد آرامش خاصی بهم میداد، نگاهم نمیکرد، سرشو پایین انداخته بود و به گیتارش نگاه میکرد و من فرصت پیدا کردم مستقیم و با لذت نگاهش کنم..

وقتی آهنگ تموم شد خودش بلافاصله آهنگ “تنهاترین” فریدون فروغی رو شروع کرد، چقدر میچسبید..

انگشتای کشیده ش روی گیتار میلغزید، همونطور که سرش پایین بود یه آهنگ دیگه رو شروع کرد.. آهنگ آروم و قشنگی بود..

ناگهان سرشو بلند کرد و با نگاه عمیقی خیره شد بهم.. و صدای زیباشو شنیدم که خوند

یک دم از خیال من

نمیروی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من

وای صدایش.. محشر بود، تا ته ته دلم نفوذ کرد.. منم خیره شدم بهش.. انقدر خودش و صداش جذاب بود که دلم خواست اون لحظه بغلش کنم.. ولی فقط دوری و دوری.. فقط حسرت لمسش و آغوشش..

فقط همین یک بیت رو خوند و سکوت کرد و بازم خیره شد بهم و بقیه آهنگو زد..

وقتی آخرین ضربه رو به معنای پایان به بدنه گیتار زد و نگاهم کرد هیچکدوممون حرفی نزدیم و چند ثانیه ای توی همون حال و هوا موندیم تا اینکه من به خودم اومدم و دست زدم و تشویقش کردم

- عالی بووود عالی

لبخند زد و گیتارشو گذاشت کنارش روی مبل..

موقع خواب فقط به لحظه ای که سرشو بلند کرد و با نگاه پر از معنا، اون شعر رو برام خوند، فکر کردم..

یعنی میخواست بهم بگه یه لحظه هم از فکرش نمیرم؟ یعنی انقدر دوستم داشت؟ ..ای خدا.. نکنه دارم توهم میزنم و اون فقط برای تشکر ازم چندتا آهنگ زد ..! با افکار در هم و برهم خوابم برد..

موضوع تابلوی چهارم سماع درویشان بود و مهرداد میخواست که بریم قونیه و هم آرامگاه مولانا و هم از نزدیک مراسم سماع رو ببینیم و طرح رو اونجا بزنینم ولی پیمان گفته بود که بخاطر پروژه جدیدشون مهرداد حق نداره جایی بره و همه کارها رو بندازه سر پیمان، قرار شد تو خود استانبول بریم جایی که بتونیم

مراسم رو تماشا کنیم

گفته بود بعد از نهار برم شرکت دنبالش و از اونجا باهم بریم، وقتی رسیدم شرکت دنیز گفت که مهندس راستین و مهندس سعیدی داخل هستن در زدم و رفتم تو، پیمان نشسته بود روی مبل و به احترامم بلند شد و دست دادیم، صدای مهرداد از اتاق اومد که پرسید

- با منی پیمان؟

پیمان هم جواب داد

- نه، با پری خانمم

اینو که گفت مهرداد مثل جن زده ها از اتاق پرید بیرون و به پیمان چشم غره ای رفت و با من سلام و احوالپرسی کرد..

پری خانم کی بود، این پیمان کاراش و حرفاش نرمال نبودن
گفتم

- پری خانم کیه؟

مهرداد گفت

- خدا میدونه، پیمانہ دیگه چرت و پرت میگه

پیمان هم خندید و گفت

- بله من چرت و پرت میگم پری خانم زاییده خیالات منه

مهرداد گفت

- بریم دیر میشه

رفتیم گالاتا مولوی که مهرداد از قبل بلیط گرفته بود و اونجا میشد مراسم

دراویش چرخان رو ببینیم

- قبلا مراسم سماع دیدین؟ میدونین چیه؟

- بله دیدم مسیح عاشق مولانا بود و یه بار منو با خودش برده بود قونیه، اونجا

توی خانقاه دیدم مراسم رو

با افسوس گفت

- خیلی دلم میخواست میتونستم مسیحو ببینم و بشناسمش، قطعا دوستای

خوبی میشدیم

گرفته شدم و چیزی نگفتم، دستشو آروم گذاشت پشت کمرم و گفت

- بریم تو

توی سالن حدود ۶۰-۷۰ نفری بودن و سکوت محض حاکم بود، مراسم حالت عرفانی سنگینی داشت و هممون چشم شده بودیم و رقص سماع درویش ها رو نگاه میکردیم که همراه با نوای نی و دف و آوازی که با آواهای مختلفی الله الله میگفت، در حالت خلسه چرخ میزدند

دراویشی که با لباس سفید و کلاه مخصوصشون، یک دستشون، رو به پایین و دست دیگه شون، رو به بالا، چرخ میزدن که به معنای وصل شدن به خدا بود و رفته رفته بیشتر توی حس میرفتن و دستاشون رو بالاتر میبردن..

واقعا لذت روحی عمیقی بردم، مهرداد هم معلوم بود رفته تو حسشون که بعد از پایان مراسم انگار قصد بلند شدن از صندلی رو نداشت، وقتی از اونجا خارج شدیم مهرداد نگاهم کرد و گفت

- لحظات نابی رو باهم تجربه میکنیم خانم یگانه.. مگه نه؟

راست میگفت، از وقتی با مهرداد بودم جاهایی که رفته بودیم و اوقاتی که باهم گذرونده بودیم، ناب بودن..

گفتم- دقیقا، انقدر اوقات نابی بودن که میترسم وقتی تابلوها تموم بشن بدون شما گرفتار پوچی و بطالت بشم

بدون فکر حرف زده بودم و نتونستم گندی که زدمو جمعش کنم..
به وضوح دیدم که چشماش برق زد و خیره شد به چشمام و گفت
- با شما تموم اوقاتم بقدری نابه که در عجبم قبل از شما چطوری زندگی
میکردم

از حرفش و از حسی که بینمون جریان داشت دلم لرزید و سرمو انداختم
پایین..

هردومون به طور سربسته به هم گفته بودیم که با تو خوشم.. با تو غرق
لحظات نابم..

تابلوی سماع درویشان تموم شده بود که مهرداد گفت کار پروژه جدیدشون
تموم شده و پیمان پیشنهاد داده که دو سه روزی بریم آثوا و هوایی عوض
کنیم برای ما هم فرصتی بود که موضوعی برای تابلو پیدا کنیم، جایی که
میخواستیم بریم نزدیک استانبول بود و حدود دو ساعت راه بود بعد از صبحانه
راه افتادیم و پیمان و سحر و از خونه هاشون برداشتیم، از اول راه پیمان و سحر
شروع کردن به دلک بازی و سر به سر هم گذاشتن و مارو خندوندن، مهرداد
گفت

- پیمان خداوکیلی یه حرف درست و حسابی از دهنتم درنمیادا

اونم گفت

- اینهمه حرف زدم سرگرمتون کردم جای تشکرته؟

- پیمان اون مترسکه بود تو شهر از

- خوب؟

- هیچی دیگه حکایت توئه

- بنال ببینیم چی میخوای بگی مهرداد خان، من مترسکم؟

- نه داداش، گوش کن.. مترسک به دختره گفت من مغز ندارم کله م پر

پوشاله، دختره گفت پس چطوری حرف میزنی اگه مغز نداری؟ مترسک هم

گفت خوب بعضی از آدمها هم مغز ندارن ولی خیلی حرف میزنن.. گرفتی؟

پیمان از پشت دستشو انداخت دور گردن مهرداد که خفه ش کنه

- میکشمت نامرد

مهرداد میخندید و سحر پیمانو میکشید که ولش کنه، منم گفتم

- آقا پیمان نکن تورو خدا داره رانندگی میکنه

مهرداد برگشت و به من گفت

- حالا شما به فکر جون خودت بودی یا نگران من؟

بدجنس خندیدم و گفتم

- معلومه که جون خودم

پیمان گفت

- آخ که دلم خنک شد

مهرادم گفت

- دست شما درد نکنه

کمی بعد مهرادم گفت

- بجای گوش کردن به این، و اشاره کرد به پیمان، بیایید مشاعره کنیم

پیمان گفت

- من نیستم، من شعر بلدم آخه؟

سحر و من گفتیم ما هستیم..

مهرادم خودش شروع کرد.. روشو کرد به من و گفت

با یاد تو میخوابم

در خواب تو را بینم

از خواب چو برخیزم

اول تو به یاد آیی

با شعری که خوند همون اول کار دلم لرزید.. طوری هم نگاهم میکرد که انگار

خواسته بود به بهانه مشاعره حرفاشو بهم بزنه..

آب دهنمو قورت دادم، گفت

- ی بده

گفتم

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی به شکار مگسی می آید

چشاش خندید، خوشش اومده بود از جوابم، گفتم

- د بده سحر

اونم گفت

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

- د بده مهندس

مهراذ هم رو به من گفت

دوش در حلقه ما

قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

چه شعرایی پیدا میکرد میگفت لامصب.. زل زدم بهش و گفتم

دانی از زندگی چه خواهیم؟

من تو باشم تو، سراپا تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو.. بار دیگر تو

مردمک چشمش لرزید.. دیگه رسما داشتیم حرفای دلمونو به هم میزدیم..

سحر داشت با پیمان حرف میزد و گفت

- آقا من نیستم دیگه، یارم حوصله ش سر رفت

به این ترتیب من موندم و خودش.. هردومون تو حال و هوای غریبی بودیم..

گفت

و در من کوچه ای هست

که با تو در آن نگشته ام

سفری هست

که با تو هنوز نرفته ام

روزها و شبهایی هست

که با تو بسر نکرده ام

و عاشقانه هایی

که با تو هنوز نگفته ام..

با این شعرش دیگه تو حال خودمون نبودیم.. مثل وقتایی که اینطوری مستقیم
و بی پروا عشق تزریق میکرد به وجودم، یه چیزی از قلبم کنده شد و افتاد..
دلم هری ریخت.. دیگه نتونستم ادامه بدم و نگاهمو از چشمای پر حرفش
گرفتم و سرمو برگردوندم سمت پنجره..

در همین حین پیمان گفت

- مهاد برد، من نمیدونم این از کجا اینهمه شعر حفظه

مهاد گفت

- خوب من بچه شیرازم، شهر حافظ و شعر و شاعری

پیمان گفت

- نخیر آقو شما طبع لطیفه واسه اونه، اصلا من سر درنمیارم سگا ببخشید

هاپوها چطور میتونن طبع لطیف داشته باشن؟

من گفتم

- آقا پیمان دست شما درد نکنه این چه حرفیه؟

- واه واه چه وکیل مدافعی هم پیدا کرده واسه خودش

خندیدم و پیمان دلک داد

- بین من وقتی میگم سگه، ببخشید هاپو کوماره دلیل دارم، این مهاد

همیشه پاچه اینو اونو میگیره، فقط با شما خوش اخلاقه.. تااازه گازم میگیره،
خودم شاهد بودما!

یه بار با یکی دعوا کرد خودم دیدم که گازش گرفت
مرده بودیم از خنده، مهراذ با خنده گفت
- خالی نبند بچه

پیمان گفت

- منم بچه شیرازم فقط دو بیت شعر حفظ بودم کل عمرم، یکیش الا یا
ایهاالساقی، یکیشم مزده ای دل که مسیحا نفسی می آید
با این حرف پیمان انگار کلید خوشی منو زدن و خاموش شدم.. این شعرو من
برای مسیح میخوندم و میگفتم حافظ این شعرو برای من و تو گفته هم مسیح
داره هم نفس..

مهراذ متوجه گرفتگیم شد و مطمئنم متوجه دلیلش هم شد، سرمو تکیه دادم
به پنجره و تا رسیدیم حرفی نزدم..

کم مونده بود برسیم که مهراذ گفت

- قبلا اومدین آئوا؟

میخواست منو به حرف بیاره

- بله چند سال پیش اومده بودیم

- دو سه روزی میمونیم، اگه خوش گذشت و دلتون خواست بیشترم میمونیم

خوبه؟

با لبخند گفتم

- خوبه

رسیدیم و مهران ماشینو مقابل یه خونه چوبی دو طبقه، کنار رودخونه بزرگ
آوا که پشتش هم تپه جنگلی پر از درخت بود، نگه داشت.. ذوق کردم و گفتم

- اینجا بهشته

مهران لبخند زد بهم و صندوق ماشینو باز کرد گفت

- واقعا یه بهشت کوچیکه

پیمان که داشت وسایلو از ماشین برمیداشت گفت

- مخصوصا که پری و حوری هم داره دیگه بهشت کامله

دیدم که مهران لبشو گزید و چشماشو گرد کرد واسه پیمان.. گفتم

- سحر جان شما پری میشناسی؟

- نه

پیمان بلند خندید و مهران سرشو تکون داد..

وسایلمونو جابجا کردیم و قرار شد من و سحر تو یه اتاق، مهرداد و پیمانم تو یه اتاق بخوابیم، دوست داشتیم زودتر بریم بیرون و حسابی بگردیم، برای ناهار رفتیم رستورانی که تقریباً نزدیکمون بود و بعد از ناهار رفتیم قایق سواری.. سحر و پیمان زود رفتن باهم سوار یه قایق دونفره پدالی شدن و من و مهرداد مجبوراً با هم سوار شدیم.. چه اجبار قشنگی، تا باشه از این اجبارها..

آب رودخونه آرام بود و هوا یه خنکی دلچسبی داشت، کاپشن پاییزه تنمون بود و لذت میبردیم از هوای تمیز و طبیعت، دور تا دورمون جنگل و تپه بود که توی این فصل منظره جنگل نارنجی بود

مهرداد گفت

- یادمون باشه به فکر شکار سوژه برای تابلو هم باشیم

- اینجا که همش سوژه ست از بسکه همه جا قشنگه، دریا رودخونه جنگل

همه چی یه جا جمعه

مهرداد همونطور که داشت هماهنگ با من آرام پدال میزد گفت

- بعد از اتمام کار برمیگردین؟

با تعجب نگاهش کردم منظورش از این سؤال چی بود؟ معلوم بود که

برمیگشتم چی تغییر کرده بود که برنگردم، آرام گفتم

- زندگیمن اونجاست معلومه که باید برگردم

- باید؟ باید یه کلمه جبریه، یعنی اگه مجبور نبودین دلتون میخواست

برنمیگشتین؟

قصدی داشت از این سین جیمش..

شاید میخواست بدونه بخاطر اون تو استانبول میمونم یا نه.. گفتم

- منظورتون چیه آقای راستین؟ اینجا چیزی هست که بنظرتون من باید

بخاطرش بمونم؟

سرشو انداخت پایین و گفت

- نمیدونم، نیست؟

- چرا سئوالمو با سئوال جواب میدین؟

- اگه یه روزی دلیلی پیدا کردید برای اینجا موندن، امکانش هست که بمونید

یا غیرممکنه؟

میدونستم چی میگه، گفتم

- اگه مطمئن بشم که اون دلیل هیچوقت منو تنها نمیذاره و نمیره، میمونم

- چرا باید بره؟ اون ترسی که میگفتین، همین ترس رفتنه؟

- ترس از رفتن.. ترس از دست دادن، ترسی که بعد از فوت مسیح عین یه

بیماری گریبان منو گرفت.. همون چیزی که اون نگرانش بود و میترسید

رفتنش روی زندگی و روابط من تاثیر منفی بذاره

جلورو نگاه میکرد و پدال میزد

- من بعد از اینکه مسیحو از دست دادیم بستری شدم و تو بستر بیماری بودم
که مادرمو هم از دست دادم و دو سال افسرده بودم، این ترس عمیقم ریشه در
اون دو سال داره.. ولی تازه فهمیدم که یه حسی هست که خیلی قویتر از اون
ترس شش ساله ست

- این تازه که میگین کی اتفاق افتاد؟

چه تابلو از دهنم حرف میکشید، میخواست بگم تازگیا که عاشقت شدم
فهمیدم که عشق تو از ترسم قویتره.. خنده ای کردم و گفتم

- شما مفتشین؟

اونم خندید و گفت

- شما زرنگین؟

- نه به زرنگی شما

خندید و سرشو برگردوند اونطرف

وقتی از قایق پیاده شدیم گفت

- از جواب دادن طفره رفتین خانم مهندس

خندیدم و هیچی نگفتم

شب بعد از شام رفتیم ساحل و روی شنها نشستیم، پیمان گیتار آورده بود و چندتا آهنگ قشنگ از شادمهر و محسن یگانه زد و خوند، هر چقدر به مهرداد اصرار کردیم نه گیتار زد نه خوند، میگفت دوست دارم گوش بدم.. خواستم بگم منم دوست دارم صدای تو رو گوش بدم ولی مگه میشد بگم لعنت به این سکوت، لعنت به این قفل زبون..

با گیتار پیمان حسابی فضا رمانتیک شده بود، وقتی سحر سرشو میداشت روی شونه پیمان و پیمانم گاهی دستشو میگرفت توی دستش، نگاههای پر از حسرت من و مهرداد مخفیانه به سوی هم میلغزید.. چقدر سخت بود دوری ازش..

وقتی ساعت ۲ نصف شب رو نشون داد بلند شدیم که بریم، ۳ بود که شب بخیر گفتیم و رفتیم بخوابیم، روی تختم ولو شده بودم که در اتاقمون زده شد، صدای مهرداد اومد

- خانم یگانه

با لباس خوابم که بلوز طرح پلنگ صورتی بود با شلوارک صورتی قلب قلبی درو باز کردم و با دست موهامو دادم عقب

- بله

دوتا لیوان آب دستش بود یکیشو داد به من و گفت

- برای خودم آب ریختم بذارم بالای سرم گفتم شاید شمام بخواید

- ممنون

گرفتم ازش، خواست بره که بازم برگشت

- خانم یگانه

- بله؟

- هیچی

کلافه بود، انگار میخواست چیزی بگه نمیتونست، گفت

- شب بخیر

اینبار من صداش کردم

- آقای راستین

سریع برگشت

- بله

گفتم

- من اگه چیزی رو خیلی بخوام بخاطرش هر جای دنیا که لازم باشه میمونم

دیدم که چشماش ستاره بارون شد.. لبخند زد و گفت

- الان دیگه میتونم بخوابم

شب بخیر آرومی گفتم و رفتم داخل اتاق و دستمو گذاشتم روی قلب بیقرارم..

همه مون دیر از خواب بیدار شدیم و قرار شد بجای صبحونه کمی صبر کنیم و

ناهار بخوریم، پیمان میخواست برای نهار کباب درست کنه توی باربیکیوی

جلوی خونه که کنار رودخونه بود و خیلی با صفا بود

مهرداد و پیمان کبابها رو درست میکردن و من و سحر گوجه و زیتون و چیپس

میچیدیم توی بشقابا روی میزی که با مهرداد دوتایی از سالن آورده بودیم و

گذاشته بودیمش بیرون..

مهرداد داشت کبابها رو میآورد سر میز که دیدیم یه ماشین اومد و نگه پشت

ماشین ما و دوتا دختر و یه پسر پیاده شدن..

دختر مو بلوند خوشگلی از همونجا کنار ماشین دستشو مثل سایه بون گذاشت

بالای چشماش و با نگاه به طرف ما انگار دنبال کسی میگشت..

سحر گفت

- اِسینه!

رنگ مهراډ پريد.. چه خبر بود.. دختره دويد سمت مهراډ و پريد بغلش و به

تركي گفت

- عشقمم

اين كي بود؟ به مهراډ گفت عشقم، خواهرش بود؟ مگه خواهرش بهش ميگه

عشقم، چرا خواهرش تركي حرف زد.. چرا من داشتم خودمو گول ميزدم..

اون دختر خوشگلي كه از گردن مهراډ من آويزون شده بود خواهرش نبود..

يه چيزيم شد.. نميدونم فشارم افتاد يا اشكم از چشمم افتاد، يا دلم شكست و

يه تيكه ش افتاد رو زمين و صدا داد، نميدونم.. يه چيزي افتاد ولي من انقدر

منگ بودم كه نفهميدم چي بود..

همونطوري كنار ميز سرپا خشكم زده بود و مهراډي كه وضعش بدتر از من

بود نگاه ميكردم..

دختره بالاخره دست كشيد از بغل كردن مهراډ و اينبار دستاشو گرفت و گفت

- سورپرايززز..

مهراډ با تته پته به تركي گفت

- اسين تو اينجا چيكار ميكني؟ كي اومدي؟

- ديروز اومدم، عصر هم اومدم شركت كه سورپرايزت كنم ولي دنيز گفت

اومدین اینجا منم مراد و پینارو برداشتم اومدیم پیشتون آخ که چقدررر دلم
برات تنگ شده بود عزیزم

دوست دخترش بود خدایا.. مهرا د دوست دختر داشته.. یه دختر خیلی
خوشگل و طنز مو طلایی..

دختر دوباره بغلش کرد، سیر نمیشد، مهرا نگاهم کرد، نشستم روی صندلی..
کاش از روی صندلی نیفتم، جامو محکم کردم و پاهامو فشار دادم به زمین..
دستای مهرا دو طرفش آویزون بود و دختره رو بغل نمیکرد، دختره گفت
- شوکه شدی مهرا؟ قربونت برم الهی بیا بریم بشینیم

و دستشو گرفت و کشوند طرف ما.. به ما که رسید با سحر و پیمان دست داد و
روبوسی کرد به من رسید و گفت

- سلام من اسینم، متاسفانه شما رو نمیشناسم، مهرا خانمو معرفی کن
مهرا گیج و ناراحت نگامون میکرد هیچی نگفت که پیمان سریع اومد و گفت
- خانم نفس یگانه همکارتون هستن توی پروژه نمایشگاه، با مهرا نقاشی کار
میکنن

پیمان گفت همکارتون؟ یعنی این دختر هم نقاش بود؟ یاد حرفای مرد مسؤل
نمایشگاه افتادم.. چه خبر از عکسا؟ عکاس.. این دختر عکاس بود و عکاس
پروژه، دوست دختر مهرا بود..

چرا به من نگفته بود.. این دختر اینهمه وقت کجا بود.. اینهمه وقت که قلب
من هر ثانیه به عشق مهرداد تپیده بود کجا بود این دختر..

اسین گفت

- خیلی خوشحال شدم از آشناییتون

و نشست روی صندلی پشت میز و مهرداد رو هم کشید نشوند روی صندلی
کناریش.. منم به زور، منم همینطوری گفتم که نمیدونم شنید یا نه..
دست مهرداد توی دستش بود.. اون دستی که لمسش آرزوم بود.. دستی که
روزها و هفته ها بود که فقط از دور نگاهش کرده بودم و حسرت یکبار لمسش
و حس کردنش دلم رو سوزونده بود..

مهرداد دید که دارم دستاشونو نگاه میکنم، سریع دستشو از دست دختری
درآورد، دختری تعجب کرد و گفت

- مهرداد خوشحال نشدی بعد از دوماه منو دیدی؟

مهرداد گفت

- خوشحال شدم ولی باید قبل از اومدن خبر میدادی

اسین خوشحالتر از این حرفا بود که با حرف مهرداد حالش گرفته بشه، سرشو
تکیه داد به بازوی مهرداد و گفت

- خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم خیلی

ای خدا به من توان بده که بتونم بشینم سر میز و عادی رفتار کنم، نمیشد برم
توی خونه، نمیشد گرفته باشم، نمیشد زار بزنم..

ناچاراً پا شدم رفتم طرف باربیکو و پیمان
پیمان نگاهم کرد سعی کردم لبخند بزنم بهش

- کبابات حاضر نیستن؟

- چرا الان میارم

بوی ادکلن مهرداد اومد، پشتم بود، پاهام لرزید، اومد کنارم وایساد.. نگاهش

کردم چشماش پر از غم بود، انگار خجالت میکشید از من..

خواست چیزی بگه بهش فرصت ندادم و سریع رفتم سر میز.. عصبانی بودم از

دستش.. دلم میخواست سرش داد بزنم..

خدا میدونه چطوری اون ناهار تموم شد و منی که عاشق کباب بودم یه لقمه

به زور فرو دادم که شک نکنن به تغییر حالم..

بعد از ناهار تشکری کردم و گفتم کار مهمی دارم و باید با ایران تماس بگیرم و

رفتم تو اتاق..

حالم انقدر بد بود که هر کاری کردم نتونستم برگردم پیششون.. فکر مهرداد و

اینهمه وقتی که باهم بودیم، و فکر اینکه اون مال کس دیگه ای بوده عذابم

میداد..

انگار مهرداد در عرض نیم ساعت آدم دیگه ای شده بود در نظرم..

تازه دیشب از ترسم براش گفته بودم.. تازه دیشب بهش گفته بودم که به ترسم غلبه میکنم و میمونم..

همش انگار خواب بود، انگار یه حباب بود که حالا اون دختر نوک انگشتشو زده بود بهش و حباب محو شده بود..

چقدر دلم خواست برگردم خونه.. برگردم تهران..

ولی مگه میشد، اگه مهرداد میگفت چرا میری چی میگفتم، اصلا مگه مهرداد به من حرفی زده بود؟ قولی داده بود؟ مگه من ازش پرسیده بودم کسی توی زندگیش هست یا نه.. نپرسیده بودم، پس هیچ حقی بهش نداشتم و نباید ناراحتیمو نشون میدادم..

پاشدم رفتم پیششون و معذرتخواهی کردم که اومدنم طول کشید

مهرداد ناراحت و معذب بود، انگار مهرداد همیشگی نبود، ما چطور اینقدر غریبه شده بودیم..

نگاهش نکردم.. مصرانه نگاهمو ازش دزدیدم، سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی حتی نیم نگاهی هم بهش نمیکردم..

با همه صحبت کردم، از اسین راجع به عکسهایش سؤال کردم و اونم از اینکه

باهم برای نمایشگاه کار میکنیم ابراز خوشحالی کرد، با مراد و پینار آشنا شدم و خیلی حرفهای دیگه که نمیفهمیدم چطوری جمله بندی میکنم، ولی مهرداد اصلا محل نمیداشتم، نمیخواستم ببینمش و به خودم هم حق نمیدادم ولی دست خودم نبود..

به سحر کمک کردم وسایلو بردیم داخل آشپزخونه چون دیگه هوا داشت تاریک میشد.. توی آشپزخونه تنها بودم که دیدم مهرداد اومد.. خواستم از کنارش رد بشم که با صدای خفه ای گفت
- خانم یگانه..

جواب ندادم، رفتم یه کابینتو باز کردم و الکی ظرفارو برداشتم، اومد پیشم بازم گفت

- خانم یگانه.. چرا جوابمو نمیدین؟

بدون نگاه بهش گفتم

- چیزی میخواین آقای راستین؟

سرشو آورد نزدیکتر بهم و آرومتر از قبل گفت

- چرا نگام نمیکنی؟

سرمو بلند کردم و عصبانی نگاه کردم توی چشماش.. چشمای قشنگش

غمگین بود ولی من دلشکسته بودم.. سریع از کنارش رد شدم و رفتم توی

سالن پیش بقیه و نشستم..

همه شون داشتن مشروب میخوردن به جز من و مهرداد، منکه هیچوقت نمیخوردم مهرداد هم در مقابل تعارف مراد بهش گفت که زخم معده داره و مشروبات الکلی نمیخوره.. اسین همش خودشو به مهرداد نزدیک میکرد ولی اون به بهانه ای خودشو کنار میکشید و دختره متعجب نگاهش میکرد، دختر لوسی نبود ولی معلوم بود دلش برای دوست پسرش تنگ شده و متعجبه از این رفتار مهرداد..

حق هم داشت خدا میدونه قبل از رفتنش چقدر نزدیک بودن به هم که الان دختره با دیدن رفتار سرد مهرداد اینقدر تعجب میکرد.. پاشدم رفتم تو اتاقم تا مهرداد خان راحت باشن با دوست دخترشون..

تحمل دیدنش کنار دختر دیگه ای خارج از توانم بود، روی تخت دراز کشیدم و به شب ستاره بارون دشت فکر کردم..

شبی که نگاههای عسلی سبزش قلبمو بیشتر از همیشه لرزونده بود، به اسب سواریمون فکر کردم که کلاهمو از سرم کشیده بود، میدونستم موهامو دوست داره، وقتی موهامو باز میداشتم نگاهش همش به موهام بود، با این فکر تصمیم گرفتم که همیشه موهامو ببندم و بستم..

باهاش لج کرده بودم عصبانی بودم کاری هم از دستم برنمیومد جز بی محلی

کردن بهش، البته اگه اونم براش مهم بود..

دیگه از هیچی مطمئن نبودم، شاید عشقی هم که فکر میکردم توی چشمای

مهراد دیدم فقط توهم من بوده و با اون خیال دلمو خوش کرده بودم..

بعد از این چطور میخواستم تو خونه مهراد بمونم، حتما اسین بعد از این

همش میومد و میرفت، شایدم شب میموند و میرفت تو اتاق مهراد باهم

میخوابیدن، ای خدااا، من نمیتونستم تحمل کنم از غصه دق میکردم..

تازه شش تا تابلو مونده بود و من اینهمه مدت چطور میتونستم اونارو باهم

ببینم و دم نزنم..

سردرد گرفته بودم و احتیاج به مسکن داشتم ولی نمیخواستم از کسی بخوام و

بدونن که سرم درد میکنه، نمیخواستم مهراد بفهمه داغونم..

رفتم پایین، یه قهوه و هوای تمیز بیرون میتونست سردردمو کمتر کنه

مهراد پیش اسین نشسته بود و داشتن حرف میزدن بقیه هم مشغول صحبت

بودن، چقدر تنها و غریب بودم بینشون..

من اینجا چیکار میکردم، مثل بچه ای که مادرشو گم کرده باشه سرگردون و

بی پناه بودم، همراهی و حمایت و پناه مهرادو چند ساعتی بود که از دست

داده بودم..

تا اومدم پایین مهرداد خیره شد بهم ولی من نگاهمو سریع ازش گرفتم و با لبخندی به بقیه که داشتن نگاهم میکردن گفتم که میخوام قهوه درست کنم کسی میخواد، گفتن نه و تشکر کردن چون مشروب خورده بودن و نمیخواستن با قهوه بیروننش

رفتم تو آشپزخونه و قهوه رو برداشتم ریختم توی قهوه جوش که دیدم مهرداد اومد، با همون صدای گرفته گفت

- حالتون خوبه خانم یگانه؟

نگاش نکردم و سرد گفتم

- باید بد باشم؟

- پس چرا همش میرید تو اتاق؟

- با کریمی کار دارم مشکلی پیش اومده باید حل میکردم

ناباورانه نگاهم کرد و گفت

- میشه برای منم قهوه درست کنین؟

سرد گفتم

- نه

و بدون توجه بهش قهوه مو برداشتم و رفتم بیرون خونه..

در جواب سحر که گفت

- نفس بیرون سرده، نرو

گفتم

- کاپشن پوشیدم، این منظره رو حیفه از دست بدم

متوجه نگاه پیمان به خودم و بعدش به مهراد شدم و درو باز کردم و رفتم

بیرون نشستم روی نیمکت چوبی کنار رودخونه..

تا وقتی که چراغ سالن خاموش شد نشستم همونجا.. سحر درو باز کرد و گفت

- نفس ما داریم میخوابیم تنها نشین تو تاریکی، بیا تو گلم

- شما بخوابین منم میام

- باشه شب بخیر

رفت و من موندم و فکر مهراد.. فقط فکر مهراد.. فکر مهراد.. کلافه سرمو گرفتم

بین دو تا دستام و سعی کردم به خودم مسلط باشم..

کمی بعد در خونه باز شد و صدای مهرادو شنیدم که گفت

- خانم یگانه.. نمیایید تو؟

سریع دستامو از سرم برداشتم و صاف نشستم، نمیخواستم حال بدم رو بفهمه..

گفتم

- هوا عالیه، یه کم دیگه بشینم میام

آروم گفت

- منم پیام بشینم؟

محکم گفتم

- میخوام تنها باشم آقای راستین

مکشی کرد و گفت

- همه رفتن بخوابن، من بیدارم، نشستم تو سالن

نگاهش نکردم، کمی همونجا وایساد و صدای درو شنیدم که رفت تو..

نباید خودمو میباختم.. من نفس یگانه بودم، باید همه چیزو فراموش میکردم..

اصلا من کی قرارمو با خودم یادم رفت که اینقدر خودمو درگیر مهاد کردم..

کی یادم رفت که تصمیم گرفته بودم ازش دوری کنم.. تمرین ریاضت کی یادم

رفته بود..

باید بی تفاوت باشم.. باید قلبم و ذهنمو ریست میکردم..

نفس عمیقی کشیدم، پاشدم و رفتم سمت خونه.. درو باز کردم و رفتم داخل..

نیمه تاریک بود.. چراغارو خاموش کرده بودن و فقط دوتا آباژور روشن بود..

هنوز درو نبسته بودم که دیدم مهرداد و اسین وایسادن جلوی آشپزخونه..

صدای مهردادو شنیدم که بهش گفت

- اسین برو بخواب چرا برگشتی؟

اسین دستاشو انداخت دور گردن مهرداد و گفت

- خیلی دلم برات تنگ شده

و دیدم که خودشو بالا کشید و لبای مهردادو بوسید!

لباشون چسبید به هم.. دختره داشت لبهای مهرداد منو میبوسید.. لبهای

خوشرنگ و خوشگل مهرداد که من فقط از دور با حسرت نگاهشون میکردم و

فکر میکردم بوسیدنشون چه حسی داره..

دنیا رو سرم آوار شد انگار.. دلم سوخت و خاکستر شد.. زنده بودم هنوز؟..

پاهامو حرکتی دادم، باید فرار میکردم از اونجا..

رفتم بیرون، در توری که فنری بود از دستم رها شد و قبل از بسته شدن در

اصلی، کوبیده شد و صدا کرد.. شاید مهرداد فهمیده بود منم.. ولی دیگه فکرم

کار نمیکرد و برام مهم نبود، فقط میخواستم برم.. قلبم مثل پرنده زخمی

خودشو میکوبید به سینه م، دستمو گذاشتم روی سینم و قدمامو تندتر کردم..

احساس کردم در باز شد ولی برنگشتم و ادامه دادم به دویدن..

نمیخواستم مهرا دو بینم.. نمیخواستم صداشو بشنوم..

با تمام توانم میدویدم و اشکامو تند تند پاک میکردم، انقدر دویدم که دیگه

پاهام توان نداشت، نمیدونم کجا بودم، از کنار چند نفری گذشته بودم ولی

اینجا که الان بودم دیگه کسی نبود.. سکوت بود و تاریکی و درختا..

لرزش گوشیمو توی جیبم حس کردم، نفس نفس زنان گوشیمو نگاه کردم،

مهرا دو بود.. ۵ بار زنگ زده بود.. رد تماس دادم.. دور و برمو نگاه کردم و آروم

راه افتادم.. ماه توی آسمون خیلی قشنگ بود ولی اون بهشت کوچک دیگه

برای من جهنم شده بود..

چند قدم رفته بودم که صدای چند نفرو شنیدم، ناخودآگاه خواستم مخفی

بشم، اونموقع شب و یه دختر تنها.. خطرناک بود، شاید هم کسانی که نزدیک

میشدن خانواده بودن یا دختر و پسر..

ولی وقتی چشمم افتاد به سه تا پسر که میخندیدن و به نظر میرسید مستن،

پاهام فلج شد انگار.. اونام تا منو دیدن مکث کردن و نگاهم کردن و بعد

یکیشون به ترکی گفت

- ببینید این موقع شب چه عروسکی از آسمون افتاد تو بغلمون!!

اینو که گفت پا گذاشتم به فرار.. نمیدونستم کجا ولی می دویدم، دیدم که

اونام دنبالم اومدن و در حالیکه چیزایی میگفتن شروع کردن به دویدن..
خوشبختانه از بچگی خوب میدویدم و از پسرا کم نمی‌اوردم، از طرفی هم ترسم
از اون مردای مست باعث شده بودم مثل یوزپلنگ بدوم..
قلبم هزارتا میزد احتمالا، کم مونده بود سگته کنم، اگه گیرشون میوفتادم،
توی دل شب، توی اون خلوت و بیراهه که معلوم نبود کجا بود، مشخص بود
چی به سرم میومد..

از فکر تجاوز شروع کردم به لرزیدن.. خدایا کمکم کن، نذار دستشون بهم
بخوره.. گوشیم بازم لرزید تو دستم، یعنی میشد مه‌راد خودشو برسونه و از
دست این کثافتا که حین دویدن دنبالم حرفای زشتی بهم میزدن و کم مونده
بود بالا بیارم، نجاتم بده؟..

همونطور که میدویدم دکمه جواب رو لمس کردم و گذاشتم روی گوشم
صدای مه‌راد اومد

- کجایی شما؟؟؟

نفس نفس میزدم به زور گفتم

- سه تا آدم مست دنبالم کردن

داد زد

- چیبیی؟ کجاایی؟

با گریه گفتم

- نمیدونم

اینو گفتم و پام گیر کرد به یه چیزی و خوردم زمین.. دیدمشون داشتن

نزدیک میشدن بهم، ولی نمیتونستن سریع بدون

شاید مست نبودن و موادی چیزی زده بودن، سریع بلند شدم و دویدم.. تلفن

و مهران یادم رفته بود فقط دنبال جایی میگشتم که مخفی بشم..

توی تاریکی جایی مثل یه پل خرابه دیدم که از زیرش آب گل آلودی جاری

بود.. آب کثیف برام مهم نبود، مهم جونم بود.. دویدم و زیر پل قایم شدم،

میلرزیدم ولی ذره ای تکون نخوردم که مبادا صدامو بشنون..

یاد گوشیم افتادم وقتی زمین خوردم انگار قطع شده بود.. مهران پشت سر هم

زنگ زده بود، بازم زنگ زد که آروم جواب دادم، صدام میلرزید

- ا..الو

داد زد

- نفسسس بگو کجایی دارم دیوونه میشم

با نفسم گفتم

- داد نزن صدات پخش میشه

آروم گفتم

- خوبی الان؟ اون آدمما رفتن؟

صدای اونم میلرزید و نفس نفس میزد گفتم

- زیر یه پل قايم شدم، میترسم

آروم گریه میکردم که صدای یکیشون از نزدیک به گوشم رسید

- خانم خوشگله قايم موشک بازی دوست داری؟

مهرداد هم شنید و مضطرب گفتم

- خدایااا

و من بیشتر لرزیدم

- آروم باش و زود لوکیشن بفرست برام زود باش

تا خواستم بگم باشه صدای ناراحت و عصبیشو شنیدم که گفتم

- نگو شارژ نداری که عقلمو از دست میدم نفس

سریع لوکیشن فرستادم برایش و با گریه گفتم

- فقط بیا، تو رو خدا

گفتم

- خیلی زود میرسم، خیلی زود فقط از جات تکون نخور و ساکت بمون

با ترس گفتم

- قطع نکن

- باشه باشه من اینجام قطع نمیکنم تا پیدات کنم

گوشی رو محکم چسبوندم به گوشم..

صداشون بازم اومد

- ای دختره آشغال.. کجا رفتی

ناخنمو فشار دادم توی گوشت کف دستم.. خدایا به دادم برس.. مسیح..

انقدر در وضعیت بد و ناامیدی بودم که حتی از روح مسیح کمک میخواستم..

صدای مهرداد پیچید توی گوشم، اونم آرام حرف میزد ولی شدیداً نفس نفس

میزد و معلوم بود داره میدوه..

- نفس.. یه چیزی بگو.. اونجایی؟ نفس

- اینجام

- دارم میرسم نترس

همونطور یه گوشه چسبیده به دیوار خاکی و تا زانو توی آب گل آلود مچاله

بودم که دیگه صداشونو نشنیدم ولی بازم جرات نکردم حرکت کنم.. کمی بعد

صدای بلند مهردادو شنیدم، داد میزد نفسسس..

صدام میزد.. اومده بود ای خدااا.. توی گوشی با گریه گفتم

- زیر پلم

کمی بعد نور موبایلشو دیدم که انداخت زیر پل و دنبالم گشت، گفتم

- اینجام

منو دید، دوید طرفم، با دیدنش صدای هق هقم بلند شد..

رسید بهم و محکم بغلم کرد.. با گریه گفتم

- مهراااا

محکمتر منو به خودش فشرد و گفت

- جون دل مهرا.. جونم.. عزیزم.. تموم شد

پناه بردم به بغلش.. از مردی به مردی پناه برده بودم.. یاد حرفی افتادم که

جایی خونده بودم.. مردها دو دسته اند، یا مردن یا نامرد..

و مرد من، پناهم، منو تو آغوش امنش جا داده بود.. گریه م بند نمیومد، بریده

بریده گفتم

- مهرا.. مهرا اومدی..

حلقه دستاشو دورم محکمتر کرد و سرمو بوسید

- جون دل.. مگه میشد نیام، داشتم میمردم نفس

صداس بغض داشت.. دلم برای جون دلم گفتناش پر میکشید.. برای نفس
گفتناش.. دلم ضعف میرفت برای بغلش..

مدت طولانی همونجا زیر پل تو بغلش بین بازوهای قوی و مهربونش موندم،
توی بغلی که آرزوم بود..

اسین و همه اون اتفاقها رو فراموش کرده بودم.. سرمو فرو کرده بودم توی
سینه ش و بوی خوشش رو میکشیدم به وجودم.. پیشونیم میخورد به گردن
گرمش و زنجیرش، همه اون چیزایی که آرزوی لمس کردنشون رو داشتم..
دلم نمیخواست از بغلش بیام بیرون، اونم انگار قصد نداشت منو ول کنه..
بالاخره آروم شدم، وقتی دید گریه م قطع شده صورتمو بین دستاش گرفت و
از فاصله نزدیک که کم مونده بود نوک بینی هامون به هم بخوره زل زد تو
چشمام و گفت

- بهتری؟

چشمامو بستم و باز کردم به معنی خوبم..

- وقتی دیدمت مثل یه آهوی زخمی میلرزیدی و رنگ به رو نداشتی

اینو گفت و بازم سرمو گرفت توی بغلش..

ضربان قلبش رو میشنیدم تند میزد و معلوم بود چه استرسی کشیده.. یه لحظه دلم خواست روی قلبشو با اون ضربان تند ببوسم.. ولی ناگهان صحنه بوسه اسین یادم اومد.. چطور یادم رفته بود.. با یادآوریش انگار برق وصل کردن بهم، خودمو از بغلش بیرون کشیدم و عقب رفتم.. متعجب گفتم

- چی شد؟

بدون نگاه به صورتش گفتم

- هیچی.. بریم

شاید فهمید که برگشتم به حال خودم و بازم شدم همون دختری که براش یه قهوه درست نکرد..

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و از زیر پل اومدیم بیرون دور و برو نگاه کردم هیچ کس نبود و تاریک بود.. با یادآوری اون پسرا دستشو که هنوز دستمو گرفته بود محکم تر فشار دادم.. گفتم

- هیچ کس اینجا نیست، دیگه نترس، وقتی من اومدم هم کسی نبود کثافتا

رفته بودن

راه افتادیم سمت خونه و آروم قدم برمیداشتیم که گفتم

- نفس

چقدر قشنگ اسممو میگفت.. دلم میرفت براش وقتی اسممو صدا میزد.. ولی
نگاش نکردم، ایستاد و چونه مو با دستش گرفت و سرمو بلند کرد.. نگاهم افتاد
تو نگاهش..

اون موقع شب، توی اون تاریکی زیر نور ماه من و مهرداد توی اون حالت.. کاش
اسین نبود.. کاش این اتفاقا نیافتاده بودن.. با صدای آرومی گفت
- چرا این موقع شب از خونه رفتی؟

با یادآوری دلیلم نگاهم بهش رنگ خشم گرفت و چونه مو عصبی از دستش
بیرون کشیدم ..

تیز بود مسلما فهمید بوسه شون رو دیدم و از خونه رفتم.. گفت
- وقتی صدای درو شنیدم فکر کردم که حتما تو بودی، اومدم بیرون ولی هیچ
کس نبود، چقدر تند دویده بودی که اثری ازت ندیدم، فکر کردم اشتباه کردم،
رفتم بالا اتاقو نگاه کردم ولی فقط سحر خوابیده بود، تو نبودی.. مطمئن شدم
که رفتی، وقتی تلفنمو جواب ندادی داشتتم دیوونه میشدم که نکنه اونموقع
شب بلایی سرت بیاد.. چقدر دویدم اینور و اونور خدا میدونه.. شاید کل آئوا رو
دویدم و دنبالت گشتم.. وقتی جواب دادی انگار دنیا رو دادن بهم

وقتی حرفاش تموم شد کمی سکوت کردیم و بعدش من بدون نگاه بهش با

صدای خفه ای گفتم

- بذارید من برگردم تهران

ایستاد، ماتش برده بود.. اومد مقابلم وایساد و گفت

- چرا؟

- آقای راستین خواهش میکنم بذارید من برم، تابلوی رستاخیزو براتون

میفرستم، قول میدم

بازم سرمو با دستش بلند کرد و گفت

- نفس.. نگام کن

دلم براش قیلی ویلی رفت.. نگاهش کردم، تو چشمام یه پره اشک بود.. زل زد

توی چشمام و گفت

- دیگه بهم نگو آقای راستین.. اسممو صدا بزن.. مثل کمی قبل

آخ که دلم براش میرفت اینجوری که حرف میزد، میخواستم هزار بار بگم

مهراد.. مهراد.. عزیز دلم.. عشقم

ولی هیچی نگفتم و بغضمو قورت دادم.. گفتم

- بگید که اجازه میدید برم

- اسممو صدا بزن تا بذارم بری

شوخی‌ش گرفته بود توی اون وضع؟.. گفتم

- شوخیتون گرفته با این حال من

- خیلیم جدیم

من ساده هم یا باور کردم یا اینکه دلم خواست به این بهانه بازم اسم قشنگشو

صدا بزدم، گفتم

- مهرباد..

انگار صدامو کشید به روحش.. طوری نگاه میکرد که یه آن احساس کردم

میخواد ببوستم ولی به راه اشاره کرد و گفت

- حالا برو

- کجا؟

- گفتم که اگه اسممو بگی میدارم بری

- اینجا؟ میدونی که منظورم ایران بود

پشتشو کرد بهم و راه افتاد، گفت

- حتی فکرشم نکن

عصبانی رفتم جلو شو گرفتم و گفتم

- من میرم میبینی که میرم

- کاری نکن مجبورت کنم قرارداد امضا کنی

با این حرفش فهمیدم که ممکن نیست بذاره برم و من محکومم که

عشقبازیش رو با دوست دخترش ببینم و دلم غمباد بگیره..

وقتی رسیدیم خونه همه خواب بودن گفت

- برو لباساتو عوض کن بخواب، صبح دوش میگیری، از اتفاق امشب هم

چیزی بهشون نگو

بی توجه و بدون نگاه بهش رفتم بالا..

صبح دوش گرفتم و صبحونه خوردیم.. مهران از نزدیک شدنهای اسین فراری

بود و اسین سردرگم.. معلوم بود نمیدونه دوست پسرش چشه، کل روز رو با

سعی و تلاش برای نگاه نکردن به مهران گذروندم..

بعد از اتفاق دیروز زیر پل، وقتی چشمم بهش میوفتاد یاد بغلش، گردن گرم و

خوشبوش و دستای محکمش دور بدنم میوفتادم.. برای فراموش کردنش باید

اینها رو کاملا از یاد میبردم، باید کل خاطره های خوبمونو از یاد میبردم و

دوری کردن ازش و ندیدنش تنها راه چاره بود..

از طرفی هم هنوز ازش عصبانی بودم، با اینکه حقم نبود عصبانی باشم ولی بودم و هر بار که با اسین حرفی میزد یا تماسی بینشون میدیدم دلم میترکید..

سنگینی نگاهشو حس میکردم، چندباری هم اومد طرفم ولی من زود از کنارش گذشتم.. موقع ناهار توی رستوران صندلی کنار منو کشید که بشینه

پیشم، صندلی رو محکم گرفتم و آروم گفتم

- برید بشینید پیش اسین ناراحت میشه

گرفته و سلانه سلانه ازم دور شد و رفت نشست پیش پیمان..

یکبار دیگه هم موقع غروب اومد پیشم و گفت

- بریم باهم یه طرح از غروب بزنیم

منم گفتم

- نه، از طرحی که میخوام بزنم عکس گرفتم حاضره

میدیدم که با بی محلی های من اعصابش خرد میشه، خودم هم بیشتر از اون

عذاب میکشیدم.. ندیدنش، صحبت نکردن باهاش و نشنیدن صدای قشنگش

شکنجه بود برام ولی چاره ای نداشتم..

اسین دختر خوبی بود، دختری نبود که بتونم حرصمو از اون دریارم، با من

مهربون بود ولی زیاد صمیمی نمیشد..

موقع ناهار به من گفت

- چقدر موهات قشنگه، انقدر سیاهه که به سرمه ای میزنه

سنگینی نگاه مهرا دو خوب حس میکردم، گفتم

- موهای تو که قشنگتره مثل عروسک طلاییه

بی شيله پيله و بی ریا گفت

- موهای من که رنگه

بعدم خندید و گفت

- یعنی بلوند قلبی ام

مراد که دوست پسر پینار بود و دوست مشترک همشون بود نگاهم کرد و گفت

- دخترای ایرانی خوشگلن ولی شما یه زیبایی خاصی داری که منو یاد

دخترای سرخپوست میندازه.. چشمت مثل اونا وحشیه

مهرا دو سر جاش یه تکونی خورد و عصبی سرفه کرد، نگاهش نکردم.. مراد هم

طوری حرف زد که نفهمیدم باید تشکر کنم یا خجالت بکشم، چیزی نگفتم، یه

لبخند خشک الکی زدم و با غذا بازی کردم..

تا موقع شام جاهای قشنگ آثوا رو حسابی گشتیم ولی من همش حواسم به

مهرا دو و اسین بود و وقتی اسین دستشو یا بازوشو میگرفت و موقع راه رفتن

آویزونش میشد، دلم خون میشد..

دیدم که مهرداد خیلی زود به بهانه ای دستش رو از دست اسین درمیاره ولی
گردش دیگه برام زهر شده بود..

موقع شام مهرداد گفت که کباب بخوریم، شاید بخاطر من گفت، کباب خاطره
بود برامون و غذای مورد علاقه هردومون بود، همه موافقت کردن..

پینار گفت که جوجه میخوره، منم که فقط میخواستم با مهرداد و خاطره هامون
بجنگم گفتم

- منم جوجه میخوام لطفا

تعجب مهردادو دیدم و بعدش عصبانیتش رو.. دیگه قاط زده بود، به اسین که
نوشابه فانتا خواست توپید که فانتا از کجا بیارم ندارن هر چی هست بخور
دیگه، دختر بیچاره ضایع شد ولی آروم گفت

- باشه عزیزم فرقی نداره

بعد از شام دخترا گفتن بریم کنار دریا، کمی دور بود و باید با ماشین میرفتیم،
پیمان گفت

- من و سحر با مراد میاییم مهرداد

منم که نمیتونستم با مراد برم ناچاراً رفتم طرف ماشین مهرداد

ماشینی که از روز اول آشنایمون، همیشه نشسته بودم جلو کنار مهراڊ و الان باید میرفتم مینشستم عقب تا دوست دخترش بشینه پیشش، خب حق اسین بود، من کی بودم، فقط یه همکار..

چقدر دل‌گرفت برای این موضوع کوچک خدا میدونه..

قبل از اومدن اونا رفتم نشستم رو صندلی عقب، بغ کرده بودم، دست خودم نبود..

مهراڊ اومد و خم شد نگاهی به من کرد، گفت

- چرا رفتی نشستی اونجا؟ تا حالا هر جای مینشستی الان میشینی اونجا

سرد و بی روح گفتم

- اون روزا گذشت، بشین رانندگیتو بکن تا نرفتم تو ماشین مراد

چرا اینقدر بد شده بودم نمیدونم، دل‌م انقدر پر بود که فقط میخواستم مهراڊو

نیش بزوم با حرفام..

تا خواست چیزی بگه اسین اومد و سوار شد.. مهراڊ هم عصبی سوار شد و درو

طوری کوبید که گفتم الان همه پیچ و مهره هاش میریزه..

کز کرده بودم گوشه ماشین و سرمو کاملا گردونده بودم سمت پنجره و بیرونو

نگاه میکردم، اسین گاهی با مهراڊ حرف میزد ولی من سعی میکردم نشنوم..

مهراڊ پخش ماشینو روشن کرد.. مموری آهنگایی بود که من براش زده بودم

اصلا نگاهم نمیکرد اونم دیگه از دست من عصبانی بود، یا شایدم از دست
اسین، چون با اونم بد حرف زد یکی دوبار.. آهنگ بعدی که اومد آهنگ
“نفس” رضا صادقی بود
نفس نفسای تو میدونه
بری عاشق و دیوونه میشم
جون نگات که همه جهان توشه
نذار گم بشم این گوشه
از آینه نگام کرد.. نگاهش دلتنگ بود
میفهمیدم چون خودمم دلتنگش بودم.. ولی سرمو برگردوندم و بازم بیرونو نگاه
کردم..
من عاشقت شدم ببین
دوستت دارم همین
من عاشقت شدم چه زود
دست خودم نبود

طوری از آینه نگاهم میکرد که انگار اونه که داره این حرفا رو میزنه.. دیگه
نتونستم این ترانه رو تحمل کنم، گفتم

- آهنگو عوض کنید اسین فارسی نمیفهمه حوصله ش سر میره

گفت

- من دارم گوش میدم

ومن تا رسیدن به ساحل فقط بیرونو نگاه کردم..

ساحل تا حدی شلوغ بود و اکثرا گروه دخترا و پسرا جمع بودن دور هم..

پیمان و مراد آتیش درست کردن و نشستیم دور آتیش.. یاد شب دشت افتادم،

مطمئنم مهرداد هم یادش اومد.. گرفته بود و به آتیش نگاه میکرد

اسین رفت نشست پیشش و خواست بهش بچسبه که گفت

- اسین ول کن دیگه خفه م کردی بشین مثل همه

پیمان چشم غره ای به مهرداد رفت و اسین ناراحت فاصله گرفت ازش..

پیمان گیتارشو آورده بود، شروع کرد دو سه تا آهنگ شاد ترکی زد و پینار و

سحر پا شدن یه قری دادن.. بعد یه آهنگ آروم زد و دست زدیم برایش، مراد

گفت

- نوبت مهرداد

پیمان گفت

- آقا مهرداد افتخار نمیده، میگه میخوام گوش بدم

قبل از اینکه مراد جوابشو بده مهرداد دستشو دراز کرد گیتارو از پیمان گرفت و
گفت

- بدش من

پیمان گفت

- چه عجب

مهرداد دستی کشید روی تارهای گیتار و مکثی کرد، بعد شروع کرد به زدن و با
اون صدای جذابش خوند..

فاصله میگیری ازم

اما نمیتونی بری

چشمات میغن عاشقی

چرا نمیتونی بگی

نفسم توی سینه حبس شد.. چه آهنگی انتخاب کرد لعنتی، هر کلمه ای که
میخوند انگار چنگ میزد به قلب من..

از چی فرار میکنی

با من نمیخندی چرا

کمتر نگاهم میکنی

موهاتو میبندی چرا

چی داشت میگفت؟.. این ترانه رو نشنیده بودم (صدام بزن - شادمهر) نکنه
مهرداد داره خودش فی البداهه میخونه و این حرفا رو که میدونم حرفای دلشه
بههم میگه..

اصلا نگاهم نمیکرد و سرش پایین بود، گاهی که سرشو تکونی میداد و موهاش
میرفت اینور اونور، دلم پر میکشید براش..

میدونستم اگه سرشو بلند کنه و نگاهم کنه نور آتیش میفته توی عسلی
چشماش و عالمی میشه، مثل اون شب..

بیقرار چشماش شدم، خواستم که نگاهم کنه ولی نمیکرد..

خیره شدم بهش دیگه بیشتر از این نمیتونستم نبینمش..

ناگهان سرشو بلند کرد و بی توجه به همه نگاه غمگینشو دوخت بههم و خوند

نگاهتو ازم نگیر

صدام بزن پیش همه

کیه ندونه ما دوتا

حواسمون پیش همه

واای خدایاا قلبم تالاپ تولوپ میکرد..

بزار بفهمن با منی

دیوونگی هات پس کجاست

این عشق فقط مال تو نیست

این عشق مال ما دوتاست

خیره بودم تو چشماش.. اونم گاهی سرشو از گیتار بلند میکرد و با چشمای

خمارش نگاهم میکرد..

نترس من کنارتم

مرزی میون ما نذار

هیچکی و غیر من نبین

موهاتو واسم وا بزار

باورم نمیشد این حرفا یه ترانه باشه و اینقدر مناسب حال ما.. اینا حرفای مهرداد

بود، هر جمله ش دلمو لرزوند ..

با آهنگی که خوند و حرفایی که به بهانه ترانه، رک و مستقیم بهم زد، غرق

عشقش شدم..

ما باید چیکار می‌کردیم با این احساس.. تکلیف دلمون چی میشد.. کم حسرت
همو نکشیده بودیم..

با غوغایی که تو دلم به پا کرده بود، سرمو انداختم پایین، بازم مثل شب دشت
سرریز شده بودیم..

آهنگ که تموم شد همه براش دست زدن اما من تو این دنیا نبودم
پینار گفت

- قبول نیست ما که نفهمیدیم چی گفتی یه آهنگ ترکی هم بزن
مهرداد لبخندی زورکی زد بهش و گیتارو داد به پیمان و پا شد رفت..
پیمان هم آروم و به فارسی گفت

- قصدش فهمیدن تو نبود

احساس کردم پیمان هم یه چیزایی میدونه..

میدیدمش، صاحب قلب من با اون قد و هیکل بلند و جذابش کنار دریا آروم
راه میرفت و دل منو با خودش میبرد..
توی دلم گفتم فدای اون قد و بالات بشم..

چشمم دنبال مهرداد بود که صدای اسین رو شنیدم که به پیمان گفت
- مهرداد چشه پیمان؟ از وقتی برگشتم انگار آدم دیگه ایه، نمیداره نزدیکش
بشم همش تو خودشه

اینارو آروم میگفت ولی منکه پیششون نشسته بودم میشنیدم و به روم
نمیاوردم.. پیمان گفت

- من چی بگم اسین، اگه چیزی باشه خودش بهت میگه
با این حرف پیمان فهمیدم که از حال دوستش خبر داره.. وقتی مهرداد برگشت
اصلا نگاهم نمیکرد، پکر بود و گفت که جمع کنیم بریم..

وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم مهرداد رو کرد به پیمان و گفت
- پیمان تو بیا بشین پیش من کارت دارم

و به اسین گفت

- بشین عقب ما با پیمان حرف داریم

اونم بدون دلخوری گفت

- باشه

و اومد نشست عقب پیش من..

نخواستنه بود بازم اسین بشینه جلو پیشش و من بازم اون عقب خودخوری
کنم.. چقدر بچه شده بودم چقدر حسود و بی منطق شده بودم، عشق چیکار

کرده بود با نفس یگانه، با نوه دل سخت و محکم اسفندیار خان که یه
تشکیلات رو میگردوند و حالا با کوچکترین نزدیکی مهرداد و دوست دخترش به
هم میریخت..

هیچ کس حرف نمیزد و سکوت بود که ناگهان مهرداد ماشینو همون جا وسط
راه نگه داشت و با عصبانیت پیاده شد.. برگشتم دیدم رفت سمت راننده ماشین
عقبی و سرش داد زد

- چیه هی نور بالا میزنی تو چشمم، گمشو از اینور برو دیگه

پیمان هم پیاده شد، راننده اون ماشین پیاده نشد و گفت

- بکش کنار دیگه میبینی میخوام سبقت بگیرم مرض داری نمیذاری؟

مهرداد از پنجره ماشین دست انداخت یقه یارو رو بگیره گفت

- الان نشونت میدم مرضو بیا پایین مرتیکه

پیمان کشیدش عقب، اسین هم سریع پیاده شد ولی من تگون نخوردم از

جام..

مرده دست مهردادو هل داد و گاز داد و تند رفت.. پیمان داد زد

- چرا رم کردی مهرداد؟ برو تو ماشین ببینم

و مهردادو کشید سمت ماشین و خودش نشست پشت فرمون..

مهردادم عصبی اومد نشست، آرنجشو تکیه داد به در و با دستش شقیقه هاشو

مالید.. چقدر حال هردومون بد بود.. چقدر پریشون و بی چاره بودیم..

پیمان غرزد

- چته تو؟ چیکار داری میکنی اینکارا به تو میاد آخه؟ دیوونه شدی، منکه

بهت گفته بودم فکر این روزا رو بکن

مهراد هیچی نگفت.. اسین هم که معنی حرفاشونو نمی فهمید سکوت کرده

بود.. منم که لال شده بودم و کز کرده بودم یه گوشه.. کمی بعد مهراد گفت

- صبح بریم پیمان زهرمارم شد این گردش

اونم آروم گفت

- باشه داداش میریم

و من به این فکر کردم که داریم میریم و بعد از این توی خونه با مهراد

چطوری میتونم سرد رفتار کنم..

دو سه روزی بود که برگشته بودیم و هیچی تغییر نکرده بود، اسین یکبار هم

نیومده بود توی خونه و فقط یه بار اومده بود پایین دم در ساختمون و مهراد

رفته بود پیشش و کمی بعد برگشته بود بالا..

تنها چیزی که تغییر کرده بود رفتار من با مهراد بود، دست خودم نبود، دیگه

نمیتونستم با وجود اسین باهاش مثل قبل باشم، هر چند قبلا هم رفتارمون

مثل دوتا دوست یا همکار بود، ولی این اواخر با زبون بی زبونی و نگاههای

معنادارمون به همدیگه فهمونده بودیم که توی دلامون چی میگذره..
باهاش سرد و رسمی بودم و اسمشو صدا نمیزدم، نه مهرداد نه آقای راستین..
اکثرا مشغول نقاشی بودم یا میرفتم توی اتاقم، خیلی کم باهاش حرف میزدم
ولی مواظب بودم که عادی به نظر بیام..
یه روز که پشت میز نشسته بودیم و ناهار میخوردیم سرم پایین بود و سنگینی
نگاه ناراحتش رو حس میکردم.. گفت
- نفس..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

- بله

قاشقشو گذاشت توی بشقابش و پا شد اومد روی صندلی کناریم نشست

- چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟

- چطوری؟

- خودت خوب میدونی چطوری، داری تنبیهم میکنی؟

- چرا باید بخوام تنبیهتون کنم؟

کلافه از روی صندلی بلند شد، خیره شد توی چشمام و گفت

- عذابم نده

و رفت توی اتاقش..

کمی بعد پاشدم رفتم دم در اتاقش و بدون در زدن وارد شدم.. آخ که دلم آب

شد از صحنه ای که دیدم.. لعنت به من که بدون اجازه وارد شده بودم..

تیشرتش دستش بود و با بالا تنه لخت و شلوار اسلش طوسی وایساده بود

جلوی کمد لباسش.. پشتش به من بود و با دیدنم کمی چرخید سمتم..

چیزی که مقابلم میدیدم تصویری از زیبایی و جذابیت بود ..

آدمو وادار میکرد بگه: و خدا مرد را آفرید..

تو بیشتر شهرهای ساحلی و بیچ های معروف دنیا مردان نیمه برهنه و خوش

هیكل زیادی دیده بودم و حتی یه نگاه هم بهشون نکرده بودم، ولی این آدم..

محشر بود..

شونه های پهنش، عضله های تکه تکه و برجسته ی پشتش، بازوهای

عضلانیش و کمر باریکش، همه رو دونه دونه دید زدم.. رو پشتش درست بین

دوتا کتفش یه خالکوبی بزرگ داشت که نقش یه عقاب از پشت با بالهای نیمه باز بود.. چقدر جذاب و خوش فرم بود بدنش

تازه وقتی برگشت و سینه سفت و شکم شش تکه شو دیدم نفسم سنگین شد و سرفه ای کردم..

ای خدا چی آفریدی، قربون قدرتت برم چقدر وقت گذاشتی واسه تراشیدن این مجسمه جذابیت..

طوری نگاهش میکردم که اصلا حواسم نبود باید خجالت بکشم و بدوم بیرون، میخواستم یه دو ساعتی نگاهش کنم.. نگاه که چه عرض کنم داشتم میخوردمش..

یه لبخند بدجنسی به خیرگی من زد و یه تیشرت از کمد برداشت و پوشید
گفت

- چیزی میخواستی بگی؟

به خودم اومدم و گفتم

- من؟

- اومدی تو اتاقم فکر کردم چیزی میخوای بگی

یادم اومد، اومده بودم بگم حالا که عذابت میدم بذار برگردم ایران.. ولی الان با دیدن تن و بدنش دیگه اصلا نمیخواستم برگردم..

خاک تو سر من که اینقدر هیز شده بودم، ولی منکه کل عمرم اصلا هیز نبودم بخدا، این لامصب مهرداد عجیب تیکه ای بود، من بی تقصیر بودم..

ای خدا چه شده بود، بهتر بود برمیشتم تهران وگرنه ممکن بود یه شب برم تو اتاقش و بپریم تو بغلش.. چی دارم میگم، بازم عقلم زایل شد، همش تقصیر این پسره ست..

ناخنمو گرفتم به دندونم و گفتم

- میخواستم بگم..

سرشو یه کوچولو تکونی داد که یعنی چی میخواستی بگی

- میخواستم بگم اگه عذابت میدم چرا نمیداری برم

بدجنس شده بود، حالت چشماش با موقع ناهار فرق کرده بود و نگاهش

شیطون شده بود، البته اونطوری که من مسخ و میخ هیکل لختش شده بودم

بایدم نگاهش شیطون میشد، تازه خیلی مرد بود که نیومد بغلم کنه و.....

حالا هر چی، آه گند زده بودم، اومد جلوتر و با لبخند گفت

- میخوای بری؟

- قبلا چند بار گفتم، میدونی که میخوام برم

- مطمئنی؟

أفف لعنتی بد مچمو گرفته بود.. عصبی نگاهش کردم و گفتم

- از من است این غم که بر جان من است

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

مودیانہ خندید، گفتم

- بخند حق داری بخندی

و رفتم بیرون از اتاقش، حالا دیگه بعد از این اتفاق کاملا دستم رو بود پیشش

میدونست دیوونه شم.. لعنتی جذاب کثافت خوشگل!!

رفتم وایسادم مقابل پنجرهء سرتا پا شیشه.. بارون میبارید و منظره استانبول از

همیشه قشنگتر بود.. منم که عاشق.. و مست از چیزی که چند دقیقه قبل

دیده بودم و شیداتر شده بودم..

هوس یه قهوه تو هوای بارونی کردم، یه لیوان بزرگ برای خودم پر کردم و

رفتم توی تراس.. تکیه دادم به دیوار و قطرات بارون و شهر خیس و سرسبزی

که با وجود پاییز هنوزم سبز بود رو تماشا کردم.. چه هوایی بود.. با صدای

قشنگ بارون و حس قشنگ عشق درونم، احساس آرامشی اومد به وجودم..
قهوه مو میخوردم که در تراس باز شد و رب النوع جذابیت اومد وایساد کنارم..
بوی خاص ادکلنش دیگه فراتر از تحملم بود.. اگه میخزیدم تو بغلش بخدا حقم
بود.. ولی چه زاهد و عابدی بودم من که همونطور با فاصله ازش ایستادم..
سرشو بلند کرد به آسمون بارونی و گفت

- باران که میبارد، دلت را محکم بچسب.. زیر باران دل به اشاره ای می رود
اینو گفت و نگاه تخسشو دوخت بهم.. خواستم بگم دل خیلی وقته برات رفته..
ولی نگاهمو ازش گرفتم و با لبخند سرمو انداختم پایین، اونم لبخند زد و لیوان
قهوه مو از دستم گرفت و خورد..

با تعجب نگاهش کردم و خواستم اعتراض کنم که با دیدن چشمای شیطونش
که از بالای اون لیوان قرمز برق میزد، فقط خندیدم و ته دلم گفتم نوش جونت
دلبر من

همونطور توی تراس کنار هم به تماشای بارون ایستاده بودیم که گفت
- اسین دختر خیلی خوبیه، پارسال همین وقتها فکر میکردم میتونم یه روز با
اون ازدواج کنم چون بودن با یه دختر زیبا و فهمیده بنظرم کافی بود، بیشتر از
بقیه دخترازش خوشم میومد ولی مفهوم عشق برای من یه چیز تعریف نشده

بود.. تا اینکه یه اتفاقی افتاد تو زندگیم، یه رستاخیزی شد و باعث شد بفهمم
که فقط بودن با یه دختر زیبا و فهمیده برای کل زندگی کافی نیست
وقتی گفت رستاخیز برگشت و تو چشمام نگاه کرد.. منظورش تابلوی رستاخیز
من بود..

نگاهش نفوذ کرد به قلبم.. ادامه داد

- الان دارم دنبال راهی میگردم که بدون اینکه اسینو ناراحت کنم بهش بگم
که میخوام ازش جدا بشم
دلَم هری ریخت.. میخواست با دوست دخترش تموم کنه.. بخاطر من؟!.. نه پس
بخاطر عمه م..

گفتم

- چرا این حرفا رو به من میزنین؟

گفت

- دلَم خواست

- شوخی نکنید، مسائل خصوصی زندگی شما به من که فقط همکارتونم ربط

نداره

چرخید و سینه به سینه م وایساد

گفت

- اولاً که چرا بازم شدم شما؟

چیزی نگفتم، گفت

- منکه دیگه بهت میگم نفس، توام بگو مهرا، مثل زیر پل که اونقدر قشنگ

میگفتی مهرا مهرا.. فکر کنم یه صد تایی مهرا گفتی نه؟

پدر سوخته، داشت به روم میاورد اونشب زیر پل چطوری فرو رفته بودم توی

بغلش و از ته دل میگفتم مهرا و سیرمونی نداشتم از صدا زدنش.. گفتم

- اگه من صدتا مهرا گفتم شما که هزار تا نفس گفتی

خندید و گفت

- بر منکرش لعنت

گفتم

- داشتین میگفتین اولاً دوماً

- آره حواسم پرت شد، اینروز حواسم همیشه پرت

معنادار نگاهم کرد و فهمید که منظورشو گرفتم.. گفت

- دوماً اینکه تو فقط همکار من نیستی.. سوماً، من یه آهوی زخمی میشناسم

که دلم نمیخواود تو چشماش نوک سوزن غم ببینم، پس باید این حرفا رو میگفتم

غیر مستقیم اشاره کرد به اینکه یعنی میدونه از نزدیکیش با اسین غمگین میشم.. هیچی نگفتم، نه میتونستم انکار کنم، نه تایید.. سرمو از خجالت انداختم پایین و دیگه نگاهش نکردم
کمی بعد گفت

- شرطمون یادته؟ قرار بود یه چیزی ازت بخوام

- چه شرطی؟ من چنین چیزی یادم نمیداد

خندید و گفت

- نترس چیز سختی نمیخواوم

- باشه بگو

- در واقع دوتا چیز میخواوم، میشه؟

با لبخند گفتم

- میشه

- یکیش اینکه قول بدی بعد از این اسممو صدا بزنی، مثل این چند روز لج

نکن که از قصد صدام زنی، باشه؟

تو چشمای خندون و خوشگلش نگاه کردم و با خجالت گفتم

- من لج نکردم

سرمو انداختم پایین، میدونسته از لجم اسمشو نمیگم..

اومد نزدیکتر بهم و دستشو آورد بالا چونه مو با دوتا انگشتش گرفت و سرمو

بلند کرد.. نگاهمون گره خورد به هم..

چشماش از این فاصله نزدیک تماشایی بود..

- و اما خواسته اصلیم..

کمی مکث کرد.. بعد گفت

- نگاهتو ازم نگیر

و رفت توی خونه و دل بیقرارمو با خودش برد..

چند روزی از صحبتمون توی تراس گذشته بود، گفته بود صدام بزن، و نگاهتو

ازم نگیر.. دیگه بی محلی نمیکردم بهش و عادی رفتار میکردم ولی دیگه از

اون نگاههای خیره و رسوا خبری نبود.. با وجود اسین توی زندگیش

نمیتونستم دیگه بی پروا عشقمو به نگاهش بریزم.. اونم متوجه بود که نه سردم

باهاش نه گرم، مثل یه دوست، مثل پیمان و سحر باهاش رفتار میکردم و اونم

ظاهرا به همین قانع بود..

گاهی وقتا که خیلی به خودش میرسید و بیرون میرفت فکر میکردم میره
پیش اسین و دلم از غصه میترکید ولی نمیتونستم چیزی بگم یا بپرسم کجا
میری..

گرچه ساعتایی که میرفت ساعات کاریش توی شرکت بود ولی دل عاشق و
بدگمان من شک میکرد و وقتی برمیگشت باهاش بد میشدم..
روزایی که باهاش بد میشدم و نگاهمو ازش میدزدیدم اونم بیحوصله میگشت
توی خونه، ولی روزایی که باهاش خوب بودم و باهم نقاشی میکشیدیم و
نگاهش میکردم و گاهی به بهانه ای مهرادی میگفتم بهش، کیفش کوک میشد
و موقع نقاشی یا پرسه زدن از این اتاق به اون اتاق، زیر لب ترانه ای هم زمزمه
میکرد..

روی مبل نشسته بودم و سیب گاز میزدم که دیدم از اتاقش اومد بیرون و
دستاش توی جیب شلوار گرمکنش بی هدف میگشت.. زیر لب چیزی میخوند
بازم، کیفور بود، نزدیکای من که رسید زمزمه شو کمی بلندتر کرد و نگاهم
کرد

ای پرزاده مو پریشان
روی از این خسته دل برمگردان

رفت تو آشپزخونه.. دوباره اومد.. نگاهم کرد و زمزمه کرد

عمرم

جاانم

ماه تابانم

سرو سامانم

دلدااa

رفت تو اتاقش.. منم همینطوری نگاهش میکردم، عادت کرده بود به این

کاراش.. این روشِ زدنِ حرفاش به من بود.. با ترانه و شعر..

عاشق بود دیگه.. منم که عاشقتر از اون..

آخرای مهر ماه بود که یه شب پیمان و سحر و اسین اومدن خونه مون.. خونه

مون که یعنی خونه مهرداد.. مهرداد با اسین مثل سحر رفتار میکرد ولی اسین

سعی داشت همش یه جورایی نزدیکش بشه و لمسش کنه..

بیچاره دلتنگش بود دیگه تقصیری نداشت.. تا دستش میخورد به مهرداد من

سرمو برمیکردوندم طرف دیگه، تحملشو نداشتم، مهردادم زود فاصله میگرفت

ازش.. بالاخره با هزار مصیبت یه شامی خوردیم و نشستیم دور هم..

اسین گفت

- مهرداد در مورد خواهشم فکر کردی؟

- فکر کردن نمیخواستم گفتم که نه یعنی نه

چقدر لحنش موقع صحبت با بقیه عوض میشد، لحن صحبتش با من هرگز این
سردی و غرور رو نداشت.. اسین گفت

- مهاد اذیت نکن دیگه من تا حالا چیزی خواستم ازت؟ نه نگو دیگه
پیمان گفت

- مهاد بخاطر من قبول کن بابا دلم مهمونی میخواد، اونم مهمونیای خونه
اسین
سحر گفت

- مهاد قبول کن این دختر بیچاره چند وقته داره تدارک میبینه
مهاد سرد و بی تفاوت گفت
- من گفتم تدارک ببینه؟
اسین گفت

- ترکی صحبت کنین ببینم چی میگین
من به ترکی گفتم

- فقط من نمیدونم جریان چیه؟

اسین گفت

- تولد مہرادہ

ای جاان تولد دلبر جانم بود و من نمیدونستم، گفتم

- چه خوب، چه روزیہ؟ کی کیک میخوریم؟

اسین گفت

- چہار روز دیگہ ست ولی مہراد نمیدارہ براش تولد بگیرم

مہراد رو بہ من بہ فارسی گفت

- دوست داری کیک بخوری؟

- اوہوم

رو بہ اسین گفتم

- چرا قبول نمیکنہ؟

- میگہ حوصلہ شلوغی ندارم

- خوب شلوغش نمیکنیم ہمینجا دورہم جشن میگیریم

- آخہ تولد سی سالگیشہ من دوست دارم مہمونی رسمی باشہ میخوام تو

خونہ خودمون جشن بگیرم براش

گفتم

- تو که انقدر زیاد میخوای این جشنو، اصلا چرا بهش گفتی؟ چند ساعت

مونده بهش میگفتی و سورپرایزش میکردی خب

اسین گفت

- پارسال سورپرایزش کردم واسه هفت پشتم بسه

پیمان بلند خندید و مهراد زیریرکی خنده ای کرد، گفتم

- مگه پارسال چی شد؟

اسین با اخم به مهراد نگاه کرد و گفت

- آقا وقتی فهمید، نیومد مراسم تولد خودش و گفت از سورپرایز شدن بدم

میاد بار آخرت باشه

خنده م گرفت ولی دستمو گذاشتم جلوی دهنم که اسین نفهمه.. بابا جذبه،

ایول..

رومو کردم به مهرادو گفتم

- چرا دوست نداری برات تولد بگیرن؟

- مگه من بچه م؟

- واسه پیرمردای ۸۰ ساله تولد میگیرن، تولد مهمه پسر جان

به پسر جان گفتمم خندید و گفت

- تو دوست داری قبول کنم دختر جان؟

- نمیدونم خوب پارتیه دیگه خوش میگذره

- مطمئنی؟

منظورشو نفهمیدم، گفتم

- آره مگه چیه؟ بده؟

گفت

- باشه

و برگشت و به ترکی به اسین گفت

- اوکی، هر کار میخوای بکن

اسین از خوشحالی کف زد و پاشد رفت مهرا دو بغل کرد.. سرمو انداختمم پایین،

پشیمون شدم کاش قبول نمیکرد..

آخرین روز مهر تولد مهرا بود و فکر کردم که شاید اسمشو هم بخاطر ماه

تولدش مهرا گذاشتن.. باید براش کادوی تولد میگرفتم، برای خودمم لباس..

ولی باید تنها میرفتم

روز قبل از تولدش وقتی رفت شرکت منم حاضر شدم و رفتم استینیه پارک
برای خرید..

میخواستم هدیه خیلی خاصی برای مهرداد بخرم، لباس و ادکلن، خودش انقدر
از بهترین برندها داشت که میشد یه بوتیک زد باهاشون، ساعت هم که
کلکسیون داشت، بالاخره چیزی که میخواستمو پیدا کردم..

خودکار مونته گراپای ایتالیایی که رنگش مشکی بود و نوکش و گیره ش طلا
بود و روی گیره برلیان کوچکی تعبیه شده بود.. خیلی شیک و ارزشمند بود و
مهرداد میتونست اونو حتی برای نوه هاش هم به یادگار بذاره..
خودکاری شبیه اینو بابام روزی که کارهای کارخونه و املاکش رو به من سپرد،
بهم هدیه داده بود..

دقیقا چیزی بود که میخواستم و دوست داشتم یادگار من به مهرداد باشه..
دادم روش M.R اول اسم و فامیلی مهرداد و تاریخ روزی که خریدمش رو
بسیار ظریف حک کردن.. جعبه چرمی خودکار رو خیلی شیک کادوپیچ کردن
و رفتم برای خرید لباس خودم..

بعد از ساعتها گشتن لباس زیبایی خریدم به رنگ سبز زمردی که خیلی به
رنگ سفید پوستم میومد، جنسش تافته مرغوب بود و مدلش یقه دلبری بود
که شونه هام بیرون بود ولی قسمت سینه ها اصلا باز نبود، با دامن تمام کلوش

کوتاه که قدش بالای زانوم بود، کفش های مشکی پاشنه ده سانتی خیلی ظریفی هم خریدم که روی انگشتم فقط یک بند نازک بود و بند نازک دیگه ای هم دور مچ پا بسته میشد با پاشنه فلزی طلایی.. هر دوشون رو از برند خیلی شیکی خریده بودم و میدونستم که عالی میشم..

قرار بود با سحر بریم آرایشگاه و خودمونو حسابی خوشگل کنیم، مهاد گفته بود با هم میریم و من با اینکه ته دلم راضی نبودم ولی اعتراض کرده بودم که تو باید از قبل و زودتر از همه بری و اونم دستش درد نکنه گفته بود باهم میریم بحث تمومه..

خانم آرایشگر موهامو پیچید و سشوار کشید و صد تا بلا سرش آورد، خواسته بودم موهامو مدل باز درست کنه برام بالاخره تولد مهادم بود و اونم عاشق موهام بود، اونشب کنار ساحل با ترانه ای که خونده بود گفته بود موهاتو واسم وا بزار..

حتی یه کلمه هم از حرفاش رو فراموش نمیکردم، مگه ممکن بود.. کار موهام تموم شد آخرشم پیچها رو با دستاش باز کرد و گفت که باید طبیعی دیده بشه تافت و براق کننده و یه عالمه هم چیز میزد و محشر شد.. موهای بلندم خیلی شیک و براق مثل موج روی هم و تکه تکه با پیچشهای قشنگی افتاده بودن روی شونه هام و پشتم.. آرایش ملایمی کردم و فقط

خواستم آرایش چشمام غلیظ باشه..

تولد مهراذ بود دیگه دلم میخواست از همیشه خوشگلتر باشم..

سحر رفت خونه ش که حاضر بشه برای شب، منم وقتی رسیدم خونه مهراذ هنوز نیومده بود، رفتم توی اتاقم و گردنبندها رو برداشتم و تیفانی که پوشیده از نگینهای سبز بود و انگشترش رو که به شکل برگ پیچیده میشد دور انگشت اشاره م و همون روز خریده بودم برداشتم و انداختم دور گردنم و انگشتم..

هنوز لباسمو نپوشیده بودم که زنگ در زده شد، مهراذ بود بعد از اون حادثه حوله دیگه درو باز نمیکرد و منتظر من میشد، اگه من خونه نبودم و باز نمیکردم اونوقت خودش کلید مینداخت، دوبار زنگ زد و بعد خودش اومد تو..

پشت در اتاقم که رسید صدام زد

- نفس.. نفس خانم، خونه ای دیگه؟

- دارم حاضر میشم، شمام برو حاضر شو

باشه ای گفت و رفت تو اتاقش..

لباسمو پوشیدم و عطرمو به مچ دستام و گردنم زدم و رفتم جلوی آینه، ذوق مرگ شده بودم از خوشگلی خودم، عالی شده بودم، میخواستم به چشم مهراذ

بیام.. اسین دختر خیلی خوشگلی بود، چشمای آبی درشت و موهای طلایی
قشنگ داشت، قدش از من کوتاهتر بود ولی هیکلش حرف نداشت
استرس داشتم و میترسیدم اسین دل مهادو ببره، گاهی هم پیشمون میشدم
از رفتن، ولی بالاخره پالتوی بلند مشکیم که یقه خز بزرگ مشکی داشت و
کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

مهاد توی سالن نبود، یعنی هنوز آماده نشده بود؟ دیر میشد، صداش زدم

- مهاد

صداش اومد که گفت اومدم

اومد، چه اومدنی..

با یه دستش داشت بند ساعتشو میبست و نگاهش افتاد به من.. منی که ماتش
بودم.. خدایا.. دلم رفت، دلم آب شد، دلم براش پر کشید.. کت و شلوار خیلی
خوشگل نوک مدادی و پیرهن مشکی و کراوت نقره ای که چارخونه های
طوسی داشت بسته بود و موهااش.. موهاشو سفت کشیده بود و از عقب یه دم
اسبی کوچولو بسته بود

چقدر بر بهش میومد، صورت خوشگلش انگار بیشتر نمایان شده بود و منو
شیداتر میکرد..

کفشای مشکی شیکش برق میزد، ساعت شیک بند مشکی صفحه طلایش،
بوی ادکلن مست کننده ش.. همه چیزش محشر بود..
من حق داشتم اینطوری عاشق این مرد باشم، نداشتم؟!..
با صدای زنگ گوشیم از آسمان هفتم به زمین پرت شدم.. دستپاچه جواب
دادم سحر بود میپرسید کی میرسین؟ خواستم بگم ما نمیاییم میمونیم تو
خونه که من مهرا دو تا صبح تماشا کنم..

- کم کم داریم راه میفتیم

مهرا د انقدر نگاهم کرد که فکر کردم شاید اونم میخواد بمونیم تو خونه..

رفتم جلو و گفتم

- تولدت مبارک رئیس

چشمای درشتشو باز و بسته کرد و گفت

- یه بار دیگه بگو

- چرا؟

- دوباره بگو.. نگو رئیس

فهمیدم دردش چیه، دیوونه عاشق این بود که اسمشو بگم..

بدجنس شدم، گفتم

- تولدت مبارک

- یه بار دیگه بگو

- برو بابا سر کارم گذاشتی؟

- تا وقتی اون تبریکی که میخوامو نگفتی همینجا میمونیم

لبخندی زدم و گفتم

- عجب گیری کردیما

- اصلا نمیبریم، بشین

حدسم درست بود اونم مثل من میخواست دوتامون بمونیم خونه و همدیگه رو

نگاه کنیم.. گفتم

- پاشو ببینم زشته الان دوست دخترت چشم براهه

بخدا که دلم لرزید وقتی اینو گفتم ولی باید خودمو بی تفاوت نشون میدادم، ما

دوتا دوست بودیم مثلاً..

کتشو درآورد دیوونه

گفتم

- چیکار میکنی؟؟

شونه بالا انداخت، کتسو دادم دستش و گفتم

- بپوش

گفت

- بگو

کتشو که پوشید، یقه ش کج شد، دستمو دراز کردم پشت گردنش و یقه شو صاف کردم، چشماشو یه لحظه بست و دستمو همونجا گرفت و نگه داشت..

انگار برق ۲۲۰ ولت وصل کردن بهم.. خیلی نزدیک بودیم به هم.. نوک کفشام میخورد به نوک کفشاش..

گفت

- نفس

گفتم

- جانم

اوخ چرا گفتم جانم؟ ای خدااا به دادم برس امشب..

جانم که گفتم دیدم که مردمک چشماش لرزید..

هیچی نمیگفتیم.. فقط نگاه عاشق به معشوق.. بالاخره آروم گفتم

- تولدت مبارک مهرداد

دستمو توی دستش فشاری داد و گفت

- الان شد.. بریم

تو ماشین حرفی نزدیم و فقط گاهی مهرداد برمیگشت نگاهم میکرد تا اینکه

رسیدیم.. خونه بزرگ و قشنگی داشتن، نمیدونستم خانواده اسین اینقدر

ثروتمندن، خودش دختر خاکی و متواضعی بود.. درب بزرگ باز شد و از بین

دیوارهای سنگی گذشتیم و با چندتا ماشین دیگه رفتیم داخل، حیاط بزرگی

بود با استخر و زمین سنگفرش و درختای مرتب و همردیف و ساختمونی با

نمای کرم رنگ..

با مهرداد داخل خونه شدیم، خدمتکارها راهنماییمون کردن طرف سالن و اسین

رو دیدم که اومد استقبالمون، خیلی خوشگل شده بود، لباس قرمز تنگ و

کوتاهی پوشیده بود که هم پاهاش هم سینه هاش حسابی دکلمه داشت و

موهای طلایشو بالای سرش شینیون کرده بود، زیبا بود و به مهرداد میومد..

دل‌م بازم شکست و حال‌م گرفته شد ولی دستش رو فشردم و لبخند زدم به خوشامدگوییش..

دست مهادو گرفت و کشید سمت سالن و به من گفت که برم تو اتاق رختکن و لباسمو بدم به خدمتکارها و اگه خواستم خودمو مرتب کنم و پیام.. ناراضی، از مهادی که نگام میکرد جدا شدم، و اسین کشید و بردش..

پالتومو درآوردم و خدمتکار ازم گرفت، لباسم و موهامو توی آینه نگاه کردم و رفتم طرف سالن، زیاد شلوغ نبود، حدود ۶۰ نفری مهمون داشتن، که احتمالاً بیشترشون آشنای اسین بودن، رفتم بین مهمونا و دنبال مهاد میگشتم که ناگهان مردی مقابلم ایستاد که به نظرم آشنا میومد، انگار از دیدن من شوکه شده بود که خشکش زده بود، این کی بود؟ خدای من اردوان ایپلیکچی بود!

این اینجا چیکار میکرد؟ دستشو دراز کرد طرفم و دستمو گرفت و بوسه کوچکی زد روی دستم.. گفت

- خانم یگانه.. باورم نمیشه، باورم نمیشه که شما رو بازم دیدم

- خوشحالم از دیدنتون آقای ایپلیکچی

سریع گفت

- اردوان.. لطفا بگید اردوان منو خوشحال میکنید

و بعد دستش رو حایل کمرم کرد و منو هدایت کرد سمت یک میز.. مهمانی سرپایی بود و میزهای بلندی رو با گلهای طبیعی تزئین کرده بودن و مهمانها دور میزها گروه گروه ایستاده بودن..

چشم گردوندم ببینم مهرداد کجاست که دیدم دورتر از من با اسین کنار میزی ایستاده و دو سه تا زن و مرد که بعدا فهمیدم پدرو مادر اسین هستن کنارشون بودند.. نگاه مهرداد بهم بد بود، چرا نمیدونم، حتما به خاطر اردوان، ولی مگه تقصیر من بود.. خودش هم که چسبیده بود به اسین خانمش، پس چرا به من چشم غره میرفت.. با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم

دنبال سحر و پیمان گشتم، ولی ندیدمشون، اردوان ایپلیکچی از کنارم تکون نمیخورد، پاپیون مشکی زده بود و مثل بعضی از مهمونای مجلس خیلی رسمی بود، مهرداد که صاحب تولد بود پاپیون زده بود لابد براش زیاد مهم نبود اردوان گفت

- وقتی بیخبر از هتل رفتید از اینکه گمتون کردم خیلی ناراحت شدم

- رفتم منزل یکی از دوستان

- امشب وقتی از در سالن وارد شدین و مثل آفتاب سالنو روشن کردین از

اینکه گمشده مو پیدا کردم غرق خوشحالی شدم

واقعا هم شاد بود چشماش میخندید..

ولی حال من از کارهای مهرداد گرفته شده بود، چرا نمیومد پیشم، یعنی تا آخر مهمونی میموند کنار اسین؟.. کاش میشد برگردم خونه.. دلم گرفت.. یواشکی نگاهش کردم داشت با مرد کناریش صحبت میکرد و گاهی هم به من و اردوان نگاه چپ میکرد.. چقدر جذاب و خوشقیافه بود خدایا، بین اونهمه آدم میدرخشید..

بیحوصله اطرافو نگاه میکردم، زیر ذره بین مردها و پسرهای دور و برم بودم ولی به همشون بی تفاوت بودم، به نگاههای خیره مردها تو مجالسی که میرفتم عادت داشتم..

بالاخره سحر و پیمانو دیدم که اومدن طرفمون و با اردوان آشنا شدن و وایسادن پیش ما، اردوان گفت که دوست خانوادگی گوچرهاست و اسین دعوتش کرده

پیمان از آشنایی با اردوان ایپلیکچی هنوز توی شوک بود که مهرداد اومد پیشمون، بهش توجه نکردم عصبانی بودم ازش، اونم نگاهم نکرد، اون دیگه چرا عصبانی بود از من، دیوونه روانی..

دلم خواست لیوان شربت توی دستمو بکوبم به ملاحظش..

کلافه به پیمان گفت

- گوچر ول نمیکنه بازم گیرم انداخته

گوچر شهرت اسین بود و منظورش لابد بابای اسین بود، با اردوان سرد و

خشک دست داد و گفت

- تعجب کردم از اینکه اینجا دیدمتون

اردوان هم گفت

- منم از دیدن شما تعجب کردم ولی دیدار دوباره خانم یگانه برای من یک

معجزه ست، خیلی خوشحالم که پیداشون کردم

مهراد پوزخندی زد و گفت

- مگه گمشون کرده بودین؟

اردوان جوابشو نداد و با لبخند به من خیره شد، دلم خنک شد

اسین اومد و بازم مهرادو برد که با چند نفر آشناس کنه، چه تولدی شد چه

غلطی کردم اومدم

نزدیک به یکساعت میشد که مهراد با اسین رفته بود و من مثل بمبی در حال

انفجار بودم که با شنیدن موزیک لایتی که توسط ارکستر گوشه سالن نواخته

میشد و با دیدن مهراد و اسین وسط سالن که میخواستن باهم تانگو برقصن،

پیمم کشیده شد و بوووم....

بمب من از نوع داخلی بود احتمالاً که درونم منفجر شد و ظاهرم تکون نخورد..
چقدر محکم بودم که با اون حال فقط سرمو انداختم پایین و به گوشیم نگاه
کردم.. ولی انگار قدرت ناشناخته ای نگاهمو به سمتشون میکشید.. اسین
دستشو گذاشته بود روی شونه مهرا و مهرا دم دستشو گذاشته بود روی کمر
اسین و دست دیگه شون قفل شده بود به هم.. مهرا با فاصله ایستاده بود از
اسین، یا خود دختره این سبک میرقصید نفهمیدم ولی از اینکه به همدیگه
نچسبیده بودن یه ذره دلم شاد شد..

نتونستم نگاه کنم و باز مشغول گوشیم شدم، وسط سالن و زیر نور کم، فقط
مهرا و اسین میرقصیدن و همه نگاهشون میکردن، مگه نامزدیشون بود؟.. آه
چرا اومدم آخه؟ روزی که گفتم قبول کنه اسین براش جشن بگیره مهرا گفته
بود مطمئنی؟

الان فهمیدم منظورشو، منظورش این بود که میتونی نزدیک شدن منو به
اسین تحمل کنی، لعنت به من که اومده بودم اینجا..

به سحر گفتم کمی میرم بیرون.. اردوان دنبالم اومد و گفت

- بیرون سرده همینجا بشینید توی سالن کوچیک

راست میگفت پالتو تنم نبود، روی مبلهای بزرگی که توی سالن ورودی بود
نشستیم اردوان حرف میزد و من نمیفهمیدم چی میگه همه هوش و حواسم
پیش مهرداد و اسین بود..

کمی بعد دیدم که مهرداد عصبی داره میاد طرفمون، اردوان نزدیک به من
نشسته بود روی مبل و من اصلا حواسم به اون نبود، مهرداد اومد و محکم گفت
- نفس

نگاهش نکردم.. به اردوان نگاه کردم بلندتر گفت

- نفس بیا کارت دارم

دستمو گرفت و بلندم کرد، لعنتی.. به اردوان گفتم

- ببخشید

اونم با تعجب نگامون کرد، به مهرداد که دستمو میکشید عصبی گفتم

- ولم کن

و دستمو محکم کشیدم از دستش.. یه چند نفری اونجا بودن ولی حواسشون
به ما نبود.. گفت

- بیا برو وایسا پیش سحر و پیمان

- یعنی چی؟ مگه من بچه م؟

- همین که گفتم، من نمیتونم پشت باشم، هی نرو بچسب به اون مرده

با نفرت نگاهش کردم و رفتم پیش سحر و پیمان، آقا هم دوباره رفت پیش اسین و پدر و مادرش..

مشروب و میوه و شیرینی پر بود روی میزها و سینی خدمتکارها که مدام پذیرایی میکردن، ولی چیزی از گلوی من پایین نمیرفت، آهنگهای شادی نواخته میشد و عده ای اون وسط میرقصیدن، مهردادو نمیدیدم..

کمی بعد با آهنگ آرومی که توی فضا طنین انداخت زوجهای زیادی شروع به رقص کردن، پسر جوان خوشقیافه ای که از اول مهمونی، گیلای مشروب به دست، خیره بود بهم، اومد سمتم و تقاضای رقص کرد

گفتم که متاسفم و درخواستش رو رد کردم، مودبانه برگشت رفت سر میزش، اردوان که لحظاتی بود دوباره اومده بود سر میز ما با دیدن درخواست اون پسره انگار یادش افتاد که میتونه

با من برقصه، خم شد طرفم و گفت

- افتخار رقص میدین بانوی زیبا؟

و دستشو دراز کرد طرفم.. در شرایط عادی امکان نداشت قبول کنم ولی از لج مهرداد که مطمئن بودم اون وسط موقع رقص منو خواهد دید قبول کردم که باهاش برقصم..

دستشو گرفتم و سرمو با ناز کمی خم کردم به نشانه جواب مثبت و باهم رفتیم سمت پیست رقص..

هنوز سه قدم نرفته بودیم که مهرداد مثل اجل معلق سر رسید و دستمو از دست اردوان جدا کرد و محکم دستمو گرفت تو دست خودش، و رو به اردوان گفت

- من قبلا از خانم یگانه قول رقص گرفتم

پرروی لعنتی..

خشم و نفرت به مهردادو اینبار آشکارا تو چشمای قهوه ای اردوان دیدم.. همونجا ایستاد و مهرداد منو با خودش کشید، نمیخواستم باهاش برقصم ازش متنفر بودم، خواستم بگم برو با اسین برقص ولی نباید غرورمو میشکستم، دستمو از دستش کشیدم ولی محکمتر گرفت

گفتم

- من با شما نمیرقصم دستمو ول کنین

برگشت و به صورتم نگاه کرد و گفت

- میبینم که بازم ترفیع گرفتم شدم شما

عصبی گفتم

- گفتم ولم کن

رسیده بودیم به محل رقص بین زوجهایی که میرقصیدن، شلوغ پلوغ و نیمه

تاریک بود، دستمو طوری محکم فشار داد که دردم اومد

- گفتم ولم کن نمیخوام باهات برقصم

- خیلی دلت میخواست با جناب قارون برقصی؟

- آره، بیشتر از اونی که تو دلت میخواد با اسین برقصی

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت

- به اندازه کافی اعصابم خرده نفس تو دیگه بدترش نکن

خواست دستمو تو دستش بگیره برای رقص که دستمو بهش ندادم.. گفت

- خودت جشن تولد خواستی، این مسخره بازی رو بخاطر حرف تو قبول کردم،

دستتو بده من

عصبانی و بداخلاق حرف میزد باهام، منم که بدتر از اون سگ شده بودم..

ناچارا دستمو گذاشتم تو دستش و دستم دیگه مو گذاشتم روی شونه ش و با

فاصله ازش شروع به رقص اجباری کردم..

گرمی دستش، بوی خوش ادکلنش که از همیشه بیشتر بود و آهنگ غمگین و

عاشقانه ای که نواخته میشد، داشت گاردمو مقابلش شل میکرد.. اونم مثل من

حالتش تغییر کرد انگار، که چشماش آرام شد و کمرمو سفت تر گرفت

- چرا گذاشتی به موهات دست بزنه؟

متعجب نگاهش کردم.. صورتمون انقدر نزدیک به هم بود که نفسمون میخورد
به صورت هم.. چشمای زیباشو دوخته بود به چشمام.. گفتم

- چی داری میگی؟

- دیدم که ایپلیکچی موهاتو لمس کرد به بهانه دست گذاشتن روی کمرت

پس وقتی که من نمیدیدمش کل حواس اون به من بوده، گفتم

- من متوجه نشدم

دستمو که توی دستش بود رها کرد و هر دوتا دستشو گذاشت روی کمرم و
منو به خودش نزدیکتر کرد..

دستم توی هوا موند، تو این حالت باید منم دستمو میداشتم روی اون یکی
شونه ش و یا هر دو دستمو دور گردنش حلقه میکردم..

چقدر دلخوارم خواست دستامو بندازم دور گردنش.. ولی نمیشد، ما که عاشق و
معشوق نبودیم اونطوری برقصیم..

سرد و ناراضی هر دو تا دستمو گذاشتم روی شونه هاش، کمرمو بین دستاش
گرفته بود و زل زده بود توی چشمام، با اون نور کم و فضای شلوغ کسی

متوجه ما نبود

گفت

- امشب از همیشه زیباتر و بیرحم تری، قصدت چی بود برای شب تولدم؟
نتونستم خودمو نگه دارم و ازش تعریف نکنم، دلم داشت میترکید از اون حجم
قربون صدقه و تعریفی که براش توی دلم نگه داشته بودم..

گفتم

- شمام از همیشه جذابتر و بداخلاقتری، قصدی داشتی که موهاتو اونطوری از
پشت بستی؟

- همون قصدی که تو بخاطرش موهاتو اینطوری پریشون کردی

توی دلم غوغا بود با حرفایی که میزد.. حرکت دستشو روی موهام حس
کردم..

چشمامو بستم، انگشتاشو آروم کشید لای موهام..

وای چه لذتی داشت نوازش دستاش، باورم نمیشد دستایی که لمسشون آرزوم
بود داشت بین موهام عاشقانه میلغزید..

نگاهش کردم چشماش بسته بود، کمی همونطور موند و من صورت قشنگشو از
فاصله خیلی نزدیک تماشا کردم، لبهای قشنگش وسوسه م میکرد ببوسمش..

چشمای خمارشو باز کرد و زمزمه کرد

- موهاتو همیشه باز بذار..

چیکار داشتیم میکردیم؟ این حرفا و این کارها اعتراف به عشق نبودن؟..

با فشاری که به کمرم داد و منو بیشتر به خودش چسبوند از حس کامل بدنش

گر گرفتم..

چقدر آغوشش و اونهمه نزدیکی بهش لذتبخش بود، عطرش بیقرارم میکرد..

کاش زمان متوقف میشد..

ناگهان عصبی گفت

- با ایپلیکچی هم اینطوری میخواستی برقصی؟

لعنتی منو چی فرض کرده بود.. از چشمام آتیش دراومد گفتم

- تو منو مجبور کردی که باهات برقصم و داری فشارم میدی به خودت،

میخوام برم ولم کن

کمرمو محکم تر گرفت و کاملا منو با خودش ادغام کرد.. آخ که با اون

عصبانیتم بازم دلم داشت براش پر میکشید.. حفظ ظاهر کردم و کمی هلش

دادم، گفتم

- ولم کن، کمرمو شکستی لعنتی

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت

- لعنتی تویی با اون چشمای افسونگرت

آروم گفت ولی من شنیدم و دلم از جاش کنده شد.. کمی بعد دستاشو دور

کمرم شل کرد و کمی فاصله گرفت و گفت

- با هیچکس نمیرقصی با اون یارو هم گرم نمیگیری تا بریم خونه

کاش میشد بگم خودتم حق نداری با اسین برقصی ولی نمیتونستم بگم، انگار

من حق نداشتم بگم ولی اون داشت.. بالاخره از هم جدا شدیم و رفتیم سمت

میز

اردوان اونجا نبود، پیمان و سحر داشتن از خودشون پذیرایی میکردن و به ما

دوتا نگاه معناداری انداختن..

حال هر دو مون عادی نبود و هم آغوشی لحظاتی قبلمون کار دلمون رو ساخته

بود، هر دو مست هم بودیم و نگاهمونو از هم میدزدیدیم و کمی بعد بازم نگاه

یواشکی همو شکار میکردیم..

موزیک قطع شد و مادر اسین و خودش مهمونا رو برای شام دعوت کردن، میز

شام مفصلی بود ولی به نظر من که به شامهای درباری خاندان یگانه عادت

داشتم مجلل نبود..

اسین اومد مهرا دو برد پیش خودش و به ما تعارف کرد که لطفا از خودتون پذیرایی کنید، بعد از خوردن شام که فقط تونستم به زور چند قاشق سالاد روسی و چند قاشق دسر بخورم، دیگه تا مراسم کیک، مهرا نیومد پیشمون، بعد از شام بازم رقص شروع شد و دو نفر دیگه ازم تقاضای رقص کردن که یکیشونو مهرا دید و دیدم که با اون چشمای عسلیش داره پسره رو از دور تیر بارون میکنه.. وقتی دید با هیچ کس نرقصیدم خیالش راحت شد و خود دیوسش رفت با اسین رقصید..

آخ که میخواستم اون موهای دم اسبی کوچولوشو بکنم.. ولی رقص ما کجا و رقصی که مثل انجام وظیفه با اسین میکرد کجا..

بالاخره به هر جون کندن بود مراسم به آخراش رسید و کیک دو طبقه نقره ای رنگی که سحر میگفت اسین از مهرا رنگ لباسش رو پرسیده و باهاش ست کرده رو آوردن و اسین بعد از رقص چاقو و یه عالمه کش دادن بالاخره چاقو رو داد به مهرا دی که کلافگی از سر و روش مبارید ولی مجبورا لبخند میزد..

مهرا کیکو یه برشی زد و چاقو رو داد به اسین، اونم خواست تکه ای از کیکو بذاره تو دهن مهرا که مهرا سرشو برد عقب و اشاره کرد که نه..

مراسم کادو انجام نشد چون مهرداد به اسین سپرده بود به مهموناش نگه تولده
و بگه یه مهمونی دورهمیه، چون دوست نداشت از کسانی که نمیدونست اصلا
کی هستن و همشون آشناهای اسین بودن، هدیه بگیره.. فقط اسین و پدر و
مادرش و پیمان هدیه هاشونو دادن، من هدیه مو توی اون بلبشو ندادم و
خواستم که وقتی توی خونه تنها شدیم بدم

هدیه اسین یه دستبند چرم مشکی بود که روش پلاک طلا داشت، پدرش هم
ساعت شیکی بهش داد، پیمان ادکلن خریده بود
قبل از رفتن اردوان اومد پیشم و گفت که اجازه بدم منو برسونه، ولی مهرداد که
معلوم نبود مثل زبل خان از کجا پیداش میشه و انگار همه جا هست گفت
- مسیر خانم یگانه با من یکیه، خودم آوردمشون خودمم میرسونم
اردوان که معلوم بود دیگه حسابی از دست مهرداد شکاره گفت
- شنیدم که شما نامزد اسین هستین، چرا شب تولدتون رو با نامزدتون ادامه
نمیدین؟

مهرداد با لحن تندی گفت

- اشتباه به عرضتون رسوندن من و اسین نامزد نیستیم، الانم باید بریم

عصبی رو کرد به من و گفت

- همینجا منتظرم پالتوتو بردار بیا

بنظرم مهمترین عامل جذابیت بینظیر مهرداد، اعتماد به نفس و جذبه ش بود که وقتی با اون صداسش، محکم و مطمئن حرف میزد و اون نگاه تاثیرگذارش رو مستقیم میدوخت به آدم، دهن طرف مقابلو میبست، همونطور که دهن اردوان و منو بست..

اسین از مهرداد خواست که نره و کمی بیشتر بمونه ولی مهرداد قبول نکرد و گفت که باید بره.. از پدر و مادر اسین تشکر کردیم و رفتیم سمت ماشینها، پیمان و سحر مشروب خورده بودن و مهرداد گفت که با ما بیان تازه راه افتاده بودیم که پیمان گفت

- مهرداد تو چطوری میخوای از این دختر جدا بشی؟ ببین چه تولدی برات گرفته بود

مهرداد گفت

- مهمونی که اینا عادتشونه، سالی ده بار از این مهمونیا میگیرن، تولد من بهانه بود، ولی جدا شدن از اسین به قول تو راحت نیست نمیخوام ناراحت بشه پیمان گفت

- مگه میشه ناراحت نشه معلومه که میشه، ولی بالاخره تو هم باید طوری که

دلت میخواد زندگی کنی مگه چندبار حق زندگی داریم تو این دنیا

مهرداد گفت

- راست میگی ولی امشب که دیدی چقدر سخت بود بهش نه بگم، مجبور

شدم کل شب کنارش باشم با اونهمه زحمتی که بخاطر من کشیده بود

پیمان پوزخندی زد و گفت

- خوب پس جدا نشو ازش

یه نگاه به من کرد و ادامه داد

- و پا بذار روی دلت

مهرداد زمزمه کرد

- میتونم به نظرت؟

پیمان گفت

- نمیتونی، پس امروز و فردا نکن و بهش بگو

اونا حرف میزدن و دل من میلرزید..

جدی بود پیمان هم میدونست، میخواست از اسین جدا بشه..

پیمان و سحر و رسونده بودیم و تازه رسیده بودیم خونه که یادم اومد هدیه شو

ندادم.. بدون اینکه لباسمو عوض کنم هدیه شو برداشتم و رفتم تو اتاقش، ولی

درش باز بود و خودش نبود.. رفتم توی سالن و دیدم که تو آشپزخونه ست،

اونم هنوز لباساشو عوض نکرده بود

رفتم پیشش، برای خودش قهوه درست کرده بود و داشت میخورد.. منو که

دید گفت

- یه قهوه نیاز داشتم سرم درد میکنه، توی سرم هزار تا چیز هست

چشماش کمی قرمز شده بود

گفتم

- قهوه بخور اگه خوب نشدی قرص میخوری

سرشو تکون داد که یعنی آره..

هدیه شو گذاشتم جلوش روی میز و گفتم

- من خواستم هدیه مو تو خونه بدم

فنجون قهوه شو گذاشت روی میز و گفت

- چرا زحمت کشیدی، کی رفتی خریدی که من نفهمیدم؟

گفتم- همون روز که رفتم لباس بخرم

جعبه رو برداشت و بازش کرد، چشماش با دیدن خودکار برق زد، فهمیدم که

میدونه که چیه

گفت

- والو... نفس این فوق العاده ست..

لبخند زدم و گفتم

- پس خوست اومد

- عاشقش شدم

و اومد طرفم و بغلم کرد برای تشکر..

یه بغل دوستانه و ساده.. گفت

- واقعا ممنونم تا آخر عمرم از خودم جدانش نمیکنم

لبخند زدم، گفتم

- برم لباسمو عوض کنم و یه دوش بگیرم اسپری موهامو بشورم

خواستم برم که گفت

- نفس

برگشتم و گفتم

- بله

- اگه یه چیزی ازت بخوام برای تولدم نه نمیگی؟

با خنده گفتم

- چرا، میگم نه، چون کادوی تولدتو دادم

- با این لباس مثل پرنسس ها شده بودی، مثل پری ها.. دلم میخواد شب

تولدم با همخونه پرنسس برم، همیشه؟

دل‌م تالاپ تولوپ کرد، گفتم

- ما که رقصیدیم

گفت

- تولدمه کمی لوسم کن دیگه

خندیدم به حالت بچه گونش.. دل‌م داشت ضعف میرفت که بازم برم تو بغلش و

با نوای موزیک بین دستاش تکون بخورم.. با ظاهر بی تفاوتی گفتم

- فقط چون تولدته قبول

- پس برم آهنگ بذارم تا پشیمون نشدی

رفت و کمی بعد صدای آهنگ "خوب شد" همایون شجریانو شنیدم که صداشو

زیاد کرده بود..

اومد دستشو دراز کرد طرفم و گفت

- دوست دارم با این آهنگ برقصیم

دستمو گرفت توی دستش کمی نگه داشت و گفت

- دختر شاه پریون با من میرقصی؟

گوشه دامنمو گرفتم و تعظیم پرنسی کردم و گفتم

- با کمال میل پرنس جوان

خندید و منو کشید طرف خودش.. آخ که قلبم با اولین تماس دستش شروع
کرد به لرزیدن.. دستاشو مثل رقص قبلیمون گذاشت روی کمرم و منم دستامو
گذاشتم روی شونه هاش.. چه آهنگی هم انتخاب کرده بود

راه امشب میبرد سویت مرا

میکشد در بند گیسویت مرا

گاه لیلا گاه مجنون میکند

گرگ و میش چشم آهویت مرا

وسط سالنی که چراغاشو روشن نکرده بودیم و فقط نور چراغ آشپزخونه فضا

رو روشن کرده بود، چشم تو چشم هم داشتیم با آهنگ اصیل ایرانی تانگو

میرقصیدیم!!

خوب شد

دردم دوا شد

خوب شد

دل به عشقت مبتلا شد

خوب شد

نگاه عاشقش خیره بود بهم..

دستامو از روی شونه هاش برداشت و حلقه کرد دور گردنش..

خجالت کشیدم و معذب سرمو انداختم پایین، ولی جاذبه چشمای طوسی
عسلیش، که از مستی و خماری داشت منو هم مست میکرد، نگاهمو کشید به
خودش..

منم زل زدم به چشماش و با لذت دستامو پشت گردنش قفل کردم..

نفس عمیقی کشید و یک آن چشماشو بست..

انگشتاش لای موهام بود که سرشو خم کرد و صورتشو فرو کرد توی موهام..
خیلی آهسته طوری که انگار با خودش میگفت و نمیخواست من بشنوم همراه
خواننده زمزمه کرد

خوب شد

دل به عشقت مبتلا شد

خوب شد

قلبم داشت هزار تا میزد..

همونطور که دستام دور گردنش بود با دستاش کمرمو بیشتر به بدنش فشار

داد.. انقدر نزدیک بودیم که نفسش میخورد به صورتم، نفسش بوی قهوه

میداد..

قهوه ای که برای سردردش خورده بود.. لبهای قشنگ و خوشرنگشو نگاه کردم،
اگه همینطور نفسشو روی صورتم حس میکردم بعید نبود لبامو بذارم روی
لباش و ببوسمش..

نگاهمو به لباش دید

سریع نگاهمو دوختم به چشماش، دیدم که اونم لبامو نگاه کرد ولی زود چشم
برداشت آب دهنشو قورت داد و دستاشو روی کمرم حرکت داد..
چه حالی داشتیم، عجب شبی بود.. چقدر تودار بودیم هردومون که با اون
وضع، عشقمونو به زبون نیاوردیم..

انگار رفته رفته بیشتر همدیگه رو میخواستیم.. یه دستشو از کمرم برداشت و
کشید روی موهام، خیلی بیشتر و محسوس تر از بار قبل، انگار که سیر نشده
بود از نوازش موهام.. انقدر موهامو نوازش کرد و دستشو از بالا به پایین موهام
کشید که ناخودآگاه فشرده شدم به سینه ش..

تو حالی نبودیم که بخوایم به مخفی کردن عشقمون فکر کنیم

با نوازشهای بی پروا سرمو گذاشتم روی سینه ش و مثل شب زیر پل
پیشونیمو ساییدم به گردن خوشبوش و نبض گردنشو که خیلی تند میزد حس
کردم.. بدنش داغ بود انگار تب داشت..

سرشو کمی خم کرد که نفسش خورد به گوشم.. زمزمه کرد

- پری... -

به من گفت پری.. پس پری من بودم

همون پری که پیمان گفته بود و مهرداد بهش چشم غره رفته بود..

دلَم براش رفت.. سرمو بلند کردم و نگاه کردم ته چشماش.. چشمای خمارش

دیگه داشت بسته میشد، چقدر عاشق این دوتا چشم بودم..

دلَم خواست صورتشو لمس کنم، طوری نگام میکرد که فکر کردم حتما اونم

میخواد منو ببوسه.. ولی نبوسید.. خیلی مرد بود که از این فرصت سوءاستفاده

نمیکرد..

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و دستمو بردم طرف صورتش و پیشونیشو لمس

کردم..

از لمس دستم لذت برد که چشماشو بست و سرشو فشار داد به دستم

آروم گفتم

- سردردت بهتر شد؟

- سرم که هیچ، همه دردام خوب شدن

لبخند عاشقی زدم بهش و انگشتمو کشیدم به ابروی بلند و خوشگلش..

بالاخره به آرزوم رسیدم و به بهانه ماساژ پیشونیش دست کشیدم به ابروها و صورتش..

عشق چه حس ناب و خالصی بود که دست کشیدن به ابروی دلدار رو طلب میکرد..

اگه حسی غیر از عشق بود الان باید روی تخت میبودیم
ولی عشق به اوج میرسید و ارضا میشد با لمس ابروی یار..

عشق متعالی تر از اون بود که با لذتی چند دقیقه ای خودش رو کم ارزش
کنه..

انگشتمو کمی روی پیشونیش و ابروش نگه داشتم و تو عمق چشماش یه دل
سیر خیره شدم.

بهترین شب عمرم بود، نبود؟..

آهنگ تموم شده بود، چقدر توی اون حالت ایستاده توی آغوش هم موندیم و
بوی همدیگه رو نفس کشیدیم نمیدونم، ولی بالاخره من خودمو عقب کشیدم
و با عاشقترین نگاه دنیا بهش گفتم

-تولدت مبارک.. چه خوب که به دنیا اومدی.. چه خوب که هستی مهرباد..

با نگاهی که حتی یک لحظه هم از صورتم نگرفته بود، با عشق به چشمام
خیره شد و دستمو که توی دستش بود، برد به سمت لباش و آروم بوسیدم..

از تماس لبهای گرمش با دستم، دلم از جاش کنده شد..

ساعت ۴ صبح بود که پشتمو کردم بهش و رفتم تو اتاقم و جای لبهاشو روی
دستم بوسیدم..

مهراد

چیزی که میترسیدم بالاخره اتفاق افتاد و اسین از سوئیس برگشت و نفس از
من دور شد..

نگاهشو ازم گرفت و دنیام تیره و تار شد..

دنیایی که مدتی بود با نفس قشنگ و رویایی شده بود و دلم نمیخواست نفر

سومی قدم به اون دنیای دونفره و خلوتمون بذاره، ولی میدونستم با اومدن

اسین رفتار نفس تغییر میکنه، از طرفی میخواستم اسین بیاد و زودتر ازش

جدا بشم که بتونم با نفس باشم، از طرفی هم نگران بودم که شاید نفس منو

دوست نداشته باشه و اگه حرف دلمو بهش بزنم از پیشم بره و کلا از دستش

بدم

فقط به هر روز دیدنش و از دور دوست داشتنش راضی بودم و با اون شرایط خوش بودم تا اینکه اسین اومد و ورق برگشت..

از وقتی که اسینو دید و فهمید که دوست دختر منه، برق شادی از چشماش رفت..

با هر نزدیک شدن اسین به من، غم سنگین توی چشماشو که میدیدم آتش میوفتاد به دلم و از خودم بدم میومد، از طرفی هم خوشحال میشدم که حدسم درست بوده و نفس هم عاشق من بوده..

سعی میکرد عادی رفتار کنه، خودشو وادار میکرد که لبخند بزنه، غذا بخوره و با بقیه حرف بزنه ولی مشخص بود که چقدر براش سخته..

شبى که اسین منو بوسید و نفس اون صحنه رو دید، خواستم که زمین باز بشه و برم توش.. وقتی صدای درو شنیدم که بهم زد و رفت، صدای شکستن قلبش رو هم همراه صدای در شنیدم..

وقتی زیر پل درست مثل یه آهوی لرزون و ترسیده پیداش کردم طوری

اسممو صدا زد و فرو رفت توی بغلم که انگار یکی شد با وجود من..

وقتی اسممو صدا میزد مست میشدم، مهراذ گفتنش قشنگترین موسیقی دنیا بود برام..

ولی بعد از اونشب بازم دور شد ازم، و نگاهش، صداش و توجهش رو ازم دریغ

کرد..

سرگردون و آشفته بودم، باید بهش میگفتم که میخوام از اسین جدا بشم

وگرنه بدون نگاه نفس، بی نفس میشدم..

هر بار که خواستم با اسین حرف بزنم اتفاقی افتاد که نشد، راحت نبود حرف از

جدایی زدن با دختری که میدونستم دو ساله عاشق منه و با اینکه من ازش

نخواستہ بودم ولی بخاطر بودن کنار من از بهترین موقعیتهای شغلی تو فرانسه

و سوئیس گذشته بود، خواستگارهای زیادی رو بخاطر من رد کرده بود، حالا

من مونده بودم و دلی که بعد از سی سال برای اولین بار بیقرار چشمهای

سیاهی شده بود و طعم اون عشق معروف رو چشیده بود.. و وجدانی که

میترسید از شکستن دل اسین..

روز تولدم وقتی لباس پوشیدم و اومدم توی سالن از دیدن دختری که مقابلم

ایستاده بود نفسم بند اومد..

یه پری واقعی ایستاده بود وسط سالن خونه م..

با اون لباس زیبای سبز که شونه های ظریف و سفیدش برهنه بود و موهای

بلند و پیچ در پیچش که مثل هاله ای دورش رو گرفته بود و چشمهای سیاه

افسونگرش که با اون آرایش زیبا فریبنده تر شده بودند، منو کشید به گرداب
خودش و غرقش شدم..

توی مهمونی نگاه همه مردا بهش بود و داشتن روی اعصابم جاز درام میزدن..
دلم میخواست جلوی نگاهشون به پری خودم رو بگیرم و نذارم ببیننش..
اونشب وقتی برگشتیم خونه نتونستم مثل همیشه روی احساساتم درپوش
بگذارم و خواستهء دلم رو بهش گفتم..

گفتم که میخوام باهش برقصم و وقتی توی آغوشم گرفتمش و دستاشو دور
گردنم حلقه کردم و کمر باریکش رو که باریکی و ظرافتش عجیب دلمو میبرد،
بین دوتا دستهام گرفتم، فهمیدم که دیوانه وار میخوامش و نفس باید تا آخر
عمرم مال من بشه..

وقتی اینبار دیگه نتونستم خواهش دستهامو مهار کنم و انگشتم لغزید لای
موهش، موهایی که عاشقشون بودم، فهمیدم که در اولین فرصت باید
انگشتری برای نفس بخرم و قبل از اینکه به هر طریقی از دست بدمش، باید
بهش پیشنهاد ازدواج بدم..

چقدر اهل ازدواج و تشکیل خانواده شده بودم، منی که سالها فرار کرده بودم از
ازدواج و بالاخره مقابل اصرارهای مادرم برای ازدواج، گزینه اسین رو تیک زده

بودم توی ذهنم..

چون گزینه ای که با عشق تیک بزخم بهش توی قلبم، نداشتم..

شبی که بهترین شب تولد عمرم بود، یک دل سیر محبوب دلبرم رو تماشا کردم..

از دیدن بیقراری و عشقش به من که توی چشماش موج میزد و اونشب ازم پنهان نمیکرد سرخوش شدم..

و وقتی دیدم از تماس لبهام با دستش، بدنش لرزید، از اینکه عشق دیوانه وارم یک طرفه نبوده، قلبم و روحم از شادی لبریز شد..

روزها میگذشتند و من هر روز برنامه ریزی میکردم برای صحبت با اسین..

نفس مشغول تکمیل تابلوی طبیعت آثوا بود

رفتارمون توی خونه مثل همیشه بود.. لباس نارنجی بلندی که زنهای ایل بهش

هدیه داده بودن و من توی تنش خیلی دوست داشتم رو زیاد میپوشید، گاهی

با موهای باز، گاهی هم با موهایی که بالای سرش جمع کرده بود و روسری

آبی منو دور سرش مثل دستمال سر می بست، با پاهای برهنه توی خونه

گشت میزد و دل منو با خودش اینور و اونور میبرد..

وقتی توی عالم خودش بود و با خواننده آهنگهای محبوب خودش همراهی میکرد و بیخیال کاراشو انجام میداد عاشق اون حالش بودم..

گاهی بهش خیره میشدم، گاهی غیر مستقیم نگاهش میکردم، گاهی هم وقتی از کنارش رد میشدم یه شعری میخوندم یا یه ترانه ای زمزمه میکردم که بشنوه و خودمو میزدم به اون راه که یعنی با تو نبودم..

ولی اونکه از حال دلم خبر داشت با لبخند شیطونش میگفت

- واسه من خوندی؟ تیکه میپرونی؟

منم میگفتم

- چیکار کنم شعره دیگه، نمیتونم بخونم؟

شیفته این خلوتمون و رمز و رازهای بین خودمون بودم که هر دو مون خوب میگرفتیم از هم..

یه بار که نقاشی میکشید و همون لباس بلندو پوشیده بود، منم مقابلش نشسته بودم و تابلومو کار میکردم.. تابلویی که نفس اسمشو گذاشته بود بهانه بی انتها..

بلا میدونست اون تابلو رو بهونه کردم که گاهی نرم شرکت و بمونم خونه پیشش.. دیگه دست هر دو مون پیش هم رو بود، وقتی میخواستیم سر به سر

هم بذاریم کارامونو به روی هم میاوردیم که یعنی میدونم دلت پیش من گیره،
فیلم بی تفاوتی بازی نکن برام..

دلَم خواست برم نزدیکش و یه حرفی که از دلَم میاد بهش بگم..
دقیق داشت به بوم مقابلش نگاه میکرد که رفتم پیشش به بهانه نگاه کردن به
بوم و غلط گرفتن ازش، قلم موی خودمو آوردم و یه جای یه درخت رو کمی
سایه زدم و بیخیال زمزمه کردم
قانعم، بیشتر از این چه بخواهم از تو
گاهگاهی که کنارت بنشینم کافیهست
قلم مو رو زدم به رنگ روی پالتش و بازم شعرو خوندم
گله ای نیست من و فاصله ها همزادیم
گاهی از دور تو را خوب ببینم کافیهست
نگاه کردم توی چشمش و دستمو گذاشتم توی جیبم و سوت زنان برگشتم
طرف تابلوی خودم..
داشت همونطور خیره نگاه میکرد به نمایشم..

گفت

- آقای قانع گند زدی به نقاشیم.. خوب میخوای شعر بخونی برام چرا نقاشیمو

بهونه میکنی؟ دیگه به تابلوی من دست زدی نزدیک

بعدشم زیر لب گفت

- پررو، سوتم میزنه

خنده م گرفته بود عاشق این حرفا و دعوا کردناش بودم.. دوست داشتم
عصبانیش کنم، وقتی عصبانی میشد چشماش وحشی تر میشد، به قول مراد
شبیه دخترای سرخپوست میشد، دختر سرخپوست وحشی ای که با اسب و
تیروکمون دنبال یه حیوون میتازه..

گفتم

- اولاً که دارم از بیکاری شعر میخونم چیکار به تو دارم واسه خودت نوشابه باز
میکنی از شعر من.. دوما مگه من نگفتم تند تند نکش این تابلوها رو، هان؟
بازم که زدی رو دور تند.. میخوای خرابش کنم مجبور شی از اول بکشی؟
چشماش وحشی شد و گفت

-برو بچه.. جرات داری بیا نزدیک تابلوم

منم که منتظر همین لحظه بودم برای تخس بازی و دیوونه کردنش، خونسرد
رفتم پیشش و قلم موی آغشته به رنگ قرمزمو کشیدم روی نقاشیش..

چشماش رفت روی کله ش و داد زد

- مهرالاد رییدی به تابلوم

لبمو گاز گرفتم و گفتم

- هیین.. بی ادب

از حرفی که ناخودآگاه از دهنش دراومد دستشو گرفت به دهنش و خنده ش

گرفت، بعد از صندلیش بلند شد و گفت

- اگه جرات داری وایسا

فرار کردم و با خنده گفتم

- اگه گرفتی مثلا میخوای چیکارم کنی؟

دنبالم کرد و گفت

- وایسا تا ببینی

از طرفی میخواستم گیرش بیفتم و ببینم چیکار میخواد بکنه، از طرفیم

میترسیدم ازش، چون دیوونه شده بود و طوری دور خونه رو دنبالم میدوید که

من با دیدنش انقدر خندیدم که سرعتم کم شد و مچ دستمو گرفت و کشید

چه زوری هم داشت تعادلمو از دست دادم و هلم داد روی زمین..

کنارم زانو زد و دستاشو که فرو کرده بود توی رنگ سبز، حسابی مالید به

صورتم و گفت

- آهااان دلم خنک شد

منکه هنوزم میخندیدم و سعی میکردم دستاشو بگیرم که بس کنه، ولی وقتی دیدم کارشو کرد و میخواد بلند بشه بره، دستشو گرفتم و کشیدمش روی زمین گفتم

- کجا میری صبر کن بینم چه بلایی سر من آوردی

سریع بلند شدم و روش خیمه زددم..

تقلا کرد که بلند بشه، مچ هر دو دستشو سفت گرفتم و نداشتم تکون بخوره..

زانوهامو کنار پاهاش گذاشته بودم روی زمین، همونطور درازکش بیحرکت

مونده بود که دستای رنگی خودشو گرفتم و کشیدم به صورتش..

صورتشو اینور و اونور کرد و داد زد

- نکن این رنگا با آب نمیره

گفتم

- صورت من با هر چی که قراره تمیز بشه مال توام با همون تمیز میشه

مارمولک

خنده ش گرفته بود و هنوزم زیر بدنم تقلا میکرد که بلند بشه..

هردومون نفس نفس میزدیم و میخندیدیم، موهاش آشفته ریخته بود روی

پیشونی و چشماش..

ناخودآگاه دستمو بردم و موهاشو کشیدم کنار..

خنده ش قطع شد.. نگاهم که به چشماش افتاد متوجه وضعیتمون شدم و تنم
داغ شد..

زل زدم تو چشمای زیباش..

توی نگاهش هم خجالت دیدم هم بیقراری..

اون بیقراری چشماش باعث شد بی اختیار کمی بیشتر خم بشم روش و به
چشماش نزدیکتر بشم

همونطور که به چشمام خیره شده بود و نفس نفس میزد آب دهنشو قورت داد
نگاهم رفت روی لباش، لبهای گوشتی و برجسته ش چقدر بوسیدنی بود..
و من هر شب چقدر جنگیده بودم با خودم که بوسیدن لبهات رو تجسم نکنم
توی ذهنم..

اما اونجا، توی اون حالت، اختیارم انگار دیگه دست خودم نبود..

نگاهم که رفت روی لبهات دیدم که چشمهای اونم چرخید روی لبهای من..
مژه هاش لرزید و دستاش توی دستام شل شد.. خواستم که ببوسمش.. هرگز
چیزی رو اینقدر نخواسته بودم

یک لحظه خواستم تو را...

چون کودکی که ناشیانه دست در آتش فرو برد

خواستم...

خم شدم روی سینه ش و صورتمو درست مقابل صورتش نگه داشتم

هیچوقت اینقدر نزدیک نبودیم به هم، ضربان قلب همدیگه رو احساس

میکردیم

نگاهی به موهام که به صورتش میخورد کرد و نفسی کشید..

همونطور که خیره به لباش بودم، سرمو خم کردم و لبامو طرف لبه‌اش بردم..

چشماشو بست.. دلم هری ریخت

داشتم لبامو میذاشتم روی لباش و به آرزوم میرسیدم، چشمامو بستم و لمس

لباشو دیگه داشتم حس میکردم که گوشیم زنگ زد....

وا رفتم..

هر دومون به خودمون اومدیم و من سریع و دستپاچه از روش بلند شدم، اونم

فرار کرد تو اتاقش..

اوه چه لحظاتی بهمون گذشته بود، و بدون اینکه ببوسمش تموم شده بود..

از خودم عصبانی بودم که چرا نتونستم خودمو کنترل کنم، اگه نفس ازم

ناراحت میشد و از پیشم میرفت چیکار میکردم، اصلا بعد از این چطور تو روی

هم نگاه میکردیم..

کلافه موهامو دادم عقب و رفتم گوشیمو برداشتم..

گلتن خانم بود، زنی که برای نظافت خونه میومد.. و از وقتی که دخترش

زاییده بود نفس علیرغم خواسته من خونه رو تمیز میکرد

اون لحظه قادر بودم گلتن خانمو بکشم..

عصبی جواب دادم

- الووو

بیچاره از دادم ترسید و گفت که هنوزم نمیتونه بیاد، عصبانی گفتم

- خوب نیا گلتن خانم، دیگه چرا زنگ میزنی، الان چرا زنگ زدی مثلاً؟

چی میگفتم خودمم نمیدونستم، اونم متعجب گفت

- وا مهندس خوب زنگ زدم که بگم نمیتونم پیام اگه خواستین کسی رو

بفرستم

شاکی گفتم

- نمیخواد کسی رو پیدا کنی من خودم کسی رو پیدا کردم اسمش نفسه

کارشم عالیه تازه پولم نمیگیره خدافظ

گوشی رو پرت کردم روی مبل.. در اتاق نفس نیمه باز بود و حتما شنیده بود..

بهترین موقعیت بود که خودمونو بزنییم به اون راه و به بهانه گلتن حرف بزنییم

وگر نه اگه طولش میدادیم دیگه نمیتونستیم به هم نگاه کنیم چه برسه به
صحبت

رفتم توی اتاقش، نشسته بود روی تخت و یواشکی میخندید به حرفام..

تا منو دید جا خورد و صاف نشست

جدی گفتم

- چند میگیری بیای جای گلتن خانم؟ خیلی از کارت راضیم نفس خانم

هردومون پقی زدیم زیر خنده و گفتم

- پاشو بیا یه قهوه ترک دم کنم بخوریم

با این حرفم یه آرامشی اومد توی صورتش که فهمیدم از اینکه ماجرا رو به

روی هم نیاوردیم و ازش گذشتیم خوشحال شده..

فردای همون روز از شرکت به اسین زنگ زدم و گفتم عصر میرم دنبالش بریم

جایی صحبت کنیم اونم بیچاره از همه جا بیخبر با خوشحالی گفت باشه..

بالاخره باید میگفتم، مرگ یک بار شیون هم یکبار..

به خونه که رسیدم دیدم نفس نیست، خیلی کم بیرون میرفت و من هر بار که

میومدم و میدیدم خونه نیست دلشوره میگرفتم که مبادا رفته باشه، مبادا

برگشته باشه ایران..

رفتنش برام یه فوبیا شده بود..

زود رفتم توی اتاقش و با دیدن وسایلش خیالم راحت شد، اتاقش بوی خودشو میداد، بوی خوش ادکلنی که همیشه میزد و میدونستم که خیلی گرونقیمت و خاصه

پری من هم ساده بود، هم لوکس و لاکچری.. لباس هدیه عشایر رو با پای برهنه میپوشید و عطری استفاده میکرد که برند تولید کننده ش به تعداد محدودی تولید میکرد و مشتریهای خاص توی دنیا داشت..

عاشق این پارادوکسهای منحصر بفردش بودم..

کشیده شدم سمت میزتوالتش و شیشه ادکلنشو برداشتم، عمیق بو کشیدم و چشمامو از لذت بستم، بوی نفس رفت توی خونم انگار..

ولی سیر نشدم، دلم خواست لباس بلندشو پیدا کنم و بغلش کنم، خودشو که نمیتونستم بغل کنم به لباساش قانع بودم..

با کمی عذاب وجدان در کمدشو باز کردم و به لباساش دست کشیدم، لباس

خونه بلندش توی کمد بود، از چوب درش آوردم و محکم بغلش کردم و

بویدم.. چه مجنونی بودم..

میخواستم تا نیومده در کمدشو ببندم که چشمم افتاد به یه جعبه که پشت

لباساش گذاشته بود، وسوسه شدم بازش کنم، توش دو تا کاغذ و چند تا عکس

بود، اول کاغذ کوچک رو برداشتم، خدای من.. یادداشت من بود که براش
گذاشته بودم روی پیتزا، نگهش داشته بود.. آخ نفس..
دلَم براش پر کشید..

زود کاغذ دیگه رو برداشتم، باورم نمیشد دستخط من بود که یه شب موقع
تماشای تلویزیون و تماشای زیر چشمی نفس، توی سررسید یه شعری نوشته
بودم و سررسیدو بسته و گذاشته بودم روی میز..

من را دوست بدار

به سانِ گذر از یک سمت خیابان به سمتی دیگر

اول به من نگاه کن

بعد به من نگاه کن

بعد باز هم به من نگاه کن

نمیدونم کی متوجهش شده بود و کاغذو کنده بود و برداشته بود.. چهار تا
عکس هم بود که سه تاش عکسهایی از من بود که توی مسیر دشت یواشکی
ازم گرفته بود، اصلا متوجه نشده بودم ازم عکس گرفته، توی دوربین هم این
عکسارو ندیده بودم حتما پاک کرده بود ناقلا..

عکس بعدی عکس دو تامون موقع غروب بود که عروس عمو بشیر از مون گرفته

بود خیلی قشنگ بود، نفس داشت منو نگاه میکرد توی عکس، همون موقع که
گفت من آماده نبودم، پس حواسش به من بوده..

باید منم از این عکس برای خودم چاپ میکردم و در آینده نزدیک میزاشتمش
تو اتاقم.. یا اتاقمون..

باید هر چه سریعتر اقدام میکردم و اتاقم میشد اتاق من و نفس، من و
همسرم..

با دیدن محتوای جعبه دلم از عشقش لبریز شد و دلم خواست زودتر بیدار خونه
و محکم بغلش کنم و بهش بگم که فهمیدم که چقدر دوستم داره و منم
دیوونه وار عاشقشم..

ولی اول باید با اسین حرف میزدم

وقتی نفس برگشت بهش گفتم که عصر جایی کار دارم و دوساعتی میرم و
برمیگردم، نگاهش کمی رنگ غم گرفت شاید فهمید که با اسین قرار دارم، ولی
مجبور بودم برم، نمیذاشتم اسین بیدار خونه، چون نمیخواستم نفس احساس
کنه که با برگشتن دوست دخترم فضای خونه تغییر کرده..

با استرس و ناراحتی رفتم دنبال اسین، خوشحال و شاداب اومد و گونه مو
بوسید، مثل همیشه زیبا بود ولی بعد از نفس دیگه زیبایی هیچ زنی روم تاثیر
نمیداشت..

رفتیم تو یه کافی شاپی نشستیم و گفتم که خیلی وقته میخواستم باهاش

حرف بزنم، نگران شد، انگار میدونست چی میخوام بگم..

با من و من شروع کردم و گفتم

- سخته برام که اینو بگم اسین، ولی من میخوام که رابطه عاطفیمونو با هم

تموم کنیم، میخوام بعد از این مثل دو تا دوست باشیم

زل زد توی چشمام و من کلافه دستی توی موهام کشیدم و سرمو گردوندم

سمت در ورودی کافه.. گفت

- میشه دلیلشم بگی

- وقتی رفتی سوئیس دو ماه از هم دور موندیم اسین و کمی سردی بینمون

بوجود اومد شاید دلیلش اینه

سرمو از خجالت انداختم پایین، ته دلم گفتم من عاشق دختری شدم دلیلش

اینه.. از خودم بدم اومد بخاطر دروغم، ولی با اسین زن و شوهر نبودیم و من

قبل از اون با دخترای زیادی دوست بودم که باهاشون بهم زده بودم.. ولی

اسین انقدر خوب و مظلوم بود که راحت نمیتونستم حرفمو بزنم..

سرشو انداخت پایین، با لیوان مقابلش بازی کرد و آرام گفت

- فقط یه سؤال ازت میپرسم

به معنای پیرس نگاهش کردم، گفت

- دیگه دوسم نداری؟

خودش میدونست که هیچ وقت عاشقش نبودم ولی اینم میدونست که خیلی

ازش خوشم میومد و می پسندیدمش.. با صدای گرفته ای گفتم

- معلومه که دوستت دارم، تو دختر فوق العاده ای هستی، ولی نمیخوام

روابطی که قبلا داشتیم بعنوان دوست دختر و دوست پسر بازم بینمون باشه

گفت

- فهمیدم

کمی سکوت شد بینمون، فضای سنگینی بود و کلافه منتظر واکنش اسین

بودم..

بالاخره گفت

- باشه مهرداد، دوست داشتن که زوری نمیشه، امیدوارم بتونیم دو تا دوست

خوب باشیم برای هم

باور نمیکردم اینقدر راحت قبول کرده باشه.. با تعجب گفتم

- راست میگی؟ ناراحت نیستی از من؟

خندید و گفت

- ناراحت که هستم، کی میتونه جیگری مثل تو رو از دست بده و ناراحت

نباشه

چشمکی زد و بازم خندید، منم به زور یه لبخند تلخ زدم

گفت

- ولی نمیتونم که خودمو بهت تحمیل کنم و آویزونت بشم

توی لحنش شوخی و مزاح بود، ولی به قول خود ترکیه ای ها، تو هر شوخی

ای کمی حقیقت هم هست..

بعد هم قاطع و محکم گفت

- پاشو بریم باید چندتا عکس بگیرم برای نمایشگاه سرم خیلی شلوغه وقت

خالی ندارم برای یه دوست ساده

راحتی و خنده ش باعث شد خیالم راحت بشه، همیشه میدونستم که اسین

خیلی فهمیده ست و با رفتار امروزش باری از دوشم برداشت و سبک شدم..

رسوندمش جایی که میخواست بره، دست دادیم و مثل دوتا دوست از هم جدا

شدیم..

کیفم خیلی کوک بود، اصلا فکر نمیکردم این جدایی به این خوبی و راحتی

اتفاق بیفته، سمت خونه پرواز کردم، الان دیگه فکرم و وجدانم راحت و آزاد

بود.. وارد خونه شدم، نفس داشت کارتون تماشا میکرد، عاشق پلنگ صورتی

بود

بلند گفتم

- عاشق بچه درونتم خانم مهندس

برگشت نگاهم کرد

گرفته بود، گفت

- خوش بحال بچه درونم

رفتم نشستم روی مبل کناریش، گفت

- کبکت خروس میخونه خیره ایشالا

خندون گفتم

- خیره.. پاشو حاضر شو بریم آبگوشتی که گفته بودم بخوریم

- شوخی میکنی؟ شب آبگوشت میخورن؟ غذای به اون چربی و سنگینی

بعدشم برگشت و پلنگ صورتیشو نگاه کرد.. گفتم

- با اسین حرف زدم و تموم شد

هول شد، کنترل از دستش افتاد روی مبل.. همونطور نگاهش میکردم، لبهای

خوشگلس تکونی خورد، انگار میخواست حرفی بزنه ولی نمیدونست چی باید

بگه..

بالاخره گفت

- تو چرا تو خونه ت گل نداری؟

خنده م گرفت گفتم

- نمیدونم

- پاشو بریم بخریم

و دستپاچه بلند شد، گفتم

- بشین فردا میریم هر چی خواستی میخریم

- فردا میخوام خونه رو تمیز کنم

- تو نمیخواهی بیخیال بشی؟ دوست داری هی کوزت بشی؟

- کوزت خودتی مگه تمیزی بده؟ خودتم میمونی خونه و کمک میکنی

نفس

از دیشب که گفته بود از اسین جدا شده دل تو دلم نبود ولی به روی خودم

نمیاوردم، کمی باهش سرد رفتار میکردم که نفهمه توی دلم عروسیه و

خوشحالم..

بعد از اتفاق روز رنگ بازیمون هم زیاد باهم راحت نبودیم و نگاهمونو هنوز از

هم میدزدیدیم، از اینکه کنترلم رو از دست داده بودم و موقع نزدیک شدنش بهم چشمامو بسته بودم و منتظر بوسیدن لباس شده بودم هنوزم خجالت میکشیدم ازش و امیدوار بودم با اون حالی که داشت متوجه تمایل شدید من نشده باشه..

من داشتم جارو میکشیدم و مهراد تی میکشید که تلفنش زنگ زد.. جارو رو خاموش کردم و جواب داد، پیمان بود، بهش گفت که داریم خونه رو تمیز میکنیم، معلوم بود که پیمان خندیده که مهراد بهش گفت زهر مار رو یخ بخندی، چیکار کنم کارای نفسه دیگه به زور تی داده دستم، خودشم از گلتن حرفه ای تر داره جارو میکشه و شیشه برق میندازه

چپ چپ نگاهش کردم، زبونشو برام درآورد بعد از اینکه قطع کرد گفت

- کوزت جان برای شام دعوتیم

- من نمیام باید تابلورو تموم کنم با گندی که بهش زدی خیلی طول کشید

- جبران میکنم برات

- چطوری؟

- خودم میکشم

یه فکری به ذهنم رسید و گفتم

- نمیخواه تو بکشی، یه چیزی برام بنویس بجاش، خطاطی با قلم

- به روی چشمم خانوم

سحر و پیمان قبل از ما رسیده بودن و دور میزی نشسته بودن که من و مهرداد

وارد رستوران شدیم و رفتیم پیششون..

رستوران خلوت و فضای آرومی بود، پیمان گفت

- شما دوتا حوصله تون سر نمیره همش تو خونه نشستین؟

هردومون باهم گفتیم

- نهههه

خندیدیم و من توی دلم گفتم با وجود مهرداد، خونه برای من قشنگترین جای

دنیاست، مگه میشه حوصله م سر بره

و متوجه نگاه عمیق و خندون مهرداد به خودم شدم، شاید اونم همون فکرو

میکرد با خودش..

شامو با جوکهای مزخرف پیمان و دلکک بازیهای سحر خوردیم و رفتیم ساحل

کمی قدم بزنییم..

رستوران نزدیک ساحل بود و پیاده رفتیم، هوا سرد بود ولی پالتویی که

پوشیده بودم گرم بود، مهردادم کاپشن بادی سرمه ای تنش بود و شالی که من

براش خریده بودمو خیلی شیک بسته بود دور گردنش.. خوشتیپ ترین مرد
دنیا بود، با اون قدوبالاش، با اون موهای آشفته ش..

سیر نمیشدم از نگاه کردن بهش، حواسش به من نبود خیره شدم بهش و ته
دلم گفتم آخ که من چقدر عاشق توام..

شاید از شدت عشق از بدنم انرژی ای به سمتش جاری شد که ناگهان برگشت
و نگاه مملو از عشقمو شکار کرد.. دیدم که دلش لرزید، دیگه توی درک حالات
و احساسات هم استاد شده بودیم..

اومد نزدیکتر بهم و گفت

- بیا بریم دوتایی خودمون قدم بزنیم اون دوتا الاغو تنها بذاریم

برگشتم نگاهشون کردم، دست توی دست هم میومدن و پیمان خم شده بود
داشتن همدیگه رو میبوسیدن لعنتیا، فضای عاشقانه شب کنار دریا
احساساتشون رو به غلیان آورده بود..

به مرد کنارم ایستاده، نگاه کردم.. یعنی توی این دنیا کسانی بودن که بیشتر از
ما همدیگه رو بخوان؟

نگاهشو میخوندم همونطور که اون نگاهمو میخوند.. ولی حتی نمیتونستیم
دست همو بگیریم و کنار هم راه بریم..

آهی کشیدم و راه افتادم در امتداد ساحل.. مهراذ هم کنارم میومد و دریا رو
تماشا میکردیم.. کمی که توی سکوت قدم زدیم صدای بم زیباشو شنیدم که
طوری که فقط من بشنوم شعر معروف حمید مصدق که خیلی دوستش داشتم
رو خوند

در شبان غم تنهایی خویش
عابد چشم سخنگوی توام
من در این تاریکی
من در این تیره شب جانفرسا
زائر ظلمت گیسوی توام
گیسوان تو پریشانتر از اندیشهء من
گیسوان تو شب بی پایان
جنگل عطرآلود
شکن گیسوی تو
موج دریای خیال
برگشت توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد
کاش با زورق اندیشه شبی

از شط گیسوی موج تو من

بوسه زن بر سر هر موج گذر میکردم

کاش بر این شط موج سیاه

همه عمر سفر میکردم

خیره تو چشمای هم بودیم.. کدوم عاشقی به معشوقش اینچنین زیبا حرف

دلش رو زده بود..

دلهم برای بغل کردنش و گرفتن دستاش پر کشید.. ولی فقط نگاه و حسرت بود

بینمون..

آهی کشید و نگاهشو دوخت به دریای تاریک.. کمی دیگه راه رفتیم که پیمان

گفت

- سحر سردشه، بریم؟

با خودم فکر کردم سحر پیمانو بوسیده و سردشه، اگه من مهرا دو میبوسیدم

چنان تب میکردم که میپریدم تو دریا و تا قطب شمال شنا میکردم..

از فکر منحرف خودم خنده م گرفت و کنار مهرا راه افتادم سمت ماشینها..

ماشینها توی پارکینگ رستوران بودن داشتیم با پیمان و سحر خداحافظی

میکردیم که یه ماشین لوکس شرابی رنگ کنارمون پارک کرد و یه پسری که

قیافه ش برام آشنا میزد ازش پیاده شد

یه نگاه پسره به من و یه نگاهش به پیمان بود که بالاخره پیمان گفت

- مرتضی تویی؟

شناختمش، مرتضی پسر حاج خلیل از آشناهای قدیمی بابام بود که چندباری

توی کارخونه همراه باباش دیده بودمش و بعدش هم شده بود یکی از

خواستگاری پر و پا قرص من که با هر جواب ردم امیدوارتر از قبل میشد انگار

با پیمان دست داد و با همه ما سلام علیک کرد و رو کرد به من و گفت

- خانم یگانه دارم خواب میبینم یا خودتونین؟

با لحن جدی و محکمی که مختص نفس یگانه مدیر بود گفتم

- بله، خودمم آقای نیازی

گفت

- برای گردش اومدین استانبول؟

- نخیر برای همکاری با آقای راستین تو یه پروژه ای اومدم و مدتی که اینجام

از قصد مهردادو همکارم معرفی کردم چون کنار مهرداد ایستاده بودم و اگه

نمیگفتم همکاریم چرت و پرت راپور میکرد به کل تهران

پیمان گفت

- شما از کجا میشناسین همدیگه رو؟ من و مرتضی باهم دوست دوران

سربازی هستیم

مرتضی خندید و گفت

- اونم چه سربازی ای یه روز پادگان یه هفته خونه

بعد هم گفت

- خانم یگانه دختر دوست پدرم هستن و افتخار آشنایشون رو سالهاست که

دارم

مهرداد که انگار حساس شده بود به این پسر، به من گفت

- ما بریم دیگه؟

یه خداحافظ به مرتضی و پیمان گفتم و سحرو بوسیدم و سوار ماشین شدیم و

با مهرداد رفتیم

توی راه ازم در مورد مرتضی پرسید و منم همهء چیزی که ازش میدونستم

گفتم بغیر از مسئله خواستگاری..

ساعت ۱۲ بود که رسیدیم خونه و چون از کار نظافت خسته بودیم زودتر از هر

شب خوابیدیم..

داشتم توی آتلیه کار میکردم، مهرداد تازه از شرکت اومده بود و توی اتاقش

بود.. سرگرم بودم که صدام زد، رفتم دیدم توی سالن پشت میز ناهارخوری

نشسته و بساط خطاطیش رو آورده، گفتم

- خسته ای تازه رسیدی بذار برای بعد

- کوه که نکندم بیا بشین برات بنویسم

رفتم نشستم روی صندلی کناریش، یه کاغذ قشنگ مخصوص خطاطی که

حاشیه تذهیب داشت گذاشته بود زیر دستش و میخواست شروع کنه که

پرسید

- چی دوست داری بگو بنویسم

- یه شعری میگم بنویس

- بفرمایید

از ترفند خودش برای ابراز عشق غیر مستقیم استفاده کردم.. آرنجامو گذاشتم

روی میز، دستامو زدم زیر چونه م، کمی خم شدم روی میز و زل زدم به

چشماش و گفتم

- چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

شعرم روش تاثیر گذاشت که چند ثانیه ای همونطور قلم به دست خیره موند

بههم و بعد سرشو انداخت پایین و کاغذ جلوشو نگاه کرد..

میدونستم که اونطور که با احساس گفتم آشفته موهاتم و از بوی تو مستم

حالی به حالی شده و دلش قیلی ویلی رفته.. درست مثل خودم که وقتی با اون
تن صدای دخترکشش برام شعر عاشقانه میخوند حال دلم اونطوری میشد..
با شیطنت و کمی بدجنسی گفتم

- خوب دیگه سر تو بگیر بالا خوشنویسی تو بکن، همیشه شعبون یه بارم

رمضون

همیشه اون برام شعر میخوند و دلمو میلرزوند یه بارم من.. نگاهم کرد و
خندید و سرشو تکون داد به معنی عجب بساطی داریم..

شروع کرد قلمو کشید روی کاغذ، صدای گیییژ قلم دراومد..

چقدر قشنگ مینوشت، عاشق خط نستعلیق بودم، با لذت به حرکت دستش

نگاه میکردم که یه لحظه قلمو زد به نوک بینیم، خندیدم و گفتم

- شلوغی نکن بچه مشقتو بنویس

خندید و بقیه شو نوشت.. عالی شده بود، مثل بچه ها ذوق کردم کاغذو ازش

گرفتم و گفتم

- وای خیلی قشنگ شد، میخوام بزمنش به دیوار اتاقم

پاشدم رفتم دنبال پونیز گشتم، بالاخره پیدا کردم و رفتم تو اتاقم و زدمش
درست روبه روی تخته روی دیواری که بتونم خوب ببینمش، دستخط زیبای
عشقم بود، حق داشتم که عاشقش باشم این آدم سرشار از زیبایی بود..

سمت درو نگاه کردم صدایی نمیومد، رفتم جلو و کاغذو بوسیدم، بوسه ای از
ته قلبم، انگار که به دستاش بوسه زدم.. چقدر حسرتشو داشتم..
هنوز محو تماشای دست خطش بودم که دیدم اومد و تکیه داد به در اتاقم،
نگاهم کرد، تا خواستم ببینم چی میخواد کاغذ دیگه ای رو که تو دستش بود
دراز کرد طرفم..

حرف نمیزد و کمی محجوب و کمی غمگین نگاهم میکرد.. کنجاو شدم،

کاغذو از دستش گرفتم.. بزرگ نوشته بود

عشق را ای کاش

زبان سخن بود..

ای خدااا.. دلم لرزید.. کاغذو توی دستم محکم گرفتم که از لرزش دلم، کاغذ از
دستم نیوفته روی زمین.. دیگه اعتراف از این صریحتر؟

روی کاغذ نوشته بود که عاشقتم و زبون گفتنشو ندارم، و داده بود دستم.. چه

حالی داشتم مقابلش، هر دومون لال شده بودیم و چشمهامون با هم چه حرفها

زدن خدا میدونه..

عشق همین بود، در قالب کلمات و جمله ها نمیگنجید.. یاد قاعده ای از قواعد
چهل گانه شمس تبریزی افتادم، در دیار عشق زبان حکم نمی راند، عاشق بی
زبان است.. چقدر اونجا توی چهارچوب در ایستادیم نمیدونم ولی وقتی بوی
خوشش از بینیم رفت فهمیدم که رفته و من هنوز با خیالش اونجا ایستادم..

مهراذ

وقتی ازم خواست که برایش با قلم چیزی بنویسم و با تموم احساسش بیتی از
سعدی رو برام خوند، با خودم فکر کردم که ما چرا رک و راست از احساسمون
باهم حرف نمیزنیم، چرا نمیگیم که عاشق همیم، دیگه اسین هم بینمون نبود،
سعی کردم چیزی بگم، به نوعی حرفو باز کنم ولی چی باید میگفتم،
نمیتونستم بطور ناگهانی بگم دوستت دارم، هر چی سعی کردم جرات نکردم،
مقابل نفس بی دست و پا و بی زبون بودم، وقتی رفت دستخط منو بزنه به
دیوار، برایش نوشتم ای کاش عشق را زبان سخن بود..

وقتی نوشته م رو خوند، حس کردم که دست و دلش لرزید.. ما هر دومون در

مقابل بقیه، پلنگ های سرکشی بودیم که وقتی به هم میرسیدیم گربه ترسویی میشدیم و جرات اعتراف نداشتیم..

نفس بعد از مرگ برادرش، ترس از دست دادن داشت، ولی من دیگه چرا لال میشدم مقابلش..

همونجا تصمیم گرفتم که برم و براش انگشتی بخرم و ازش بخوام باهام ازدواج کنه، دیگه تحمل دوری کردن ازشو نداشتم..

صبح قبل از رفتن به شرکت، رفتم زیباترین انگشتر تک نگین الماسی که میتونستم رو براش خریدم و گذاشتمش توی جیبم تا در اولین فرصت بهش بدم

وقتی رسیدم شرکت پیمان منتظرم بود، گفت

- پسر یه چیزایی از نفس فهمیدم که مطمئنم توام نمیدونی

مطمئن بودم چیزای بدی نیست چون به خوبی و پاکی نفس اطمینان کامل داشتم، مرد بودم و تیز، با دو کلمه صحبت با زنی میفهمیدم چیکاره ست..

گفتم

- لابد مرتضی گفته

- آره، مهرداد باورت همیشه مرتضی میگه این دختر یه پرنسس واقعیه، وارث و

مدیر همه ثروت خاندان یگانه ست، کلی املاک و سهام شرکتها و کارخونه همه ش تحت نظر نفس اداره میشه، باور میکنی؟ منکه شاخ درآوردم وقتی مرتضی اینارو گفت، اصلا باورم نشد اون نفسی که اونقدر ساده و خاکی با ما میگرده، همچین زن قدرتمندی باشه

با تعجب به حرفهای پیمان گوش میکردم، میدونستم که نفس از خانواده متمولیه و مدیر یه کارخونه ست، ولی نمیدونستم کارخونه مال خودشونه به علاوه کلی ملک و دارایی دیگه که نفس اداره میکنه، پس برای این بود که میگفت نمیتونه اینجا بمونه و مسئولیتهایی داره، یه نبضه از قدرتش رو وقتی سر اون مدیر کارخونه خارجی داد زد و دستور داد دیده بودم یه لحظه تصویر نفس موقع نظافت خونه م اومد جلوی چشمم، عجب دختری بود که با اون دبدبه و کبکبه تو خونه من زمین میشست و دستمال میکشید.. تازه من خر میگفتم از کارت خوشم اومده بیا جای گلتن استخدامت کنم اونم چه صاف و زلال میخندید به حرفای صد من یه غازم.. بایدم عاشقش میشدم.. هنوز توی فکر بودم که پیمان گفت

- مرتضی میگه چهار ساله که خواستگار نفسه و باباش بهش گفته که این دختری به ما نمیدن اگه بدونی چندتا خواستگار کله گنده داره نا امید میشی، ولی مرتضی میخواد وقتی برگشت بازم خواستگاری کنه ازش

با این حرفای پیمان دیوونه شدم و گفتم

- غلط کرده مگه من میدارم نفس برگرده که کسی ازش خواستگاری کنه

پیمان خندید و گفت

- آقای مجنون تو واقعا میخوای با این دختر ازدواج کنی؟ اصلا خودش یا

پدرش قبولت میکنن؟

از جیبم انگشتر و درآوردم و نشونش دادم.. چشماش شده بود اندازه توپ

تنیس، گفت

- مهربان باورم نمیشه یعنی انقدر عاشق این دختر شدی؟

- آره

انگشتر و از دستم گرفت و نگاه کرد

- چه انگشتریم خریده چقدر پول دادی به این؟

- با این حرفایی که زدی شک دارم اینو بهش بدم، کمه براش مسلما

- با شناختی که من از نفس پیدا کردم اگه یه رینگ ساده هم بهش بدی،

برنمیخوره بهش، چه برسه به این الماس کوه نور که براش خریدی

راست میگفت، نفس اصلا مادیگرا نبود، ولی شناخت نفس واقعی کمی منو

هول کرد و جراتمو برای دادن پیشنهاد ازدواج بهش از دست دادم..

اولین کاری که کردم یه خدمتکار از شرکت خدماتی خواستم که بجای گلتن بیاد، دیگه هر چقدر هم که اصرار میکرد نمیداشتم نفس خونه رو تمیز کنه، پری من احتمالاً توی عمرش حتی یه دونه استکان هم نشسته بود و چه با جون و دل خونه منو تمیز میکرد..

عصر قبل از رفتن به خونه یه گلدون گل بزرگ و سرسبز خریدم که خواسته بود، میدونستم خوشحال میشه وقتی گل رو دستم دید گفت

- وای چه دلبری

با شیطنت گفتم

- با منی؟

- چه اعتماد به سقفی

گل رو از دستم گرفت و دستشو آروم کشید روی برگاش و گفت

- خوش اومدی به خونه جدیدت نازگل خانوم

- نازگلو از مدرسه برداشتم نهار نخورده مامانش

در حالیکه میبردش جلوی پنجره بزرگ گفت

- نهارم میدم بهش

با گل حرف میزد و میگفت گلها میفهمن، براش موزیک میداشت و میگفت با موزیک بهتر رشد میکنن

انقدر به گل توجه میکرد که یه روز گفتم

- نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار، دیگه همش با نازگلی نفس خانم

خندید و گفت

- به گل حسودی میکنی؟ خدا شفات بده

چقدر وضعم اسفناک بود که واقعا به گل حسودی میکردم..

برای طرح تابلوی جدید قرار بود بریم به یکی از محله های پایین شهر استانبول و گشتی بزنیم و سوژه پیدا کنیم، بعد از ساعتی قدم زدن توی کوچه های کثیف بالاخره نفس اشاره کرد به ماشین مدل بالایی که پسر بچه مرتبی از پنجره ش کمی سرشو بیرون آورده بود و به پسر بچه ژولیده ای که پیاده بود و داشت لواشکی رو لیس میزد نگاه میکرد، پسر فقیر هم نگاهش به ماشین اونا بود.. نفس گفت

-همینه، اینو میکشم، دوتا پسر بچه توی یک کادر، یکیش فقیر، یکیش

پولدار، ولی توی چشمای هردوشون یه حس مشترک، بچه فقیر تو حسرت

ماشین لوکس بچه پولدار، بچه پولدار تو حسرت لواشک مامان پز بچه فقیر..

حالا کدومش بالرزشته الله اعلم

از تحلیلش لذت بردم، گفتم

- چقدر قشنگ تعریف کردی

تلخ خندی کرد و گفت

- کاش فقر نبود و همه برابر بودن و توی نگاه هیچ بچه ای حسرت نبود

کمی بعد خندید و گفت

- جای مسیح خالی، اگه الان اینجا بود میگفت آخه ای بشر ناقص العقل تو رو

چه به قضاوت در کارهای خدا.. میگفت درک حساب و کتاب کارهای خدا برای

انسان، درست مثل اینه که بخوای برای یه مورچه اینترنتو توضیح بدی..

حکمت و مصلحت خدا رو مغز انسان نمیتونه درک کنه، عین اون مورچه که

تکنولوژی و اینترنت رو نمیتونه درک کنه

سوار ماشین شدیم، تو راه خونه بودیم که گفتم

- تو هر نگاهی که حسرت باشه، حسرتشو میبینی؟

زل زد به چشمام، منظورمو گرفته بود مثل همیشه، آروم گفت
- حسرت چشمایی رو که برام مهمن و زل میزنم بهشون، میبینم
دلَم خواست بگم پس میبینی که از حسرتت چطور دارم میسوزم..
باید فردا پس فردا انگشتر و بهش میدادم دیگه صبرم تموم شده بود..

نفس

چند روزی بود که کار تابلوی حسرت رو شروع کرده بودم.. مهرداد همش دور و
برم میپلکید و انگار میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست، هر بار وقتی دهنش
باز نمیشد که حرفشو بزنه، دستاشو کلافه میکشید لای موهایش و منو بیچاره
میکرد..

آرزوم بود که دست بزَنم به موهایش.. چندبار این کارو انجام داده بود که بالاخره
گفتم

- نکن دیگه

با تعجب گفت

- چیکار کردم

- هیچی، پاشو برو کاراتو بکن نقاشیتو بکش چرا نشستنی جلوی من؟

- مزاحمم؟

نتونستم جلوی زبونمو نگه دارم و گفتم

- انقدر دستاتو نکش لای موهات مهرداد آه

بدجنس خندید و گفت

- چرا اونوقت؟

- عصبی میشم

- مطمئنی؟

کاردک رو از کنار پالت برداشتم و پرت کردم طرفش و گفتم

- پررو

جاخالی داد و با خنده گفت

- چاقو پرت میکنی وحشی؟

خنده م گرفت گفتم

- پاشو برو مهرداد، جون عمه ت پاشو برو

- عمه ندارم که

پاشد اومد نزدیکم، دستاشو آرام کشید لای موهاش و چشمای هفت رنگ

لعنتیشو برام خمار کرد..

میدونست دلمو میبره پدرسوخته، بلند شدم و دستامو گذاشتم پشتش و رسماً
هلش دادم از آتلیه بیرون و گفتم

- برو بیروووو

خندید و گفت

-|| چرا همچین میکنی آخه مشکلات چیه؟

انداختمش بیرون و درو بستم.. میدونست عاشق موهای پرپشت و خوش
حالتشم و دست زدن بهشون ممنوعه برام، از قصد عذابم میداد..

اونروز بالاخره رفت شرکت و حدود دو ساعت بعد در زدن

تعجب کردم مهرداد که الان نمیومد پس کی بود، رفتم درو باز کردم و از دیدن
مهرداد توی وضعی که بود دلم اومد توی دهنم..

پیمان و یه مرد غریبه بازوهای مهردادو گرفته بودن و اونم معلوم بود که نمیتونه
سرپا بایسته و زجر میکشه از چیزی، داد زدم

- چی شده پیمان؟

- برو کنار نفس بذار ببریمش روی تختش

سریع رفتم کنار و بازم گفتم

- چش شده تصادف کرده؟ پیمان دارم سخته میکنم یه چیزی بگو

مهراډو گذاشتن روی تخت و پیمان نفسی کشید و گفت

- سر ساختمون چوب خرک از بالا افتاد رو پشت مهراډ، خداروشکر کلاه

ایمنی سرش بود وگرنه الان قبرستون بود

هینی کشیدم و گفتم

- خدا نکنه، چرا نرفتین بیمارستان؟

- رفتیم دکتر دید گفت امشبو بمونه آقای لجباز قبول نکرد گفت الا و بلا باید

برم خونه

رفتم پیشش، ابروهای خوشگلش از درد گره خورده بود، گفتم

- مهراډ

نگاهم کرد

- خیلی درد داری؟

آروم گفت

- خوب میشه مسکن زدن

رو به پیمان گفتم

- نکنه ستون فقراتش آسیب دیده باشه

- نه هر بررسی و مداوایی که لازم بود انجام دادن، خوشبختانه فقط کوفتگی

شدیده، دکتر مسکن و پماد داد فقط، خدا رحم کرد نفس خیلی ترسیدم فکر

کردم مرد

گفتم - خوب دیگه توام بسه هی نفوس بد میزنی

مرده به پیمان گفت

- مهندس من برم

اشاره کرد که آره برو

بعدش به من گفت

- نفس میتونی مواظبش باشی یا من بمونم شبو؟

- نه خودم مواظبشم تو برو

مگه میشد مواظبش نباشم جونمو میدادم بهش اگه لازم میشد

- پس من یه لیوان آب بخورم و برم سر ساختمون

گفتم - من برات میارم

- نه نه تو زحمت نکش خودم میخورم و میرم خدافظ

از مهرادم خدافظی کرد و رفت

پیشش نشستم، چقدر مظلوم شده بود، با اون وضعش هم هی نگاهم میکرد..

کمی بعد مسکن اثر کرد و خوابید، به پهلوئی راست خوابیده بود چون پشتش

درد میکرد، دستش که از تخت پایین افتاده بود درست دم دستم بود

بهترین موقعیت بود که آرام دستشو بگیرم توی دستم، خوابیده بود نمیفهمید،
آرام دستشو گرفتم توی دستم..

ضربان قلبم شدت گرفت، نگاهش کردم خواب خواب بود، طوری که آرزوم بود
انگشتمو آرام قفل کردم لای انگشتاش..

والای چه حسی داشت، گرمی دستاش وجودمو گرم کرد، هر چی بیشتر
لمسش میکردم بیشتر میخواستم.. با ترس بازم نگاهش کردم خواب بود، سرمو
بردم پایین و خیلی آرام لبامو گذاشتم روی دستش..

آخ که دلم ضعف رفت، آرام آرام همه جای دستشو، نوک انگشتاشو بوسیدم،
بوسیدم و دستشو کشیدم به چشمم.. چقدر عاشقش بودم، چطور یه آدم
میتونست یکی رو تا این حد دوست داشته باشه..

دستشو چسبونده بودم به چشمای بسته و لبام و همونطوری رفته بودم تو
حس..

که احساس کردم تکونی خورد، زود دستشو گذاشتم روی تخت و رفتم عقب
تر.. تکون نخورد، خواب بود، شاید توهم زدم، دلم میخواست به موهاشم دست
بزنم ولی ترسیدم دیگه بیدار بشه..

بعد از دو سه دقیقه چشماشو باز کرد و صدام زد

- نفس

ناخودآگاه گفتم

- جونم اینجام

جونم از دهنم پرید.. توی چشم نگاه کرد و لبخند زد

- پشتم درد میکنه

- میخوای پماد تو بمالم پشتت؟ روش نوشته هر ۱۲ ساعت یکبار

- نمیدونم، بزن

پمادو برداشتم و خواستم بمالم پشتش که تازه یادم افتاد که چطوری باید

پمادو به پشت لختش میمالیدم.. وای ضربان قلبم رفت روی هزار.. یا خدا، این

کار، کار من بی جنبه نبود، نمیتونستم

برگشت و رو به شکم خوابید، آب دهنمو قورت دادم و همونطور پماد به دست

نگاهش کردم، متوجه شد و گفت

- نفس

- هوم؟

- اگه سخته میگم پیمان میاد میزنه

دستپاچه گفتم

- نه بابا دیوونه ای؟ یه پماد زدن که لشکرکشی نمیخواه

نخواستم بفهمه چقدر به لمس کردنش ضعف دارم

پیرهن سرمه ایشو زدم بالا.. کمرشو که لخت دیدم چشمامو بستم و نفسی

کشیدم..

باید میمالیدم این پماد کوفتی رو، بیچاره درد داشت.. پیرهنشو کامل دادم بالا،

تنش گرم بود.. خالکوبی پشتش و بدن عضله ای خوشگلش زیر دستم بود.. دلم

تالاپ تولوپ میکرد..

گفت

- پیرنمو بکش بالاتر

تا شونه هاش کشیدم بالا، کتفه‌هاش بدجور کبود شده بود ای جان

گفتم

- آخ مه‌راد کبود شده الهی بمیرم برات

ای خدا! به خیر بگذرون امروزو، اختیار زبونم دستم نبود.. لبمو گزیدم

اونم تک سرفه ای کرد از هولش، بعد آروم گفت

- خدا نکنه

خجالت کشیدم و تیوپ پمادو کمی فشار دادم روی هر دو کتفش و خیلی آروم

با نوک انگشتم مالیدم به جاهای کبود شده،

قلبم توی دهنم میزد، کف دستمو کامل کشیدم روی شونه هاش و پشتش.. از

خالکوبی بزرگش خیلی خوشم میومد ناخودآگاه دستامو کشیدم همه جای

پشتش، جاهایی که اصلا کبود نبود!

چه هیزی شده بودم، ولی هر کی جای من بود و عضله های جذاب و بدن

خوشگل مهرداد زیر دستش بود مطمئنم که مثل کوآلا میچسبید بهش

گفتم

- خوبه؟ دردت که نمیاد دستمو میکشم

با صدایی که انگار نشئه بود گفت

- نه خوبه

خاک بر سرم یعنی اونم حال منو داشت؟ منکه فقط دستم با بدنش در تماس

بود هی برق میگرفت و ولم میکرد، مهرداد بیچاره که کل پشتشو داشتم آروم و

نوازش گونه میمالیدم احتمالا داشت جان به جان آفرین تسلیم میکرد

عجب اوضاعی داشتیم ما باهم..

قبل از اینکه سرمو بذارم روی عضله های لعنتیش و بغلش کنم، دستمو

کشیدم و زود پیرهنشو دادم پایین

گفتم

- تموم شد

گفت - خدارو شکر

- هان؟

- هیچی گفتم تشکر

شنیدم که گفت خدارو شکر.. پس اونم مثل من تحت فشار بود که از تموم

شدنش خوشحال شد، گفتم

- پیمان نگفت این پمادو چند روز باید بمالیم

- فکر کنم قرص مسکن کافی باشه، این پمادا آشغالن دیگه نمیخواد بمالی

- آره آشغالن بدرد نمیخورن

پماد بیچاره چه تقصیری داشت که ما با یه تماس کوچیک با همدیگه گر

میگرفتیم و خاکستر میشدیم.. گفتم

- لباساتو میتونی عوض کنی؟

هنوز با لباسای بیرون روی تخت خوابیده بود، کاش پیمان کمکش میکرد

عوضشون کنه و بعد میرفت، این یکی دیگه عمرا کار من نبود، گفت

- همینطوری بخوابم دردم که کمتر شد عوض میکنم تو برو به کارات برس

دستت درد نکنه

گفتم - کاری داشتی صدام کن

- باشه برو دیگه

این برو دیگه به معنی پدرمو درآوردی برو دیگه تا کار دست هردومون ندادم،
بود..

لبخندی زدم و گفتم

- می خوای یه کم دیگه پماد بمالم؟

داشتم اذیتش میکردم، از خود پدرسوخته ش یاد گرفته بودم
خندید و گفت

- واسه هفت پشتم بس بود نفس، نوکرتم برو به کارات برس نمون اینجا
با خنده از اتاقش رفتم بیرون، چه حالی میداد ازش انتقام میگرفتم.. تصمیم
گرفتم شب بازم پمادشو بزنم براش و بازم تحت فشارش بذارم..

با شنیدن صدای گوشیم رفتم تو اتاقم، شماره فاطمی بود، جواب دادم و با
تعجب گفتم

- فاطمی چطوری؟ شماره مو از کجا آوردی؟

- سلام دختر فراری، از بابات گرفتم

یه عالمه با فاطمی حرف زدیم و من خواستم هیجان عاشقیمو با یه نفر تقسیم

کنم، فاطمی قابل اعتمادترین دوستم بود گفتم

- فاطمی بالاخره سفارشی من آماده شد و اینجا تو استانبول پیداش کردم

داد زد

- چیبیی؟ وای نفس باور نمیکنم

پاشدم در اتاقمو بستم که یه وقت مهرداد نشنوه

- منم باورم نمیشد فاطمی اولین باری که دیدمش دلم براش رفت

بازم با هیجان داد زد

- نفسسس چه حرفایی میشنوم ازت، نمردم و این روزا رو دیدم بالاخره، بگو

بینم کیه چه شکلیه که تونسته چشم تورو بگیره

- مهندس، بچه شیرازه ولی اینجا زندگی میکنه

- چه شکلیه بگو دیگه

- باید بینیش فاطمی اگه بینیش بهم حق میدی که عاشقش شدم

- ای جالان عشق و عاشقی و نفس یگانه

خوب شد به فاطمی گفتم، احتیاج داشتم که با یکی حرفای دلمو بزنم از بسکه

مقابل مهرداد سکوت کرده بودم و احساسمو به زبون نیاورده بودم دلم داشت

میترکید..

تا شب چندبار به مهرداد سر زدم، قرصشو دادم، لباساشو عوض کرده بود و گفت
- همه مسکن ها باد هوا شد وقتی دستامو بلند کردم و تیشرت پوشیدم پشتم

خیلی درد گرفت

شرمنده گفتم

- ببخشید دیگه من نتونستم کمکت کنم

خندید و گفت

- چی میدی ما بخوریم؟ چه پرستاری هستی یه سوپ درست نکردی

- اگه سوپی که من درست کنم بخوریم هردومون باید بریم بخوابیم

بیمارستان

رفتم زنگ زدم رستوران همیشگیمون و گفتم سوپ بفرستن..

بالاخره وقت خواب شد که گفتم

- اگه کاری داشتی هر ساعتی که بود مشغولو زومبه ای صدام نکنی مهرداد

انقدر خندید که پشتش درد گرفت گفت

- آخ عضله های ضرب دیده م تیر کشید انقدر خندیدم نفس، نمیری الهی

مشغولو زومبه چیه

- خوبه خوبه نمیخواد غلط املائی بگیري ازم خودم میدونم درستش مشغول

الذمه ست ولی اونجوری حال نمیده مشغولو زومبه دوس دارم

خنده ش قطع شد و گفت

- منم خیلی چیزا دوست دارم ولی نمیدونم چرا همیشه

دلَم قیلی ویلی رفت با اشاره ش به خودم و گفتم

- شب بخیر

و از اتاقش زدم بیرون..

دو ساعتی بود توی رختخواب وول میخوردم و نمیتونستم بخوابم، پاشدم یه

سری به مهرداد بزنم ببینم راحت خوابیده یا نه..

در اتاقشو باز گذاشته بودم، آروم رفتم تو که دیدم روی تختش نشسته و

تیشرتش تنش نیست..

آخه این موقع شب، این صحنه بر من رواست؟!!

مگه من سنگم، چقدر تمرین ریاضت آخه خدا جون؟ چقدر تزکیه نفس؟

با بالاتنه لخت نشسته بود لب تخت و موهای پریشونش افتاده بودن روی

پیشونی و پس گردنش.. تو اون نور کم چراغ خوابها، بدن لخت جذابش، موهای

صاف و نرم سینه ش، خالکوبی پشتش، سیکس پکای شکمش، صحنه فجیعی

بود برای من عاشق محروم..

حواسش به من نبود، منم حواسم به دنیا نبود، حواسم فقط به تابلوی اروس
خداوند زیبایی و عشقِ مقابلم بود که میگفت تا صبح منو تماشا کن..

همونطور محوش بودم که دیدم داره سعی میکنه پماد بماله به پشتش و
دستشو نمیتونه بالاتر بیره.. ای که الهی پیشمرگت بشم مهرداد..

به من نگفته بود و حتما درد داشت که میخواست پماد بماله به کوفتگی هاش
گفتم

- درد داری بازم؟

برگشت نگاهم کرد گفت

- چرا نخوابیدی؟

رفتم بالای سرش و ایسادم دستمو دراز کردم گفتم

- بدش من بزخم

خندید و پمادو پشتش قایم کرد و با شیطنت گفت

- نه، تو نه

خنده م گرفت سرمو تکونی دادم و نشستم پیشش روی تختش، گفتم

- بده من بچه

گفت

- میترسم

- آمپول که درد نداره آروم میزنم نمیفهمی قول میدم

خندید و گفت

- از عواقبش میترسم

دلم هری ریخت و خنده و شوخیم جمع شد.. مستقیم بهم گفته بود که

میترسم بازم دست بکشی به بدنم عواقب بدی داشته باشه و یعنی که بععله

گفتم

- تو شخصیت والایی داری بدش من بینم اون پمادو

بلند خندید و گفت

- شخصیت والا دیگه بریده، به پیر به پیغمبر دیگه ظرفیتم تکمیله

اونم مثل من دیگه نمیتونست مقاومت کنه..

میخواستم انتقام جریان دست کشیدن به موهاشو ازش بگیرم، خم شدم پمادو

از دستش گرفتم و گفتم

- دراز بکش بینم انقدر حرف نزن

بعدم خواستم پیازداغشو زیاد کنم و دلشو ببرم.. دست انداختم گیره موهامو باز

کردم و موهای خرمم ریخت دورم..

خشکش زده بود با تعجب گفت

- چیکار میکنی؟

گفتم

- میخوام بخورمت

آب دهنشو قورت داد و گفت

- پاشو برو بیرون میخوام بخوابم جادوگر شیطان

با خنده گفتم

- به جون خودت تا اون پمادو نمالیدم روی عضله هات نمیرم

خندید و گفت

- موهاتو چرا وا کردی؟ نمیترسی؟

- از چی بترسم، وقت انتقامه، تاوان کاراتو باید بدی

- چه جراتی داری این موقع شب توی اتاق من واسم موهاتو وا میکنی

با این حرفش قلبم افتاد تو شلوارکم..

از وقتی اومده بودم خونه مهرداد همیشه شبا بجای لباس خواب پیراهنی، بلوز و

شلوارک میپوشیدم و میخوابیدم

از لحنش ترسیدم یعنی واقعا کاری میکرد؟

نه نمیکرد مهردادو میشناختم مرد بود، یه مرد واقعی..

مردونگی به انجام اون کار نبود، اونو که حیوونا هم میتونستن انجام بدن،
مردونگی به توانایی انجام ندادن اون کار بود که انقدر مرد باشی که در بدترین
شرایط بتونی جلوی خودتو بگیری و خبط نکنی.. مهراذ من در بدترین شرایط
امتحانشو پس داده بود..

مطمئن گفتم

- داری گری میخوری من که میدونم اینکاره نیستی

گفت

- ول کن نیستیا

و دراز کشید روی شکمش

- نفس مثل صبح نوازش نکن با اون دستای پر قوت، سفت بکش

- آخه اگه دستمو سفت بکشم که کبودیات درد میگیره عقل کل

- اشکال نداره تو سفت بکش

پمادو مالیدم روی کبودیاش و دستمو سفت کشیدم به پشتش، راست میگفت

وقتی سفت میکشیدم دلم قیلی ویلی نمیرفت.. اینطوری واسه هردومون بهتر

بود، ولی اینطوری که انتقامم گرفته نمیشد.. دستمو روی کبودی کتفش بیشتر

فشار دادم که آخش بلند شد

گفتم

- چی شد آقای سفت بکش

- د لامصب تو پرستارمی یا قاتلم؟

- منکه پر قو بودم خودت آبرون من خواستی، به من چه

- نخندون منو دختر، بخدا وقتی میخندم دردم بیشتر میشه.. نمیدونی چوب

خرک چطوری افتاد روم، اذیتم نکن ببین شاید الان مرده بودم و داشتی گریه

میکردی برام

از این حرفش با اینکه شوخی بود ولی دلم چنان گرفت که اشک جمع شد

توی چشمام ولی نذاشتم بریزه.. وقتی دید سکوت شد و صدام در نیومد سرشو

برگردوند و نگاهم کرد، شاید برق اشکمو توی اون نیمه تاریکی دید که پاشد

نشست..

سرمو انداختم پایین و با انگشتای آغشته به پمادم بازی کردم که چونمو با

دستش گرفت و برم گردوند سمت خودش.. نگاش نکردم نخواستم اشکمو

ببینه، چقدر ضعیف و احساساتی میشدم مقابل این مرد.. گفت

- نگام کن

مجبور شدم نگاهش کنم، لرزش اشکو توی چشمم دید و نوک انگشتشو

گذاشت زیر چشمم و آروم فشار داد، قطره اشکم از چشمم غلطید روی گونه

..م

با همون انگشتش اشکمو پاک کرد از صورتتم، خیره شدیم تو چشمای هم، آهی کشید و گفت

- نفس... داری چیکار میکنی با من؟

فقط نگاهش کردم و یه قطره اشک دیگه که مسلماً فوران آتشفشان به غلیان درآمدهء درونم بود افتاد پایین از چشمم..

آروم دستمو از روی پام برداشتم و گرفتم توی مشتت نگاه داشت، به دستامون نگاه میکرد..

انگشتاشو آروم قفل کرد لای انگشتای من و انگشتاشو دور دستم محکم بست..
خدای من یعنی صبح که من اینکارو کرده بودم بیدار بوده و فهمیده؟ قرمز شدم از خجالت

سرشو بلند کرد تو چشمام نگاه کرد و دستامونو بلند کرد و پشت دست منو چسبوند به لباس و نرم بوسید..

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود.. قلبم از جاش کنده شد..
دیگه نتونستم نگاهمو از نگاهش بگیرم..

ساعت ۳ نصف شب.. اتاق نیمه تاریک مهرا.. دستم توی دستش.. مهرا با بالاتنه برهنه.. مهرا خمار چشم.. و من عاشق دیوانه!

هارمونی وحشتناکی بود..

چند دقیقه ای گذشت که با صدای خفه ای گفتم

- باید برم تو اتاقم ولی نمیدونم چطوری

زمزمه کرد

- من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه

انگشتمو گذاشتم روی لبش

- دیگه هیچی نگو مهرا، برای امشب بسمونه.. اشباع شدیم

لباش بفهمی نفهمی حرکتی کرد و نوک انگشتم حسش کرد، دیگه هیچی

نگفت، پاشدم رفتم تو اتاقم..

ما امشب از درد عشق بی زبان اشباع شده بودیم.. خیره شدم به دستخط

دلدارم.. ای کاش عشق را زبان سخن بود...

مهرا

دو روز توی خونه موندم و استراحت کردم، دیگه نداشتم نفس برای بار سوم

پماد بماله به پشتم، تحمل نوازش دستاشو روی بدنم نداشتم، منی که حتی

وقتی از کنارش رد میشدم دلم برای لمس کردنش بال بال میزد، چطور

میتونستم بخوابم روی تخت و اون دستاشو اونطوری بکشه روی پشت و کمر

لختم و من بدون بغل کردنش بدون بوسیدنش تاب بیارم..
هنوز کمی درد داشتم ولی باید بلند میشدم، کارهای ناتمومی داشتم، هم تو
شرکت هم توی دلم، باید امروز فردا نفسو میبردم یه رستورانی جایی انگشتر و
بهش میدادم و حرفای دلمو بهش میگفتم، دیگه صبرم تموم شده بود
با شوق عملی کردن فکرم آماده شدم و رفتم شرکت
با دیدن کسی که توی دفترم نشسته بود روی مبل و منتظرم بود تعجب کردم،
مادر اسین بود، اینجا چیکار میکرد؟ با دیدنم از جاش بلند شد و اومد طرفم،
ناراحت بود، فهمیدم که اتفاقی برای اسین افتاده

گفتم

- سلام خانم، خوش آمدین

غمگین گفتم

- سلام مهرداد جان

- اتفاقی افتاده؟ اسین خوبه؟

- میشه صحبت کنیم؟

به طرف اتاقم هدایتش کردم و گفتم

- البته، بفرمایید لطفا

دلم بهم میگفت این ملاقات عواقب خوبی برای من نداره.. مادر اسین از
افسردگی و بیماری اسین گفت، از اینکه بعد از جدایی از من از کار و زندگی
افتاده و انقدر کم غذا میخوره که بیمار شده، گفت که داروهای آرامبخش
استفاده میکنه و هر روز دوزشون رو میبره بالاتر، گفت که حالش خیلی بده و
اجازه نداده که مادرش به من زنگ بزنه و بالاخره بیخبر از اسین اومده تو
شرکت باهام حرف بزنه..

با این حرفاش دلم آشوب شد، این زن پیام آور بدبختی من بود
فهمیدم که ازم انتظار داره با دخترش بمونم، و منی که آدمی نبودم که
بیتفاوت باشم به چنین مسئله ای، رفتم به دیدن اسین و خودمو انداختم توی
آتیش..

وقتی رفتم تو اتاقش پشت میز کارش نشسته بود جلوش چندتا عکس پخش و
پلا بود.. صداش کردم، وقتی برگشت دیدم که مادر بیچاره ش حق داشته،
چشمای آبی سرشار از زندگی گود افتاده بود و لاغر شده بود
تا منو دید سراسیمه بلند شد گفت

- تو اینجا چیکار میکنی؟

دستی به موهاش کشید، اسین مرتب و شیک همیشگی نبود، گفتم

- اومدم دیدنت

- مامانم چیزی بهت گفته؟

چی باید میگفتم، با دیدن وضعیت دچار عذاب وجدان شدیدی شده بودم، دستاش میلرزید، شیشه های قرصو روی پاتختیش دیدم، سر دوراهی ای مونده بودم که یکطرفش دلم، عشقم، خوشبختیم و نفسم بود، و یکطرفش وجدانم، ترس از بیماری این دختر و خجالت از مادرش..

خیلی زور زدم تا بهش بگم دلم برات تنگ شده بود واسه همین اومدم، ولی مگه زبونم میچرخید، همش صورت نفس میومد جلوی چشمم، ولی صورت مظلوم و بیمار اسین هم جلوی چشمم بود، گفتم

- دلم برات تنگ شده بود

چشماش برق زد

گفت - راست میگی مهاد؟

- بله چرا دروغ بگم

آنچنان از جاش کنده شد و به طرفم پرواز کرد و خودشو انداخت تو بغلم که کم مونده بود بیفتم

وقتی به زور دستامو دورش حلقه کردم فهمیدم که این بغل سرآغاز بی نفس موندن و مرگ تدریجی من بود..

انقدر حالم بد بود که نتونستم سرپا وایسم و اسینو از خودم جدا کردم و

نشستم روی صندلی گفتم

- چرا اینقدر لاغر شدی؟ نکنه از دلتنگی منه، تو که خیلی راحت از من جدا

شدی

لبخند زورکی روی لبم بود، گفتم

- خوب من نمیخواستم خودمو بهت تحمیل کنم

بعد هم گریه کرد و نشست جلوی پاهام روی زمین، دستامو گرفت و گفت

- من بدون تو هر روز مردم مهراذ

هر حرفش مثل یه سوزن فرو رفت توی قلبم، آرزو کردم که کاش مثل پیمان

سنگدل و سرد بودم و فقط به دل خودم فکر میکردم.. ولی من نمیتونستم با

نفس خوش و خندون باشم وقتی که میدونستم حال یه دختر دیگه ای بخاطر

من خوب نیست و روز به روز داره بدتر میشه..

اونروز از خونه اسین بیرون اومدم در حالیکه اسین ازم خواسته بود شب باهم

بریم بیرون و من لال شده بودم، یا باید توی شرکت به مادرش میگفتم به من

چه، یا الان که به خواسته ش عمل کرده بودم باید میموندم تا اسین خوب

بشه.. ولی تا کی؟ به چه قیمتی؟ اگه اسین بدون من هیچوقت خوب نمیشد

چیکار باید میکردم، اگه نفس میفهمید که بازم با اسینم چیکار میکرد..
دل‌م خواست سرمو بکوبم به دیوار، با دل شکسته نفس چیکار میکردم؟ اگه بازم
غم میومد تو چشمای زیباش..

حالم انقدر گرفته بود که ساعتها توی خیابونا گشتم و نرفتم خونه.. ساعت ۸
بود که رفتم خونه پیمان و همه چیزو براش تعریف کردم، گفت
- به فکر خودت باش، اگه عاشق نفسی چطوری میخوای با اسین باشی؟ مگه
نمیخواستی بهش پیشنهاد ازدواج بدی؟ مگه براش انگشتر نخریدی؟ مشکل
اسین مشکل تو نیست، داغون میشی مهراذ نکن
نمیدونست که من همون وقت که مادر اسینو دیدم و تا آخر جریانو خوندم
داغون شدم..

تا ساعت ۱۲ توی خونه پیمان موندم و نتونستم برم و نفسو ببینم، ساعت ۱۱
زنگ زده بود بهم ولی نتونسته بودم جواب بدم، شماره پیمانو هم نداشت
میدونستم که نگرانه پا شدم راه افتادم طرف خونه، یادم رفت زنگو بزnm وقتی
رفتم داخل دیدم وسط سالن داره اینور و اونور راه میره
تا منو دید گفت

- تو کجایی حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

اومد نزدیکتر

- حالت کاملا خوب نشده بود نباید میرفتی، تا الان کجا بودی چرا به من یه

خبر ندادی مردم و زنده شدم مهراذ

چیزی نداشتی بهش بگم، میگفتم خونه اسین بودم؟ میگفتم بازم شروع شد؟

میگفتم و اونم مثل خودم داغون میکردم؟

ولی بالاخره که میفهمید، با این فکر قلبم فشرده شد، تو چشمات نگاه

نمیکردم، آرام گفتم

- کار داشتی، خسته م میرم بخوابم

و رفتم تو اتاقم..

تا صبح نخوابیدم و با خودم کلنجار رفتم ولی به جایی نرسیدم هنوزم مثل خر

توی گل مونده بودم..

چند روزی گذشت، با اسین مخفیانه تلفنی صحبت میکردم و بیرون از خونه

میدیدمش، نمیتونستم به چشمای نفس نگاه کنم، فقط یه بار تو آشپزخونه

جلومو گرفت و گفت

- تو چته؟

- هیچی

- چرا اینقدر تو خودتی؟ طوری شده؟ از من ناراحتی؟

دلم براش پرکشید فکر میکرد کاری کرده که ازش ناراحتتم، مگه میشد ازش ناراحت باشم، از دست خودم ناراحت بودم، از دست سرنوشتتم، از دست وجدانم که حالا فکر میکردم وجدان بیدار داشتن همیشه هم خوب نیست..

بعد از اونروز اونم دیگه حرفی نزد، گرفته و سردرگم بود بخاطر تغییر ناگهانی رفتار من.. انگار هر دومون منتظر اتفاقی بودیم، تا اینکه اون اتفاق افتاد و یه روز عصر اسین بی خبر اومد خونه.. نفس درو براش باز کرد و از دیدنش تعجب کرد..

کمی قبلش با اسین تلفنی صحبت کرده بودیم و بهش گفته بودم که تو شرکتم، با شنیدن صداش از اتاقم اومدم بیرون و جلوی در دیدمشون که روبه روی هم وایساده بودن، نفس سردرگم، و اسین سرحال و خندون.. با دیدن من اومد طرفم و بغلم کرد و گونه مو بوسید گفت

- عزیزم تو که گفתי شرکته کی اومدی خونه؟

نفس با چشمای گرد شده مارو نگاه میکرد، اسینو کمی از خودم دور کردم و گفتم

- چرا اومدی؟

- با نفس کار داشتم

نفس که انگار تو این دنیا نبود

من گفتم

- چیکار داشتی با نفس؟

چشمکی زد و گفت

- کار خصوصی..

با عزیزم عشقم گفتنای اسین دیگه نفس فهمیده بود جریان از چه قراره، هنوز

همونجایی که خشکش زده بود وایساده بود و با بهت به من نگاه میکرد..

احساس میکردم دارم ایست قلبی میکنم.. رفتم تو آشپزخونه و کمی آب

خوردم، همونجا موندم که اسین به نفس گفت

- چرا نمیشینی نفس؟

بعدشم گفت

- از دیدن من اینقدر تعجب کردی؟

صدای خفه نفس رو به زور شنیدم که گفت

- نه

اسین با هیجان گفت

- من و مهراد آشتی کردیم البته قهر نبودیم ولی دیگه رابطه ای نداشتیم، اما

هردومون نتونستیم دوری همو تحمل کنیم

ای خدااااا میخواستم توی آشپزخونه دفن بشم و حال الانِ نفسو نبینم..

صدایی از نفس درنیومد، پشت میز سرمو گرفته بودم بین دستام و فشار

میدادم که اسین داد زد

- مهراد بیا دیگه

نفهمیدم چطوری رفتم پیششون

زیر چشمی به نفس نگاه کردم، مستقیم نگاهم میکرد، تو نگاهش غم و پرسش

و ناباوری موج میزد..

سرمو انداختم پایین، با دیدن سر پایین افتاده من حتما فهمید که حرفهای

اسین راسته..

با صدایی که از ته چاه میومد به فارسی گفت

- تبریک میگم بهتون برای پایان روزهای فراقتون

و بلند شد از جاش، به ترکی گفت

- من میرم آتلیه مزاحمتون نمیشم

اسین گفت

- نه بشین نفس، من دیشب دل سیر مهرا دو دیدم الان با تو کار دارم
و با لبخند عاشقی برگشت و به من نگاه کرد..
منی که دیگه در قید حیات نبودم..

نفس با شنیدن اینکه دیشب اسین منو دل سیر دیده رنگش به وضوح پرید و
دستای لرزونشو دیدم که توی هم قفل کرد..
دیشب با اسین تو رستوران شام خورده بودیم ولی اسین طوری گفت که شاید
نفس فکر کرد تو خونه اسین با همدیگه بودیم..
از نگاهی که بهم کرد فهمیدم که احتمالاً این آخرین نگاهش بود به من..
صدای ضجه های دردناک آرزو هام و قلبم رو میشنیدم..
اسین گفت

- راستش نفس اومدم ازت اجازه بگیرم، اردوان خیلی وقته شماره تو میخواد
خواستم اول از خودت بپرسم
با شنیدن اسم اردوان ایلیکیچی دیوونه شدم و سر اسین داد زدم
- غلط کرده مرتیکه هیز دست بردار نیست؟
اسین با تعجب و نفس با بدجنسی و نفرت نگاهم کردن
نفس آروم گفت

- تو چرا جوش میاری؟ چیکاره می؟

داشت تلافی میکرد؟ ولی من تحملشو نداشتم..

مگه نفس تحملشو داشت که منو با اسین ببینه؟ چقدر خودخواه بودم..

عصبی گفتم

- چیه؟ میخوای شماره تو بدی بهش؟

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

بعد هم رو به اسین گفتم

- اردوان مرد محترمی، شماره مو از مهراد بگیر بهش بده

اسین گفتم

- نمیدونی چقدر عاشقته نفس، هیچوقت اردوانو اینطوری ندیده بودم، بلا باید

خوشحال باشی اردوان ایلیکچی آرزوی هر دختریه

نفهمیدم چطوری به اسین گفتم

- حالا که اینطوریه چرا خودت زنش نمیشی و واسه نفس لقمه میگیری؟

اسین فکر کرد واسش غیرتی شدم، خندید و گفت

- قربونت برم حسودی کردی؟ من که جز تو چشمم کسی رو نمیبینه

نفس پوزخندی زد و من عصبی رفتم جلوی پنجره.. اسین گفتم

- اردوان تو لندن زندگی میکنه، تو استانبول هم کنار بوغاز یه ویلای بینظیر

داره البته به پای خونه لندنش نمیرسه، اونجا یه قصر تاریخی که متعلق به یه دوک انگلیسی بوده داره که عاشقشه، دو سال طول کشید تا بازسازیش کرد، باید ببینیش نفس مثل فیلماست، خیلی خوش شانسی که عاشق تو شده، میگفت برای یه جلسه مهم یکروزه توی اون هتل بوده که با دیدن تو اونهمه وقت بخاطرت مونده اونجا، قصدش فقط ازدواجه و میگه کافیه نفس بهم بله بگه تا دنیارو به پاش بریزم

دلَم میخواست اسینو خفه کنم، نفس از جاش بلند شد و گفت

- میدونم خودش گفته بود بهم که آرزوشه من بشم خانم ایپلیکچی، الان که فکر میکنم میبینم چرا که نه

دستامو مشت کردم و با دندونای بهم فشرده گفتم

- تو که عاشقش نیستی، چرا میخوای پیشنهادشو قبول کنی و خودتو بدبخت کنی

با نگاهی به سردی یخ گفت

- اولاً که یه روزی خودت گفتی که ازدواج با اردوان ایپلیکچی برای یه دختر نهایت خوشبختیه، دوماً من الان عاشق هیچکس نیستم ولی مطمئنم بعد از ازدواج اردوان کاری میکنه که عاشق اون بشم

با این حرفش آتیشم زد و روم نفت خالی کرد و رفت تو اتاقش..
شماره نفسو عمرا به اسین نمودم، یه شماره الکی بهش گفتم و اونم سیو کرد
تو گوشیش، حالا نفس خانم بشینه منتظر تماس آقای راکفلر باشه..
از فکر ازدواج نفس با اردوان داشتم عقلمو از دست میدادم، چطور ما بعد از اون
شب رویایی توی اتاقم اینطوری از هم پاشیدیم، در عرض چند ساعت به
واسطه اسین، من و نفس یه کهکشان از هم دور شده بودیم و من هنوز به
خودم نیومده بودم که بفهمم چه غلطی دارم میکنم و چه بلایی داره سرم
میاد..

وقتی اسین رفت هر دو مون از اتاقمون بیرون نیومدیم، هیچ صدایی نیومد و
چراغای سالن خاموش بود، خونه ای که هر شب صدای کل کل یا خنده و یا
جرو بحثمون سر موضوع یه فیلمی یا تعریف خاطراتمون از دیدن یه کارتون
قدیمی توی فضاش پر بود، امشب غرق سکوت بود..

میدونستم که حالش خوب نیست، مثل من آشفته بود، ولی چیکار میتونستم
بکنم، روی دیدنشو نداشتم..

دو سه روز گذشت و ما همونطور قایم موشک بازی کردیم و از هم فرار کردیم،
تا که بازم اسین اومد و بازم حرف اردوان رو پیش کشید، بعد از سه روز نفسو
دیدم..

چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، عاشقانه نگاهش کردم، میدونستم نگاهم
نمیکنه با خیال راحت زیبایی نفس گیرش رو تماشا کردم، من بدون نفس
چیکار باید میکردم.. اسین گفت

- نفس شماره تو به اردوان دادم میگه همش یه آقای جو اب میده
پوزخندی زد و به من نیم نگاهی انداخت، فهمیده بود، منو خوب میشناخت،
گفت

- حتما اشتباهی شده

اسین گفت

- گوشیتو بیار یه زنگ بزن به من شماره تو سیو کنم، اردوان کچلم کرده
آدرستو میخواست ندادم، البته گفت که اگه خودش بخواد سه سوته پیدات
میکنه ولی نمیخواد بدون رضایت خودت کاری انجام بده
نفس گفت

- شماره شو بده خودم بهش زنگ میزنم

انقدر عصبانی بودم که دلم میخواست سرش داد بزنم، ولی حق نداشتم، با
کاری که من کرده بودم باید خفه خون میگرفتم، همینکه نفس هنوز پیشم بود
و برنگشته بود ایران، خیلی بود..

پاشدم با حرص رفتم توی تراس، کمی بعد اسین اومد پیشم، سرشو تکیه داد
به شونه م، تحمل نزدیکی اسینو نداشتم، چند باری لبمو بوسیده بود و خواسته
بود طولش بده که خودمو کشیده بودم عقب و اونم به روش نیاورده بود..

گفتم - سرده بریم تو

دنبالم اومد، کلافه گفتم

- بشین اینجا تلویزیون ببین الان میام

رفتم تو اتاقم، نفس تو آتلیه نقاشی میکشید، کمی بعد اسین اومد تو اتاقم،

دیگه داشتم احساس خفگی میکردم از دستش، در اتاقمو بست..

اعصابم خرد شد نمیخواستم نفس در بسته اتاقو ببینم و فکر کنه داریم چیکار

میکنیم، درو نیمه باز کرده بودم که اسین از پشت بغلم کرد و گفت

- باز نکن

و خودشو به زور بالا کشید و از پشت گردنمو بوسید..

تنها چیزی که دیدم چشمای پر از درد نفس بود که داشت از آتلیه بیرون

میومد و اون صحنه رو دید.. دلم خواست بمیرم، سریع پشتشو کرد بهمون و

رفت تو اتاقش..

به اسین گفتم که کار دارم و باید نقشه بکشم بهتره بره تا حوصله ش سر نره

ولی گفت که میشینه و ساکت منو نگاه میکنه.. ول نمیکرد، ناچاراً وسایل نقشه

کشیمو برداشتم و رفتم پشت میز ناهارخوری نشستم، میخواستم جلوی چشم
نفس باشم تا ببینم تو اتاق نیستی

یک ساعتی گذشت و نفس بیرون نیومد، بالاخره گوشیش زنگ زد، روی میز
جلوی تلویزیون بود، اومد و جواب داد، باباش بود، دو سه روز یکبار باهم حرف
میزدن، مارو نگاه نکرد، در حالیکه با باباش حرف میزد رفت طرف آشپزخونه
اسین اومد پیشم گفت

- تموم نشد مهراذ؟

- منگه گفتم حوصله ت سر میره برو

نزدیکتر شد بهم، نفس میتونست از آشپزخونه کاملاً مارو ببینم، گفتم

- بشین اسین حواسمو پرت نکن نقشه خراب میشه

اومد گفت

- بذار ببینم چی میکشی

سرمو بلند کردم و نفسو نگاه کردم، سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت

طرفم و تکیه داد به کابینت و به صحبتش ادامه داد..

هنوز نگاهم به نفس بود که اسین از پشت سرم دستشو فرو کرد توی موهام و

سرمو نوازش کرد..

یه چیزی توی آشپزخونه شکست..

میدونستم که دل نفس بود..

اسین گفت

- چی شد نفس؟

با تته پته گفت

- دستم خورد به قندون روی کابینت و شکست

ای کاش من میمردم و پری من این چیزها رو نمیدید.. داد زدم

- اسین میداری کارمو بکنم؟ تو کار و زندگی نداری؟

با تعجب گفت

- ببخشید ناراحت کردم

نفس اومد سریع از پیشمون رد شد و شنیدم که با پدرش خداحافظی کرد،

رفت توی اتاقش و کمی بعد با یه پالتوی بلند خردلی و شال درشت بافت قرمز

رنگی که دور گردنش شل پیچیده بود و موهای خوشگلشو باز گذاشته بود اومد

بیرون

محو زیباییش شدم، چکمه های پاشنه تخت هم رنگ پالتوش پاش بود و عینک

آفتابیشو زده بود روی موهایش، انقدر شیک بود که انگار عکس یه مدل توی

مجله ال یا ووگ بود..

بدون نگاه به ما به ترکی گفت

- من میرم بیرون کار دارم خدافظ

نگران شدم، همیشه وقتی اتفاقی بینمون میافتاد و حس میکردم ناراحته، از رفتنش میترسیدم.. پاسپورتش همیشه توی کشوی میزتوالتش بود و اینجور

مواقع میرفتم چک میکردم، باید به یه بهانه ای میرفتم توی اتاقش

به اسین گفتم رایپتم دست نفس بود، الکی گوشیمو برداشتم و مثلا شماره

گرفتم، گفتم

- نفس رایپت منو که دیروز ازم گرفتی کجا گذاشتی؟

بعدم گفتم - باشه پس با اجازه ت میرم برمیدارم از اتاقت

رفتم تو اتاقش و سریع کشو رو باز کردم، پاسپورتش نبود!!

قلبم اومد توی دهنم.. ولی همه وسایلیش تو اتاقش بود، اونطوری فقط با یه

کیف که نمیرفت، آروم شدم و از اتاق رفتم بیرون، ولی خیالم راحت نمیشد،

چرا پاسپورتشو برداشته بود، تو نخش بودم، باید حواسم بهش میبود

وقتی با ترس داشتم میرفتم شرکت، تو آتلیه خیلی عادی مثل همیشه نقاشی

میکرد، دو دل بودم که برم یا بمونم، نکنه بخواد بره، ولی نمیشد که هر روز

بمونم تو خونه و نفسو پیام، آروم گفتم

- من میرم شرکت

دیگه حرف بینمون فقط سلام و خداحافظ بود، بیشتر از اون نه من روم میشد

بگم نه اون دلش میخواست بشنوه.. بدون نگاه بهم گفت

- خدافظ

داشتم از در بیرون میرفتم که صدام زد - مهرداد

دلتم رفت براش، چند روز بود که اسممو صدا نزده بود؟ شاید یک قرن..

خواستم بگم جون دل مهرداد.. ولی گفتم

- بله

اومدم در، نگاهم کرد، تو نگاهش چیزی بود که قبلا ندیده بودم، نتونستم

نگاهشو بخونم، وقتی چند ثانیه نگاهم کرد گفت

- رنگ آبی و سفید تموم شده هر وقت تونستی بخر

لحنش انگار ساختگی بود و رنگو بهانه کرد، گفتم

- باشه

آروم گفتم

- خدافظ

و خواست بره تو آتلیه که گفتم

- خونه ای دیگه؟

همونطور پشت به من سرجاش ایستاد، بعد گفت

- آره

چم بود، از چی میترسیدم، این حس لعنتی چی بود که پاهام دنبالم نمیومدن
که برم

بالاخره سوار آسانسور شدم و رفتم پارکینگ، توی راه همش به بیرون رفتن
دیروزش و پاسپورتش و نگاه آخرش فکر کردم، وقتی رسیدم شرکت یه لحظه
به ذهنم رسید که در اتاق نفس بسته بود، فقط شبا درشو میبست

دلَم شور افتاد، نکنه چمدون و ساک بسته بود و نخواست من ببینم
سریع شماره نگهبان ساختمونو گرفتم و ازش پرسیدم که نفس از خونه خارج
شده یا نه، گفت نه، نفس راحتی کشیدم و گفتم

- عثمان خواست باشه اگه خانم یگانه رفت بیرون سریع به من خبر بده،

خیلی مهمه ها داداش، باشه؟

گفت - چشم مهندس

دو ساعت گذشته بود و خبری نبود خیالم کمی راحت شده بود که تلفنم زنگ
زد، عثمان بود، قلبم از جاش دراومد، گفت

- خانم یگانه رفتن بیرون

نگران گفتم

- چیزی دستش بود؟

- چمدون و دوتا ساک

فقط فهمیدم که توی ماشینم، چطوری اومدم نفهمیدم، نفس داشت میرفت..
دستای لرزونمو نمیتونستم کنترل کنم، چند بار کوبیدم روی فرمون و داد زدم
چنان گاز میدادم که ماشین داشت از روی زمین بلند میشد و به پرواز
درمیومد

فاصله من تا فرودگاه بیشتر از نفس بود، باید عجله میکردم.. به این فکر کردم
که میرم که چی بگم، به چه حقی بازم میگفتم بمون، با چه رویی میگفتم نرو،
نرو و معاشقه های اسینو با من ببین؟

همون لحظه که دست اسینو لای موهای من دید فهمیدم که میره..

ما هر دو مون عاشق موهای هم بودیم، هر دو مون در حسرت لمس و نوازش
موهای هم بودیم، من یکبار شب تولدم به آرزوم رسیده بودم ولی نفس حتی
نوک انگشتش به موهام نخورده بود، فقط گاهی با حسرت نگاه میکرد و من
متوجه میشدم

حق داشت بره نمیتونست تحمل کنه، ولی پس من چی؟ من بدون نفس

میتونستم؟ اصلا کی بدون نفس زنده میمونه که من بمونم، نفس، نفس من بود، اکسیژن من بود..

جلوی در ورودی سالن فرودگاه ماشینو پارک کردم و بدون توجه به ماموری که داد میزد آقا اینجا پارک نکن، دویدم داخل.. رفتم و از دختر مسئول جوابدهی به سئوالات ساعت پرواز تهرانو پرسیدم، دل تو دلم نبود اگه میگفت پرواز کرد چیکار میکردم، گفت

- نیم ساعت بعد

حرفش آبی بود که روی آتش ریخته شد، دویدم سمت سالن انتظار، با نگاه دنبالش گشتم، با اون قیافه و هیکل بین هزار نفر هم میشد راحت پیداش کرد..

از پشت سر دیدمش، پالتوی مشکی تنش بود و شال طوسی گردنش، و موهای خرمنش رو بالای سرش جمع کرده بود.. کمی همونجا وایسادم و نگاهش کردم، به موقع پیداش کرده بودم، من نمیداشتم بره..

آروم رفتم پیشش، عطر مست کننده ش قبل از رسیدن به خودش، خورد به بینیم..

پشت سرش بودم که احساس کرد و برگشت، تا منو دید هول شد پاشد وایساد، ناباورانه نگاهم کرد، گفت

- اینجا چیکار میکنی؟

نشستم روی صندلی کناریش گفتم

- خودت اینجا چیکار میکنی؟

هیچی نگفت، دوباره پرسیدم

- اینجا چیکار میکنی نفس؟

عصبی گفتم

- اومدم سبزی بخرم برات آش بپزم

گفتم

- تو که آش پختن بلد نیستی

بد نگاهم کرد و هیچی نگفت.. کمی دور و برو نگاه کردیم گفتم

- من دارم میرم

گفتم - نمیری

با صدای لرزونی گفتم

- بذار برم مهرداد خواهش میکنم

از چشمش غم میبارید، منم بدتر از اون.. گفتم

- نمیتونی بری.. تو با من قرارداد داری، میتونم ازت شکایت کنم

- بهت قول شرف میدم که تابلوی رستاخیزو میفرستم برات

اشک جمع شد تو چشماش، گفت

- به روح مسیح قسم تا رسیدم تهران تابلوی رستاخیزو میفرستم خونه ت

دلم داشت تیکه تیکه میشد برای اشک تو چشماش و قسمش

چشمهایی که قبله من بود.. کعبه من بود و من هر روز صدها بار طوافش

میکردم

غمگین گفتم

- نمیذارم بری.. تا اینجا نیومدم که پشت سرت آب بریزم

- تو دل نداری؟

- داشتم، الان ندارم

- چی شد که سنگدل شدی؟

- نگفتم سنگدل شدم، دل دارم ولی پیش خودم نیست

خیره شد بهم و مردمک سیاهتر از شب چشماش لرزید.. بعدش انگار چیزی

یادش اومده باشه پوزخندی زد و سرشو انداخت پایین با بند ساکش بازی کرد،

گفت

- کسی که دلت پیشش کنارت، منو دیگه چرا به زور نگه میداری؟

گفتم

- درست فهمیدی اونکه دلم پیشش کنارمه

دستاشو کلافه گذاشت روی شقیقه هاش و خم شد آرنجاشو تکیه داد به
زانوهاش.. گفت

- دیگه ایما و اشاره هاتو نمیگیرم، تا حالا هر چی گرفتم اشتپ زدم
تو دلم به لحنش خندیدم و گفتم

- میدونم دیگه حق ندارم بهت بگم بمون ولی میگم
صدای زنی که شماره پرواز نفسو اعلام کرد رفت روی اعصابم.. بلند شد دسته
چمدونشو کشید و ساکهاشو به سختی گرفت توی دستش
برگشت نگاهم کرد، اشکاش ریخت روی گونه هاش، بدون صدا گریه میکرد
طوری که حالت چشماش و صورتشم تغییر نمیکرد، فقط اشکاش آروم
میوفتادن پایین، گفت

- نمیتونم مهرداد، حالم خوب نیست، عذاب میکشم، آشوبم، دیگه چطور بهت
بگم، آزادم کن.. بذار برم

قلبم تیر کشید برای غم حرفاش و چشماش.. پشتشو کرد بهم، راه افتاد، دیگه
نفهمیدم چیکار میکنم، از پشت بغلش کردم

چونه م روی موهاش بود، بو کشیدمش، احساس کردم سرشو تکیه داد به
گردنم.. صدای گریه شو اینبار شنیدم..

محکم تر بغلش کردم، گفتم

- اسین بعد از من مریض شده نفس، افسردگی گرفته، مادرش اومد پیشم، با
زبون بی زبونی ازم خواهش کرد دخترشو تنها نذارم، نرو نفس.. نرو
دسته چمدون از دستش رها شد..

کمی بعد برگشت طرفم، گفت

- پروانه عاشق شمع، پروانه ای که میدونه اگه بره طرف شمع میسوزه، ولی
رقصان میره به آغوشش.. یه پرش در حال سوختن که به شمع میگه چرا
دست از سوزاندن من برنمیداری؟ شمع میگه اگه از سوختن میترسی چرا
آتش میپرستی؟.. و پروانه عاشقانه تر خودشو میکوبه به شعله شمع
توی چشمام خیره شد، آهی کشید و آروم گفت

- ما در این راه بسوزیم

و راه افتاد سمت خروجی فرودگاه..

نرفته بود و مونده بود با من..

این دختر، با وجود اسین، کنار من میسوخت، ولی منم خود شمع بودم که
بیشتر از پروانه میسوختم.. شمع، خود سوختن بود..

حکایت پروانه و شمعو میدونستم، توی دلم گفتم چه طعن زنی مرا که من نیز،

در سوختنم به بیقراری..

تو در یک دم میسوزی و من از شام تا صبح..

از فرودگاه که خارج شدیم ماشین سر جاش نبود، نبایدم میبود اونجایی که من

نگه داشتم ممنوع بود، از همون مامور سراغ ماشینمو گرفتم

یه نگاه به نفس کرد و با خنده گفت

- عاشقی؟ اونطوری که تو ماشینو اینجا ول کردی و دویدی تو سالن برو دعا

کن دزد نبرد و پلیس برد، چند روز بدون ماشین سر کن تا دیگه تو توقف

ممنوع پارک نکنی

با لبخند به نفس کردم اونم میخندید، بعد از چند روز خنده شو دیدم..

نفس

روزهایی که از فردای اون نیمه شب رویایی تو اتاقش، آغاز شده بودند، تلخ تر

از زهر بودند.. تحمل نزدیک شدن اسین به مهرداد سخت بود، هرچند تو

فرودگاه دلیل برگشت اسین به زندگیش رو برام گفته بود و مرهمی شده بود

روی زخم کاری دلم، ولی با هر بار کنار هم دیدنشون، با هر بار دیدن مهرادی

که شرمزده و بدون حرف برای دیدار با اسین از خونه خارج میشد، غمگین و

دلمرده یه گوشه خونه کز میکردم، دستم به نقاشی کردن هم نمیرفت، تا وقتی که برگرده نه میتونستم غذایی بخورم، نه کاری بکنم، تصویر اسین و انگشتهای فرو رفته ش لابلای موهای خوش حالت مهرادم، لحظه ای از جلوی چشمم نمیرفت..

تا اینکه دلدارم برمی گشت و اون برق دلتنگی توی چشماش رو میدیدم، دلم آروم میگرفت و نقاب بی تفاوتیم رو میزدم به صورتم و بلند میشدم به کارهام میرسیدم، میدونستم سخت میشه، میدونستم میسوزم اگه پیشش باشم ولی اگه میرفتم هم میسوختم..

نه با او میشد، نه بی او..

پس بهترین انتخاب بین بد و بدتر این بود که کنارش باشم و حداقل بتونم ببینمش، از طرفی هم وقتی که تو فرودگاه با اون حال پریشون و منقلب دیدمش که با ترسِ توی چشماش بهم میگفت نرو، دیگه نمیتونستم برم، خواستم ازش بپرسم تو که اینقدر از بی من موندن میترسی چرا بازم اسینو آوردی و دنیای قشنگمونو ویرونه کردی، ولی وقتی که بالاخره دلیل این اتفاقها رو گفت تصمیم گرفتم پیشش بمونم و تحمل کنم، من محکوم بودم که مهرا دو از دور دوست داشته باشم و از وصالش محروم باشم..

داشتم لباسهامو که از خشکشویی فرستاده بودن توی کمدم جابجا میکردم که

تلفنم زنگ زد، شماره ناآشنا بود

جواب دادم، از شنیدن صدای نحس پسر عمه م مثل همیشه حالت انزجار بهم

دست داد، گفتم

- شماره مو از کجا پیدا کردی؟

خنده ای کرد و گفت

- از گوشی دایی یواشکی برداشتم

افشین، پسر عمه عطیه م، کثافت آشغالی بود که هر کاری از دستش برمیومد

و بابام میگفت پشت پرده کارهای ساختمون سازی، کارهای خلاف میکنه، زن

کثیف پدرشو بیش از حد به ارث برده بود، شوهر عمه م بخاطر پول با عمه م

ازدواج کرده بود و همیشه دلش میخواست کارهای پدربزرگمو اداره کنه و

حسابی زیرشو پر کنه ولی اسفندیار خان با وجود دوتا پسرش اجازه نمیداد

داماد اجباریش ذره ای تو کار یگانه ها دخالت کنه، وقتی دید که تیرش به

سنگ خورده پسرش رو طوری بار آورد که کار ناتمام خودشو در آینده انجام

بده، ولی با مرگ نابهنگام عمو کیومرثم و پیدا شدن وصیتنامه ش، معلوم شد

که اون مقدار از ثروت یگانه که چشم طمع دوخته بودن بهش، عایدشون

نمیشه چون عموم همه اموالشو داده بود به مسیح که همیشه میگفت نور

چشمیشه، پدر و پسر به سهم الارث عمه م که ثروتی محسوب میشد برای خودش، راضی نشدن و افشین به فکر ازدواج با من افتاده بود و میگفت تو از بچگی سهم من بودی، تا وقتی که مسیح بود از دستش راحت بودم، مثل سگ از مسیح میترسید و نزدیکم نمیومد ولی بعد از اون با وقاحت تمام تو روی بابام وایمیستاد و میگفت نفس حق نداره با کس دیگه ای ازدواج کنه..

حالا با شنیدن صداش اعصابم خرد شده بود گفتم

- نمیخواهی برگردی پرنسس؟

- نه، فعلا کار دارم اینجا

- آمارتو دارم نفس، از وقتی مرتضی گفت با یه یارویی دیدت زوم کردم روت،

طولش نده و زودتر برگرد دیگه تحمل بچه بازیاتو ندارم

پوزخندی زدم و گفتم

- پیام که زنت بشم و بتونی پروژه رویاهاتو شروع کنی؟ هه.. آرزو بر جوانان

عیب نیست

چشم افشین سالها بود دنبال ۲۰۰ هکتار زمین مرغوبی بود که به اسم بابا بود

و میخواست اونجا شهرک سازی کنه، و تنها راه رسیدن به زمین، به نظرش

ازدواج با من بود..

گفت- نفس کاری نکن که بگم یه گلوله خالی کنن تو مغز اون پسره قرطی که معلوم نیست تو خونه ش چه گهی میخوری

با این حرفش دست و دلم لرزید و ترس برم داشت، ازش برمیومد.. خونسرد گفتم

- غلط بهت راپورت دادن، اون نامزد داره و سرش تو زندگی خودشه، عرضه تحقیق درست نداری، زر مفت نزن، دیگه م به این شماره زنگ زدی نزدی بیمار روانی

تماسو قطع کردم ولی برای مهرداد نگران شدم، نباید تو کوچه و خیابون زیاد باهاش دیده میشدم، معلوم بود کثافت اینجا جاسوس داره، هرچند دیگه بعد از آشتی با اسین دیگه مهرداد با من جایی نمیرفت..

مهرداد

تو شرکت بودم که اسین اومد، حسابی به خودش رسیده بود و دو سه کیلویی هم چاق شده بود، خوشحال بودم که داشت بهتر میشد و شاید روزنه امیدی بود برای رسیدن من به نفسم..

وقتی اومد نشست مقابلم روی مبل دیدم که کمی منگه، گفتم

- مستی یا بیخوابی؟

- قرص خوردم کمی گیجم

عصبی شدم گفتم

- چه قرصی اسین؟ این بچه بازیا چیه؟ میخوای جلب توجه کنی؟ دردت

چیه؟

گفت

- نه بخدا فقط بخاطر راحت خوابیدن و آرام شدن میخورم

گفتم - همه شونو همین امروز میندازی دور، من بدم میاد از این چیزا، از

آدمای ضعیف هم بدم میاد که پناه میبرن به این آت آشغالا، خیلی مواد

خطرناکتری هم هست توی دنیا که به قصد آرام کردن و به هیروت بردن آدما

ساخته شدن، برای آرام شدن باید به هر قیمتی دنبال هر کوفتی رفت؟

آروم گفت

- باشه دیگه نمیخورم چرا بزرگش میکنی؟

خواستم بگم این مسئلهء به نظر تو کوچک، گند زده به زندگی من و دنیامو

تیره و تار کرده..

از فرصت استفاده کرد و گفت

- من قول میدم دیگه قرص نخورم توام قول بده بیشتر باهم باشیم که با تو

آروم بشم

عجب گیری کرده بودم، کاش از اولش به حرف مادرش توجه نمی‌کردم، هر چه بیشتر با اسین می‌گشتم نفس از من دورتر میشد و من از زندگی.. روزها از پی هم می‌گذشتند و نفس کار تابلوی جدیدی رو به نیمه رسونده بود، اسین منو مجبور میکرد باهاش همه جا برم، مهمونیای خانوادگی، پارتی های دوستانه، بار، کلوپ..

دیگه خسته بودم و دلم آرامش خونه و نگاههای عاشق و پنهانی نفسمو میخواست.. تموم وقتیایی که من از خونه میرفتم فقط دنبالم نگاه میکرد و سکوت میکرد، انگار هر دومیون با صبوری منتظر تموم شدن این بازی بودیم.. سعی میکردم شبا تا دیروقت بیرون نمونم تا نفس بیشتر از این تنها نمونه و گاهی زودتر از اسین مهمونیا رو ترک میکردم، وقتی بهش می‌گفتم که نمیتونم پیام زود حالتش تغییر میکرد، طوری حالی به حالی میشد که دلم براش میسوخت و می‌گفتم باشه میام ولی کم میمونم، روزهای سختی بود که وقتی سخت تر شد که یه شب مادر اسین منو برای شام دعوت کرد و گفت که حتما باید برم، اونشب بیشتر فک و فامیل اسین اونجا بودن و من نمیدونستم اسین از قصد این مهمونی رو ترتیب داده که منو بین اونهمه آدم مقابل کار انجام

شده قرار بده، وقتی پدرش گیلای شامپاینش رو بالا برد و گفت به سلامتی دختر یکی یه دونه م و داماد آینده ام، شوکه شدم..

همه به ما نگاه کردن و کف زدن و گیلایاشونو به سلامتیمون بلند کردن، اینا چیکار داشتن میکردن، انگشتی که برای نفس خریده بودم هنوز تو کشوی کمدم بود..

اینجا چه خبر بود، مقابل نگاه اونهمه آدم نمیتونستم چیزی بگم، به اسین گفتم

- بریم اتاقت کارت دارم

وقتی تنها شدیم گفتم

- اسین این حرفی که پدرت زد چی بود؟ من یادم نمیاد با تو حرف ازدواج

زده باشم

رنگش مثل گچ سفید شد گفت

- یعنی تو نمیخوای ما ازدواج کنیم؟

محکم گفتم

- نه

عصبی شد، دستاش شروع کردن به لرزیدن و توی اتاق اینور و اونور رفت گفت

- من دو ساله که منتظر توام مهراڊ

گفتم

- چرا منتظر؟ مگه من بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟ يا حرفی قولى؟

- حرفی نزدی ولی من همیشه فکر میکردم ما یه روزی حتما ازدواج میکنیم

شروع کرد به گریه کردن

- اگه منو نمیخواستی چرا دوباره اومدی سراغم؟

چی باید میگفتم، راست میگفت، گفتم

- اسین من قصد ازدواج ندارم

عصبی داد زد

- چرااا؟

و آباژور پایه بلند گوشه اتاقو کوبید به زمین، داد زدم

- دیوونه شدی؟

اونم داد زد

- آره

و هر چی که توی اتاقش به دستش اومد محکم زد به زمین

اون اسین آروم و فهمیده ای که من میشناختم چش شده بود، شونه هاشو

گرفتم و گفتم

- اسین بسه

مادرش هراسان اومد تو اتاق و با دیدن وضع اتاق چندان تعجب نکرد و شیشه
قرصی رو از کشوش درآورد و دوتا قرص داد دست دخترش و آروم گفت
- چی شده باز دخترکم از چی ناراحت شدی؟

با خودم فکر کردم که یعنی دختری که دو سال بود باهاش بودم دختر لوس و
ننری بود که اگه چیزی رو میخواست و بهش نمیدادن همین رفتارو میکرد؟ یا
تازگیا اینطوری عصبی شده بود؟

هنوز تو شوک بودم که اسین با دستای لرزون نشست روی تختش و قرصا رو
خورد و گفت

- مامان به بابام بگو حرفی که پیش فامیل زد رو پس بگیره، من و مهرداد قصد
ازدواج نداشتیم و من خبر نداشتم

مادرش نگاهی بهم کرد که توش التماس موج میزد، نفهمیدم التماس برای
اینکه با دخترش ازدواج کنم یا فعلا حرفی نزنم و صبر کنم تا دخترش آروم
بشه..

چیزی نگفتم و روی یه صندلی نشستم
بدجوری گیر افتاده بودم، نه راه پس داشتم نه راه پیش..

اگه فقط ملاحظه حال اسین رو میکردم و از ترس روانی شدنش باب میلش رفتار میکردم، یه وقتی به خودم میومدم که داشتم بچه مونو نام نویسی میکردم برای مدرسه..

اگه هم کاملاً بی تفاوت اسین و خانواده ش رو ول میکردم و میرفتم پی خوشبختیم وجدان لعنتیم راحت نمیکذاشت..
مادرش با لحن ناراحتی گفت

- عزیزم اگه قصد ازدواج نداشتین پس چرا به پدرت گفتی که میخوای با مهرداد نامزد بشی و امروز پیش فامیل اعلام کنیم؟
اسین بدون نگاه به من گفت

- فکر میکردم که برای مهرداد سورپرایز میشه و خوشحال میشه، از طرفی هم خواستم هاکان قطع امید کنه از ازدواج با من و دست برداره
مادرش گفت

- اتفاقاً وقتی شما رفتین عموت و هاکان پدرتو دوره کردن که چه خبره و چرا اسین سرخود تصمیم به ازدواج با یه غریبه گرفته، بابات هم خوب پشتت دراومد و گفت که اسین سرخود این تصمیم رو نگرفته و مهندس راستین کیس صددرصد تأیید شده منه و بزودی مراسم نامزدیشون رو برگزار میکنیم

با حرفهای مادرش انگار آب یخ خالی کردن روم، بیخبر از من پشت سرم چه نقشه هایی برای آینده م کشیده شده بود..

عصبانی اسینو نگاه کردم دیگه حضور مادرش برام مهم نبود، گفت
- میخوام تنها باشم برین بیرون، توام برو بین فامیلم بگو که خبری از نامزدی
و ازدواج نیست و آبروی منو ببر

اینو گفت و روی تخت دراز کشید و پشتشو به ما کرد، مادرش به من اشاره
کرد که بریم بیرون

روی پله ها ازم خواهش کرد که فعلا چیزی نگم تا خودش اسینو قانع کنه..
وقتی رفتیم پایین تو سالن پیش مهمونا، چند نفری که خاله و دختر خاله و
شوهر عمه و فک و فامیلای اسین بودند به من تبریک گفتن و دستمو
فشردن..

آنچنان عصبی بودم که مشتامو فشار میدادم و مدام عرق پیشونیمو پاک
میکردم

اینطوری نمیشد من کسی نبودم که کوچکتین چیزی برخلاف میلم انجام
بدم، دنیارو به هم میریختم، جذبه و صلابت من هم توی شغلم و هم بین
فامیل و آشنا معروف بود..

حالا چم شده بود که یه دختر از بیماری عصبیش سوءاستفاده میکرد و برای کل زندگی من برنامه ریزی میکرد..

رفتم کنار پدرش ایستادم، بهم لبخند زد و گیلای شامپاین گرفت طرفم و گفت

- میدونم نمیخوری ولی امشب به سلامتی خودت و اسین شاید بخوای یه گیلای بخوری

دستشو رد کردم و گفتم

- ممنون میدونید که بخاطر زخم معده م نمیخورم، اگه ممکنه بعد از رفتن

مهمونا کمی صحبت کنیم

مشکوک شد و آرام گفت

- البته

بعد از رفتن مهمونا آقای گوچر گفت که بریم توی اتاق کارش و صحبت کنیم

از جامون بلند شده بودیم که صدای جیغ و داد مادر اسین از بالا به گوشمون

رسید

پدرش سریع دوید بالا و من و خدمتکاراشون هم پشت سرش

مادرش با گریه به شوهرش گفت

- همه قرصا رو خورده، هر کاری میکنم بیدار نمیشه

پدرش رفت بالای سرش و چندبار با نگرانی صداش زد و تکونش داد، منم رفتم
بالای سر اسین و گفتم

- برید کنار آقای گوچر باید زود برسونیمش بیمارستان

پدر و مادرش هنوز گیج بودن که من بغلش کردم و سریع از پله ها بردمش و
سوار ماشینم کردم

اعصابم خرد بود اگه این دختر اینطوری میمرد خودمو نمی بخشیدم..

عقلم میگفت تو که تقصیری نداری تا کی میخوای خودت و زندگیو فدای این
دختر کنی، ولی وجدانم میگفت بخاطر تو خودکشی کرده..

اون شب تا صبح تو بیمارستان موندیم و معده اسینو شستشو دادن و تحت نظر
موند تا خطر کامل رفع بشه..

به نفس اس ام اس دادم که کار مهمی پیش اومده و شب نیام، در جوابم فقط
نوشت باشه.. نپرسید کجایی چیکار میکنی..

از اینکه شب تنه‌اش گذاشته بودم ناراحت بودم ولی از طرفی میدونستم که
نفس دختر ترسویی نیست که از تنهایی بترسه و از طرفی هم اسین و پدر و
مادرش رو هم توی اون حال نمیشد تنها بذارم

بقدری ناراحت و سردرگم بودم که از زندگی سیر شده بودم، با این کار اسین
انگار دیگه کاملا از نفس جدا افتادم..

ممکن بود اسین دوباره این کارو بکنه، چطور باید ولش میکردم و از زیر
نامزدی در میرفتم، اگه هم نامزدی رو قبول میکردم باید زنده بگوری خودم رو
قبول میکردم..

وقتی که ساعت ۹ صبح خسته و کوفته و بیشتر از خستگی جسمی، با روحی
داغون و افسرده به خونه برگشتم..

نفس با چشمای قرمزش که نشانه بیخوابی دیشبش بود اومد دم در اتاقش و
سلام خفه ای کرد و سرتاپامو نگاه کرد، انگار خواست ببینه سالمم یا نه..
صدای سلام من خفه تر از نفس بود و وقتی دید با شونه های افتاده بدون
حرف و توضیحی راه افتادم طرف اتاقم، اونم دوباره رفت تو اتاقش..
چی داشتم که بهش بگم، زبون لالم که تا حالا نتونسته بود مقابل نفس به
عشقش اعتراف کنه، با کار اسین لال تر شده بود و دیگه حتی توی دهنم
نمیچرخید..

دیدن چشمای قرمزش قلبمو به درد آورد، خدا میدونه دیشب چه فکراهایی
کرده بود با خودش..

شاید فکر کرده بود که تا صبح تو آغوش اسین بودم، شاید هم فکر کرده بود
بلایی سرم اومده

هر چی که فکر کرده بود، دیگه توانش رو نداشتم که بهش توضیح بدم و رفع
سوءتفاهم کنم، چون با نامزد شدنم با اسین هر دومون طوری نابود میشدیم
که هیچ توضیحی قادر به دوباره سر پا بلند کردنمون نمیشد..

کل روز تو اتاقم فکر کردم و خودخوری کردم..

با تجسم قیافه نفس وقتیکه خبر نامزدی من و اسینو بشنوه عذاب کشیدم، از
تجسم نامزدی و ازدواج با اسین درد کشیدم، از فکر تموم شدن عشق
قشنگمون با نفس، بی نفس شدم و خودمو انداختم توی تراس تا هوا بگیرم به
ریه هام..

بدبخت شده بودم، نمیتونستم تحمل کنم..

غروب بود که از خونه زدم بیرون.. نفس تو آتلیه بود ولی نقاشی نمیکشید
جلوی پنجره ایستاده بود، تا برگشت نگاهم کنه سریع رفتم سمت در و از خونه
خارج شدم، نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم

یکراست رفتم به یه کلوپ و نشستم روی صندلی مقابل پیشخوان بار، ساعتها
خوردم و خوردم که شاید سلولهای مغزم با الکل بیحس بشه و دیگه فکر نکنم

و زجر نکشم..

ولی هر چی بیشتر مست میشدم تصویر نفس مقابل چشمام واضح تر میشد

دلَم یه همراه میخواست کسی که بتونم باهاش درد دل کنم، زنگ زدم به

پیمان و گفتم زود بیا

وقتی اومد از دیدن حالَم شوکه شد، گفت

-تو مشروب خوردی مهراذ؟ چی شده چرا اینطوری شدی؟

فهمیدم که ظاهرَم هم مثل درونَم داغون شده، همه چیزو بهش گفتم.. گفتم و

خوردَم

تا اینکه پیمان لیوان ویسکی رو از دستم گرفت و گفت

- بسه دیگه الان معده ت خونریزی میکنه، آخه تو چرا اینقدر خری؟ بخاطر

زندگی یه دختر مزخرف زندگی خودتو داری نابود میکنی

گفتم

- آره مزخرفه ولی بالاخره آدمه چطور بیتفاوت باشم تا یه دختر جوون و

شاداب از زندگی قطع امید کنه و خودشو بکشه

پیمان به زور از جام بلندم کرد و گفت

- نفس چی؟ اون دختر جوون و شاداب نیست؟ فکر اونو نمیکنی؟

قلبم برای غم نفس تیر کشید ولی گفتم

- نفس قویه، مثل اسین ضعیف و بی اراده نیست

- خودت چی؟ داری از غصه میترکی بدبخت

- پیمان... بدون نفس چیکار کنم

منو کشید طرف در خروجی بار و گفت

- بیا ببینم خودتم نمیدونی داری چه غلطی میکنی

وقتی رسیدیم خونه نداشتیم پیمان در بزنه به زور کلیدو توی جیبم پیدا کردم

و دادم بهش، نخواستم نفسو ببینم..

سالن تاریک بود، نفس توی اتاقش بود..

به پاهای به زور دنبالم کشیده ام سرعتی دادم و رفتم توی اتاقم درو بستم..

صدای نفسو شنیدم که با پیمان حرف میزد، نفهمیدم چی گفت فقط صدای

پیمانو موقع باز کردن در اتاقم شنیدم که گفت

- دستت درد نکنه فقط یه قهوه غلیظ درست کن براش

گفتم

- چرا بهش گفتم مشروب خوردم؟

- خفه

تهوع و درد معده شدیدی داشتم، پیمان گفت برو استفراغ کن تا معده ت
سوراخ نشده

رفتم تو دستشویی اتاقم و وقتی کمی معده م خالی شد حالت تهوعم از بین
رفت

نفس در اتاقم زد به پیمان اشاره کردم که پاشو نذار بیاد تو..

پیمان رفت قهوه رو ازش گرفت، فنجونو ازش گرفتم و چسبوندم به لبام..
جای انگشتاشو بوسیدم و بوییدم..

کم مونده بود گریه کنم ولی چشمهای مغرور من تو کل عمرم نیاز و عادت به
گریه نداشتن، ولی الان دلشون میخواست مثل ابر بهار بارن..
عشق چه کرده بود با من..

پیمان به فنجون توی دستم نگاه کرد و سرشو تکون داد، گفت

- همه کارات منحصر بفرد بود اینم از عاشقیت، قهوه تو بخور لباساتو عوض

کن یه کم بخواب

- باشه تو برو

وقتی پیمان رفت آروم از اتاق بیرونو سرک کشیدم، نفس توی اتاقش بود،

بیصدا رفتم و از آتلیه دستگاه پخشو آوردم تو اتاقم، دلم آهنگای نفسو

میخواست..

دلہ ابر میبارد همایون شجریانو میخواست، داشتہم از نفسم جدا میشدم..

آہنگو پیدا کردم و صداشو بلند کردم

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا

چون کنم دل بہ چنین روز ز دلدار جدا

روی تخت نشسته بودم و سرمو گرفته بودم بین دستام، همایون از دل من

میگفت، از دل خونینم..

ابر و باران و من و یار ستادہ بہ وداع

من جدا گریہ کنان، ابر جدا، یار جدا

جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم کہ بالآخرہ فرو ریخت..

انگشتر نفس توی کمدم بود، انگشتری کہ دیگہ نمیتونستم بہش بدم..

دستہایی کہ دیگہ ہرگز نمیتونستم بگیرم.. و موہایی کہ دیگہ ہرگز

نمیتونستم بو کنم..

ای مرا در سر ہر موی بہ زلفت بندی

چہ کنی بند ز بندم ہمہ یکبار جدا

آهنگو برای بار دوم پلی کرده بودم و توی مستی و پریشونی خودم غرق بودم
که دیدم در اتاقم باز شد..

باز شد و نفسم اومد تو..

چقدر دلم براش تنگ شده بود، چقدر هواشو کرده بودم، چقدر گمش کرده
بودم..

وقتی اومد نزدیکم خواستم بغلش کنم و دیگه نذارم بره..

ولی با تصمیمی که راجع به نامزدی با اسین گرفته بودم دیگه این حقو
نداشتم، با بیچارگی سرمو انداختم پایین..

همایون شجریان داشت میخوند

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا...

نشست کنارم روی تخت، بوی عطرش مستم کرد، این مستی، مستی روح بود..

آروم گفت

- مهرداد

دلم رفت برای صدا زدنش.. جوابی ندادم گفت

- چی شده؟

چی باید میگفتم، سکوت کردم گفت

- اتفاق بدی افتاده؟

آره اتفاق بدی افتاده بود، آرزوهای من و اون مرده بودن و من امشب تشییع جنازه گرفته بودم..

همونطور سر به زیر گفتم

- نه، تو برو بخواب

- دیگه اینقدر غریبه شدم که بهم نمیگی چرا تو این حالی؟

سرمو آروم تکون دادم به معنی نه.. گفت

- میخوای کمی پیشت بمونم؟

با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم

- برو نفس

آهسته پا شد از اتاق رفت بیرون..

آهنگ نگارم حجت اشرف زاده رو پلی کردم، آهنگ محبوب من و نفس بود،

زیاد گوش میکردیم

با خیالت امشب ای بی وفا نگارم
سر به شانه های خیابان میگذارم

قبل از اینکه نفسو بشناسم هیچ آهنگی تاثیر خاصی روم نمیگذاشت ولی بعد از
عشق نفس انگار همه ترانه ها حرف دل منو میزدن..

عطر زلف تو پیچیده در این حوالی

یاد موهایش تو اون حالت مستی از همیشه بیتاب ترم کرد..

ای پری بیا

با دلم بمان

تا طلسم غم

با نگاه تو بی اثر شود

پری با پای خودش اومده بود تا طلسم غم رو بی اثر کنه ولی خودم گفتم که
بره..

میشود شبی

غرق خنده عاشقانه تو سحر شود

فکر شبی کنار نفس دلمو لرزوند..

نفهمیدم از مستی بود، یا از غصهء برای همیشه از دست دادنش، که فکر
گذروندن یک شب با نفس مثل خوره افتاد به جونم..

سرمو محکم گرفتم بین دستام و به خودم نهیب زدم که فراموش کن.. ولی
وسوسه لمس موهایش و بغل کردنش برای اولین و آخرین بار، ولم نمیکرد..
با جرأتی که در اثر مستی تو دلم پدیدار شده بود انگشتمو فرو کردم توی
موهام و چشمامو به هم فشردم و کلافه با خودم گفتم فقط یک شب.. چی

میشه

فقط یک شب..

نفس

شبی که مهرداد تا صبح خونه نیومد، تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم.. فکر
بودنش با اسین، بغل کردنش بوسیدنش...

زجرم داد، عذاب کشیدم

گاهی فکر کردم شاید سانحه ای، اتفاق بدی براش افتاده، با این فکر هم عذاب
کشیدم، ولی مورد اول بیشتر به نظرم ممکن میومد چون مهرداد دلیل
نیومدنش رو ننوشته بود توی اس ام اسش..

وقتی صبح اومد مهرداری که از خونه خارج شده بود، نبود..حرف نمیزد از نگاهم
فرار میکرد، یه چیزی شده بود، دل بیچاره م حسش کرد..
تا اینکه شب با پیمان اومد و پیمان گفت که مشروب خورده و حالش خوش
نیست..

از تعجب شاخ درآوردم، مهرداد که مشروب نمیخورد، چه اتفاق بزرگی افتاده بود
که باعث شده بود تا این حد بخوره و سیاه مست بشه
نگرانش بودم ولی پیمان نمیداشت برم پیشش، تا اینکه پیمان رفت و من
صدای بلند آهنگ ابر میبارد همایون رو از اتاق مهرداد شنیدم..
دیگه مطمئن شدم که درد بزرگی توی دل مهرداد منه که تو این حاله..
رفتم تو اتاقش، از دیدن چشمای کاسه خونش شوکه شدم و قلبم به درد
اومد..

موهای پریشونش، آشفته تر از همیشه بود، نگاهم نمیکرد، حتی نخواست که پیشش بمونم..

یعنی برای اسین اونطور مست و بیقرار بود و به من بی محلی میکرد؟
یعنی من اینهمه مدت توهم زده بودم که فکر میکردم اونم عاشق منه؟
حالم گرفته شد و با آزدگی رفتم تو اتاقم..

یک ساعتی گذشت، دلم پیش مهرداد بود، صدای موزیک هنوز از اتاقش میومد،
آهنگ "گمونم" رضا صادقی رو گوش میداد
میتروسم کنارم نباشی و بارون بگیره.. میتروسم
منم همراه با اون، توی آهنگهایی که گوش میداد غرق میشدم..

یه امشب چی میشه

سرم رو روی شونه تو بذارم

سرم رو دیگه

از روی شونه هات برندارم

یه جوری بخوابم

که یادم بره روزگرم

همین آهنگو دوباره گوش داد..

مهرداد من، صاحب قلب و روح من چش بود که امشب اینقدر تلخ بود..

روی تختم دراز کشیده بودم و به صدای موزیک مهرداد گوش میکردم که

بالاخره صدا قطع شد و کمی بعد در اتاقش باز شد

تو اون سکوت شب، صدای قدمهای آروم مهرداد رو شنیدم که دو قدم میومد و

می ایستاد

دو باره کمی میومد و می ایستاد تا اینکه رسید جلوی اتاق من..

در اتاقم نیمه باز گذاشته بودم که اگه حالش بد شد یا صدام زد بشنوم، چندتا

ضربه آروم زد به در، ولی درو باز نکرد..

به گمون اینکه کارم داره سریع پاشدم و رفتم درو کامل باز کردم..

تکیه داده بود به دیوار، با چشمای خمار و مستش که به خون نشسته بود

نگاهم کرد

گفتم

- چیزی میخوای برات بیارم؟ خوبی؟

با صدای گرفته ای گفت

- آره یه چیزی میخوام

سریع گفتم

- چی؟ بگو بیارم

- نمیدونم چطوری بگم نفس

تعجب کردم گفتم

- یعنی چی؟

- ناراحت نمیشی؟

- چیزیه که منو ناراحت میکنه؟

سرشو انداخت پایین و گفت

- نمیدونم

- ناراحت نمیشم بگو

تو چشمام نگاه کرد و گفت

- میزاری یه شب پیشت بمونم؟

دلَم هرری ریخت..

آب دهنمو قورت دادم گفتم

- چی داری میگی مهرداد، منظورتو نفهمیدم

با نگاه غمگینش گفت

- فقط یه شب نفس.. فقط یه شب میخوام پیشت بخوابم، فقط کنارت دراز

بکشم

قلبم داشت میومد تو دهنم، نمیتونستم چیزی بگم و نگاهمو ازش میدزدیدم
گفت

- بزار یه شب مال ما باشه، فقط یه شب

اون مهرداد بود، مردی که بهش اطمینان کامل داشتم، کاری نمیکرد که من
ناراحت بشم

گفتم

- باشه

و از جلوی در رفتم کنار

چشمای مست و قرمز غمگینش برقی از شادی زد، اومد تو، به تختم نگاهی
انداخت، گفت

- ناراحت نمیشی روی تخت بخوابم؟

نمیدونست دلم چطور بخاطر نزدیک شدن بهش داره از خوشحالی خودشو
میکوبه به سینه م.. گفتم

- نه بیا

و روی تختم دراز کشیدم و دستمو گذاشتم روی بالش کناریم که یعنی بیا
اینجا بخواب

کنارم دراز کشید..

موهای قشنگش افتاد روی بالش، بوی خوش ادکلنش با کمی بوی مشروب

پیچید توی بینیم..

روی پهلوی چپش دراز کشیده بود و سرش کامل روی بالش بود، منم مقابلش

روی پهلوی راستم خوابیده بودم و آرنجمو گذاشته بودم روی بالشم و سرمو به

دستم تکیه داده بودم و از کمی بالاتر نگاهش میکردم..

مثل یه بچه مظلوم با اون چشمای خوشگلش بدون حرف نگاهم میکرد، با

لبخند گفتم

- مستی

اونم لبخندی زد و گفت

- با قهوه ای که درست کردی و خوردم بیشترش پرید

تو همون حالت بدون حرف به هم نگاه میکردیم.. نگاهش اومد طرف موهام که

بالای سرم جمع کرده بودم، دستشو برد و گیره موهامو باز کرد..

موهام که ریخت دورم، قسمتی از موهامو گرفت تو دستش و برد تو بغلش نگه

داشت.. موهام انقدر بلند بود که راحت تا سینه ش رسید

نگاهش تو چشمام بود و گاهی موهامو توی دستش نوازش میکرد..

کاش میتونستم منم به مراد دلم برسم و دست بزnm به موهاش..

چشماشو بست و موهامو به گونه ش کشید و گفت

- عاشق موهاتم، قول بده هیچوقت موهاتو کوتاه نکنی

اولین بار بود که در مورد من کلمه عاشق رو به زبون میاورد.. دلم براش رفت،

با این حرفش به خودم جرات دادم و به موهای نگاه کردم..

دلم، دستمو گرفت و برد طرف موهای.. انگار بت پرستی فرصت پیدا کرده بود

به بت اعظم دست بزنه..

دل تو دلم نبود که بالاخره دستمو فرو کردم تو موهای پرپشت و خوش

حالتش..

آخ که چه حالی داشتم، حس موهای لای انگشتم چه لذتی داشت..

بازم دستمو بردم لای موهای و تا عقب کشیدم، طوری رفته بودم تو حس و

زوم کرده بودم روی موهای که انگار تو این دنیا نبودم

خیره نگاه میکرد به ته چشمام و از نوازش موهای خمارتر شده بود، چند بار

دستمو اونطوری که آرزوم بود کشیدم به همه موهای و دلم به آرزوش رسید..

دل عاشق و بیقرارم میخواست تا صبح نوازشش کنم

انگشت اشاره مو آروم کشیدم روی ابروش.. تو چشمای عسلی و سبزش نگاه

کردم و لبخند زدم، گفتم

- گربه.. خوب داری خمار میشیا

هیچی نگفت فقط نگاهم میکرد، انگار میخواست نقش صورتمو توی ذهنش
حک کنه، منم فکر کردم که بهترین فرصته که از مستیش سوءاستفاده کنم و
حس لمسشو برای بعد ذخیره کنم..

به احتمال زیاد فردا صبح چیزی یادش نمیومند و ازش خجالت نمیکشیدم، یه
دل سیر دستمو کشیدم به ابروهاش و صورتش و موهایش و چشماش.. توی دلم
گفتم چقدر عاشقتم من مهراد..

انقدر سر و صورتشو نوازش کردم که اونم نتونست خودشو نگه داره و با دستش
گونه مو نوازش کرد

سرمو از تکیه دستم برداشتم و گذاشتم روی بالش، صورتمون الان درست
مقابل هم بود، نزدیک بودیم و دست هردومون همزمان توی صورت هم بود..

چه لذتی داشت چه حالی داشتیم، دیگه منم مست مست بودم
طوری اجزای صورتشو نگاه میکردم که میتونستم از حفظ نقاشیشو بکشم،
چشمای درشتش که همیشه انگار مداد سیاه کشیده بود توش، چقدر زیبا
بود..

دستمو کشیدم دور چشماش و آروم با لبخند گفتم

- مداد سیاهت که میکشی دور این چشمها، مارکش چیه که مالیده نمیشه

لبخند زد و گفت

- از همونکه تو کشیدی به چشمای افسونگرت

دیگه بدون رودربایستی داشتیم عاشقانه خرج هم میکردیم..

دستمو زدم به نوک بینی کوچک و قلمی ش و یه ذره فشارش دادم، لبخند زد،
چشمم رفت سمت لباس..

لبهای خوشرنگ و خوشگلش که حتی یه دختر هم این لبای خوشگلو نداشت،
خواستم با انگشتم لبهاشو هم لمس کنم ولی ترسیدم..

از خودم ترسیدم که بیشتر بخوام..

دستمو کشیدم عقب، دید که به لباس نگاه کردم، اونم به لبام نگاه کرد، دلم از
نگاهش هرری ریخت و قیلی ویلی رفت.. دیگه نتونستم دستمو کنترل کنم و
انگشت شصتمو آروم کشیدم به لب پایینش..

گر گرفتم و چشمامو بستم..

وقتی باز کردم دیدم اونم چشماشو بسته.. بازم انگشتمو کشیدم روی لباش،
دیدم که دستش که روی گونه م بود، لرزید..

چقدر بوسیدنی بودن..

لبهای باکره من هرگز لبی رو لمس نکرده و نخواسته بود، اما الان مقابل مهرداد
با عشق بزرگی که توی دلم بهش داشتم نمیتونستم روی خواهش قلبم درپوش

بذارم..

دیگه کنترل حرکاتمون دستمون نبود که مهراڢ هم دستشو آورد و انگشت
شصتو کشید روی لب پایینم..

چه قدرتی بود تو تماس نوک انگشت با لب که تو قلب و وجود آدم زلزله ۱۰
ریشتری به وجود میاورد..

حالت چشماش عوض شد، میدونستم که منم از اون بدترم..

بعد از مدت‌ها از دور خواستن و حسرت خوردن، دستمونو به سوی هم دراز
کرده بودیم و دیگه نمیتونستیم جلوشو بگیریم..

طوری لبمو لمس میکرد و نگاه میکرد که میدیدم داره میمیره برای بوسیدنم..

ولی انقدر مرد بود که توی همون حد خودشو نگه داشته بود

از اعماق وجودم حسی برانگیخته میشد که برام ناآشنا بود و تجربه ش نکرده

بودم، حسی که سنگین و پر فشار بود و از پاهام تا گوشه‌هام بدنمو گرفته بود،

حسی که باعث شد زمام اختیار از کف بدم و بدنمو طرف مهراڢ بکشم و

پیشونیمو بچسبونم به پیشونیش و چشممو بدوزم به لباش که با انگشتم

لرزشون رو حس میکردم..

با نزدیک شدن من، حرکت انگشتشو روی لبم متوقف کرد و دستامو گرفت تو
دستاش

شاید خواست جلومونو بگیره، اون مرد بود و نمیخواست به حریم دختری که تو
خونشه پا بذاره، ولی میدیدم که چقدر منو میخواد و جلوی خودشو با چه
بدبختی گرفته

ما عاشق و دیوونه هم بودیم چرا باید بیشتر از این در عطش بوسیدن همدیگه
میسوختیم، فقط یه شب بود و فردا صبح مهراذ با اون مستی، چیز زیادی
یادش نمیومد

خیلی میخواستمش..

دستامو تو دستاش گرفته بود و مقابل سینه مون نگه داشته بود، انگشتامو تو
انگشتاش قفل کردم.. پیشونیمو از پیشونیش جدا کردم و تو چشمات زل زدم،
دست و دلم میلرزید..

سرمو انقدر جلو بردم که بینیم خورد به بینیش، فهمید که میخوام چیکار کنم،
انگشتاشو محکمتر تو انگشتام قفل کرد، سرمو نزدیکتر بردم..
و بالاخره لبامو آروم گذاشتم روی لباش..

ضربان قلبم بالا رفت.. تنم داغ شد، نرمی و داغی لبهامون رو روی هم،
هردومون باهم حس میکردیم..

لبمو از روی لبش برداشتم و سرمو کمی عقب بردم
خیره شدیم تو چشمای هم.. دوباره بوسیدمش.. و نگاهش کردم، دوباره و سه
باره..دیگه مست مست بودیم..

انقدر دونه دونه بوسیدمش و نگاش کردم که دیگه طاقت مهراد تموم شد و
دستاشو دور بدنم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش و لبهاشو محکم گذاشت
روی لبهام و با ولع بوسید..

جواب هر بوسه ش رو عاشقانه دادم و لبهامون توی هم فرو رفت..
انگار یکی شده بودم با مهراد، حتی روحمون هم از نقطه ای که لبهامون به هم
چسبیده بود، به هم وصل شده بود..

غرق لذت بوسه هاش بودم.. چه لذتی داشت بوسیدنش..
اون لحظه کسی عاشقتر و سرخوشر از ما تو دنیا نبود..

انقدر لبهای همو بوسیدیم که نفسمون تموم شد و نفس زنان از هم جدا
شدیم..

بینیشو چسبوند به بینیم و زمزمه کرد

- پری..

منم با نفسم گفتم

- جون دلم..

بازم لبامو گرفت به دهنش و شروع کرد با عشق و حسرت بوسیدن
میدونستم که مهرداد بیشتر از این پیش نمیره، اطمینان صد درصد داشتم بهش

و با خیال راحت میبوسیدمش و میذاشتم حریصانه لبامو هر جور که میخواد

ببوسه، ما تا رسیدن به این شب خیلی زجر کشیده بودیم..

چند ساعت همدیگه رو بوسیدیم نمیدونم، ولی وقتی بی نفس از هم جدا

شدیم احساس کردم لبام داغ شدن و میسوزن..

دستاش فقط روی موهام و دور کمرم لغزیده بود، سفت همدیگه رو بغل کردیم

و من دستمو بردم لای موهایش و نوازشش کردم، اونم صورتشو فرو کرد توی

گردنم و لای موهای آشفته م..

چه عالمی بود، قلبهامون مماس به هم بود و ضربان شدیدشون به سینه

همدیگه ضربه میزد، موهامو عمیق بو میکشید و پشت سر هم با حرارت

میگفت

- پری.. نفسم.. پری..

و من موهاشو نوازش میکردم و پیشونیشو میبوسیدم و میگفتم

- جونم.. جون دلم.. مهرادم

بیشتر از این حرفی نزدیم، به حرف حاجتی نبود، دقایقی پیش مثنوی عشق
ریخته بودیم توی رگ و خون هم..

هنوز طعم لباش تو دهنم بود و خوشی وصالش تو قلب بیقرارم..
همونطور موندیم تا وقتی که احساس کردم تو همون حالت صورتش لای موهام،
به خواب رفته..

با اون مشروبی که خورده بود خیلی زودتر باید خوابش میبرد ولی تا ۴ صبح
بیدار مونده بود

تو بغلم نگهش داشتی و تا طلوع خورشید نخوابیدم..

دستاشو، موهاشو، صورتشو، تا صبح بوییدم و بوسیدم..

لیلی تر از لیلی، شیرین تر از شیرین بودم تو دلدادگی..

با اشکهایی که بیصدا با نگاه به صورت غرق خوابش ریختم دعا کردم که خدایا
مارو از هم جدا نکن، ما رو برای هم بخواه..

مهرادم

با حس بوی خوشی چشمامو باز کردم.. در اولین لحظه بیداری درک نکردم که کجام، بعد که نگاه کردم دیدم سرم روی سینه نفس و صورتم لای موهاشه.. بغلم کرده بود و همونطور خوابیده بود، همینجا بهشت من بود.. کاش خدا منو از بهشت آغوش نفس، به جهنم دنیای بدون او تبعید نمیکرد.. بوی خوش موهاشو به ریه هام کشیدم، اتفاقات دیشب اومد جلوی چشمم، ساعتها همدیگه رو نوازش کرده بودیم و حریر صافانه و با ولع بوسیده بودیم.. با یاد بوسه هاش لبخند اومد روی لبام، نمیدونستم اونم به اندازه من که میخواستمش، مشتاق بوسیدن و نوازش کردن منه، هر دو مون چه بیتاب عاشق هم بودیم..

با اولین حس لبش روی لبم به آرزوم رسیده بودم و مستی از سرم پریده بود.. هنوز طعم بینظیر لباش رو لبام بود.. باریکی کمرش بین دستام ازم دل میبرد، بدن پر و سکسایش که به بدنم میخورد گر میگرفتم و تمام سلولهای بدنم، تن دلرباش رو میخواست.. این دختر نهایت زیبایی یک زن بود.. ولی دستامو محکمتر دور کمرش حلقه میکردم تا کاری نکنم که باعث ناراحتی نفس و خجالت خودم بشه..

نگاهش کردم، پری زیبای من تو خواب عمیقی بود، چند ساعت پیش، انقدر

بی وقفه بوسیده بودمش که خسته ش کرده بودم..

فکر جدایی ازش و از دست دادنش تا آخر عمرم، باعث میشد نفسی بگیرم و
بازم ببوسمش..

با یادآوری جریان اسین و نامزدی، بازم غم عالم نشست توی قلبم.. مثل بچه
ای که بخوان به زور از مادرش جداش کنن، با دلهره دوباره صورتمو فرو کردم
توی موها و گردن نفس..

قلبم پر درد بود.. ما بدون هم چه میکردیم..

وقتی جریان نامزدی رو می شنید، چه میکرد.. بعد از دیشب و اونهمه نزدیکی،
چطور میتونستیم از هم جدا بشیم..

با فهمیدن قضیه، چطور میتونستم توی چشماش نگاه کنم، باید قبل از اینکه
بیدار میشد فرار میکردم از اونجا.. من آدم از بهشت رانده شده بودم..

از خونه زدم بیرون و رفتم شرکت، نگهبان از دیدنم اونموقع صبح تعجب کرد
ولی ظاهرم چطور بود که با تعجب فقط صبح بخیری گفت..

بعد از این دیگه زندگی من این بود.. مرده متحرکی بودم که آخرین نفسهامو
دیشب کشیده بودم..

به تلفنهای اسین جواب ندادم، ازش بیزار بودم، به خاطر کاری که کرده بود و منو مجبور کرده بود باهاش بمونم..

بعد از ظهر بود که بعد از تماسهای پی در پی، دیگه زنگ نزده بود و بعد از حدود یکساعت که گوشیمو نگاه کردم دیدم اس ام اس داده و نوشته که چرا جواب نمیدی، دارم میام خونه..

از فکر اینکه الان اسین پیش نفسه و جریان نامزدی رو بهش گفته فشاری به قفسه سینه م وارد شد، شاید سخته می کردم و راحت میشدم، ولی نه، چیزیم نشد، جون سختتر از این حرفها بودم و محکوم بودم که با نفس رو در رو بشم.. سریع بلند شدم و رفتم خونه تا اگه هنوز چیزی نگفته جلوشو بگیرم، ولی تا کی میتونستم از نفس مخفی کنم؟ تا روزی که اسین دعوتنامه مراسم نامزدیمون رو میداد دستش؟.. داشتم عقلمو از دست میدادم..

وقتی هراسان وارد خونه شدم اسین و نفس روی مبل رودررو نشسته بودن، جرات نکردم به نفس نگاه کنم، به اسین نگاه کردم قیافه ش کمی متعجب و گرفته بود، با ترس به نفس نگاه کردم..

نفس انگار روح توی بدنش نبود.....

خداایا.. پس بهش گفته بود که تصمیم گرفتیم به زودی نامزد بشیم و با شروع بهار ازدواج کنیم..

رنگ نفسم مثل گچ سفید شده بود، لیوانی تو دستش بود که به زور نگهش داشته بود، چشماش فروغ زندگی نداشت

حرکتی نمیکرد، از وقتی اومدم نگاهم نکرده بود شاید اصلا نفهمیده بودم که اومدم.. اسین تا منو دید گفت

- نمیدونم نفس یهو چش شد، انگار فشارش افتاد آب قند آوردم براش
با اینکه میخواستم ازش فرار کنم و نگاه آشفته ش رو نبینم، ولی مجبور شدم برم پیشش تا حالشو بفهمم، کنارش ایستادم و آروم صداش زدم ولی نه نگام کرد نه حرکتی کرد، ترسیدم چیزیش شده باشه، عصبانی به اسین توپیدم
- چی گفتی بهش؟ چیکارش کردی که اینطوری شده؟
با تته پته گفت

- من کاری نکردم داشتیم حرف میزدیم گفتم که قراره مراسم بگیریم و بخاطر سلیقه خوبش خواستم کمکم کنه که یهو حالش بد شد و گلوش و سینه شو با دستش گرفت، انگار داشت خفه میشد، خیلی ترسیدم مهرداد

قلبم به درد اومد، روی زانو نشستم پیشش کنار مبل، هر بار بعد از یک اتفاق رویایی بینمون، من به این دختر شوک داده بودم.. بعد از شب پماد مالیدن به پشتم، و بعد از نزدیکی دیشبمون..

دستمو آرام گذاشتم روی شونه ش و گفتم

- نفس..

به خودش اومد و نگاهم کرد، نگاهش دقیقا آینه دل شکسته ش بود..
به دستم که روی شونه ش بود نگاه کرد و با صدایی از قعر چاه آرام گفت

- دست نزن بهم

و طوری از روی مبل بلند شد که احساس کردم وزنه های صد کیلویی بستن
به بدنش

رفت تو اتاقش و تا سه روز بیرون نیومد..

روز اول نفهمیدم چطور گذشت چون از خونه فرار کردم و شب برگشتم
ولی روز دوم که دیدم برای خوردن غذا هم بیرون نیومده نگران شدم، رفتم در
اتاقشو زدم و گفتم

- نفس.. بیا یه چیزی بخور

جواب نداد

چند بار صدایش زدم ولی هیچ صدایی نیومد، ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشه،
محکم تر کوبیدم به در و گفتم

- خواهش میکنم یه چیزی بگو.. فحشم بده، بگو ازم متنفری، فقط یه کلمه
بگو که بدونم خوبی

گفت

- برو

همونجا پشت در اتاقش مچاله شدم روی زمین.. درد داشتم.. قلبم، روحم، تنم
درد داشت..

روز سوم وقتی از شرکت برگشتم و دیدم توی آشپزخونه هیچی جابجا نشده
فهمیدم که احتمالاً بازم چیزی نخورده، رفتم و در اتاقشو زدم، گفتم
- نفس بیا یه چیزی بخور، میخوای اینجوری منو زجر بدی لامصب؟
جواب نداد میدونستم که نمیخواد چشمش تو چشمم بیفته..

زنگ زدم به پیمان و گفتم با سحر بیان و نفسو از اتاقش دربیارن
وقتی اومدن سحر گفت که تا وقتیکه درو باز نکرده انقدر به در میکوبه که سر
درد بگیره

درو برایش باز کرد، خودش عقب ایستاده بود نتونستم ببینمش، سحر رفت تو،

کمی بعد پیمان هم رفت، با اینکه دیگه در قفل نبود ولی جرات نکردم برم تو..
میرفتم چی میگفتم، میگفتم ببخشید که تا صبح بوسیدمت و بعدش نامزدم
اومد ناراحت کرد؟!..!

وقتی پیمان از اتاقش اومد بیرون گفت

- تو با این دختر چیکار کردی مهرداد؟ انگار خون تو تنش نیست

دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار، خون دستم موند روی دیوار..
پیمان دستمو گرفت و گفت

- شما مریضین؟ خودآزاری یا دیگه آزاری دارین؟ این چه وضعیه درست

کردی واسه خودت و نفس؟ میارزه بخاطر اسین روانی؟

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم

- میگی چیکار کنم پیمان، اگه بعد از ازدواجم با نفس، خبر خودکشی اسینو

بشنویم، به نظرت من و نفس میتونیم خوشبخت باشیم؟

اسین مراسم نامزدی رو برای دو هفته بعد برنامه ریزی کرده بود.. میگفت

باباش به فامیلاشون گفته بزودی نامزدیه.. اعتراضی نکردم مثل این بود که

حکم اعدام برات صادر بشه، دیگه وقتش فرقی نمیکرد..

توی این دو هفته من و نفس از هم فرار کردیم.. از رفتنش میترسیدم و دیگه روی اینکه بهش بگم نرو نداشتم، به پیمان گفتم

- تو عالم برادری ازت یه چیز میخوام پیمان، حواست به نفس باشه، نذار بره پوزخند زده بود و گفته بود تو دیگه حق نداری پیش خودت نگهش داری، به اندازه کافی زجرش دادی، لابد بعد از اینم میخوای وقتی اسین نامزدت شد و اومد شبها تو خونه ت موند، نفس براتون صبحونه حاضر کنه و بیاره تو اتاقتون، آره؟

با حرفاش تلخ شده بودم و گفته بودم که امکان نداره بذارم اسین پیش من بخوابه.. گفته بودم چطوری شو نمیدونم ولی نذار نفس بره، نمیدونم میخوام بمونه که چی بشه فقط میدونم که نمیتونم رفتنشو تحمل کنم..
و پیمان قول داده بود که نذاره بره..

یکهفته به نامزدی مونده بود که اسین بدون گفتن به من، به نفس زنگ زده بود و گفته بود که میخوایم بریم خرید لباس و حلقه، و تو هم باهامون بیا و نظر بده.. وقتی برام تعریف کرد که به نفس چیا گفته، دیوونه شدم، سرش داد کشیدم که چرا به اون گفتی؟ چرا هر غلطی دلت میخواد میکنی؟ و اون هاج و واج نگاهم کرده بود..

وقتی اونروز رفتم خونه، صدای گریه نفسو شنیدم..
همونجا جلوی در تکیه دادم به دیوار.. از خودم، از اسین، از مادرش، از هر
کسی که باعث گریه این دختر شده بود بدم میومدم..
نتونستم طاقت بیارم و سراسیمه رفتم تو اتاقش، در نزده بودم و غافلگیرش
کردم، بعد از یکهفته دیدمش..
چقدر محزون و تکیده شده بود، ازش غم میبارید، چشمای سیاه افسونگرش از
گریه قرمز شده بود..
تا منو دید هول شد و اشکاشو پاک کرد، گفت
- چیه اومدی شاهکارتو ببینی؟ چرا اومدی؟
گفتم
- اومدم بگم گریه نکن، فقط گریه نکن..
عصبی گفت
- من گریه نمیکنمم
سرمو انداختم پایین و نشستم رو زمین، سرمو گرفتم بین دستام، هیچی
نگفتم.. پا شد رفت جلوی پنجره.. با صدایی که بخاطر گریه گرفته شده بود
گفت

- برای همین منو به زور نگه داشتی که بیام برای خرید حلقه و لباس نامزدت
نظر بدم؟

سکوت کردم، چی باید میگفتم، برگشت و عصبی داد زد

- جواب بده چرا نداشتی برم؟ چرا کاری کردی که احساس مرگ کنم و

خودت بری و جشن بگیری

سرمو بلند کردم و آرام گفتم

- تو فکر میکنی من خوبم؟.. نفس.. اون شب..

نگاه کردم به تختش

- اون شب آخرین شب زندگی من بود.. من وقتی از این اتاق خارج شدم

مردم..

با چشمهایی که توش پر از سؤال بود نگاهم کرد، ولی فرصت پرسش بهش

ندادم و بلند شدم سریع رفتم بیرون..

رفتم و چند پاکت سیگار خریدم، دیگه کارم کشیده بود به مشروب و سیگار..

منی که تو عمرم به هیچکدوم از اینا احساس نیاز نکرده بودم، با دیدن گریه

نفس و حال بدمون، سیگار لازم شدم..

شب بود که برگشتم خونه، چپیدم توی اتاقم و سیگارو به سیگار پیوند زدم..

انگار تمام وجودم غم بود، چه به روز من اومده بود، با اینهمه درد و غم چطور
دق نمی‌کردم..

فردای اونروز اسین گفته بود که بریم برای خرید لباس نامزدی و حلقه برای
دوتامون، بهش گفته بودم که من انگشتر یا حلقه دستم نمیکنم و خوشم
نمیاد، برای لباسش هم خودش بره، اونم گفته بود پس اگه تو نیای با نفس
میرم، لعنتی، مجبور شدم بخاطر نفس، خودم باهاش برم..

وقتی داشتم از خونه خارج میشدم بارون میبارید و نفس نشسته بود تو تراس،
میدونست امروز قراره بریم خرید..

با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشیدم رفتم بیرون.. با ماشین از پارکینگ
خارج شده بودم که احساس کردم لاستیک عقب پنجره، زیر بارون پیاده شدم
و نگاهی به لاستیک انداختم، پنجره بود، همونطور که کنار ماشین وایساده بودم
سرمو بلند کردم و به بارش آروم بارون نگاه کردم.. یادم افتاد که نفس هم تو
تراس بارونو تماشا میکرد

مشتاقانه به تراس طبقه دهم نگاه کردم، میتونستم تشخیصش بدم، منو
نمیدید و چیزی مثل سیگار دستش بود انگار.. تعجب کردم، هیچوقت ندیده

بودم سیگار بکشه، یعنی انقدر ناراحت بود که مثل من اونم به سیگار پناه برده بود؟

چیکار کرده بودم با این دختر..

از ناراحتیش کلافه شدم و گور بابای خرید و اسین و پنچر ماشین کردم و برگشتم خونه..

سوئیچو انداختم روی میز و رفتم طرف تراس..

نمیدونست برگشتم، همونجا وایسادم و کمی نگاهش کردم، به سیگار توی دستش پک میزد و آروم اشک از چشماش فرو میریخت..

چه صحنه ای بود.. دختری زیبا، زیر بارون، با چشمای پر از اشک، بین دود سیگارش..

تو عالم خودش بود، در تراسو باز کردم، از ترس پرید به هوا، گفتم

- سیگار میکشی؟

گفت

- نه، آدامسه

قوطفی سیگار روی میز بود، سیگار من بود، گفتم

- آدامس منو کش رفتی؟

- آره، از کشوی کمدت برداشتم

- باریکلا

دست دراز کردم سیگارو از لبش برداشتم و انداختم دور..

گفتم

- دیگه نکش

- به تو چه؟ خودت چرا میکشی؟.. جدیدا مشروب میخوری، سیگار میکشی،

لاغرم شدی.. نکنه معتاد شدی

پوزخند داشت روی لبش، داشت مسخره م میکرد.. گفتم

- مگه تو منو میبینی که فهمیدی لاغر شدم؟

- متاسفانه میبینمت

- نمیخوای ببینیم؟

- نه.. در اولین فرصت میرم و پشت سرمو هم نگاه نمیکنم، دوستت به زور

قرارداد داد دستم ازم امضا گرفت برای تابلوها، نمیدونم اون این وسط چیکاره

ست

از کار پیمان خنده م گرفت، وقتی میدیدمش حتما میبوسیدمش بخاطر این

کاری که برای موندن نفس کرده بود..

همون موقع گوشیم زنگ زد، اسین بود، پوفی کشیدم و ناچار جواب دادم گفت

- پس کی میای دنبالم؟

عصبی گفتم

- من نمیام اسین خودت برو

- خودت گفتی میای

داد زدم

- خودم غلط کردم با هفت پشتم

- آخه باید خودت باشی که حلقه تو انتخاب کنی، تازه میخوام لباسم تو

پسند کنی

من داد میزدم اون میگفت لباسمو تو پسند کن، عجب آدمی بود

داد زدم

- ولم کن اسین ولم کننن.. حلقه تو خودت بخر، لباسو خودت بخر، گفتم

که من حلقه دستم نمیکنممم، این هزار بار

قطع کردم، متعجب زیر چشمی نگاهم میکرد، کلافه دستمو کشیدم به موهام..

دیدم که نگاهش رفت طرف موهام ولی فوراً نگاهشو گرفت و توی چشماش

نفرت زبانه کشید..

تحمل اون نگاهشو نداشتم، رفتم تو اتاقم و بازم ازش فرار کردم..
تا روز جشن نامزدی دیگه چندان ندیدمش و حرفی بینمون زده نشد..

نفس

روز نامزدی مهراذ بود.. مضحک بود، نه.. دردناک بود..
هر چی که بود، باور کردنی نبود.. چطور با اون عشقی که به من داشت
میخواست با اسین نامزد بشه؟ شایدم اصلا عشقی در کار نبود..
ولی اونشب بوسه هاش، نوازش دستاش فقط از یه عاشق مجنون برمیومد.. اگه
قصدش هوس و سوءاستفاده ازم بود چرا بیشتر پیش نرفت؟
نمیخواستم دیگه به این چیزا فکر کنم، هر چی که بود گذشته بود و الان
داشت با اسین مقدمات ازدواجش رو میچید، ولی چرا اینقدر داغون بود، حتی
بیشتر از من..

مدام سیگار میکشید و کلافه بود، زل میزد به یه نقطه، لاغر شده بود و مهراذی
که هر روز صبح بدون استثنا صورتشو سه تیغ اصلاح میکرد، اینروزا ته ریش
داشت، چقدرم بهش میومد، از اینکه هنوزم دیوونه وار دوستش داشتم به
خودم فحش میدادم، خلاق هر چه لایق..

با دیدن قد خمیده شده اش، دلم بر اش نرم میشد، ولی وقتی میدیدم از خونه رفت بیرون، مطمئن میشدم که رفت برای دیدار با نامزد عزیزش..

بالاخره نفرت توی دلم بیشتر و بیشتر شد و روز مراسم به اوج رسید..

یه تصمیم رادیکال گرفته بودم، میخواستم روز نامزدیش سورپرایزش کنم و با موهای پسرونه برم به جشنش.. میدونستم کوتاه کردن موهام چه تاثیر بدی روش میذاره..

عاشق و شیفته موهام بود..

از یه آرایشگاه خیلی معروف که حتی بعضی از خواننده ها و هنرپیشه های کم شهرت رو هم قبول نمیکرد وقت گرفته بودم برای شب نامزدی.. پولی گذاشته بودم روی میزش که بدون حرف با لبخند گفته بود منتظرتونیم لیدی..

چند روز قبلش لباس مخصوصی برای چزوندن مهراد خریده بودم که اصلا سبک من نبود، ولی برای سوزوندن یه جای مهراد لازم بود..

لباس مشکی لمه ای بود که برق میزد و آنچنان تنگ بود و تمام خطوط بدنم رو نشون میداد که گاهی منصرف میشدم از پوشیدنش، ولی کینه ای که از مهراد گرفته بودم منو وادار به پوشیدنش کرد.. پشت لباس تا گودی کمرم

کاملا باز بود و خالکوبی دختر سماع زن روی کتف راستم که مهرداد تابحال ندیده بودش، کاملاً در معرض دید بود..

نقش دختری مو بلند بود که یه دستش رو به بالا و یه دستش رو به پایین بود مثل رقص سماع، و دامن کلوش مثل لباس دراویش چرخان تنش بود.. لباسم تا زیر باسن تنگ و چسبان بود و از زیر باسن تا روی پام مدل ماهی و افتاده داشت.. قسمت جلوی لباس هم باز بود و کمی از گردی سینه هام و چاک سینه م به طور کامل بیرون بود

لباس برند دیور فوق العاده شیکی بود که عجیب هیکلمو زیبا و سکسی نشون میداد، مهرداد آتیش میگرفت مطمئنم، ولی حشش بود..

وقتی به آرایشگر گفتم که میخوام موهامو در حد پسرانه کوتاه کنم گفت شوخی میکنی، من این موهارو اونقدر کوتاه نمیکنم مگه دیوونه شدی؟

دیوونه شده بودم، موهایی که سالهای سال بود کوتاه نکرده بودم و جونم بهشون بسته بود رو میخواستم کوتاه کوتاه کنم فقط برای ناراحت کردن مهرداد.. ولی میارزید..

وقتی اصرار کردم ازم اجازه گرفت تا قبلش یه عکس ازم با موهای بلندم بگیره و بزنه به دیوار آرایشگاهش، قبول کردم و وقتی خواست اولین قیچی رو به

موهام بزنه اشکی از چشمم جوشید و افتاد.. لعنت به تو مهراذ..
چیزی که همیشه ازش میترسیدم سرم اومده بود، ترس از دست دادن.. مهراذ
رفته بود و من داغون شده بودم..

خرمن موهام که میریخت روی زمین همه مشتربا با افسوس نگاه میکردن،
آرایشگر گفت تا بحال چنین موی زیبایی ندیده بودم، چطور دلت اومد اینقدر
کوتاه کنی، و سرشو تکون داد..

گفتم انقدر کوتاه کن که هر مو قد یه انگشت بمونه، گفت فهمیدم یه مدل
خیلی شیک برات میزنم الان، صبر کن..

وقتی کارش تموم شد، از تعداد زنهایی که دورم جمع شده بودن و از زیباییم
تعریف میکردن، متعجب شدم..

تو آینه به خودم نگاه کردم.. شوکه شدم، انگار دختر دیگه ای بود توی آینه، یه
دختری به مراتب زیباتر از خودم..

خانم آرایشگر گفت چون موهاات از دور صورتت رفته و دیگه جلب توجه
نمیکنه، زیبایی صورتت زده بیرون و خودشو بیشتر نشون میده، اگه میدونستم
موی کوتاه اینقدر بهت میاد اونقدر غصه نمیخوردم برای زدن موهاات..

خندیدم و گفتم

- راست میگین واقعا عالی شد

وقتی نوبت به آرایش صورتم رسید و پرسید که چطور آرایشی میخوام برای

اولین بار توی عمرم گفتم

- یه آرایش غلیظ شب، که هم انقدر حرفه ای باشه که تو ذوق نزنه و هم

خیلی شیک و با کلاس باشه

خندید و گفت

- امشب قراره تو کدوم مجلس بری و مردها رو قتل عام کنی؟

یه لبخند شیطانی زدم و گفتم

- فقط یه مرد

با خنده گفت

- خدا به دادش برسه

آرایش چشمامو سیاه و قهوه ای غلیظ کرد و خواست که مژه مصنوعی بذاره،

نخواستم، گفت مژه های خودت درست اندازه مژه مصنوعیه، ولی بذار اینو هم

روش بذارم فقط ببین چشمتا چی میشه، مژه مصنوعی یه چشم کوچک یا

معمولی رو جذاب و دلربا میکنه چه برسه به چشمای تو که بدون آرایش هم

آدمو جذب میکنه

هیجانزده شدم گفتم باشه بذار ببینیم چطور میشه.. وقتی کار آرایش چشمام تموم شد خودم محو چشمای توی آینه شدم.. زنه دستاشو گذاشت روی دهنش و گفت

- وای چه چشمایی..

دلم برای مهرداد سوخت، ولی هنوز تموم نشده بود.. ازش خواستم که رژ قرمز جیغ به لبام بزنه، قبلا یه بار تو یه مهمونی زده بودم و محشر شده بود، ولی مسیح ممنوع کرده بود از بس که پسرا و مردها میخمن شده بودن و مسیح دیوونه شده بود..

وقتی رژ و رژ گونه و کرم پودر و همه چی تموم شد، برای اولین بار تو عمرم یه آرایش کامل و بینظیر روی صورتم بود..

صاحب آرایشگاه که یه مرد شیک بود و رضایتم رو دید، گفت

- کار بهترین میکاپ آرتیست استانبول، بی نقصه

از نگاه خیره زنهای فوق لاکچری ترکیه که اگه بینیشون میافتاد روی زمین خم نمیشن برش دارن، میتونستم وضعیت مهردادو از دیدنم، پیش بینی کنم.. نمیخواستم برم خونه و لباس بپوشم، شاید مهرداد پیداش میشد، لباسمو آورده بودم و همونجا پوشیدم، گوشواره های برلیان بلند با انگشتر ظریف، دستم

کردم، آرایشم و لباسم جلوهء زیادی داشت، نباید زیور آلات تابلو استفاده میکردم..

چند تا از زنا با دیدنم گفتن وااو و دخترای آرایشگر با شوق کف زدن، خانمه التماس کرد که بذارم بازم عکسمو بگیره، خنده م گرفت و توی آینه برای بار آخر به خودم نگاه کردم..

موهای کوتاه سیاهم که با ژل و تافت سیاهتر شده بود و برق میزد طوری درست شده بود که انگار انگشت کشیده شده لای موهام و تکه تکه شده، جلوی موهامو حالت پف کاملا رو به عقب درست کرده بود که انقدر جذابیتم رو بیشتر کرده بود که دیگه غصه موهای بلندمو نخوردم..

صورتتم، چشممام، لبهای تو پُر قرمزم، قد و هیكلم با اون لباس و کفشای ۱۲ سانتی..

چه دلبری شده بودم..

انتقام سختی بود برای مهرا..

پیمان گفته بود که اگه میخوام با سحر بیاد دنبالم ولی گفتم که خودم میام، از قصد دیر رفتم به خونه گوچرها.. همه مهمونا تو سالن بزرگشون جمع بودن که پالتومو دادم به خدمتکار و وارد سالن شدم

سرها و نگاه همه بقدری تابلو پیچید به طرفم و صدای همهمه سالن در یک آن خوابید که خجالت کشیدم از اون وضع..

سحر رو دیدم که داشت میومد طرفم، رفتم جلو و قاطی مهمونا شدم، نگاه سنگین خلیا روم بود که مغرور و سرد، سرمو گردوندم تا مهراو پیدا کنم.. دیدمش، با فاصله از من همراه پیمان یه گوشه سالن ایستاده بود و خیره به من، در شرف سخته بود بنظرم..

دقیقا حالی بود که پیش بینی کرده بودم..

ته ریششو نزده بود و از شیکی و تیپ زدن شب تولدش اثری نبود، انگار به زور آورده بودنش..

اسین رو دیدم که داره میاد طرف من، درست شبیه عروسکهای زیبای دوران کودکیم شده بود.. لباس طلایی بلندی پوشیده بود و با موهای طلایی و چشمهای آبیست درست نقطه مقابل من بود

من با سیاهترین موها و چشمها و لباس سیاهم امشب عزادار عشقم بودم.. عشقی که گوشه سالن واقعا در حالت احتضار بود انگار..

مهراو

اون روز نحس رسید و پیمان با دیدن حاله از کنارم تگون نمیخورد، بدون توجه کت و شلوار و کراواتی از کمدم برداشتم و پوشیدم با پیمان و سحر رفتیم خونه اسین و پدر و مادرش از دیدن سر و وضعم و کلافگیم تعجب کردن ولی چیزی نگفتن.. چند روز بود که نفسو ندیده بودم و دلم برای دیدنش لک زده بود.. خودم نخواسته بودم بینمش، داشتم خودمو با ندیدنش تنبیه میکردم، به پیمان گفته بود که میخواد برگرده به هتل و دوست نداره بعد از نامزدی، با من و اسین تو یه خونه باشه، و من به پیمان گفته بودم بهش بگه که اسین هیچوقت به اون خونه نمیاد و هیچ چیزی تغییر نمیکنه و اگه حضور من هم ناراحتش میکنه حاضرم برم تو هتل بمونم تا وقتیکه اون تابلوهاش رو تموم کنه..

و پیش خودم فکر کرده بودم که بعدش چی؟ بعد از حدود یک ماه که تابلوها تموم بشه و نفس بخواد بره من چیکار باید بکنم..

اصلا وقتیکه زمان ازدواجم با اسین میرسید اونموقع چیکار باید میکردم، منی که حتی تحمل لمس دست اسین رو نداشتم چطور میخواستم باهاش زندگی کنم..

مغزم دیگه نمیکشید، هنگ کرده بود، دستی به موهام کشیدم و کمی از آب
آلبالویی که روی میز بود رو خوردم..

دلتنگ نفس بودم، دلم میخواست زودتر بیاد و ببینمش، ولی از طرفی هم
نگرانش بودم، امشب با چه حالی میومد اینجا، چطور تحمل میکرد..
به پیمان گفته بودم که بهش بگه اگه دوست نداری نیا ولی اون گفته بود مگه
میشه برای جشن نامزدی رئیسم نیام..
با بیحوصلگی کنار پیمان سر یک میز ایستاده بودم که ناگهان زنی رو دیدم که
وارد سالن شد..

زنی بلند قامت با لباس تنگ سیاهی که دکلمه سینه زیبایی داشت و هیکل
تراشیده شده اش رو در بر گرفته بود، با موهای کوتاه و صورت زیبای فریبنده
ای که همه نگاهها رو به سوی خودش کشید..
نفس بود؟!..!

پس موهاش کو؟ با دقت و ناباور نگاهش کردم، نفس بود
موهاشو از بیخ کوتاه کرده بود؟!..!

لیوان از دستم رها شد و اگه مقابلم میزی نبود میافتاد روی زمین و مثل قلب
من میشکست و تکه تکه میشد..

غم کوتاه کردن موهای دلبرش قلبمو طوری به درد آورد که زیبایی خیره

کننده ش رو از یاد بردم

خواستم که قلب و روح درب و داغونمو بردارم و از اون خونه فرار کنم.. ولی مگه میشد؟

محکوم بودم که این تراژدی رو تا آخرش برم..

یاد موهاش، پیچ و خمش، بوی موهاش، اونشب که خودمو توشون غرق کرده بودم لحظه ای رهام نمیکرد، چه خوب زجرم داده بود، چه خوب انتقام گرفته بود ازم..

ازش قول گرفته بودم که هیچوقت موهاشو کوتاه نکنه، و امشب اون موهاشو پسرونه کوتاه کرده بود.. ازم متنفر بود قطعا منم از من متنفر بودم..

اشاره کردم به پیشخدمتی که سینی مشروب دستش بود و گیلای برداشتم و سر کشیدم..دیگه من آدم نمیشدم، دیگه زندگی برام معنا نداشت، نفس ازم متنفر بود و من با اسین نامزد میشدم، هه.. چقدر خوشبخت بودم، به سلامتی خودم و دل خوشم گیلای دیگه ای برداشتم و رفتم بالا..

نفس با سحر بود و منو نگاه نمیکرد، میدونست کجام، وقتی وارد شد منو دید و بعدش وجودم رو به فراموشی سپرد..

نگاهش میکردم و میخوردم.. پیمان میگفت بسه مهرا.. ولی بس نبود، خیلی

خراب بودم..

وقتی دیدم اردوان ایپلیکچی مثل خرمگس معرکه پیداش شد و رفت پیش

نفس، دیگه آخرین ضربه رو نوش جان کردم..

اردوان دست نفس منو گرفت و بوسید.. نفس من به اردوان نگاهی کرد و رفتن

با هم تنها سر میزی ایستادن..

بعد از یک صحبت طولانی اردوان دست نفس منو گرفت و برد تو پیست رقص

که باهاش برقصه.. نفس من قبول کرد..

چندتا گیلایس مشروب باهم برداشتم و گذاشتم جلوم..

اردوان دستشو گذاشت روی کمر لخت نفس من!!..

دیگه لیوان و گیلایس کفاف نمیداد..

شیشه ویسکی رو میخواستم که تا آخرش سر بکشم..

بعدشم بکوبمش تو سر اردوان..

اینبار دیگه مثل شب تولدم نمیتونستم مانع رقصشون بشم، حقشو نداشتم

نامزد اسین بودم و گور خودمو با دست خودم کنده بودم..

داشتم دیوونه میشدم، میخواستم سرمو به دیوار بکوبم که نفس خودشو کنار

کشید و از پارتنر رقصش با سر تشکری کرد و رفت پیش سحر..

چه عجب اردوان ولش کرد..

دیدم که اردوان با قیافه ناراحت رفت یه جایی تو سالن گم و گور شد که

ندیدمش..

حالم خوب نبود..

اسین اومد پیشم و خواست که باهم برقصیم، این دیگه چه دل خجسته ای

داشت که میخواست با منی که به زور سرپا وایساده بودم، برقصه..

پیمان بیحوصله گفت

- ولش کن اسین نمیبینی حالش خوش نیست؟

اسین گفت

- تو مشروب خوردی؟ کی اینقدر مست شدی؟

پیمان گفت

- میخوای یه پلی کیپی بدی دستش و سئوالات رو کتبی ازش امتحان بگیری؟

به حرف پیمان خندیدم، دیگه الکل کارشو کرده بود و مست شده بودم، گاهی

از دیدن موهای کوتاه نفس گریه م میگرفت گاهی خنده م

پیمان گفت

- مهران بریم اون گوشه رو مبل بشینیم

اسین اعتراض کرد

- آخه مثلا شب نامزدیمونه

با خنده و بفارسی گفتم

- نترس جوجو فرار نمیکنم بدو برو با دوستات برقص پيله نکن به من

و بسختی رفتم خودمو انداختم روی مبل

دیگه به نفس نگاه نمیکردم، قلب خسته م تحمل اونهمه زیباییش و محروم

بودن ازش رو نداشت..

روی مبل ولو شده بودم و بین اونهمه مهمون و صدای سرسام آور موزیک، تو

عالم مستی خودم غرق شده بودم، یکی تو ذهنم همش میگفت نفس.. نفس..

لیوانمو روی لبم میذاشتم و فکر میکردم که بعد از این بدون نفس چطوری

آفتاب در میاد، چطوری صبح، شب میشه..

پیمان تکونم داد و گفت

- بسه پسر میخوای خوکشی کنی؟

به سمتی که نفس ایستاده بود بود نگاه کردم و گفتم

- میبینی پری من اون موهای خوشگلشو چیکار کرده؟

- آره ولی خیلی بهش میاد لامصب چه تیکه ای شده امشب، به خاطر گل

روی تو به زور نگاهمو ازش میگیرم

حال تشر زدن به پیمان رو هم نداشتم

پدر اسین اومد پیشمون و گفت

- اتفاقی افتاده پکری مه‌راد جان؟

به زور خودمو کمی روی صندلی بالا کشیدم و گفتم

- نه، من سرشار از اتفاقای خوبم

و لیوان مشروبمو به طرفش بلند کردم و بعد سر کشیدم..

دیدم که به دخترش نگاه کرد که اون وسط داشت میرقصید، گفت

- بگم اسین بیاد پیشت

با خنده گفتم

- نه تورو خدا صداش نکنین

چشم‌اش گرد شد، با کلمات کشداری گفتم

- من خیلیم راحت‌م و بهم خوش میگذره، شما به مهموناتون برسین

فهمید که یه چیزی این وسط درست نیست و رفت..

پیمان لیوان پری که برداشته بودمو از دستم گرفت و گفت

- اصلاً فکر نمی‌کردم که یه روزی تو رو تو این حال ببینم

سرمو به معنی تائید تکونی دادم و گفتم

- خودمم فکر نمی‌کردم

- کی اینطور عاشق شدی تو؟

لیوانو از دستش گرفتم و گفتم

- اولین روزی که دیدمش..

و یه قلپ خوردم و سیگاری روشن کردم - دیگه رسما سیگاری شدیا

گفتم

- اگه تو جای من بودی با این دردی که تو دلم سنگینی میکنه معتاد میشدی

به چیزی نگاه کرد و گفت

- حق داری داداش، چی بگم

رد نگاهشو تعقیب کردم، نفس داشت میومد طرفمون، طوری آرام و نرم راه

میرفت که فقط میخواستی تماشا کنی..

نگاهمو دیگه نتونستم ازش بگیرم.. خیره شدم بهش..

رسید بهمون، کیف کوچولوی توی دستش رو فشار میداد.. یعنی اونم دلتنگ

من بود و به زور خودشو خونسرد نشون میداد؟

تا رسید بهم به احترامش بلند شدم و تلو تلو خوردم، گفتم

- به به خانم یگانه به من افتخار دادن؟ پوزخندی زد و گفت

- اومدم تبریک بگم آقای داماد

دلّم از حرفش گرفت، پک عمیقی به سیگارم زدم و توی بشقاب میوه

خاموشش کردم، گفتم

- با اردوان خوش گذشت؟

- عالی بود

زل زدم تو چشماش.. چه بیش از حد زیبا شده بود..

مدل موی کوتاهش عجیب بهش میومد، چشمهای سیاه افسونگرش غوغا

میکرد امشب، زیباترین چشمهایی بود که تو عمرم دیده بودم..

هر پلکی که به آرومی و با ناز میزد دلّم تکونی میخورد.. لبای گوشتی و پرش با

اون رژ قرمز هوش از سر آدم میبرد..

با خیره شدن به لباس، یاد بوسیدنش افتادم..

ساعتها بوسیده بودم این لبهارو.. با یادآوریش داغ شدم..

دید که خیره شدم به لباس و شایدم فهمید به چی فکر میکنم.. صورتش کمی

قرمز شد، سرشو برگردوند سمت در..

پشت لختش دلربا بود.. انحنای ستون فقراتش و گودی پهلوهاش مسحور

کننده بود..

خالکوبی قشنگی روی کتفش بود.. دلّم خواست لمسش کنم، کارام زیاد تو

کنترل خودم نبود

دستم و دراز کردم طرف شونه ش و نوک انگشتم و آرام کشیدم روی نقش
دختر روی کتفش.. و آرام گفتم

- پری..

انگار برق وصل کردن بهش، سریع خودشو عقب کشید و نگاه عصبانی و
متعجبی بهم انداخت

- چیکار میکنی؟

- هیچی، سخن با ماه میگویم، پری در خواب میبینم..

گفت

- دیگه برام شعر نخون، اون قافله گذشت و رفت

و پشتشو بهم کرد و رفت.. آخرین لحظه تو چشماش غم دیدم بجای کینه..
قلبم فشرده شد و فشرده شد و فشرده شد..

پیمان داشت با سحر میرقصید، میخواستم کمکم کنه تا برم تو هوای آزاد..

اسین اومد و نشست پیشم، گفت

- آخه تو چته چرا خوشحال نیستی؟ بابام بهم غر میزنه که چیکار کردم که تو

اینجوری شدی

- مشروب خوردم مست شدم خوب، نباید میخوردم؟

- فقط مستی نیست، انگار ناراحتی

جواب ندادم، دستمو گرفت و گفت

- جشن نامزدی بدون مراسم انگشتر معنی نداره، بیا بریم بابام حلقه هامونو

دستمون کنه، خواهش میکنم

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

- اگه نمیخواهی همین الان برگردم خونه م، جمع کن این برنامه ها رو خوشم

نمیاد

دمغ شد و بدون حرفی پاشد رفت.. دیگه ظرفیتم پر بود، داشتم منفجر میشدم

از فشاری که روم بود.. سرمو گرفتم بین دستام و خم شدم روی زانو هام.. چند

دقیقه ای همونطور موندم و وقتی سرمو بلند کردم نگاه خیره و نگران نفس رو

به خودم دیدم..

چند ثانیه به همدیگه نگاه کردیم.. بعد پشتشو بهم کرد و ایستاد..

یه گیلاد دیگه از سینی برداشتم، همه چی خورده بودم، ویسکی، شراب،

ودکا، بدجور قاطی کرده بودم و احساس میکردم قفسه سینه م درد میکنه،

دستمو گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم، صدای پیمانو شنیدم که گفت

- مهرباد.. چی شده؟ چشمتو باز کن ببینم

نای جواب دادن نداشتم، چشمامو بازم بستم که پیمان دستمو انداخت دور
شونه ش و بلندم کرد، قدش ازم کوتاهتر بود و نتونست راحت راهم ببره، به
کسی گفت

- بیا کمک کن زود

عطر نفس پیچید تو بینیم.. نفسم بود که دستشو انداخت دور کمرم.. نگاهش
کردم و گفتم

- پری..

با پیمان دوتایی منو از در پشتی آشپزخونه بردن تو یه اتاقی.. خوابوندنم روی
تخت و پیمان کراواتمو شل کرد و دکمه هامو باز کرد.. نفس پنجره رو باز کرد..
صدای اسینو شنیدم

- ای وای، چش شده؟

پیمان گفت

- زیاد خورده، چیزی نیست

اسین گفت

- مراسم کیک و صحبت بابام مونده هنوز، چرا اینطوری شد؟

پیمان عصبی گفت

- یعنی الان دردت کیکه؟

اسین گفت

- نه ولی خوب دوست نداشتم شب نامزدیم اینطوری به هم بریزه

پیمان گفت

- اسین برو بیرون به مهمونات برس و دعا کن حالش خوب بشه و بتونه

برگرده و گرنه باید ببرمش خونه ش

اسین گفت

- یعنی چی بره خونه آخه پیمان؟

نفس اومد نزدیکتر بهم، رو به پیمان گفت

- دستشو گذاشته بود روی قلبش و مالش میداد، نکنه قلبش...

حرفشو خورد.. عاشقانه به چشمای خوشگل نگرانش نگاه کردم..

زمزمه کردم

- پری

نفس سریع به اسین نگاه کرد و لبشو گزید.. هیچکس برام مهم نبود، تو حالی

نبودم که بخوام مراعات کسی رو بکنم.. بازم گفتم

- پری.. پری من

پیمان شونه مو فشاری داد و گفت

- باشه مهراڊ.. باشه

يعنى خفه شو، ولى من فقط صورت دلدارم رو ميديدم و نگرانى چشماش
سرمستم کرده بود.. گفتم

- پرى زيباى من.. ديگه دوسم ندارى؟

رنگ نفس پريد و پيمان تک سرفه اى کرد.. اسين گفت

- چى داره ميگه، پرى كيه؟ يه دخترى رو صدا ميزنه

پيمان گفت

- مسته اسين نميفهمه چى ميگه تو برو به مهمونات برس

اسين گفت

- اتفاقا آدم تو مستى حرف دلشو ميزنه، بذار بينم اين پرى كيه

خم شد روم و گفت

- مهراڊ.. پرى كيه؟

گفتم

- پرى پريه

عصبى شد و حضور پيمان و نفسو فراموش کرد و با گريه گفت

- پس بخاطر اونه كه بهم دست نميزنى، نميدارى ببوسمت، نميدارى شبو

پيشت بمونم، آره؟

از هیچکس صدایی درنیومد..

با گریه برگشت طرف نفس و گفت

- پری کیه نفس؟ دختری به این اسم میشناسی؟

نفس با تته پته گفت

- م..من نمیدونم

پیمان گفت

- الان وقت این حرفا نیست اسین برو بیرون الان بابات اینا نگران میشن

وقتی اون رفت پیمان گفت

- نتونستی یه دقیقه زبون به دهن بگیری.. بهتری؟

- عالیم

- معلومه.. آخه برادر من تو که فقط پری پری میکنی و از عشقش با سر میری

تو خمرهء شراب، چرا با این دختره نامزد میکنی؟

نفس نگاهم میکرد..

یه نگاه عاشقانه و طولانی بهش کردم و آروم گفتم

- بدجور خرابتم

خیلی مست بودم نمیفهمیدم چی میگم، عمیق نگاهم کرد و آه کشید، گفت

- من میرم خونه پیمان، خسته م

گفتم

- منم میرم خونه، حالم خوش نیست

پیمان فکری کرد و گفت

- پس به خونواده اسین چی بگیم؟ مثلا نامزدشی

از حرفش قلبم بازم فشرده شد گفتم

- دارم خفه میشم پیمان

- باشه میرم بهشون میگم قلبت گرفته و باید ببرمت بیمارستان

بعدم به نفس گفت

- نفس برو پالتوها تونو بیار و کمک کن مهرادم بیوشه تا من بیام و بریم

چطور سوار ماشین شدم نفهمیدم ولی وقتی هوای سردی خورد به صورتم

کمی به خودم اومدم.. بابای اسین گفته بود که میخواد باهامون بیاد بیمارستان

و مادرش گفته بود که آخه چرا اینطوری شد، شب نامزدیتون حیف شد و

باباش غر زده بود که سلامتی مهراذ از همه چی مهمتره.. اسین یه گوشه

وایساده بود و فقط نگاه کرده بود..

میتونستم خودمو از بلایی که گرفتارش شدم نجات بدم؟ یعنی اسین دست از

سرم برنمیداشت؟ نفسو برای همیشه از دست میدادم؟ نکنه امشب به

ایلیکچی بله داده باشه!!

داشتم میترکیدم از فشار غصه و فکر.. نفسهای عمیق پی در پی کشیدم، پنجره

رو باز کردم.. پیمان گفت

- چی شد باز؟ نترسون منو پسر سخته مخته نکنی یه وقت

با بغض گفتم

- دلم میخواد داد بزنی

نگاه دلسوزانه پیمان دردمو بیشتر کرد.. گفت

- الان میبرمت یه جایی بتونی داد بزنی و سبک شی

سرعتشو بیشتر کرد و یه جای خلوت و تاریکی که فقط نور ماه روشن کرده

بود و پایینش دره بود نگه داشت.. استانبول پر از دره و تپه بود، گفت

- پیاده شو

خودمو از ماشین انداختم بیرون

نفس گفت

- جلوتر نرو میفتی پایین

برگشتم نگاهش کردم، چشمای سیاه درشتش زیر نور ماه زیباتر بود و برق

میزد.. این دختر با همه بدیهایی که در حقش کرده بودم و ازم کینه گرفته بود،

هنوزم عاشقم بود و نگرانم میشد.. خدا منو لعنت کنه که دل این دختری

شکسته بودم..

بازم قلبم از درد فشرده شد و فشار اومد به سینه م.. رو به دره ایستادم و سرمو بلند کردم به آسمون.. دوباره اون فکر زجرآور اومد به ذهنم.. اگه نفس امشب به ایلیکچی جواب مثبت داده باشه..

داد زدم.. آآآ... پشت سر هم دردناک فریاد زدم.. حالم رقت انگیز بود.. بدنم داشت میلرزید نمیدونم از سرما یا از مستی یا از شدت فریاد.. یاد یه آهنگ همایون شجریان تو لیست موزیک نفس افتادم که میخوند دلم فریاد میخواد..

داغون بودم، فشار این همه مدتو میخواستم اینجا خالی کنم.. بازم با درد یه داد دیگه زدم که یهو نفس از پشت محکم بغلم کرد.. برگشتم و گرفتمش تو بغلم.. گریه میکرد.. کاش همونجا میمردم براش.. همدیگه رو محکم بغل کرده بودیم و گریه میکردیم.. سرشو فرو کرده بود بین سینه و گردنم و هق هق میزد، پیمان جلو نمیومد، گذاشت تو حال خودمون باشیم، دقایقی تو اون حال موندیم تا اینکه نفس سرشو از سینه م برداشت و توی چشمام نگاه کرد و گفت

- بریم خونه

آروم گفتم

- بریم

پیمان مارو رسوند و خواست بیاد بالا که گفتم خوبم و بره دنبال سحر

خیلی مست بودم.. قهوه ای هم در کار نبود که مثل اون شب مستیمو کمی

زایل کنه، نا نداشتم لباسمو دربیارم..

افتادم روی تختم.. نفس کفشامو از پاهام درآورد، بعد گفت پاشو بشین پالتوتو

دربیارم، دست انداخت پشتم و من به زور بلند شدم، آستینای پالتومو گرفت و

از تنم درش آورد، کراواتمو باز کرد، کمربند چرمی شلوارمو باز کرد و کشیدش

بیرون..

این کارها رو که میکرد با چشمای نیمه باز که به زور باز نگهشون داشته بودم،

با لذت نگاهش میکردم.. گفت

- بیشتر از اینشو دیگه نمیتونم،

همینطوری بخواب

بعد کمی فکر کرد و گفت

- پاشو پیرهنتم دربیارم، سابقه پماد مالیدن به پشتتو دارم دیگه آب از سرم

گذشته

خندیدم و کشدار و مست گفتم

- بااا کمال میل

- پررو

دکمه های پیرهنمو یکی یکی باز کرد، نگاهش میکردم که دستشو گذاشت

روی سرمو فشار داد به پایین، گفت

- اون نگاهتو بهم ندوز

خندیدم گفتم

- چرا؟ میترسی؟

دکمه سردستهامو باز میکرد گفت

- با اینکه ازت متنفرم ولی از قدیم گفتن توبه گرگ مرگه نمیتونم ریسک

کنم، آره میترسم

با خنده گفتم

- از من؟

- نه

منظورش این بود که از خودش میترسه که نتونه خودشو کنترل کنه و جریان

اون شب تکرار بشه..

همه دکمه هامو باز کرده بود که گفت

- حالا دیگه خودت درش بیار

- جون ندارم

خنده بلندی کرد و گفت

- مگه تصادف کردی؟ در بیار ببینم

ابروهامو با شیطنت بالا انداختم و گفتم

- قلبم باز میگیره ها

سرشو تکونی داد و گفت

- آره جون عمه ت

پاشد و رفت پشت سرم و پیرهمنمو کشید بیرون از تنم.. کمی همونجا وایساد،

میدونستم داره یواشکی تنمو دید میزنه گفتم

- تموم شدم

- چی؟

- میگم تموم شدم انقدر که با نگات خوردیم

یه مشت محکم زد به شونه م و گفت

- ای نارسیوس بدجنس

دستشو گرفتم نشوندمش کنار تختم و خودم بدون بلوز دراز کشیدم..

گفتم

- اون دیگه کیه؟

گفت

- یه پسری تو افسانه های یونانی، که انقدر زیبا بوده که یکبار عکس خودشو توی آب رودخونه میبینه و عاشق خودش میشه، و بالاخره یه روز میپره تو آب تا به عکس توی آب و در واقع به خودش برسه و غرق میشه.. بعد از اون به هر کسی که خودشیفته باشه مثل شما، میگن نارسیت

گفتم

- قهوه ندادی خواستی با این اسمها مستیمو بیرون بی انصاف؟ آخه من الان اسم خودمم نمیتونم بگم چه برسه به آرسیتوس

گفت

- آرسیتوس چیه؟ نارسیتوس

خندیدم و سرمو نزدیکش بردم و گفتم

- آرسی بوس

- شیطونی نکن بچه بگیر بخواب

به صورت بیرحمانه زیباش با اون آرایش جذاب و نفس گیر با لذت نگاه کردم..
چشمش با اون مژه های پرپشت و سایه زیبای روی پلکش منو تو خودش
غرق میکرد.. گفتم

- تو که امشب اینقدر مهربون و زیبا شدی یه لالایی هم برام بخون پری
افسونگر

- انقدر پری پری نکن زبون باز، دیگه گول حرفاتو نمیخورم آقای راستین، من
دوبار تو یه چاه نمیفتم

منظورش اون شب بود.. گفتم

- نمیگم که پیشم بخواب، فقط بشین اینجا، زود خوابم میبره

میخواستم با اون لباس بیشتر تماشاش کنم.. سرشو تکون داد و گفت

- امشبو چی فکر میکردم چی شد، باشه بخواب ببینم

زل زده بودم بهش و اونم گاهی این ور اونورو نگاه میکرد، گاهی منو، گاهی

نگاهش سر میخورد روی بالاتنه لختم، زود نگاهشو می گرفت و در و دیوارو

نگاه میکرد..

انقدر خیره شدم بهش که نگاهشو کشیدم به چشمم.. تسلیم شد..

مستقیم نگاه کرد تو چشمم.. با لبخند ترانه ای رو زمزمه کرد..

اون دوتا مست چشات

داره خوابم میکنه

ذره ذره اون نگات

داره آبم میکنه

زل زده بودیم به هم و چشمای مست من به زور باز مونده بود..

با صدای نازش آرام میخوند برام

داره میمیره دلم

واسه مخمل نگات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

آخرین لحظه قبل از اینکه به خواب برم، آرام گفتم

-چرا موهاتو کوتاه کردی؟.. خواستی منو تنبیه کنی؟..

منکه تنبیه شده خدایی ام.. دلت نسوخت؟

فقط شنیدم که زمزمه کرد

-سوخت...-

فقط شنیدم که زمزمه کرد

-سوخت...-

نفس

با دلی پر از کینه به مهرا، رفته بودم به جشن نامزدیش، و با دلی عاشق تر،
همراه مهرا از اون خونه خارج شدم..

این مرد همیشه معادلاتمو به هم میریخت..

با دیدنم چنان آشفته شد که انگار آب سردی ریختن روی دلم و خنک شد،
نگاهش نمیکردم و وجودش رو نادیده میگرفتم، ولی وقتی که دیدم اونم دیگه
نگاهم نمیکنه و حتی بهم نزدیک نمیشه، حالم گرفته شد و نگاههای زیر
چشمی بهش انداختم..

مشروب میخورد و پشت سر هم گیلای خالی میکرد.. انقدر خورد که دیگه
نتونست بایسته و رفت نشست روی مبل.. اردوان هم اونجا بود و ازم گله کرد
که چرا بهش زنگ نزد، گفت که آدرسم رو داشته ولی نخواسته مزاحمم بشه،
مرد محترم و اصیلی بود نباید پادر هوا میذاشتمش، باید چیزی میگفتم که
تکلیفش رو با من بدونه..

بهش گفتم که دلیل جواب منفیم بهش، وجود مرد دیگه ای تو زندگیمه که

سخت عاشقشدم.. با شیفتگی و عاشقانه همه جای صورتمو نگاه میکرد.. گفت
- اگه مسئله نامزدی اسین نبود، میگفتم اون مرد خوشبخت مهندس راستینه
از اینکه فهمیده بود هول شدم و گفتم
- نه.. اون مرد اینجا نیست، ایرانه سیریش نشد و کلافه م نکرد، گفت
- من دیگه هرگز مزاحمتون نمیشم، با اینکه دل کندن از بانوی زیبایی مثل
شما برام خیلی سخته، ولی من نمیتونم به جنگ عشق برم.. چیزی که بهش
احترام قائلم

بعد ازم خواست که به عنوان خداحافظی باهاش برقصم، میدونستم مهرداد
دیوونه میشه ولی دیگه به اون ربطی نداشت..
بعد از رقص همه حواسم به مهرداد بود که انگار حالش خوب نبود، با اسین انقدر
سرد و دور بود که همش فکر میکردم پس چرا میخواد باهاش ازدواج کنه..
چیزی مهردادو مجبور کرده بود به نامزدی با اسین.. فکری به ذهنم اومد که کم
مونده بود ایست قلبی کنم

نکنه اسین از مهرداد حامله بود!!.. عرق سردی نشست روی گودی پشتم
اسینو نگاه کردم که وسط سالن با شور و شوق بین دوستاش میرقصید و
طوری شلنگ تخته مینداخت که احتمال حامله بودنش توی ذهنم صفر شد..

پس چی این مرد محکم و مغرور رو مجبور به ازدواجی ناخواسته کرده بود و اینطوری از پا درش آورده بود..

انقدر خورد که حالش بد شد و بردیمش توی یه اتاقی، از پری گفتناش پیش اسین فهمیدم که بیشتر از اونچه که فکر میکردم عاشقمه و کینه ای که مدتی بود ازش توی دلم بود، با دیدن شیدایی و پریشونیش از بین رفت..

وقتی روی بلندی تپه ماندی، تو اون تاریکی و سکوت شب، از ته دل فریاد کشید، انگار از تموم وجودش درد و غم بیرون زد..

قلبم پر از درد شد با فریاد مردی که عشقم بود.. فهمیدم که از درون بهم ریخته..

به طرفش پرواز کردم و از پشت محکم بغلش کردم، با گریه من اونم اشک ریخت و به آغوشم پناه آورد.. کاش میتونستم بفهمم چی مجبورش کرده به بودن با اسین..

دیگه نمیتونستم باهش بد باشم، حتی اگه با اسین ازدواج هم میکرد، به عنوان یه دوست کنارش میموندم و تنه‌اش نمیداشتم، مگه عاشقی غیر از این بود، راضی بودم که از دور دوستش داشته باشم و از عشقش محروم باشم ولی کنارش بمونم..

صبح وقتی بیدار شدم مهرداد هنوز خواب بود.. تصمیم گرفتم به پیمان زنگ
بزنم و ازش جریانو بپرسم، شاید بهم میگفت، تیری بود در تاریکی، شاید به
هدف میخورد..

اولش نخواست بگه و من و من کرد، ولی وقتی گفتم که تصمیم گرفتم در هر
شرایطی اگه لازم باشه بعنوان دوست کنار مهرداد بمونم و با حال بدی که داره
تنهاتش ندارم، کمی فکر کرد و بعد گفت

- اتفاقا شاید اگه بدونی بهتر باشه و بتونی بهش کمک کنی، مهرداد خیلی
ناراحته نفس

گفتم - میدونم تو فقط دلیلش رو بگو بهم.. گفت که وقتی مهرداد به اسین
گفته که قصد ازدواج باهات نداره، اسین قرص خورده و اقدام به خودکشی کرده
و تا صبح بیمارستان بوده، مهرداد عذاب وجدان گرفته و از ترس خودکشی
دوباره اسین راضی شده باهات نامزد بشه

از چیزهایی که شنیدم خیلی ناراحت شدم، مهرداد بیچاره من چی کشیده بود،
تمام سئوالاتم جوابشون رو پیدا کردن و جای خالی های توی ذهنم یک به
یک پر شدن..

دلیل رفتار اون شبش رو فهمیدم.. مهرداد اونشب خواسته بود با من وداع کنه..
اون بوسه های آتشین و حسرتبار، در واقع وداع مجنون من با لیلیش بوده..

دیگه تنه‌اش نمیداشتم، به روش نمی‌اوردم که جریانو میدونم، سکوت میکردم،
بدون هیچ‌انتظاری ازش یه گوشه زندگیش می‌ایستادم تا حضورم بهش
آرامش بده..

مه‌راد

با معده درد و سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم.. صبح شده بود و نفس تو
اتاقم نبود.. چه شبی بود چقدر حالم بد بود، مثل بمب منفجر شده بودم..
بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه از کمد داروها قرص معده و یه مسکن برداشتم
و خوردم.. نفس اومد و با لحن مه‌ربونی گفت

- صبح بخیر خراباتی

با دردی که داشتم لبخند تلخی زدم و گفتم

- به خرابات شدم دوش مرا بار نبود.. می‌زدم نعره و فریاد، ز من کس نشنود

تکیه داد به کابینت و با لبخند شیطونی گفت

- من شنوادم

روی صندلی کنار جزیره آشپزخونه نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و گفتم

- دیشب خیلی چرت و پرت گفتم؟

برام روی میز صبحونه چید و گفت

- یادت نیست؟

- نه زیاد

خودشو با وسایل روی میز مشغول کرد و گفت

- همیشه وقتی مستی چیزی یادت نمی‌مونه؟

مارموز میخواست بدونه اون شبو یادمه یا نه..

خواستم کمی بذارم تو خماری بمونه.. گفتم

- اگه کاملا مست بوده باشم یادم نمی‌مونه، ولی اگه یه چیزی مستیمو پرونده

باشه هر لحظه شو یادم می‌مونه

کنجکاو نگام کرد و گفت

- مثلا چی؟ یه فنجون قهوه؟

- قهوه هم اثر داشته، ولی اگه چیزی خیلی قویتر از قهوه مستیمو پرونده باشه

منظورمه

- خوب چی مثلا؟

توی دلم گفتم اون بوسه های آتشینت..

گفتم

- بماند

- بگو دیگه چرا نمیگی؟

- شاید یه روزی گفتم

لیوان شیرو گذاشت جلوم و گفت

- بخور من وقتی معده م درد میگیره شیر میخورم بهتر میشم

- از کجا فهمیدی معده م درد میکنه؟

- دستتو گذاشتی رو معده ت و ابروهات گره خورده از درد

از دقتی که بهم میکرد خوشحال شدم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم

- دیشب دلت سوخت برام که مهربون شدی باهام؟

چیزی نگفت و نگام کرد..

گفتم

- سایه مو با تیر میزدی الان نگرانی

لبخند زد و گفت

- ناراحتی؟ میخوای بازم برم بمونم تو اتاقم

سرمو آروم تکون دادم که یعنی نه، و گفتم

- میل صبحونه ندارم ولی یه کم شیر میخورم ببینم نسخه ت جواب میده یا

نه

نون و پنیر و مربا رو دوباره گذاشت تو یخچال و گفت

- چند وقته نتونستم نقاشی کنم، کار عقب افتاده، تا نمایشگاه هم چیزی

نمونده

هردومون حالمون خرابتر از اونی بود که به فکر تابلوها باشیم.. گفتم

- فکرشو نکن از کارای خودم چند تا میذارم ده تا کامل میشه

- پس من چرا اینجام

گاف داده بودم، چیزی که گفتم به این معنی بود که یعنی تو رو بخاطر تابلوها

نگه نداشتتم.. کلافه گفتم

- نمیگم که اصلا نکش، بالاخره تو بخاطر تابلوها اینجایی

منظورم اینه که خودتو اذیت نکن که حتما باید ده تا رو تحویل بدی

گفت باشه و پاشد که بره تو آتلیه بین راه گفت

- امروز نرو شرکت استراحت کن

- نمیرم اصلا حال و حوصله ندارم

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روی تختم، گوشیمو خاموش کردم، حوصله غر

زدنای اسینو نداشتتم، حتی حوصله خودمم نداشتتم..

حوصله اینکه برم پیش نفس بشینم و نقاشی کردنشو تماشا کنم رو هم

نداشتتم، دیدنش بیشتر عذابم میداد وقتی قرار نبود مال من باشه.. بهتر بود

همینجا تنهایی یه گوشه کز کنم..

پاکت سیگاری از کشوی کمدم برداشتم و سیگاری روشن کردم..

چشمای دیشب نفس، وقتی لباسمو درمیاورد اومد جلوی چشمم..

دیشب همینجا نشسته بود کنارم رو تختم..

لبای وسوسه انگیز و خوشگلش.. لباسی که پوشیده بود و پشت لختش که

حتی یادش هم دلمو بیقرار میکرد.. سینه های سفید و برجسته ش که با

دکلته لباسش گردی و انحناشون دیده میشد و نفسمو میبرید..

پک محکمی به سیگارم زدم.. چرا فکرشو میکنم، اون با همه زیباییهاش مال

من نخواهد بود.. خیالات و نقشه هایی که برای آینده مون با نفس، کشیده

بودم نقش بر آب شده بود..

دود سیگارمو بیرون دادم..

یاد بوسه ها و نوازشهای زورکی اسین افتادم که نمیتونستم تحمل کنم..

بجز نفس زن دیگه ای رو نمیخواستم، پس چطور میتونستم با اسین زندگی

کنم..

انگار یکی با پتک کوبید تو سرم.. باید کاری میکردم، باید با بابای اسین صحبت

میکردم و جریانو بهش میگفتم، میگفتم که دخترشو ببره پیش یه روانشناس..

یعنی میتونستم خودمو از این عذاب نجات بدم؟..

تو حال و هوای غمگین خودم غرق بودم که نفس درو زد و اومد تو گفت

- اسین زنگ زده به تلفن خونه، کارت داره

- بهش بگو مهرداد خوابه

- گفتم ولی میگه کار خیلی مهمی دارم

بی سیمو دراز کرد طرفم، بیحوصله پاشدم روی تخت نشستم..

خواستم گوشی رو ازش بگیرم که دستشو گذاشت روی دهنی گوشی و آروم و

با خجالت گفت

- دیشب پیش اسین چندبار گفתי پری، حساس شد که پری کیه، حواست

باشه که اگه پرسید هنگ نکنی

خجالت زده نگاهمو ازش گرفتم، خدا میدونه دیگه چی گفته بودم، نکنه بهش

اعتراف کرده بودم و گفته بودم که عاشقشم..

یادم نبود، لعنت به من..

گوشی رو گرفتم و با اسین صحبت کردم، گفت که کار واجب داره و سریع برم

کافی شاپی که کنار ساحل و نزدیک خونشونه.. گفتم

- اسین من مریضم معده م و سرم نابوده

سرد گفت

- به نفع خودته که بیای شاید معده درد و سردردت هم خوب بشه

و قطع کرد.. یعنی چیکارم داشت.. نکنه میخواست بگه باهم بریم سفری،

تفریحی، تا حال خوب بشه.. اعصابم خردتر شد و با بیحوصلگی رفتم پیش

نفس و گفتم میرم بینم اسین چی میخواد گیر داده که بیا
اونم دپرس تر از من، سرشو تکونی داد که یعنی باشه..

داخل کافی شاپ که شدم اسینو دیدم یه میز تو یه گوشه انتخاب کرده بود و
نشسته بود.. بیحال و پکر رفتم سمتش، پالتومو درآوردم انداختم پشت صندلی،
باهاش دست ندادم و نشستم، گفتم

- اسین اصلا حال نداشتم پیام بیرون
یه نگاه به سر و وضعم کرد و گفت

- از ریش چند روزه و کت و شلوار دیشبت که هنوز تنته معلومه
کت و شلوار دیشبم روی صندلی ولو بود که پوشیدم و اومدم.. از زندگی سیر
بودم، میخواستم فکر خوشتیپی و لباس باشم؟..

گفتم

- چه کار مهمی داشتی که نداشتی چند ساعتی بخوابم؟

- من برای امشب بلیط دارم مهراذ

همیشه این ور اون ور میرفت و برمیگشت گفتم

- تو که همیشه در سفری، این بود کار مهمت؟

- اینبار فرق داره

- چه فرقی؟

- اینبار برنمیگردم

- یعنی چی؟ درست حرفتو بزن

- مهرداد من تصمیم گرفتم که برای همیشه برم سوئیس

چی میگفت این؟ نکنه میخواست که منم باهاش برم؟ عقلشو به کل از دست داده بود..

گفتم

- تصمیم یه شبه ست؟

- تصمیم بابامه، میخواود از اینجا دور باشم و به آرامش برسم

- من باهات نیام اسین، حتی یک قدم هم از استانبول بیرون نمیذارم، اگه

اومدی که اینو ازم بخوای پاشم برم

- مهرداد من تنها میرم، ازت نمیخوام که با من بیای.. بابام ازم خواست که

رابطه مو باهات تموم کنم چون تو با من خوشبخت نیستی و مسلما با این

وضع منو هم نمیتونی خوشبخت کنی و هر دو مون صدمه میبینیم

با حرفایی که زد چنان شوکه شده بودم که حتی نتونستم یک کلمه بگم..

نیرویی از درونم میجوشید که مثل گرما بود، مثل دوپینگ بود، مثل انرژی

زندگی بود.. جونی که مدتی بود ازم رفته بود با شنیدن حرفاش داشت

برمیگشت..

ادامه داد

- میدیدم خوشحال نیستی که با منی ولی فکر میکردم شاید ترس از ازدواجه
که تو بیشتر مردا هست و بعد رفع میشه، ولی روز به روز اخموتر و عصبی تر
شدی، اگه منو دوست داشتی ازم دوری نمیکردی، از بوسه هام بیزار نمیشدی..
این اواخر هم که دیگه اون مهرادی که من دوستش داشتم و میخواستمش
نبودی، نامرتب و بداخلاقی.. بابام دیشب بعد از رفتنت باهام صحبت کرد، گفت
مهراد دوستت نداره، مردی که قلبش دست خودش نیست به چه دردت
میخوره، تو جوونی پر از زندگی هستی، بدون عشق مثل یه گل پژمرده میشی
گفت مهراد خیلی مرده که بخاطر جریان خودکشی تو، علیرغم خواسته ش، تا
اینجا باهات اومده، انصاف نیست همچین مردی رو به زور برای خودت نگه
داری و حق یه زندگی عاشقانه رو ازش بگیری
گردش سریع خون رو توی رگهام حس میکردم.. معجزه شده بود؟..
با صدایی پر از هیجان گفتم
- اسین شوخی نیست، نه؟
پوزخندی زد و گفت

- پرواز نکنی یه وقت

راست میگفت، میخواستم پرواز کنم به سمت آپارتمانی که نفسم اونجا بود و
بغلش کنم و دیگه ولش نکنم.. اسین گفت

- پاشو برو مهرداد، اون پری که دیشب میگفتی، لابد منتظرته، منم کسانی رو
دارم که منتظر من باشن..برو دیگه

نتونستم شرط ادب رو بجا بیارم و با اسین درست و حسابی خداحافظی کنم،
یه حجم شادی سنگینی، به یکباره، به جسم و روحم رخنه کرده بود که دست
از پا نمیشناختم و فقط میخواستم برم پیش نفس و دیگه بهش بگم که
عاشقشم..

بگم که همه چیز تموم شد و دیگه مانعی بینمون نیست..

تو خیابونای استانبول آنچنان گاز میدادم که یاد رانندگی نفس توی پیست
افتادم.. دختر خاص و همه چی تموم من.. عشقم.. دارم میام..

چطور رسیدم، چطور ماشینو پارک کردم، چطور سوار آسانسور شدم نفهمیدم..

فقط وقتی موقعیتم رو فهمیدم که با اشتیاق وارد خونه شدم و بلند صداش

زدم

- نفسسس..

لرزش خفیف بدنشو بین دستام حس کردم.. گفتم

- کابوس تموم شد.. اسین برای همیشه رفت سوئیس

سرش رو از سرم جدا کرد و با چشمایی که مردمک سیاهش مرتب توی
چشمام میچرخید، ناباورانه نگاهم کرد.. با لبخندی که نمیتونستم کنترلش

کنم گفتم

- خودش خواست که جدا بشیم، باباش بعد از دیشب راضیش کرده، بهش

گفته مردی که قلبش دست خودش نیست به چه دردت میخوره

با این حرفم خندید و اشک توی چشماش جمع شد.. محکم بغلش کردم و

گفتم

- گریه دیگه تموم شد، بخند

با شوق گفت

- باورم نمیشه.. همین دیشب جشن نامزدیت بود

دستشو گرفتم و بردم روی مبل نشوندمش.. خودمم روی زمین مقابلش روی

زانو هام نشستم و دستاشو گرفتم توی دستام.. گفتم

- کار خداست.. معجزه کرد برامون

و دستاشو بوسیدم

دستامو با دستای ظریف و سفیدش فشرد و عاشقانه نگاهم کرد
دیگه وقت اعتراف بود.. خیلی سکوت کرده بودیم.. دلم تو سینه م تالاپ تولوپ
میکرد..

نفسی گرفتم و گفتم

- چیزی هست که دیگه بیشتر از این نمیتونم تو قلبم نگهش دارم و هر سلول
وجودم میخواد که دیگه به زبون بیارم
هیجانزده شد.. تو چشماش خیره شدم و گفتم

- نفس.. من.. من عاشقتم

چشمای درشت خوشگلش چراغونی شد..

لبخندی زدم و با دلی بیقرار گفتم

- اولین روزی که دیدمت عاشقت شدم

با اولین اعتراف، دل هردومون هری ریخت و دستای لرزونشو بیشتر فشردم..
گفتم

یک آن شد این عاشق شدن

دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا

از عمق چشمانم ربود..

اشکاش از چشماش فرو ریختن..

با دست و دل لرزون خیره شد تو چشمام و گفت

- مهرداد.. منم اولین روزی که دیدمت.. عاشقت شدم

چه حالی داشتیم.. تو آسمونا بودیم.. چه بر ما گذشته بود و الان تو چه حالی

بودیم.. خدایا شکر ت ای خدا نوکرتم..

گفتم

- دوباره بگو

خندید و گفت

- خیلی عاشقتم.. خیلی بیشتر از اونچه که بتونی فکرشو بکنی

گفتم

- نفس من میشی؟

چشماش خندید، گفتم

- نفسم که بودی، هوایی که برای زنده بودن بهش نیاز داشتم تو بودی.. ولی

الان میخوام مال من بشی.. تا آخر عمر نفس مهرداد میشی؟

سرشو آورد جلو و خیره شد تو چشمام و گفت

- تو خیلی وقته نفس من شدی.. بدون تو زنده نمی‌مونم

نشستم پیشش روی مبل و بغلش کردم.. سر و صورتشو چشماشو ابروهاشو

بوسیدم و زمزمه کردم

- عشقم.. نفسم.. مردم و زنده شدم از عشقت.. اگه بدونی چقدر دوستت دارم..

دیوونه تم نفس

دستشو برد توی موهام و با حسرتی که معلوم بود اینهمه مدت روی دلش

تلنبار شده، نوازشم کرد..

دستاشو روی بازوهام و پشتم میگردوند و میبوسید و میبوئید و زمزمه میکرد

- مهرباد.. مهربادم.. چقدر دلم میخواست با صدای بلند بهت بگم مهربادم

تو هم غرق بودیم.. چه وصال شیرینی بود.. خسته نمیشدیم از نوازش هم..

گفتم

- آخه تو از کجا پیدات شد و اومدی من سنگ دلو مجنون کردی.. خیلی

دوستت دارم.. خیلی دوستت دارم نفس

یاد انگشتر توی کمدم افتادم و از بغلم جداش کردم گفتم

- یه دقیقه صبر کن پیام

و سریع رفتم تو اتاقم و انگشتری که عاشقش بودم چون به عشق نفسم خریده بودمش آوردم.. جعبه سیاهرنگش رو گرفتم جلوی نفس و درشو باز کردم..

با دیدن انگشتر دهنش باز موند.. دستاشو گذاشت روی دهنش و گفت

- وای مهرداد، مال منه؟

خندیدم و گفتم

- آره عزیز دلم

- کی خریدیش؟

- خیلی وقته.. قبل از جریان اسین، روزی که میخواستم بدمش بهت، مادرش

اومد شرکت

دستاشو حلقه کرد دور گردنم و با شادی گفت

- مهرااااا یعنی از اون وقتها برام انگشتر خریدی؟

- منکه گفتم از لحظه ای که از پشت میز برگشتم و نگاهم افتاد به چشمای

خوشگلت، عاشق و مجنونت شدم

با عاشقانه ترین نگاه دنیا زل زد توی چشمام و گفت

- منم همون روز اول دلمو باختم بهت.. شدی آروم و قرارم، دل و جونم

محکمتر بغلش کردم، مست عشق هم بودیم.. گفتم

- نفس.. با من ازدواج میکنی؟ تا آخرین روز عمرم نفس من میشی؟

با شوق گفت

- آره.. آره.. تا آخر عمرم میخوام فقط تو عسلی چشمات غرق بشم

دستشو گرفتم تو دستم و انگشتر و کردم تو انگشتش.. و نوک انگشتاش رو داغ

و طولانی بوسیدم..

سرمو که بلند کردم نگاه تبار هر دو مون گره خورد به هم.. نگاه بیقرارم سر

خورد روی لبای طننازش..

از نگاهم خجالت کشید و نگاهشو دزدید.. آروم گفتم

- میخوام ببوسمت نفس

احساس کردم که گر گرفت از حرفم.. سردرگم توی چشمام نگاه کرد گفتم

- از وقتی که طعم لباتو چشیدم خودمو به زور نگه داشتم که دوباره نبوسمت

با لکنت گفت

- مگه یادته؟

بلند خندیدم و گفتم

- ای ناقلا فکر کرده بودی مستم و یادم نمی‌مونه؟

اونم خندید و گفت

- پس الان بگو جواب سؤال صبحمو، چی مستیتو پروند که همه چیز یادت
مونده زبل خان؟

- لبتو که گذاشتی رو لبم، مستی از سرم رفت و یه جور دیگه ای مست شدم
خجالت زده گفت

- تو لبتو گذاشتی رو لبم، نه من

زدم زیر خنده و گفتم

- نه بابا؟ دقیقا یادمه که چطوری چسبیدی به لبام و داشتی می کندیشون
صورتشو با دستاش پنهان کرد و گفت

- مهرآاد.. حرف نزن دیگه

دستاشو از روی صورتش برداشتم و گفتم

- اگه میخوای حرف نزنم بذار یه بار بیوسمت.. حس بینظیر بوسیدن لبات
لحظه ای از ذهنم نرفته

زل زد به چشمام، با تائیدی که از نگاهش گرفتم سرمو بردم جلو و لبهامو آروم
روی لبهای وسوسه انگیزش گذاشتم..

کمی همونطور لبمو روی لبش نگه داشتم، میخواستم خوب حسش کنم.. غرق
لذت بودم از لمس دل انگیز لباش با لبام..

بیحرکت مونده بود و با فشار لبای من همراهی نکرد.. ازش جدا شدم، نگاهم کرد، چشماش مست و خمار شده بود.. عشق میتراوید از همه وجودش به سمتم..

زمزمه کردم

- چرا نبوسیدیم بی انصاف؟

به خودش اومد و گفت

- با اون حرفات فکر میکنی دیگه میبوسمت؟

بلند خندیدم.. شده بودم مهرداد سابق که میتونست از ته دل بخنده.. گفتم

- پس من همیشه به امید روزی خواهم بود که مثل اونشب منو ببوسی.. البته

وقتی که بزودی مال من شدی و هر روز و هر شب تو بغلم بودی، اونموقع

دیگه مجبوری و فرصت زیادی خواهیم داشت برای تکرار اون شب

قرمز شد و لب پایینشو گاز گرفت.. با خنده انگشتمو کشیدم روی لبش و

محکم کشیدمش تو بغلم.. گفتم

- هنوزم باورم نمیشه دارم با تو حرف از ازدواج و همیشه کنار تو بودن میزنم،

میتراسم خواب باشه نفس

محکمتر بغلم کرد و گفت

- منم باورم نمیشه، ولی انگار خواب نیست بین چطوری همدیگه رو بغل

کردیم.. حسرت و غصهء دوری تموم شده

نگاهم کرد و گفت

- دیگه هیچوقت از هم جدا نشیم مهرباد، خب؟ من دیگه نمیتونم دوری و

جدایی از تو رو تحمل کنم، بدون تو دنیا برام مثل گور تاریک و سرده

صورت خوشگلشو بین دستام گرفتم و گفتم

- بعد از این دیگه فقط مرگ میتونه منو از تو جدا کنه.. نمیذارم اتفاقی بیفته

که بازم ازت دور بشم.. بدون تو داشتم میمردم نفس.. واقعا ذره ذره داشتم

میمردم

سرشو فرو برد توی سینه م و گفت

- دیشب حالت انقدر خراب بود که ترسیدم قلبت بایسته.. حاضر بودم با اسین

ازدواج کنی ولی نمیری.. خیلی عذاب کشیدم این چند وقت مهرباد، خیلی

سرشو بوسیدم و گفتم

- دیشب وقتی دیدم موهاتو کوتاه کردی، قلبم به درد اومد.. بعدش هم که

دیدم با موهای کوتاه چقدر زیباتر و ماهتر شدی دلم ریش شد، بعد هم که با

اون لباس پشت باز، هیکل نفس گیرتو دیدم، دیگه به کل از دست رفتم و نابود

شدم.. خلاصه خوب چزوندی منو دیشب ای ابلیس افسونگر

خنده قشنگی کرد و گفت

- قصدم همین بود اتفاقا

و زبونشو برام درآورد.. سرمو بردم جلو و یعنی که خواستم زود زبونشو با
دندونم بگیرم.. تند سرشو برد عقب و خندید..

گفتم

- چه زبونشم در میاره برام، دفعه بعد رحم نمیکنم بهت و میکنمش

سرخوش خندید.. با لذت نگاهش میکردم.. هنوزم باورم نمیشد که روزهای تلخ
تموم شده و من با نفس نشستم از عشق و ازدواج با هم حرف میزنیم و
انگشترم دستشه.. خنده از لبامون نمیرفت..

طوری خیره شده بودم بهش که گفت

- تا شب میخوای همینطوری نگام کنی؟

- نگات نکنم؟

- گاهی یه آنتراکتی بده، میترسم قلبم طاقت چشمتو نیاره

- انقدر خوشحالم که میخوام سرمو از پنجره ببرم بیرون و به همه استانبول

اعلام کنم که به نفسم رسیدم

بعد بلند شدم و با خنده گفتم

- ولی به جای استانبول زنگ میزنم به مادرم و خواهرم اعلام میکنم

هول شد و گفت

- وای مهرداد چی میخوای بگی بهشون؟ چه عجله ای داری

گفتم

- میخوام به مامانم بگم که بالاخره به آرزوش رسید و میخوام ازدواج کنم
گوشیمو از جیبم درآوردم و از واتس اپ زدم روی تماس تصویری با مادرم..
تو اینهمه مدت ندیده بود با مادر و خواهرم حرف بزنم، چون دیر به دیر اونم
وقتی شرکت بودم تماس میگرفتم..

سرشو نزدیک گوشیم آورد و گفت

- میخوام یواشکی از اینجا مامانت و خواهرتو ببینم، گوشی رو سمت من

نگیریا

- باشه

بعد از چندتا بوق تصویر مادرم با اون عینک خانم دکترش اومد روی صفحه

گوشیم

- سلاااام عشق مامان

- سلام مه لقا سلطان

- چه عجب یاد مامانت کردی بیوفا، منکه هر وقت زنگ میزنم یا جواب نمیدی

یا خاموشی

خندیدم و گفتم

- آخه یه مدتی بود واقعا خاموش بودم

- پسر خوشگل من چرا اینقدر لاغر شده؟ چرا ته ریش داری؟

بلند و کشیده گفتم

- غم عشق مادر من... غم عشق

نفس پامو فشاری داد و چشم غره رفت بهم که یعنی نگو..

مامانم توی شوک بود که صدای خنده مهزاد خواهرمو شنیدم که گفت

- غم عشق و مهراستین؟ از علائم آخرالزمانه

و تصویرش اومد روی گوشی کنار مامانم.. مامانم ناباورانه گفت

- باور نمیکنم که تو حرف از عشق بزنی مهراستین

گفتم

- خودمم خیلی چیزا رو که تو دلم اتفاق افتادو باور نمیکردم

مامان گفت

- کدوم دختری تونسته به پسر خوشگل من نه بگه، که تو درد عشق کشیدی

مادر

- نه مامان اون نه نگفته بود، روزگار لامروت جدامون کرده بود

خندید و گفت

- الان که حسابی سرخوشی، جریان چیه؟

بلند خندیدم و گفتم

- آخه روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

و به نفس نگاه کردم، تو چشماش عشق، و رو لباش تبسم بود..

مامانم و مهزاد هم هردوشون خندیدن و گفتن خدا رو شکر.. مهزاد گفت

- خیلی دلم برات تنگ شده داداشی

- منم خیلی دلم تنگ شده واسه همتون بعد مکثی کردم و با شوق گفتم

- شاید لازم باشه به زودی برای عروسی بیاین

مهزاد جیغی کشید و مامان گفت

- چییییی؟ جدی میگی مهزاد؟ یعنی انقدر جدیه؟

- مادر من، برای اولین و آخرین بار تو زندگیم عاشق شدم معلومه که جدیه

مامانم شروع کرد به گریه و گفت

- خدایا شکرت نمردم و این روزارو دیدم مهزاد بوسیدش و گفت

- گریه نکن مامان جون بالاخره داری عروس دار میشی

به نفس نگاه کردم، تحت تاثیر گریه مامانم قرار گرفته بود و بغ کرده بود..
دستشو تو دستم گرفتم، انگشتمو تو انگشتاش قفل کردم و طوری که مامان
اینا نبینن، چسبوندم به سینه م..

مهزاد گفت

- حالا بگو ببینم کیه این دختر که دل داداش منو برده؟

مامان گفت

- آره بگو ببینم آشناست؟

- نه شما نمیشناسیدش.. یه پریه که از بهشت اومده بخاطر من

مهزاد گفت

- وایو کی میره اینهمه راهو

مامان خندید و گفت

- زود عکسشو بفرست ببینمش

- عکسشو چرا؟ خودش اینجاست

نفس یهو دستشو از دستم بیرون کشید و خواست از پیشم فرار کنه که گفتم

- وایسا ببینم کجااا؟ مامان میخواد فرار کنه

آهسته گفت

- مهرداد تو رو خداا خجالت میکشم

دستم و انداختم دور شونه ش و گوشی رو گرفتم طرفش گفتم

- بفرمایید اینم عروس شما نفس خانم

با خجالت سلامی کرد و دستمو از دور شونه ش برداشت.. مامانم و مهزاد جواب

سلامشو دادن و به چشم مشتری دقیق نگاهش کردن..

مهزاد گفت

- چه خوشگل هههه مهرداد

لبخند زدم بهش و نفس قرمز شد.. مامانم گفت

- خدایا مثل ماه شب چهاردهه.. مثل بابات خوش سلیقه ای پدر سوخته

هممون به حرفش که به این وسیله از خودش هم تعریف کرده بود خندیدیم..

مامان گفت

- دختر نازم خوبی؟

نفس گفت - خوبم، شما خوبید؟

- منم خوبم شما دوتا رو که دیدم خوبتر هم شدم، نمیدونی منو چقدر

خوشحال کردین.. مهرداد کی بیاییم برای خواستگاری؟

نفس با خجالت کمی عقب رفت و من گفتم

- به زودی مامان.. به زودی.. خبر میدم بهتون

بعد از خداحافظی از مامان و مهزاد، کشیدمش تو بغلم و گفتم

- نبینم دیگه از بغلم فرار کنیا، بعد از این جات فقط اینجاست

- درخواست دیگه ای ندارین؟

- چرا، بوسم باید بدی

- ااا پررو

- مال خودمی هر کاری دلم بخواد میکنم

- فعلا که نه به باره نه به داره زرنگ خان

- پاشو اون گوشیتو بیار یه زنگم به بابای تو بزنیم ازش خواستگاریت کنم، من

تحمل این نافرمانیهای تو رو ندارما

خندید و گفت

- سرورم حالا ایندفعه رو عفو بفرمایید و به ولی بنده خبر ندید

- بی شوخی نمیخوای بهشون بگی؟ نفس من فردا پس فردا عازم ایرانم ها

- وا چرا؟

- چی چی رو چرا؟ برای خواستگاری دیگه

خندید و گفت

- پسر چقدر هولی، مگه من فرار میکنم؟ تازه اگه تو هم نخوای من دیگه ور
دلتم، بذار بعد نمایشگاه میریم

- تا اونموقع من نمیتونم صبر کنم حداقل زنگ بزنییم از راه دور از بابات
رخصت بگیرم

- رخصت چی؟

- رخصت بوس و بغل

زد تو سرم و گفت

- دیوونه منو باش که جدی جدی دارم به اراجیفِت گوش میدم

بغلش کردم و گفتم

- حالا دیگه شد اراجیف؟ اونشب که به بوس و بغلم اراجیف نمیگفتی شیطون

داد زد

- مهرااااا

خندیدم و گفتم

- ژووووون

- می کشمت

و با مشت افتاد به جونم، واقعا میزد و دستش سنگین بود دستامو گرفتم روی

سرم و رو مبل جمع شدم گفتم

- آخ آخ خانم بروس لی، غلط کردم ولم کن تو اصلا اونشب نمیخواستی منو
ببوسی، اونی که داشت منو درسته قورت میداد صغری خانم همسایه بود
بیشتر کتکم زد و با خنده گفت

- صغری خانم غلط کرده بخواد تو رو قورت بده

دستاشو گرفتم و کشیدم طرف خودم و انداختمش روی مبل و افتادم روش..
صورتامون کاملا مقابل هم قرار گرفت و نگاهمون به هم گره خورد..
خنده هردومون از بین رفت و جاشو داد به بیتابی و خواستن..
بدنم کامل روی بدنش بود و حسش میکردم.. نخواستم بیشتر از اون معذب
بشه، نوک بینیشو بوسیدم و گفتم

- نمیتونم ببوسمت و به صغری خانم خیانت کنم، پاشو منو از راه بدر نکن
و سریع از روش بلند شدم.. انگار نفس راحتی کشید از اینکه اتفاقی که فکر
میکردیم بینمون نیفتاد..

چنگی به موهام انداختم و خواستم برم طرف آشپزخونه که از پشت بغلم کرد و
اونم چنگ انداخت تو موهام.. گفت

- همه چیزت یه طرف، این موهای پریشونت یه طرف لعنتی جذاب.. نمیدونی
چقدررر عاشق موهاتم

دستشو گرفتم و از موهام جدا کردم و گفتم

- دستتو بکش، تا موهات مثل قبل همونطوری که من دیوونه شون بودم بلند نشده، توام حق نداری به موهای من دست بزنی، وتو میکنم تو رو، محرومی خانم جان

لبای خوشگلشو آویزون کرد و گفت

- اما کم کمش پنج سال طول میکشه تا موهام اونقدر بلند بشه

- این دیگه مشکل من نیست، اونموقع که بیرحمانه گیسوهای موج سیاه

عشق منو قیچی کردی ریختی زمین، باید فکر اینجاشو میکردی

و جدی و اخمو رفتم تو آشپزخونه..

صدای پاهاشو که روی پارکت میکشید میشنیدم و خنده م میگرفت، باور کرده بود.. غمگین گفت

- ولی همه میگن با موی کوتاه خیلی خوشگل تر شدم

- همه کین؟

یک آن چیزی به ذهنم اومد و جدی و عصبانی گفتم

- نکنه اون مرتیکه بیشعور اردوان ایپلیکچی گفته؟

متعجب نگام کرد.. گفتم

- اونشب گفت؟ اصلا یادم رفته پرسم بیخ گوشت چی وز وز میکرد

- الان جدی هستی؟ داری دعوا میکنی باهام؟

- بستگی به جوابت داره

- اگه بگم بهش گفتم در مورد پیشنهادش فکر میکنم و جواب میدم، اونوقت چی؟

واقعا عصبی شدم و شوخی یادم رفت.. گفتم

- نفس یعنی چی این حرفت؟ واقعا میخواستی در موردش فکر کنی؟ یعنی انقدر منو فراموش کرده بودی؟

کینه ای نگام کردم و گفتم

- بله که فراموشت کرده بودم، تو شب نامزدی جنابعالی با یه دختر دیگه، من

حق نداشتم به پیشنهاد ازدواج مرد دیگه ای که عاشقم بود فکر کنم؟

از کلمه عاشقی که به کار برد قلبم تیر کشید.. رفتم پیشش و صورت

خوشگوشو بین دو دستم گرفتم و تو چشماش خیره شدم و غمگین گفتم

- دیگه هیچوقت همچین چیزی نگو.. عشق هیچ مردی رو به خودت نبین..

میخوام چشمات و قلبت فقط عشق منو ببینه، هیچ کس نمیتونه تورو به اندازه

من دوست داشته باشه نفس.. من برای تو جونمو میدم.. من تو عشق تو،

مجنون تر از قیس بنی عامرم برای لیلی.. اگه اون آواره بیابون شد، من برای

عشق تو مثل فرهاد، در دم، چون میدم نفس.. منو ببین.. عشق منو به خودت

بفهم.. تو دنیای منی، تو خون توی رگای منی

خیره شده بود بهم.. حالت نگاهش با حرفام عوض شده بود، اونم با دستاش

صورت منو گرفت و گفت

-میبینمت.. خیلی وقته که فقط تو رو میبینم.. انگار تموم دنیا سیاه و سفید

شده و تنها رنگ فقط تویی و این چشمای خوشرنگت.. می بینمت مهرا، مثل

قایقی در حال غرق شدن تو دریای طوفانی و تاریک، که از دور نور فانوس

دریایی رو میبینه میبینمت

حرفاش و صداقت چشماش داشت از عشق و خوشی لبریزم میکرد..

گفت

- خواستم اذیت کنم، دروغ گفتم.. به اردوان گفتم که سخت عاشق مردی

هستم و بخاطر اون نمیتونم حتی به پیشنهادش فکر کنم

لبخند نشست رو لبم.. گفتم

- ای کلک منو گول میزنی؟

- میدونی اردوان چی گفت؟

به معنی نه سرمو تکون دادم

- گفت که اگه با اسین نامزد نبود، میگفتم حتما اون مرد مهندس راستینه

- پس اونم فهمیده عاشق همیم.. وقتی باهاش رقصیدی داشتی سخته میکردم

نفس

- بعنوان خداحافظی خواست که باهاش برقصم، منم برای حرص دادن تو

قبول کردم

خندیدم و سرمو به سرش چسبوندم.. گفت

- بهت قول میدم بعد از این چه تو تو زندگیم باشی چه نباشی، هرگز با مرد

دیگه ای نرقصم مهرا.. قسم میخورم

پیشونیمو به پیشونیش ساییدم.. گفتم

- منم عین همین قولو بهت میدم.. ولی چرا گفتی چه من باشم چه نباشم؟

مگه ممکنه بعد از این من تو زندگیت نباشم؟

- منم میگم ممکن نیست ولی زندگیه و هزار جور اتفاق، همینطوری گفتم

بغلش کردم و گفتم

- هر اتفاقی که افتاد به جدایی از من فکر نکن نفس.. به این فکر کن که این

مرد بدون تو میمیره

اونم محکم بغلم کرد و گفت

- حرف از مردن نزن

ما تازه امروز عشقمونو به هم اعتراف کردیم.. الان فقط باید بگیم و بخندیم،

بخند ببینم

خندیدم و دستشو بردم لای موهام..

چشماش خندید.. گفتم

- هیچوقت موهامو از نوازش سحر انگیز دستت محروم نکن.. وقتی دستت لای

موهامه تو هیپروت سیر میکنم

چنگی تو موهام زد و با عشق نگام کرد.. بعد گفت

- بگو که موهای صغری خانم بلند نیست

بلند خندیدم و گفتم

- اتفاقا خیلیم بلنده دوتا گیس داره و زلفونش حنا بنده

خندید و گفت

- حالا واقعا این صغری خانوم وجود خارجی داره؟

- نه یه عنصر خیالیه برای تحریک حس حسادت تو

خندون از بغلم دراومد و گفت

- حالا که حالمون خوب شده یه فکریم برای بقیه تابلوها بکنیم

- آخریا رو باهم میکشیم، دلم نمیخواد همه وقتتو بذاری برای تابلو.. لابد دیگه

فهمیدی که تابلوها فقط بهانه بودن برای اینجا نگهداشتن تو

خندید و گفت

- راست میگی؟ یعنی اینقدر؟

- آره اینقدر.. پیمان هم بخاطر اینکه ازش خواسته بودم نذاره بری ازت امضا

گرفت

- نه اینکه منم خیلی میخواستم برم

- نمیخواستی بری؟

- دلم اینجا گرو بود، مگه میتونستم بدون قلبم برگردم ایران؟

بازم بغلش کردم و گفتم

- قربون قلبت برم

خودشو کشید عقب و گفت

- یعنی دیگه بعد از این ما زندگی عادی نداریم؟ همش بغل بغل؟

شعرگونه گفتم

- بغل و بوس و لب و عشوه و ناز

خندید و گفت

- دیوونه

و راه افتاد سمت آتلیه.. از پشت سرش بلند گفتم

- تو دیوونه م کردی دیگه.. دیوونه توام دلبر جان

نفس

با مهراڢ روی ابرا بودم.. بالاخره قفل از زبونش برداشت و گفت که عاشقمه..
توی عشق هم غوطه ور بودیم..

زندگی روی قشنگش رو به من نشون میداد.. روزهایی که آرزوی مرگ میکردم
از غم دوری مهراڢ و غصه ازدواجش با اسین، گذشته بود و ما انگار دوباره
متولد شده بودیم..

اونروز صبح که مهراڢ اومد خونه و بغلم کرد و دور خودش چرخوند، برای ما
میلاڢ بود.. همه چیز زندگیمون رنگ عشق گرفت.. غذا خوردنمون، نقاشی
کشیدنمون، تلویزیون دیدنمون، شب بخیر گفتنای آخر شبامون که به زور از
هم جدا میشدیم و تا آخرین لحظه که در اتاقمو میبستم از کوچکترین روزنه
هنوز هم نگاهم میکرد و نمیرفت..

حتی یکبار هم نگفت که میخواد بیاد تو اتاقم و یا پیش هم بخوابیم.. میگفت
برای با هم بودن یه عمر فرصت داریم و همه چیز به وقتش قشنگه..
عاشقش بودم و با این کاراش عاشقترش میشدم.. عاشقترش میشدم با هر

لبخندش، عاشقترش میشدم با هر دوستت دارم گفتن زیر لبیش.. عاشقترش میشدم هر روز و هر شبی که با اون میگذشت..

داشتیم با هم تو آتلیه نقاشی میکشیدم که تلفنم زنگ زد.. گفتم

- کریمیه، تو این مدت انقدر سرش داد زدم که بیچاره میترسه برای کاری

زنگ بزنه بهم، حرص تو رو از اون بدبخت درآوردم

خندیدیم و به کریمی جواب دادم.. با روی خوش و مهربون باهاش حرف زدم،

دستپاچه شد.. دستمو روی دهنم گذاشتم تا نفهمه دارم میخندم.. وقتی

حرفای کریمی تموم شد و دستورات رو ازم گرفت و قطع کردم، گفتم

- نمیدونی بیچاره چه هولی کرد وقتی دید خوش اخلاقم، لابد فکر کرده

مریضی ای چیزی داره و چند ماه از عمرش مونده که من یهو مهربون شدم

باهاش.. بهش گفته بودم حق نداره منو با هیچ احدی مخاطب کنه و وقتمو

بگیره، گفته بودم اگه فقط یک نفر برای کاری به من زنگ بزنه، اونو اخراجش

میکنم

مهرداد بلند خندید و گفت

- پس منم باید یه پاداشی چیزی به منشیا و مهندسای شرکت بدم، اونام

بداخلاقیا و بهانه های منو خوب تحمل کردن تو این مدت.. پیمان میگفت تو

که ذاتا سگ بودی الان دیگه هار شدی باید پوزه بند ببندم بهت که این

بدبختارو گاز نگیری هاری بگیرن

هردومون خندیدیم و مهراذ گفت

- راستی امشب با پیمان اینا بریم یه باری کلویی خوش بگذرونیم نفسی؟

وقتی میگفت نفسی دلم براش میرفت.. گفتم

- بریم مهراذی.. بریم برقصیم

زنگ زد به پیمان و بهش گفت بخاطر مناسبتی، با سحر امشب مهمون مهراذ

هستن و اونم با خوشحالی گفت که حالا که مفتی حتما میان.. پیمان چند

روزی بود رفته بود یه سفر کاری و خبر نداشت از قضیه ما، مهراذ میخواست

امشب بهش بگه

پیرن آبی آستین حلقه ای تنگ و کوتاهی پوشیدم و آرایش شب قشنگی کردم

که با موهای کوتاهم خوشگل شد..

وقتی مقابل آینه اتاقم، پالتوی سفید بلندم رو که خز سفید قشنگی دور یقه

ش داشت رو پوشیدم و به خودم نگاهی انداختم، سنگینی نگاه مهراذ و روی

خودم حس کردم.. از توی آینه نگاهم میکرد و تحسین و لذت از چشماش

میبارید..

برگشتم طرفش و گفتم

- خوبم؟

- خوب؟!..شاهکار خلقتی

از تعریفش سرمست شدم و گفتم

- اونکه خودتی بی انصاف، اینقدر خوشگل کردی نمیگی امشب دخترا تو بار

میخورنت؟

پیرهن مشکی خوش دوختی پوشیده بود و دکمه هاش رو تقریبا تا نافش باز

گذاشته بود و زنجیر طلای بلندش با مدال کوچک مثلثی شکل افتاده بود

جایی بین سینه و نافش دیده میشد.. با شلوار تنگ پارچه ای طوسی تیره و

پوتینهای مشکی شیکش

عاشق این سبک پوتین و بوتهای مهرا بودم.. با اون قدش که تازه فهمیده

بودم یک و نود و دو بود، و هیکل محشرش، که پیچ و خم عضله های بازوهاش

حتی از روی پیرهنش هم معلوم بود، و موهای به عقب شونه زده ش و بوی

ادکلن هرمس مدهوش کننده ش، دل میبرد..

خیلی خوش تیپ بود لامصب..

نزدیک به هم ایستادیم و خریدارانه همدیگه رو نگاه کردیم.. دستشو آورد جلو
و انگشتشو کشید به گونه م و با نگاه عاشقی گفت

- چقدر زیبایی..

زل زده بود تو چشمام.. خز پالتومو دور گردنم با دستاش کیپ نگه داشت و
گفت

- با موهای کوتاه و این خز سفید شبیه گربه خوشگلای کارتونا هستی
خندیدم..

- انقدر زیبایی که گاهی احساس میکنم دوتا چشم کافی نیست برای سیر
تماشا کردنت نفس

دستشو کشیدم و گفتم

- بیا برو بچه از خودت خبر نداری، بیا برو تا قورتت ندادم
به لحن شوخ و هیزم خندید و گفت

- شیطونه میگه اصلا نریم و تو خونه بمانیم

- بمانیم که چه کنیم

- بمانیم که با این شکلت یه دل سیر نگات کنم پیشی

- به حرف شیطون گوش نده که کار میدی دستمون بیا بیا بریم

دنبالم اومد و گفت

- ای خیره سر نافرمان

کشیدمش، کتشو برداشت و درو بست و سوار آسانسور شدیم
وسط هفته بود و کلوپ زیاد شلوغ نبود.. پیمان و سحر بعد از ما اومدن و
نشستن پیشمون، روی میز مقابلمون چند جور خوردنی بود بغیر از مشروب،
من و مهرداد مشروب نمیخوردیم.. پیمان تو اون سر و صدا داد زد
- میبینم که دیگه گیلاسا و لیوانا رو دور خودت جمع نکردی

مهرداد خندید و گفت

- گذشت اون روزا رفیق.. دیگه راحت شدی از جمع کردن مست و پاتیل من
و بعد بهشون نزدیکتر شد و گفت

- الان دیگه نخورده مستم، چون به عشقم رسیدم بالاخره

پیمان و سحر با تعجب به من نگاه کردن و مهرداد جریان جدایی از اسینو
براشون تعریف کرد و در آخر اشاره کرد به انگشتر من..

چشمای پیمان خندید و سحر با خوشحالی اومد من و مهردادو بوسید و تبریک
گفت.. پیمان هم مهردادو همونجا نشسته بغل کرد و گفت

- برات خوشحالم رفیق، خیلی خوشحالم

و پاشد اومد منو بغل کرد و در گوشم گفت

- خیلی عاشقته هواشو داشته باش

تو چشمای خندون مهرادم عاشقانه نگاه کردم و با حرکت لبام گفتم

- دوستت دارم..

عمیق و طولانی نگام کرد و دستمو گرفت تو دستش بوسید و چسبوند به

سینه ش..

پیمان و سحر مشغول نوشیدن بودن که مهراد دستمو کشید و گفت پاشو بریم

برقصیم

بلندم کرد و رفتیم تو پیست رقص که تاریکتر و رمانتیک تر از بقیه جاهای

کلوپ بود

آهنگ لایت زیبایی پخش میشد و توی پیست بجز ما پنج شش تا زوج دیگه

داشتن تو بغل هم میرقصیدن..

دستامو دور گردن مهراد حلقه کردم و اونم دستاشو گذاشت دور کمرم.. تو

چشمای هم عمیق نگاه کردیم و تکون آرومی خوردیم.. آهنگ آروم و رمانتیک،

و نزدیکیمون به هم، عشقمون رو به اوج رسوند..

بوی ادکلنش مستم میکرد.. گرمی دستاش روی کمرم که گاهی یکیشو روی

پشتم میکشید و نوازشم میکرد، کیفورم میکرد..

طولانی تو چشمای خوشگلش خیره موندم..

سرمو گذاشتم روی سینه ش و بیشتر بهش چسبیدم.. اونم حلقه دستاشو دور

تنم محکم تر کرد..

سینه لختش زیر بینیم و چونه م بود.. دلم خواست سینه شو با لبام لمس کنم
ولی، نکردم..

سرمو بوسید و لباسو به موهام کشید.. لبای گرمش با موهام و پیشونیم بازی
میکرد..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. چشمای خمارشو دوخت بهم و نوک بینیمو
بوسید..

گفت

- دوستت دارم..

دوباره سرمو گذاشتم روی سینه ش و آروم گفتم

- خیلی دوستت دارم..

دستاش روی کمرم و پشتم و بازوهام با حرارت بیشتری گشت..

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گونه مو چسبوندم به سینه لختش..

تنش داغ بود.. دستاش کمرمو فشرد..

گونه مو ساییدم به سینه ش.. زنجیرشو با گونه م حس کردم.. اون همراهی

زنجیر و سینه ش رو خیلی دوست داشتم.. خیلی بهش میومدم..

عضله های بدنش مثل فیتنس کارها گنده نبود، مثل رزمی کارها ورزیده و

خوش فرم بود..

با یه دستم بازو شو لمس کردم.. حس امنیت میداد بهم..

سرشو آورد پایین و لباسو گذاشت روی گردنم..

دلهم هرری ریخت و تن منم مثل اون داغ شد..

گردنمو دوباره بوسید..

صدای موزیک زیبا تو فضا پیچیده بود..

ناخودآگاه نوک بینمو کشیدم به سینه ش.. بوی خوشش داشت از پا درم

میاورد.. نفهمیدم کی لبام چسبید به سینه ش..

لرزشی توی تنش حس کردم.. چشمام بسته بود و سینه شو بوسیده بودم، چه

حس قشنگی بود..

بازم خواستم.. اینبار لبامو مستقیم گذاشتم روی سینه ش و چندبار بوسیدم..

سینه داغشو، زنجیرشو بوسیدم.. ضربان قلبش تندتر میشد با هر تماس لبم..

دستامو بیشتر دور بدنش فشار دادم و بغلش کردم.. از هر حرکتی هیجان اونم

بیشتر میشد، اونم محکمتر منو به خودش چسبوند..

کل بدن همو روی هم حس میکردیم..

دستاش روی کمرم بیتابی میکرد..

زنجیرشو بین لبام گرفتم و با سینه و زنجیرش بازی کردم..

نفس داغم روی پوست تنش حتما حالی به حالیش میکرد..
سرمو بلند کردم و عاشقانه و خمار نگاهش کردم.. چشمای همیشه خمارش
دیگه داشت بسته میشد انگار..

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم.. زمزمه کرد

- نمیدونی چقدر میخوامت.. کی مال من میشی؟

مثل خودش زمزمه کردم

- من مال توام.. من از روز ازل مال تو بوده ام مهرداد

- باید اول از پدرت بخوامت.. تا اونموقع وسوسه م نکن

خندیدم.. لبمو بردم جلو و گردنشو بوسیدم.. با آهی که کشید گفت

- نفس..

بیچاره رو شکنجه میکردم ولی دست خودم نبود.. میخواستم لمسش کنم..

دوباره صورتمو فرو کردم توی سینه لختش و همونطوری موندم..

آهنگ دیگه ای شروع شده بود و من نفهمیده بودم.. مطمئنم مهردادم نفهمیده
بود..

لبامو روی سینه ش حرکت دادم..

لباشو چسبوند به گوشم و گفت

- نکن..

با منعش مشتاقتر شدم.. لبامو به گردنش و سبک گلوش کشیدم و طولانی

بوسیدم..

ناگهان چونه مو با دستش گرفت و گفت

- مگه نمیگم نکن

و لباشو محکم گذاشت روی لبام..

همینو میخواستم؟ خاک تو سر هیزم.. ولی منظور من این نبود، فقط نتونسته

بودم خودمو مقابل سینه ستبر و جذابش کنترل کنم..

ولی اونم مرد بود چقدر میتونست تحمل کنه

آروم لبامو میبوسید.. دیگه تو حال خودمون نبودیم..

یاد حرفش افتادم که گفته بود لبامو کندی.. خنده م گرفت و نبوسیدمش..

همونطور که لبامو میبوسید زمزمه کرد

- اگه نبوسیم صغری رو میبوسما

خندیدیم و لبامو عقب کشیدم و تو چشماش خیره شدم.. کمی به هم نگاه

کردیم که نگاهش بازم رفت سمت لبام..

دیگه نتونستم مقاومت کنم و لبامو گذاشتم روی لباش و شروع کردم به آروم بوسیدنش..

اونم میبوسید و گاهی هر دو باهم لبامونو جدا میکردیم و بهم خیره میشدیم و باز بیتاب تر میبوسیدیم..

یه نگاه، یه لب.. غرق لذت بوسه های هم بودیم..
چقدر قشنگ میبوسید..

اوندفعه توی بوسه هاش یه غمی بود، ولی اینبار فقط عشق و خواستن بود..
مثل اوندفعه ساعتها از هم لب نگرفتیم و بعد از پنج شش بوسه از هم جدا شدیم.. ولی طولانی توی بغل هم رقصیدیم و همدیگه رو نوازش کردیم..

پیمان و سحر هم گاهی میرقصیدن و همدیگه رو میبوسیدن، ولی فرق اونا با ما این بود که اونا عاشق نبودن و از هم جدا میشدن و چیزی میخوردن حرفی میزدن ولی ما دل نمی‌کنیم از هم.. ما عاشق بودیم و سخت به هم رسیده بودیم..

وقتی پاهامون از سرپا موندن خسته شد و خواستیم که از بغل هم دربیاییم،
مهرداد لبشو چسبوند به گوشم و گفت

- فقط به این فکر کن که یک عمر باهم اینطوری خواهیم بود، فکرش هم
آدمو دیوونه میکنه

از این فکر، تو دلم عربی و بندری زدن.. راست میگفت، یک عمر با مهراد.. هر
روز و هر شب..

روزهای طلایی عمر من و مهراد قطعاً همین روزها بودند.. روزهایی که هر
ساعتش با عشق و دلدادگی میگذشت.. مهراد تو خونه همیشه دور و برم بود..
انقدر نزدیک بهم که گاهی کلافه میشدم و از خودم دورش میکردم، میگفتم

- بزار کارمو بکنم بچه انقدر نجسب به من

پررو حتی یک سانت هم کنار نمیرفت و میگفت

- بداخلاق، عاشق چیت شدم آخه

وقتی هم جدی جدی پیش میزدم که نقاشیمو تموم کنم میرفت تو اتاقش و

انقدر بیرون نمیومد تا دلم براش تنگ میشد و میرفتم تو اتاقش و به غلط

کردن می افتادم که دلم برای عسلیات تنگ شده، جون من بیا بیرون

میگفت

- آخه تو که دو ساعت تحمل دوری منو نداری غلط میکنی منو از خودت

میرونی

اگه مجبور نمیشد حتی شرکت هم نمیرفت، گاهی به زور میفرستادمش و میگفتم

- محض رضای خدا برو سرکارت مهرا

گاهی وقتا که نمیتونست دل بکنه به زور منو هم با خودش میبرد شرکت.. دیگه منو به اسم خانم راستین معرفی میکرد به همه.. تو شرکتش، یه خانم مهندسی بود به اسم مروه که بیشتر از خوشگلی، لوند بود، از من خوشش نمیومد و مطمئن بودم عاشق مهرا، چون اکثرا میرفت تو بحر مهرا و حضور بقیه براش مهم نبود..

ولی مهرا باهاش سرد بود.. مرد با صلابت و اخموی من، فقط برای من مهربون و خوش اخلاق بود..

شبا اکثرا میرفتیم بیرون و دیر برمیگشتیم..

یه شب تو یه رستورانی که باغچه خیلی باصفایی داشت، غذا خوردیم و رفتیم تو باغ نشستیم روی مبل دونفره ای که کنارش بخاری قشنگی که مخصوص فضای باز بود گذاشته بودن و روی میز مقابلمون قلیون و بساط چای و هر چی از این قبیل که سفارش میدادیم پر میکردن..

سکوت قشنگی داشت و صدای هیزمهایی که توی بخاری میسوخت و گرممون میکرد، آرامش خاصی بهمون میداد.. تو استکانهای کمر باریک و نعلبکی های

قرمز طرح عثمانی چای خوردیم و مهراد قلیون کشید..
در هر حالتی جذاب بود دلدار من.. از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم..
شلوار جین با پلیور مشکی و تک کت جیر قهوه ای خیلی خوشگلی تنش بود با
نیم بوتهای کهربایی سبک وسترن برند اریات آمریکایی..
انگار از مجله مد بیرون پریده بود.. عاشق استایلش بودم..
لبی قلیونو گذاشته بود گوشهء دهنش و یه چشمشو ریز کرده بود و زوم کرده
بود رو من.. منم سرمو تکیه داده بودم به دستم و پاهامو انداخته بودم رو هم و
مشغول دید زدن یارم بودم..

گفت

- کی با من ست کردی شیطون؟

پلیور یقه اسکی ضخیم مشکی با شلوار لی و پالتوی کوتاه کهربایی پوشیده
بودم..

لبخند محوی زدم و گفتم

- تصادفیه

دود قلیونو با ژست نفس کشی فوت کرد بیرون و بازم خیره شد بهم.. منم
همونطور که محوش بودم گفتم

- ببینم، تو اصلاً ایرادی هم داری؟

خندید.. گفت

- الان داری ازم تعریف میکنی؟

- جدی می‌گم، برام سئواله، آخه هیچ آدمی نمیتونه کامل باشه، ولی هر چی

می‌گردم ایراد تو پیدا کنم، نیست

از ته دل خندید و گفت

- پاهام بزرگه.. من یه بزرگ پام، اخلاقم سگیه

منم باهش خندیدم و گفتم

- با این قدت بایدم پاهات بزرگ باشه که بتونه تعادل هیكلتو حفظ کنه.. تازه

زن که نیستی پای بزرگ برات ایراد باشه

- خودت چی؟ تو که حتی اون یه ایرادم نداری

کمی فکر کردم و با خنده گفتم

- موهام کوتاهه

خندید و دستشو انداخت دور شونه م و بغلم کرد.. سرمو گذاشتم روی شونه

ش و با لذت نفس عمیقی کشیدم..

خنده ای کردم.. گفت

- به چی می‌خندی؟

- وقتی گفתי داری ازم تعریف میکنی یاد یه چیزی افتادم

- چی؟

- یادته وقتی دیدمت اولین حرفی که بهت زدم یه جمله عربی بود؟

- آره، همونکه بخاطرش گفתי عربم و بعدش اعتراف کردی دروغ بود و

دلیلشم گفתי بماند

کف زدم و گفتم

- آفرین به این حافظه

لپمو محکم بوسید و گفت

- دختر، من تو ذهنم هر دقیقه با تو زندگی کردم، مگه میشه چیزی مربوط به

تو یادم نباشه

چونه شو بوسیدم و گفتم

- سالاری

بلند خندید و گفت

- قربون خوشگل لاتم برم، عاشق تک تک شخصیتای درونتم.. حالا بگو ببینم

اونروز چی زمزمه کردی به عربی بلا؟

با خنده شیطونی گفتم

- گفتم فتبارک الله احسن الخالقین

بلند خندید.. گفت

- جدا اینو گفتی؟

- آره اولین جمله ای که بهت گفتم تعریف از خوشگلیت بود، همچین گاف و سوتی بزرگی دادم اولین لحظه آشناییمون.. ولی تو نشنیدی چی گفتم و ابروم حفظ شد

خندیدیم و نگاه متعجب اطرافیانو از خنده های بی پایانمون به جان خریدیم.. کمی تو اون حال موندیم و آسمون شبو نگاه کردیم.. قلیونو گذاشت کنار و دستمو گرفت تو دستش.. گفت

- یاد اون شب تو دشت افتادم

- چه شبی بود

- اونوقتا دوستم داشتی؟

گفتم

- مگه نگفتم اولین لحظه ای که دیدمت عاشقت شدم؟.. تو همه وقتایی که

باهم بودیم هر ثانیه ش دلم اسیرت بود

- اونشب تو دشت انقدر محوت شدم که گفتم الان رسوا میشم پیشت،

فهمیده بودی عاشقت شدم؟

- اونشب کمی بو بردم از نگاههای خیره ت و اینکه گفتی سرریز شدیم.. ولی

نمیتونستم مطمئن بشم.. عروس عمو بشیر فهمیده بود، تو چادر گفت معلومه

هردوتون عاشق همین ولی آقای مهندس عاشقتره

محکم تر بغلم کرد و با خنده گفت - واقعا؟ پشت سرم چه حرفا میزدین و خبر

نداشتم.. آره چندبار وقتی دزدکی نگات میکردم مچمو گرفت

بعد سرشو به سرم تکیه داد و آرام گفت

- از تو که سهله، از همه عاشقای دنیا عاشقترم

تو چشمای خوشگلش نگاه کردم و گفتم

- میدونی همیشه تو دلم قربون صدقه ت میرفتم و دلم میخواست با صدای

بلند بگم

خندید و گفت

- یادمه تو راه برگشت از دشت با چه عشقی برام میخوندی اومدی صداتو

قربون

زدم زیر خنده و گفتم

- چه دقیق هم یادت مونده

- هر کلمه و هر حرکت تو تو ذهنم حک شده نفسم

بعد بازم خندید و گفت

- اون پدرسوخته هایی که بارم کردی هم یادمه

بلند خندیدم و گفتم

- من چه تقصیری داشتم وقتی اون ترانه کلا برای تو خونده شده

ازش جدا شدم و صاف نشستم گفتم

- صبر کن برات بخونم ببین آخه.. نزدیکش شدم و آرام خوندم

آب حیات است پدرسوخته

حَبّ نبات است پدرسوخته

با خنده نگام میکرد..

وه که چه شیرین لب است

چون شکلات است پدرسوخته

خوش حرکات است پدر سوخته

لپمو کشید و گفت

- شکلات تویی با این زبونت نه من

دوباره بغلم کرد و موهامو بوسید.. گفت

- چه موزیانه حرفای دلمونو به بهانه شعر و ترانه به هم میگفتیم.. به زبون

نیاوردن و از دور دوست داشتنت هم شیرین بود دلبرکم

گفتم

- تموم عاشقانه های دزدکی و دید زدناى یواشکی با تو شیرین تر از عسل بود
همونجا تو بغلش، سرمو بلند کردم و انگشتمو کشیدم به ابروهاش و آروم گفتم
- قربون این ابروهای بلند و سیاهت برم که نمیدونی چقدر یواشکی دید

زدمشون

نگاه خمارشو انداخت تو چشمم.. گفتم

- فدای این چشمای خوشگل و خوشرنگت بشم که اینهمه وقت شب و روز
برام نداشتی

- من قربون نفسم برم که با این چشمای سیاهتر از شب، مجنونم کرد و مزه
عشغو بهم چشوند

سرمو بردم جلو و ابروشو بوسیدم.. - خیلی دوستت دارم مهرا.. خیلی.. خیلی
موهامو بوسید و زمزمه کرد

- نه دوست داشتنت در من تمام میشود..

نه دلتنگی ات..

چنان شروع شده ای که تمام نخواهی شد

دیر وقت بود که از رستوران خارج شدیم و تا پارکینگ قدم زدیم.. از با هم بودن سرمست بودیم.. دلم میخواست خوشبختیمو فریاد بزنم.. مثل بچه ها روی جدول کنار پیاده رو راه میرفتم و گاهی عقب عقب میرفتم طوری که مهادو که خندون داشت مقابلم راه میومد بینم.. گفت

- میوفتی کوچولو درست راه برو

- دوست دارم اینجوری راه برم و نگات کنم

سرخوش خندید گفت

- مستی؟ تو کی مشروب خوردی که من ندیدم؟

گفتم

- مست توام شراب شیراز

بلند خندید و گفت

- پس من افتادم تو خود خمره شراب که بدمست توام

همونطوری که عقب عقب راه میرفتم و اومدنشو نگاه میکردم از ته دل گفتم

- الهی که فدای اون قد و بالات بشممم سرو بلند من

یهو قدماشو تند کرد و دستاشو انداخت زیر پاهام و کمرم، و از زمین بلندم کرد

و گفت

- کم زبون بریز دلمو بردی

- چیکار کنم خوب دلم میخواد همش قربون صدقه ت برم

- منم چیکار کنم که میخوام بخورمت

و سرشو خم کرد و زیر گلومو بوسید.. خندیدم و دست و پا زدم که بذارم زمین

قلقلکم اومد

محکمتر بغلم کرد و خیره شد تو چشمام.. گفت

-زودتر بریم تهران تو رو از بابات خواستگاری کنم نفس، بخدا دیگه نمیتونم

خودمو نگه دارم و بهت دست نزنم.. آخه فکر منم بکن لعنتی

با حرفش داغ شدم و خجالت کشیدم.. سرمو تو سینه ش پنهون کردم و گفتم

- بی ادب

خندید و گفت

- مگه چی گفتم، تو فکرت منحرفه به من چه

زدم تو سرش و گفتم

- آره جون خودت

وقتی رسیدیم پیش ماشین، دیدم یه مردی تو تاریکی وایساده کنار یه ماشین

و مارو نگاه میکنه.. با اینکه به نگاه مردم به دوتامون عادت داشتم ولی نگاه این

مرد انگار یه جور دیگه بود..

مهرداد هم متوجهش شد و کمی نگاهش کرد که مرده زود سوار ماشینش شد و رفت

هر روز و هر شبمون عاشقانه میگذشت بهترین روزهای عمرمون بود..
یه روز که میخواست بره آرایشگاه و موهاشو کوتاه کنه، پیچیدم به پر و پاش و گفتم

- نرو آرایشگاه، هر دفعه موهاتو خیلی کوتاه میکنه

- میسپریم این بار زیاد کوتاه نکنه

جلوش وایسادم و گفتم

- بذار یه بار من کوتاه کنم مهرداری میداری؟

عقب عقب رفت و گفت

- معلومه که نمیدارم من به موهام حساسم دست یه ناشی نمیدمشون، برو پی

بازیت بچه

ولش نکردم و انقدر خواهش و تمنا کردم که آخرش پوفی کشید و گفت

- اگه خراب کنی ازت انتقام میگیرم

کشون کشون بردمش طرف حموم و نشوندمش روی یه صندلی و گفتم

- بشین اینجا که اگه موهات بریزه رو زمین راحت تمیز کنم

یه حوله هم برداشتم انداختم روی شونه هاش که موها نریزه رو بلوزش.. قیچی

رو از کشوی کمد روشویی برداشتم و از تو آینه نگاه خندونی بهش انداختم..

از نگاهم ترسید و خواست بلند بشه گفت

- تو انگار افکار شیطانی داری تو سرت میخوای موهامو خراب کنی ولم کن

بازوهاشو گرفتم و گفتم

- آخه دیوانه من عاشق موهاتم دلم میاد خرابشون کنم؟

زیرلبی گفت

- عجب گیری کردیما

و دوباره نشست روی صندلی.. قیچی رو برداشتم و نوک موهاشو گرفتم

همش وول میخورد و میخواست فرار کنه، حتی یه تار موشم هنوز قیچی نکرده

بودم.. شونه هاشو به پایین فشار دادم گفت

- آقا جان من نمیخوام تو موهامو کوتاه کنی به کی باید بگم آخه

گفتم

- آروم بگیر الاغ چموش انقدر تکون نخور

تا اینو گفتم گفت

- چی؟.. الان نشونت میدم الاغ چموشو

قیچی رو از دستم قاپید و انداخت رو میز و دستمو طوری پیچوند که برای

اینکه درد نگیره چرخیدم و افتادم تو بغلش..

خنده امونم نداد که بگم غلط کردم.. بلندم کرد و برد انداختم تو جکوزی..
داختم با خنده میگفتم غلط کردم مهرداد که دوشو برداشت و آبو گرفت رو سرم
و بدنم..

جیغی کشیدم و خواستم بلند بشم که پام لیز خورد و بدتر دراز شدم کف
جکوزی..

هنوزم داشت خیسم میکرد که وقتی دید افتادم آبو بست و خم شد بلندم کنه
که همونجا وایساد..

موهای خیسمو از پیشونیم دادم عقب و نفسی گرفتم..

خواستم پاشم که چشمم افتاد بهش که خشکش زده بود و نگام میکرد.. قرمز
شده بود و نفسش تند بود..

چش شده بود؟!.. رد نگاهشو که گرفتم چشمم افتاد به سر و وضعم که تیشرت
سفید و شلوارک زردم که خیس آب بودن چسبیده بودن به تنم و انگار لخت
بودم

هول شدم و سریع بلند شدم..

کل هیكلمو برانداز کرد و دستپاچه آب دهنشو قورت داد.. بلوزمو که چسبیده
بود به سینه هام، رو تنم شل کردم

نگاهمون به هم گره خورد.. یه چیزی تو دلم تکون خورد و گر گرفتم..
خواستم در برم که دوش آبو باز کرد و همونجا که وایساده بود گرفت روی سر
خودش..

شده بود مثل ماشینی که موتورش داغ میکنه و روش آب میریزن و ازش بخار
بلند میشه.. تو دلم گفتم الهی بمیرم برات..

آروم گفتم

- من برم..

پشتشو کرد بهم و گفت

- زود برو تا اغفالم نکردی

بعد از اون هر دومون دوساعتی از اتاقامون بیرون نیومدیم که بالاخره صدای

مهرادو شنیدم که گفت

- من میرم آرایشگاه

داد زدم

- نذار زیاد کوتاه کنه

اونم داد زد

- پررو.. حقته با تیغ بتراشم کله مو

و رفت..

به زمان نمایشگاه نزدیک میشدیم.. سه تا تابلو مونده بود تا بشه ده تا.. داشتیم
به موضوع تابلو فکر میکردیم که مهرداد گفت

- یادته وقتی رفتیم پولونزکوی، گفتی دوست داری شبو اونجا بمونی؟

- آره، یادمم هست که یه شرلوک هولمز تیز زود فهمید که بخاطر شب تنها

موندن باهاش تو چادر، قید موندنو زدم

خندید و گفت

- ما اینیم دیگه، بعله که فهمیدم.. ولی الان دیگه میتونی باهام تو چادر

بمونی، مگه نه؟ البته اونموقع هم میتونستیم باهم بمونیم ولی نمیتونستم بهت

بگم خانم یگانه قول میدم بهتون تجاوز نکنم

بلند خندیدم و گفتم

- بیشعور

- اونموقع مثل الان راحت نبودیم با هم و نخواستیم اصرار کنم و معذبت کنم

ولی خیلی دوست داشتم با تو یه شب اونجا بمونم، راستش عقده شده تو دلم..

میای بریم؟ یه تابلوی منظره شب جنگل و آسمون پرستاره هم عالی میشه

- هوا خیلی سرده مهراډ یخ زده نشیم..

- کیسه خواب میبریم توش مثل حموم گرمه، آتیشم روشن میکنیم

با تجسم اون فضا کیف کردم و دستامو به هم کوبیدم و گفتم

- اوکیه رئیس

بغلم کرد و گفت

- خیلی وقت بود بهم نگفته بودی رئیس.. رئیس فدات بشه

روزی که قرار بود راهی پولونزکوی بشیم، عصرش مهراډ جیم شد و گفت که

کاری داره.. وقتی برگشت وسایل نقاشی و وسایل خورد و خوراکو آماده کردیم

که صبح بذاریم تو ماشین.. مهراډ همه چیزایی که اوندفعه یادش رفته بود بیاره

رو بدقت میذاشت تو سبد و گفت

- دیگه حرفه ای شدما

وقتی جمع کردن وسایل تموم شد دو تا قهوه ریختم خوردیم و مهراډ گفت

- یه سورپرایز دارم برات.. هیجانزده شدم و گفتم

- چیه؟

- اسمش روشه، سورپرایز، همیشه بگم که، باید تا صبح صبر کنی.. فقط

همینقدر بگم که گرمترین و سبکترین کاپشنتو بپوش

صبح که خواستیم از خونه خارج بشیم گفت

- تو یکم منتظر باش من وقتی بهت زنگ زدم بیا پایین

- بخاطر سورپرایز؟

چشمکی زد و گفت

- آره

بعد همه وسایلو برداشت و رفت..

حدود یه ربع بعد زنگ زد و گفت که نرم پارکینگ و برم بیرون ساختمون..

کنجکاو شده بودم..

مقابل خروجی ساختمون ایستاده بودم و دنبال مهرداد میگشتم که دیدم یه

موتور غول پیکر هارلی دیویدسون از پارکینگ خارج شد و مهرداد با جذابیت

تمام صاف نشسته پشتش و دو تا دستاشو گرفته به دستگیره های فرمان دو

طرف موتور و با ابهت داره میاد طرف من..

جیغی کشیدم و دویدم سمتش.. سریع ترمز کرد و خندون گفت

- یواااش

از دیدن موتور چنان ذوقی کردم که نمیتونستم یه جا بند بشم، نمیتونستم

جیغ های هیجانیمو کنترل کنم، دستامو گذاشتم روی دهنم و گفتم

- مهرااااد با این میریم؟

از عکس العملم فهمیده بود چقدر خوشحال شدم گفت

- آره، خیلی حال می‌ده با موتور بریم تو جاده

پریدم به سر و کولش و همه جای صورتشو بوس بارون کردم و گفتم

- عاشقتم پسر، چه سورپرایز محشری

و با هیجان دست کشیدم به بدنه موتور.. رنگش نقره ای و مشکی بود و زیر نور آفتاب برق میزد..

وسایلمونو گذاشته بود قسمت عقب موتور که جای زیادی داشت برای جاسازی بار.. گفتم

- با این میتونیم بریم تا اونجا؟

- این یه هارلی دیویدسون سفریه دختر، موتوربازای حرفه ای با اینا میرن سفر دور دنیا

شیفته به بدنه ش و صندلیاش دست کشیدم و گفتم

- عاشق موتورم، اینم که عروسکه

مهراذ پیاده شد و گفت

- بیا اول باید امنیت تو رو تامین کنم

زانوبند و آرنج بند و کلاه کاسکت همه رو تنم کرد و گفت

- الان دیگه میتونیم بریم

گونه شو بوسیدم و بالا پایین پریدم و گفتم

- بریم

میخندید به خوشحالییم.. سوار شدم و دستامو گذاشتم روی کمر مهراد.. گفت

- منو محکم بگیر

خودشم کلاه کاسکت ایمنیشو گذاشت رو سرش و حرکت کرد..

هوا آفتابی بود و با کاپشنایی که تنمون بود سرما رو حس نمیکردیم، وقتی

سرعت گرفت محکمتر کمرشو گرفتم و بلند داد زدم..

بیشتر گاز داد.. بلند گفتم

- تندتر برو

- صبر کن از شهر خارج بشیم بعد

وقتی افتادیم تو بزرگراه آنچنان سرعت گرفت که فکر کردم پرواز کردیم.. داد

زد

- نمیترسی که؟

- نهههه گاز بده

بلند خندید گفت

- دیوونه میخوای جریمه بشیم؟

از ماشینا سبقت میگرفتیم و مهراد خیلی قشنگ کنترل میکرد اون موتور گنده و سنگینو.. از پشت محکم بغلش کردم و سرمو چسبوندم به پشتش.. با یه دستش دستامو که روی شکمش قفل کرده بودم به هم، گرفت و فشاری داد..

داد زدم

- با تو هر روز تو بهشتم مهربااااا

اونم بلند داد زد

- عاشقتم نفسیییی

داد زدم

- منم عاشقتمممم یوهووو مهربااااا مهربااااا

با دیوونه بازی های فراوان بالاخره رسیدیم به جنگل.. آروم حرکت میکردیم و از تماشای منظره پاییز جنگل، لذت میبردیم.. لذت تماشای محیط، از روی موتور صد برابر بیشتر از تماشا از توی ماشین بود.. انگار خودتم قاطی طبیعت بودی و همه چیزو لمس میکردی.. باد، صداها، بوی جنگل.. حس بینظیری بود..

رفتیم یه جایی که پر از رستوران و مغازه های اجاره وسایل پیک نیک بود و یه چادر و یه کیسه خواب با یه منقل اجاره کردیم و رفتیم داخل جنگل.. همه نگامون میکردن، خیلی آرتیستی و تابلو بودیم.. مخصوصا مهرداد با اون هیکل و تیپش، نشسته پشت موتور هارلی دیویدسون غوغا میکرد.. کلاهشو برداشته بود و عینک آفتابی زده بود.. دخترا طوری نگاش میکردن که انگار میخواستن بخورنش..

جایی که رفتیم تقریبا خلوت بود.. مهرداد گفت بخاطر موتور نمیتونیم مثل دفعه قبل خیلی تو خلوت جنگل پیش بریم و بهتره چند نفری دورمون باشن موتور خیلی گرونقیمتی بود که اجاره ش کرده بود و نمیخواستیم شب بدزدنش.. مهرداد گفت

- این موتور مجهز به سیستم دزدگیر پیشرفته ست و اصلا نباید نگرانش

باشیم ولی در هر حال احتیاط شرط عقله

چادرمونو برپا کردیم و همه چیزو گذاشتیم سر جاش..

برای ناهار ساندویچ آورده بودیم که تا رسیدیم نریم تو کار منقل.. کمی پرسه

زدیم تو جنگل و بعد رفتیم تو چادر و گفتم

- یه کم دراز بکش خسته شدی

کش و قوسی به تنش داد و گفت

- با اون موتور مگه آدم خسته میشه؟ گفتم

- واقعا.. ولی تا یه قهوه بهت بدم، یه کم دراز بکش

دراز کشید و سرشو گذاشت رو زانوم.. گفت

- فقط در این حالت دراز میکشم اگه نمیخواهی بلند شم

خندیدم و گفتم

- باشه زبل خان

و دستمو کشیدم به موهایش..

- میبینم که به نفع خودت بوده که گذاشتی رو پات بخوابم زرنگ

زدم به پیشونیش و گفتم

- حرف نباشه

یه دستم روی موهایش بود با دست دیگه م ترموس رو برداشتم و قهوه ریختم

تو فنجونا..

نوک انگشتمو آروم میکشیدم به پیشونیش و ابروهایش و موهایش.. مثل گربه

خمار شد و چشماشو بست و گفت

دست تو یاس نوازش

در سحرگاه بهاری..

ای همه آرامش از تو

در سرانگشتت چه داری؟

خم شدم بین دوتا ابروشو عمیق بوسیدم و زمزمه کردم

- در سرانگشتم عشق دارم برای تو.. رگ و خونم انقدر از عشق تو لبریزه که از

تنم میزنه بیرون

هیچی نگفت و طوری نگاهم کرد که از هزارتا حرف عاشقانه، زیباتر بود..

آروم گفت

- هیچوقت ترکم نمیکنی نفس مگه نه؟

- تو چشمام نگاه کن و ببین میتونم به نظرت؟

سرشو تکونی داد به معنی نه و دستامو گرفت برد تو سینه ش محکم بغل کرد

و چشماشو بست..

مهرا

دستاشو گرفتم تو دستام و نگاهشون کردم.. دستای ظریف و سفید با ناخنهای

مرتب نه زیاد بلندی که همیشه لاکهای کم رنگ زیبایی روشن بود.. عاشق

دستاش بودم..

دستشو چسبوندم به لبام و طولانی بوسیدم.. دستاشم بوی خوش عطرشو میداد.. همونطور که سرم روی زانوش بود، بی وقفه میبوسیدم دستاشو.. چقدر دلم میخواست بگم کنارم دراز بکش و بغلش کنم و یه دل سیر ببوسمش.. ولی وقتی بهش نزدیک میشدم و با بوسه هاش آتیش میگرفتم، کنترل احساساتم خیلی سخت میشد و عذاب میداد، و بیشتر و بیشتر میخواستمش، ولی نمیخواستم حرمت شکنی کنم..

دوست داشتم تا شبی که عروسم بشه صبر کنم براش.. زیباییهاش و هیکل تراشیده بلورینش کارمو سخت میکرد و پدرمو درمیآورد ولی باید صبر میکردم..

دستاشو از دستام درآورد و از بالای سرم، دستاشو حلقه کرد دور گردنم و سرم.. گونه شو چسبوند به موهام و خندون گفت

- اونطوری نبوس دستامو وگرنه باید زودتر بریم ایران برای خواستگاری و عقد شوخی میکرد ولی میدونستم که اونم منو میخواست و دوری ازم سختش بود..

انگشت شصتمو کشیدم به لباش و رفتم تو بحرش.. کمی بعد گفتم

- منتظر نمایشگاه نشیم نفس، فردا پس فردا بریم، آخه چقدر پرهیزگاری

دیگه

بلند خندید، قهوه مو آورد نزدیکم و بلندم کرد و گفت

- پاشو قهوه تو بخور، فکرشو میکنیم، شاید قبل نمایشگاه رفتیم

تا غروب حرف زدیم و اطرافو گشتیم و بساط بوم نقاشی رو آماده کردیم و من
رفتم سراغ منقل که تلفن نفس زنگ زد.. باباش بود.. آروم گفتم

- بهش بگو

سرشو بالا پایین کرد که یعنی نه هنوز.. بعد از احوالپرسی گفت

- بله میشناسم... شما که جواب منو میدونی بابا... اصلا شما مگه نگفتی

بدت میاد از این چیزا و نمیخوای دخالت کنی... جوابشونو نده خوب... بگو
که نفس قصد ازدواج نداره

با شنیدن این حرف قلبم تند تند زد و سرجام تکونی خوردم.. عصبی بهش

نگاه کردم که نگاهشو ازم دزدید.. گفت

- میدونم بابا، آدمای خوبین، بله منم بالاخره باید ازدواج کنم.. میدونم... ولی

بابا من با کسی که دوستش داشته باشم ازدواج میکنم، پسر آقای فلانی و

ثروتش ذره ای توجه منو جلب نمیکنه خودت که منو میشناسی

چطوری با باباش خداحافظی کرد نفهمیدم ولی ترس افتاد به جونم..

گفتم

- چرا بهش نمیگی میخوای با من ازدواج کنی؟

- خوب راستش نمیخوام بهش بگم باهات قرار ازدواج گذاشتم و همه چی تمومه.. میخوام بری و از خودش منو خواستگاری کنی که حس نکنه نادیده

گرفتمش

خیالم راحت شد و گفتم

- راست میگی اونطوری بهتره.. قضیه این خواستگار چیه؟

- هیچی مثل بقیه خواستگارا، اکثرا پسرای دوستای بابا.. ولی بابام هرگز حرف هیچ خواستگاری رو باهام نزده بود تعجب کردم اینبار چرا خودش مستقیم بهم

گفت

نگران گفتم

- یعنی چی؟ نفس کاری نکن پاشم با همین موتور یکراست بروم تا تهرون ها

اومد پیشم خودشو تو بغلم به زور جا کرد و گفت

- عاشق این دیوونگیاتم

- جواب منو بده

- باشه

و لبشو گرمشو گذاشت رو لبم..

یه آن نفهمیدم چی شد و دلم لرزید.. دوباره رفت تو بغلم و از اونجا نگام کرد..

بدون حرف با تموم عشقم نگاهش کردم

گفت

- جوابتو گرفتی پاشو منقلتو بساز

برای شام کباب و جوجه خوردیم و یه چایم روش.. نتونسته بودیم با موتور قوری و کتری و وسایل زیادی بیاریم و به چای فلاسک و قهوه ترموس راضی بودیم.. هوا سرد شده بود، آتیش روشن کردیم

طرح تابلو رو خودم زدم و گفتم حالا که فهمیدی کار تابلوها بهانه بود دیگه نمیخوام خودتو خسته کنی، خودم تمومش میکنم

- پس من چیکار کنم؟

- بشین منو نگاه کن

به آتیش نزدیکتر شد و گفت

- با کمال میل

طرح اولیه تابلو تموم شد و رفتم پیشش نشستم کنار آتیش.. سرشو گذاشت روی شونه م.. دستمو انداختم دور بدنش و کشیدمش طرف خودم..

هوا سرد بود ولی فضا خیلی حال میداد.. پتوی کف چادرو برداشتم و پیچیدیم دور خودمون..

از صدای سوختن چوب و زیبایی شب جنگل و صدای جیرجیرکها و پرنده های
شب و گرمای آغوش هم لذت میبردیم.. دل سیر ستاره ها رو نگاه کردیم و
بالاخره سردمون شد و رفتیم تو چادر..

کیسه خواب خودمو دادم به نفس و کیسه خوابی که اجاره کرده بودمو خودم
برداشتم.. نزدیک به هم خوابیدیم، فاصله صورتامون یه وجب هم نبود..

خیره شدیم به هم و دستای همو گرفتیم.. گفتم

- این دومین شبیه که با تو صبح میکنم نفسم

چشمای خوشگلشو که تو تاریکی برق میزد یه بار بست و باز کرد به معنای
تایید حرفم.. دستاشو چسبوندم به لبام و بوسیدم.. اونم دستای منو بوسید و
همونجا نگه داشت..

انقدر عاشقانه حرف زدیم و همدیگه رو نگاه کردیم که نصفه های شب چشمای
خسته ش خمار شد.. گفتم

- فدای اون چشمای خوابالوت بشم، بخواب پیشی

- توام بخواب دیره

- منم میخوابم

ولی تا صبح نخوابیدم و فقط صورت قشنگشو که تو خواب مظلوم شده بود نگاه
کردم.. چقدر عاشقش بودم.. حالا میفهمیدم وقتی میگفتن جونمو برای کسی

میدم یعنی چی.. من واقعا جونمو برای این دختر که شده بود همه دنیام،
میدادم..

هوا روشن شده بود که خوابم گرفت و دو سه ساعتی خوابیدم..
با حرکت انگشتاش روی ابرو هام چشمامو باز کردم و صورت زیباش رو دیدم..
گفت

- پاشو دیگه تنبل خان

انگشتامو لای انگشتاش قفل کردم و گفتم

- خوابم میاد

- پاشو بریم صبحونه بخوریم و راه بیفتیم، هوا ابریه یه وقت گیر بارون نیوفتیم

بعد از صبحونه مفصلی که تو یه رستوران خوردیم و سرزنده شدیم، سوار

موتورمون شدیم و پیش به سوی استانبول..

شب متفاوت و بینظیری رو تو چادر باهم گذرونده بودیم.. حتی یه بار هم لبش

رو نبوسیده بودم نمیخواستم فکر کنه از تنهایی چادر و شب جنگل

سوءاستفاده کردم..

من براش صبر میکردم..

نفس

داشت بند کفشای طوسی نایکشو میبست و هنوزم به من اصرار میکرد که باهاش برم.. هفته ای دو سه بار میرفت تو سالن ورزش پایین ساختمون و ورزش میکرد و تو استخرش شنا میکرد، تازگیا به منم گیر داده بود که همراهش برم..

هیچ وقت اهل ورزش نبودم، قبلنا هم گاهی مسیح وادارم میکرد ولی دوست نداشتم.. شنا رو خیلی دوست داشتم ولی تو استخر پایین همیشه چند تایی از پسرای چشم چرون ساکن ساختمون بودن و نخواسته بودم که برم - گیر دادیا مهرا

- خوب بیا دیگه اگه دوست نداشتی تو ورزش نکن، فقط پیش من باش، دلم نمیاد تو اینجا باشی و من برم اون پایین یکی دو ساعت بمونم ول نمیکرد، پاشدم و بی میل همراهش راه افتادم..

رکابی و شلوارک ورزشی سفید و سرمه ای که روش مارک پوما بود تنش بود و هر وقت که چشمم به عضله هاش و بازوهاش میوفتاد از اینکه همراهش اومدم پشیمون میشدم..

رفتیم تو سالن، صدای موزیک تندی بلند بود و با تعجب دیدم که سالن بزرگیه
و حدود ۱۰-۱۲ نفری دختر و پسر مشغول ورزشن، فکر نمی‌کردم بیشتر از دو
سه نفر آدم باشه

نگاهی به دخترای خوش هیكل با لباسای خوشگل و تنگ ورزشی انداختم و
گفتم

- همسایه هات همشون ورزشکارن ماشاءالله

رد نگاهمو گرفت و با دیدن دخترا لبخندی زد و گفت

- ولی تو حتی یه بارم نیومدی اینجا یه نرمش کوچولو بکنی تنبل خانم،

نمیدونم بدون ورزش چطوری بدنت انقدر رو فرم و سفته

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

- ژنتیکیه

از پشت بغلم کرد و لپمو گاز گرفت، گفت

- ژنتیکتو بخورم

ناخودآگاه به سه تا دختری که از وقتی وارد شده بودیم میخ مهراذ شده بودن

نگاه کردم.. نگاه بدی به من کردن و سرشونو برگردوندن..

مهراذ گفت

- برو با دستگاہا کار کن یا اگه حوصله ت سر نمیره بشین پیش خودم

گفتم

- میشینم پیشت

رفت روی تردمیل و آرام شروع کرد به راه رفتن و بدنشو گرم کرد.. بعد تند دوید و وقتی از نفس افتاد، رفت روی میز پرس و با هالتر پرس سینه زد.. وقتی وزنه رو بلند میکرد عضله های بازوهاش برجسته تر میشد و عضله های سینه ش که از زیر رکابی سفید خیس از عرقش کاملا مشخص بود سفت تر از سنگ بنظر میرسید..

گفتم

- پس این هیکلو اینجا ساختی

- نه قبلنا میرفتم باشگاه ولی بعدش وقت نکردم و میام همینجا گاهی ورزش

میکنم

نفس نفس میزد و عرق از پیشونیش سرازیر بود.. دور و برو نگاه کردم.. نگاه همه دخترا به مهراذ بود.. عصبی شدم

گفتم

- آقای جذاب تموم نشد ورزشت؟

- تازه گرم شدم، خسته شدی؟ پاشو برو سرتو با یه چیزی گرم کن

مشکوک گفتم

- چرا همش منو میخوای بفرستی دنبال نخود سیاه؟ هان؟

منظورمو فهمید و با خنده گفت

- مگه خودم به زور نیاوردمت اوشگول؟

راست میگفت.. اگه خودش منو با التماس و خواهش نمیآورد که من اصلا

روحمم خبر نداشت از وجود این دخترای نانا..

گفتم

- اتفاقا خوشم اومد بعد از این منم باهات میام

لعنتی خنده بلندی کرد که همه نگاش کردن و من بهش چشم غره رفتم

گفت

- فدای پری حسودم بشم.. بعد از این همیشه بیا

هنوزم میخندید بدجنس.. پاشد رفت روی یه دستگاهی که اسمشو و کارشو

نمیدونستم.. دو تا دسته بلند و محکم داشت که مهراذ دستگیره ها رو گرفت و

پاهشو صاف کنار هم گذاشت و خودشو کشید بالا و با بازوهای کشیده، و

عضلاتی که داشت میترکید، تو هوا معلق موند..

چه حرکت سختی بود.. جذابیتش تو این حالت رفت به توان هزار بالا.. موهای

خیسش افتاده بود روی پیشونیش..

خواستم برم جلو و بکشمشون کنار ولی مگه پای رفتن داشتم.. انقدر جذبش شده بودم که میترسیدم اگه بهش نزدیک بشم کنترلمو از دست بدم و هلش بدم روی یکی از دستگاہا و انقدر بیوسمش که نفسم تموم بشه..

سرمو تکونی دادم که فکرش از سرم بره و نگاهمو ازش گرفتم.. یه دختری مقابلش ورزش میکرد و با هندزفریش موزیک گوش میداد و رفته بود تو هیپروت مہراد.. طوری محوش شده بود که انگار یه دنیا بود و خودش و مہراد.. ولی مہراد انگار نه انگار، نگاش نمیکرد..

دلم خواست برم و جهت چشمای دختره رو عوض کنم ولی مثل همیشه که به دخترا حق میدادم که نتونن نگاش نکنن، اینبارم به دختره حق دادم، چطور میتونست این خداوندگار جذابیت رو نگاه نکنه.. نگام بازم چرخید سمت مہراد..

دستاشو ول کرد و کمی بازوهاشو به سمت بالا کشید.. یه نگاهی به من کرد و گفت

- حوصله ت که سر نرفته؟

- نه.. کارتو بکن

دستشو کرد تو جیبش و یه کش لاستیکی نازک درآورد و انداخت دور سرش و
موهایش که دیگه نریزه رو پیشونیش..

یا خدا!.. چقدر خوشگل شد دیوٹ.. ضربان قلبم رفت بالا..

دستاشو گرفت به دستگیره ها و خواست بازم اون حرکتو انجام بده.. قبلش
نگام کرد و یه بوس برام فرستاد با اون لبای خوشگل قلوه ایش

اوپس !! من دیگه ناک اوت..

مهرداد.. مهرداد.. آخه تو آدمی؟

خدایا اینو چطوری انقدر خوشگل و جذاب آفریدی؟

تو اون حالتی که با زور بازوهای خودشو میکشید بالا و کمی معلق میموند و
میومد پایین، یه صحنه نفس گیر بود..

بالاخره ورزشش تموم شد و نفس زنان اومد پیشم و آب معدنیشو که با یه
حوله و یه تیشرت داده بود دست من، ازم گرفت و سرکشید.. کمی هم از آب
ریخت روی گردن و سینه ش

الله اکبر.. آورده بود منو شکنجه کنه؟ پریشون گفتم

- بریم دیگه درد و بلات به جونم، بسه

با تعجب نگام کرد و گفت

- خدا نکنه دیوونه، باشه صبر کن اینو عوض کنم بریم، خیس عرقم سرما

میخورم

میخواست رکابیشو دربیاره؟!!

چشمام رفت رو کله م.. زود دخترا رو نگاه کردم.. زوم بودن رو مهرداد و منتظر

بودن لباسشو دربیاره

مستاصل نگاهمو دادم به مهرداد.. مهرداری که رکابی ورزشیشو از تنش بیرون

کشید و بالاتنه لخت و عضلانی خیسش با اون خالکوبی بالهای پشتش عقل از

سر مگسهای مونث سالن هم برد..

سریع حوله شو انداختم پشتش و زیر لبی گفتم

- خدا لعنت کنه مهرداد

انگار شنید که خنده ش گرفت و دو تا سرفه کرد.. چشمام داشت میسوخت،

چرا نمیدونم.. شاید از تب و حرارت درونم.. منی که تو کل عمرم هیچ پسری

به چشمم نیومده بود و محل هیچ کس نداشته بودم، مقابل این آدم ضعیف و

شیدا بودم..

سرشو آورد نزدیک بهم و گفت

- چطور بود؟!.. آب بدم بریزی رو سرت مثل اون روز من؟

احمقانه نگاش کردم، خنده ش گرفت، لبامو با دوتا انگشتش فشار داد و گفت

- منکه میگم بیا زودتر بریم تهران و خواستگاریت کنم و مال هم بشیم و

خلاص.. دِ لامصب صبر ایوب که ندارم، توام که از من بدتری

یه دونه زد پس کله م که به خودم اومدم و قهقهه زد و تیشرتشو پوشید

سرمو با کلافگی تکون دادم و خندیدم گفتم

- بیا بریم بیا

از عشق هم مست بودیم.. که با یه تلفن مستی از سرم پرید.. مهراذ رفته بود

شرکت و من داشتم به گلم آب میدادم که تلفنم زنگ زد، شماره نیوفتاده بود

و وقتی جواب دادم از شنیدن صدای افشین و از اینکه فراموشش کرده بودم به

خودم لرزیدم.. چطور یادم رفته بود که با جون مهراذ تهدیدم کرده.. کلافه

گفتم

- چی میخوای افشین؟

اونم بدون سلام و احوالپرسی، با لحنی عصبی تر از من گفت

- فقط یکهفته فرصت داری جل و پلاستو جمع کنی و برگردی وگرنه مرد

نیستم اگه اون مرتیکه راستینو زنده بذارم

و قطع کرد..

دنیا رو کوبیدن تو فرق سرم انگار.. افتادم رو مبل.. تازه یاد اون مردی افتادم که تو پارکینگ رستوران مشکوک نگامون میکرد..حتما جاسوس این پدرسگ بود و صمیمیت من و مهردادو بهش خبر داده بود که اینطوری جوش آورده بود با اینکه حیوون کثیفی بود هیچوقت از افشین نترسیده بودم و جلوش کم نیاورده بودم، فقط موضوع در خطر بودن جون مهرداد باعث میشد که اینبار مثل سگ ازش بترسم..

اگه بلایی سر مهرداد میاورد منم زنده نمیومدم..

ولی جدایی از مهرداد مگه ممکن بود؟.. اصلا فکرش هم غیر ممکن بود چه برسه به مرحله عمل درآوردنش.. ولی افشین گفته بود تا یکهفته برگردم وگرنه مهردادو میکشه..

استانبول شهر ناامنی بود و خیلی راحت تر از تهران میشد جنایت کرد و روشو پوشوند..

افشین هم که مثل آب خوردن کار خلاف میکرد، پس حتما به حرفی که زده بود عمل میکرد..

سرمو بین دستام گرفتم و اشکهام سرازیر شد..

چیکار باید میکردم، اگه به مهرداد میگفتم دیوونه میشد و خودش میرفت سراغ

افشین و اون کثافت راحت تر گیرش مینداخت..

چطوری باید از مهرداد جدا میشدم؟ مگه میتونستم؟ مگه بدون مهرداد اصلا زندگی ادامه داشت؟..

لحظه ای که بهش میگفتم میخوام ازت جدا بشم هردومون میمردیم..
گریه کردم و فکر کردم.. نمیشد، چی باید به مهرداد میگفتم؟ اون منتظر روز
خواستگاری بود و من باید بهش میگفتم که دارم برمیدرم تهران، اونم تنها،
تازه ازش جدا هم میشم.. لابد فکر میکرد شوخیه..

انقدر تو خونه قدم زدم و اینور و اونور رفتم که خسته شدم.. من نمیتونستم از
مهرداد جدا بشم، باید جریانو به بابام میگفتم که جلوی افشینو بگیره..
سریع باهاش تماس گرفتم و کل جریانو به بابام گفتم.. بیچاره اونهمه اتفاق رو
نتونست یه جا هضم کنه.. گفت

- تو گفتی اونجا عاشق شدی؟

با شرم و خجالت گفتم

- بابا بهت نگفتم چون اون میخواست همین روزا بیاد تهران و از خودت منو

خواستگاری کنه ولی میترسم این افشین روانی بلایی سرش بیاره

بعد از یه صحبت طولانی با بابام، و از اینکه گفت پدر افشینو درمیاره که

دخترشو تهدید کرده و هیچ غلطی نمیتونه بکنه، کمی آروم شدم و وقتی

مهرداد اومد اصلا به روم نیاوردم که ناراحتم.. ولی نگران بودم، کاش میشد برایش
محافظ بگیریم ولی ممکن نبود، نمیخواستم مهرداد ذره ای از تهدید افشین
خبردار بشه..

دو روز از تلفن افشین میگذشت و مهرداد تو این دو روز همش گفته بود تو چته
نفسی.. و من همش الکی خندیده بودم و گفته بودم که چرا اینطوری فکر
میکنی من خوبم..
تا اینکه اونروز اتفاقی افتاد که باعث شد من سختترین تصمیم زندگیم رو
بگیرم..

یک ساعتی بود که مهرداد رفته بود شرکت.. تلفنم زنگ زد، شماره مهرداد بود..
وقتی صدای ناراحتش رو شنیدم دلم ریخت.. اتفاقی افتاده بود از صدایش معلوم
بود.. گفت

- نفس از خونه بیرون نرو تا من پیام

نگران گفتم

- چی شده؟

- الان دارم میرم اداره پلیس، وقتی اومدم میگم بهت، فقط زنگ زدم که بگم

بیرون برو تا ببینم چه خبره

حتما افشین کثافت یه کاری کرده بود ای خدا..

خواست قطع کنه که داد زدم

- مهرداد قطع نکن.. تو خوبی؟ تورو خدا بگو چی شده؟

- من خوبم عزیزم، صبح که اومدم شرکت دیدم نگهبانو زدن و آس و لاش

کردن بیچاره رو، دفتر رو هم بهم ریختن و دنیزم از ترسش تو اتاق پشتی قایم

شده بود.. شوکه شدم تا حالا چنین اتفاقی نیفتاده بود تو شرکت، پلیس خبر

کردم و الانم باید باهاشون برم یه سری کاغذ ماخذ امضا کنم تا پیداشون کنن

با بغضی که داشت خفه م میکرد و به زور جلوی ترکیدنش رو گرفته بودم

گفتم

- زود بیا نگرانتم.. مواظب خودتم باش

- نترس خانمی اتفاقی برای من نمیوفته، زود میام

با قطع تماس، بغضمو رها کردم.. افشین دست به کار شده بود.. شماره شو

گرفتم جواب نداد.. کمی بعد خودش با یه خط نامعلوم زنگ زد..

داد و فریاد کردم که میدونم جریان شرکت کار خودشه و اونم خونسرد گفت

- ثابت کن که کار من بوده.. تو که سهله پلیسم نمیتونه رد منو بزنه، تازه

خودت مجبورم کردی که اینکارو بکنم که ببینی شکایت منو پیش بابات کردن

فایده ای بحال اون قرتی نداره و هر کاری بخوام میتونم بکنم

- اگه بلایی سر مهرداد بیاری خودم میکشمت آشغال

- وای ترسیدم.. نمیخواد منو تهدید کنی اگه زندگیش انقدر برات مهمه،

برگرد وگره اینبار جنازه شو تحویل میدم

از تصور کشته شدن مهرداد لرز گرفته بودم.. نمیتونستم مهردادو فدای قلب و

احساس خودم بکنم.. غصه دوری من براش بهتر از مردن بود.. باید میرفتم..

دیگه وقت فکر و تردید نبود.. باید از مهرداد جدا میشدم و برمینگشتم ایران..

وقتی اومد پریشون بود.. گفت

- نفس نمیدونی نگهبان بیچاره رو به چه روزی انداختن، چندتا دنده ش

شکسته و سر و صورتش باد کرده انقدر با لگد زدنش

قلبم به درد اومد و زدم زیر گریه.. تقصیر من بود لعنت به من که نرفتم و

موندم و باعث شدم یه نگهبان بینوا به این روز بیفته..

بغلم کرد و گفت

- گریه نکن فدای دل مهربونت بشم.. هر کاری از دستم برمیومد براش کردم و

بعد از اینم باز جبران میکنم براش، تو ناراحت نباش

چی میتونستم بگم؟..

نیازی به حرف نبود.. تا نوبت به خودش نرسیده بود و بدتر از اون نگهبانه نشده بود باید ازش جدا میشدم و میرفتم..

مهراد تا شب بازم رفت بیمارستان و به اون مرد بیچاره سر زد و من فقط تو فکر بودم که با چه جملاتی حرف از جدایی و رفتن بزنم.. دلم آشوب بود.. غم جدایی از مهراد چنگ مینداخت به وجودم.. قلبم تیر میکشید.. چطور باید بهش میگفتم.. عکس العملش چی میشد

ای خدا کمکم کن.. باید محکم و کمی سرد باهاش حرف میزدم و زیاد جو رو احساسی نمیکردم که کار سختتر بشه..

شب که اومد چیزی نگفتم و گذاشتم برای فردا صبحش.. همش تو فکر بود و با پیمان و بقیه مهندسا تلفنی حرف میزد و دنبال دلیل و دشمنی میگشت که این کارو کرده بود

ولی به جایی نمیرسید.. چطور باید به ذهنش میرسید که یه کثافتی از ایران دستور این کارو داده و هیچ ربطی هم به کار و پروژه های شرکت مهراد نداره.. ولی نمیتونستم که بهش بگم

دلداریش دادم و گفتم پیداشون میکنن دیگه اعصابتو خرد نکن و بغلش کردم..

شاید این آخرین باری بود که بغلش میکردم..

قلبم از فشار غم داشت میترکید.. چقدر کوتاه بود عمر باهم بودنمون.. روزهای رویاییمون چه زود گذشت.. با این افکار نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و اشکام ریخت روی سینه مهرا..

متوجه شد و صورتمو با دستاش قاب گرفت و اشکامو بوسید..

- نفسم.. عمرم.. کاش بهت نمیگفتم، بهت قول میدم دیگه اتفاقی نمیفته

نگران نباش

همونطوری که صورتش مقابل صورتم بود و با چشمهای زیباش عاشقانه زل

زده بود به چشمام، رفتم جلو و آرام و عمیق لباشو بوسیدم..

آخرین بوسه بود.. آخرین..

خدایا بدون مهرا زنده میموندم؟.. اون بدون من چیکار میکرد؟.. چرا مارو

واسه هم نخواستی ای خدا.. ما بدون هم سرگردون میشیم..

با فشار لباش روی لبام، جواب بوسه م رو داد.. سعی کردم طعم شیرین لبهاشو

بخاطر بسپرم..

بسپرم به اعماق روح و قلبم..

لبامو ازش جدا کردم و تو چشمای مهربون و عسلیش نگاه کردم..

عاشقم بود و چشماش اینو فریاد میزد.. صورتمو چسبوندم به صورتش و با

چشمای بسته دستمو کشیدم به پیشونی و ابروهاش.. به گونه هاش و بینیش..
به لبه‌اش و چونه ش..

انگار میخواستم زوایای چهره شو تو مغزم حک کنم.. یا شاید حس لمس
کردنش رو میخواستم ذخیره کنم تو دستام..

داشتم باه‌اش وداع میکردم و اون نمیدونست.. مثل اون شبی که مه‌راد باهام
وداع کرده بود و من نمیدونستم.. ولی اینبار دیگه بعدش وصالی نبود.. افشین
نمیداشت من با مه‌راد باشم.. داغشو به دلم میداشت..

با لمس صورتش و حس گرمای دستای عاشقش روی کمرم، قلبم، قلب بیچاره
م خودشو به سینه م میکوبید..

مثل مرغ عشقی که جفتش کنارش تو قفس مرده و بیجون افتاده، خودشو به
در و دیوار قفس میکوبه، قلب آشفته من هم پر از درد بود.. اونشب وقتی شب
بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون دلم خواست برم تو اتاقش و تا صبح پیشش
باشم.. ولی نمیشد، اگه اینطوری باه‌اش وداع میکردم میفهمید که مسئله ای
هست و بالاجبار دارم ترکش میکنم و پیگیر قضیه میشدم..

تا صبح نخوابیدم و خون گریه کردم از فکر فردایی که باید تو چشمای مه‌راد
نگاه میکردم و میگفتم میخوام برم.. میخوام ازت جدا بشم..

ظاهر بود که از شرکت برگشت و گفت که وضع دفترو روبه راه کردن و نگهبان هم حالش بهتره.. بعد از ناهاری که نتونستم بخورم بهترین فرصت بود برای گفتن حرفام..

نشسته بود پشت میز کارش تو اتاقش و نقشه هایی رو مرتب میکرد که ساعتی بعد با خودش بیره به شرکت..

متوجه من نبود.. کمی جلوی در وایسادم و نگاهش کردم..

پیرهن مردونه جین خیلی خوشگلی تنش بود با شلوار جین روشنتر از پیرنش..

چقدر بهش میومد پیرن جین.. جذابتر و خوش تیپ تر از همیشه بود.. دستشو

برد لای موهای بلندش و چنگی زد به تارهای پریشونش..

قلبم، روحم، کل وجودم، برای تموم عمرم میطلبیدش.. و من داشتم خودمو

آماده میکردم برای سخنرانی سرد خداحافظی..

سرشو بلند کرد و نگاهش افتاد به من.. لبخندی زد و گفت

- بیا تو عشق من.. بیا که دلم ضعف رفت برای عاشقانه های دزدکی ت

با زبون اشاره دعوتم کرد به نشستن روی پاهاش.. با حرفایی که میخواستم

بزنم، اصولا نباید مینشستم ولی ناخودآگاه رفتم و نشستم رو پاهاش..

دستاشو دور بدنم حلقه کرد و سرشو تکیه داد به سینه م و عمیق بو کشید.. -

نفسمم

دلّم براش رفت، ولی یاد حرفای افشین و تهدید کشتن مهراد افتادم و خودمو

جمع کردم و از روی پاهاش بلند شدم.. گفتم

- باید باهات حرف بزوم مهراد

از لحن سردم تعجب کرد و گفت

- چیزی شده؟

- آره

و نشستم روی تختش.. اومد کنارم نشست و گفت

- بگو پری قشنگم

معلوم بود مرد مهربون و جذاب من، اصلا انتظار چیزی رو که کمی بعد شنید

رو اون لحظه، نداشت.. به انگشتم نگاه کردم و گفتم

- چیزی هست که نمیدونم چطوری بهت بگم مهراد.. ولی امیدوارم با متانت و

فهم همیشگی با این مسئله برخورد کنی

نگران شد و جدی گفت

- داری میترسونیم، چی میخوای بگی نفس؟

نفسی کشیدم.. مرگ یه بار شیون هم یه بار.. باید میگفتم..

- مهرداد من میخوام برگردم تهران

- باشه با هم میریم دیگه

بدون نگاه بهش گفتم

- نه.. خودم، تنها، و برای همیشه

- چی؟

نگاهش کردم.. حرفمو درک نکرده بود.. حق داشت عزیز دلم..

- من باید برگردم مهرداد.. متاسفم نظرم راجع به ازدواج با تو عوض شده

دستی به موهایش کشید با خنده مصنوعی گفت

- شوخی میکنی الان؟

تو چشمات نگاه کردم.. چیزی توشون بود که تا حالا ندیده بودم.. وحشت،

تعجب، سرگردونی و کمی خشم..

از جام بلند شدم و پشتمو کردم بهش و رفتم سمت پنجره.. با لحن خشکی

گفتم

- خیلی جدیم مهرداد لطفاً به خواسته من احترام بذار

از جاش تکون نخورد.. انگار فلج شده بود.. گفت

- برو بیرون نفس.. شوخی خرکی مزخرفی بود

برگشتم سمتش و گفتم

- من یکهفته بعد میرم مهراذ.. شایدم زودتر

پاشد اومد طرفم و عصبی گفت

- تو انگار جدی هستی

وقتی نگاه سردمو که تایید حرفام بود دید داد زد

- یعنی چی؟؟؟ چه مرگته؟؟؟ چی شده که یه شبه ۱۸۰ درجه تغییر کردی؟

- یه شبه نیست، همش میخواستم بهت بگم موقعیتش پیش نیومد.. هر رابطه

ای میتونه یه روز تموم بشه

متعجب گفت

- میتونه تموم بشه؟ عشق من و تو میتونه تموم بشه؟

کلافه و گیج اومد جلوم وایساد

- نفس عاشق من کو؟ نفسی که بدون من قادر به زندگی نبود کو؟ تو که

داری حرف از جدایی میزنی کی هستی؟ دارم شاخ درمیارم

ریخته بود بهم و تعادل حرف زدن نداشت.. خونسرد گفتم

- خوب عقیده آدما عوض میشه

داد زد

- فیلم بازی نکن برای من.. تو رو قسم به روح مسیح بگو چی شده

داد زدم

- قسمم نده..

کلافه و عصبی دستاشو کشید به صورتش و کمی بعد گفت

- تا نگی جریان چیه نمیدارم از این خونه بری بیرون

باید چیزی میگفتم که ازم ناامید میشد.. با فکر کردن به چیزی که میخواستم

بهش بگم، دل خودم شکست و صدای تکه تکه شدنش گوشهام رو آزد..

- میخوام با خواستگاری که بابام گفت ازدواج کنم مهرداد

یک آن خشکش زد و بعد لپ تاپشو از روی میز برداشت و چنان به زمین زد و

داد کشید

- نفسسس..

که زهره ترک شدم..

سریع رفتم تو سالن.. دنبالم اومد و عصبی و با صدای دورگه ای گفت

- همین دیشب آنچنان عاشقانه لبمو بوسیدی که دلم لرزید.. کی تصمیم

گرفتی با مرد دیگه ای ازدواج کنی؟ هان؟

هیچی نگفتم و پشتمو کردم بهش.. سریع اومد و ایساده جلوم.. مشکوک گفت

- تو دیروز یه جوری بودی.. نکنه داشتی باهام وداع میکردی؟!!

پوزخندی زدمو گفتم

- آره.. همونطور که تو قبل از نامزدیت اونشب باهام وداع کردی

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت

- یعنی داری ازم انتقام میگیری؟

فکر خوبی بود، اگه اینطوری فکر میکرد ازم متنفر میشد و کمتر زجر میکشید..

لبخندی مودی زدم و گفتم

- شاید.. هر چی که عوض داره گله نداره مهندس

لرزش دستاش دیوونه م میکرد.. رفت و نشست روی مبل و سرشو بین دستاش

گرفت.. سرگردون و گیج بود.. حق داشت..

از خودم بدم اومدم.. بعد از کمی فکر بدون نگاه بهم گفتم

- بگو که اتفاق دیروز شرکت به این تصمیم تو ربطی نداره

- تصمیم من برای آینده م با جریان کار و شرکت تو چه ربطی میتونن به هم

داشته باشن؟

توی مبل فرو رفت و سرشو به عقب تکیه داد.. زیر لب زمزمه کرد

- اگه خوابه بیدارم کن خدا..

وسوسه بغل کردنش و گفتن حقیقت بیقرارم میکرد ولی خودمو کنترل کردم و منم نشستم روی مبل روبه رویش.. کمی بعد سرشو بلند کرد و با لحنی که غم و درد ازش میبارید گفت

- چرا؟! چرا نفس؟ چرا اینکارو باهام میکنی؟ اصلا نمیتونم باور کنم.. هنوزم فکر میکنم داری شوخی میکنی
بیرحم شدم و گفتم

- ثروت ایلیکچی یادته؟

چشماش گرد شد و با تعجب نگام کرد.. ادامه دادم

- تو فکر کن یه پسری ده سال از اردوان ایلیکچی کوچکتر و خوشگلتر، با ثروتی دو برابر ثروت اون، عاشقته و خواستگارته.. تو بودی چیکار میکردی؟
ضربه کاری بهش زده بودم.. ضربه ای که هر دو مونو از پا انداخت ولی لازم بود که ازم بیره و بذاره که برم..
رنگش به کبودی زد..

وقتی از روی مبل بلند شد دیگه اون مهربادی که چند دقیقه قبل نشست، نبود.. مهربادی که انگار چند دقیقه پیش مرد و غریبه ای به دنیا اومد..

با چشمای پر از درد و کینه نگام کرد و گفت

- باشه، برو

با قامتی که انگار خمیده شده بود، از خونه بیرون رفت و دل غرق به خون منو
هم با خودش برد..

شب برنگشت.. به زور جلوی خودمو گرفتم که بهش زنگ نزنم ولی وقتی
ساعت از یک شب گذشت، کنترلم از دستم خارج شد و شماره شو گرفتم.. بعد
از سه بوق جواب داد
- سلاااام عروس خانوم

انگار مست بود.. بازم غم شبیخون زده بود به در و پیکر ما و مهراد من به
مستی و خرابی پناه برده بود..

گفتم

- کجایی؟

- برات مهمه؟

سکوت کردم..

- چرا به من زنگ زدی شما الان باید به آقای صاحب چاه نفت زنگ بزنی و
باهم قرار مداراتون رو بذارین.. ولی ای وای با اونم مثل من قرار خواستگاری و
ازدواج نذاریا که باد هوا میشه
و قهقهه زد..

خنده ای که قهقهه بود ولی پر از درد بود.. خدا میدونه چقدر خواستم فریاد
بزنم که عاشقتم و بدون تو میمیرم..

ولی لبمو گاز گرفتم و بیصدا گریه کردم.. هنوز گوشی دستم بود که صدای
پیمان پیچید تو گوشم

- نفس.. این چی میگه؟ واقعا جدا شدین؟ تو میخوای ازدواج کنی؟

با بغض گفتم

- آره

با نفرت گفتم

- لعنت به تو که با بقیه دخترا فرق نداشتی و توام خر پول شدی و مهرادو به

این روز انداختی

و تماسو قطع کرد..

های های گریه کردم تو سکوت خونه..

شب کلا خونه نیومد و از اینکه میدونستم خونه پیمان خیالم از سلامتیش

راحت بود، ولی تا خود صبح به حال هردومون ضجه زدم و گریه کردم..

صبح زود بود که پیمان زنگ زد..

نگران مهراد شدم و تو زنگ اول جواب دادم

- چی شده پیمان؟

- چرا اینقدر هولی؟

- مهراڢ چیزیش شده؟

- نه، مهراڢ خوابه

- پس چرا كله سحر زنگ زدی؟ فكر كردم اتفاق بدی برای مهراڢ افتاده

- زنگ زده بودم كه بگم گورتو از خونه مهراڢ گم كنی و قبل از اینکه برگرده

رفته باشی.. ولی اونطوری كه تو نگرانش شدی تعجب كردم

از حرفی كه زده بود دلم شكست و با بغض گفتم

- باشه، الان وسایلمو جمع میکنم و میرم

- نفس..

- بله؟

- جریان چیه؟

شك کرده بود..

- همونكه مهراڢ بهت گفته، میخوام با كس دیگه ای ازدواج كنم

- اگه واقعیت این بود اونطوری نگران مهراڢ نمیشدی، منو خر فرض نكن و

بگو ببینم موضوع چیه.. اگه نخوای به مهراڢ نمیگم، راستشو به من بگو

شاید اگه به پیمان میگفتم بهتر بود، اون میتونست هم مواظب مهراذ باشه و هم کاری کنه که ازم بدش بیاد و کم کم فراموشم کنه..

- قول شرف بده که به مهراذ نمیگی

نفسی کشید و گفت

- پس یه چیزی هست، خیلی تعجب کردم که چطور تو شناخت اشتباه کردم و توزرد از آب در اومدی، چون من تو شناخت زنها اشتباه نمیکنم، پس اشتباه نکرده بودم و تو معصوم بودی.. باشه قول میدم به مهراذ نگم، بگو کل ماجرا رو برای پیمان تعریف کردم و ازش کمک خواستم..

با گریه گفتم

- حواست به مهراذ باشه پیمان.. میدونم بعد از من داغون میشه از گریه م و حرفام ناراحت شد.. ولی اونم فهمید که راه دیگه ای نیست و چیزی نگفت..

اونروز ظهر بود که مهراذ با سر و وضع ژولیده اومد خونه و بی توجه به من رفت تو اتاقش..

کمی بعد با سر و وضع مرتب و شیک از اتاقش اومد بیرون و بدون حتی یک

نگاه به من رفت تو آشپزخونه از یخچال چیزی برداشت خورد و از خونه رفت
بیرون..

گیج رفتارش بودم.. قصدش چی بود؟ میخواست منو نادیده بگیره یا با بی
توجهیش زجرم بده؟..

اینهمه خوشتیپ کردنش چی بود تو این وضعیت؟..

تا شب مثل روح تو خونه گشتم و وقتی صدای چرخیدن کلیدش توی قفل در
اومد، تو آتلیه داشتم به زور قلم میزدم..

خوشحال از اینکه بالاخره اومده خونه، پاشدم و خواستم به بهانه آشپزخونه
رفتن جلوش سبز بشم و بینمش که با شنیدن صدای صحبت و خنده ش با
یکی که همراهش بود سر جام موندم..

حتما پیمان بود ولی چرا میخندیدن؟.. مهرداد تو این شرایط چطور میخندید؟..

تصمیم گرفتم منم تظاهر به بیخیالی کنم و برم پیششون.. از آتلیه بیرون
اومدم و از دیدن مهرداد با دختر همراهش خشکم زد..

دختره مروه بود، مهندس شرکتش.. همونی که عاشق مهرداد بود و از من بدش
میومد.. اینجا چیکار میکرد؟..

مهرداد نگاهی به سردی یخ بهم انداخت و متوجه مبهوت شدنم از حضور مروه تو خونه شد.. پس برای اون حسابی خوشتیپ کرده بود..

بی تفاوت به من دوباره برگشت سمت دختره و با خنده یه چیزی نزدیک گوشش گفت و خندیدن.. مروه انگار از دیدن من تعجب کرده بود که کمی منگ میزد.. مهرداد دستشو گرفت و کشید سمت اتاقش.. چشمام چهارتا شد.. با دیدن دستاشون که محکم به هم وصل بود، دلم از جاش کنده شد و افتاد پایین..

مهرداد طوری از کنارم رد شد که انگار من دیوارم.. ولی دختره کنارم ایستاد و دستش تو دست مهرداد کشیده شد و به این ترتیب مهرداد هم مجبور شد کمی جلوتر از اون بایسته..

دل تو دلم نبود، دلم میخواست بلند گریه کنم.. بغض تو گلوم طوری بود که

انگار یه پرتقال درشت تو گلوم گیر کرده.. مروه گفت

- نمیدونستم شما اینجایی، مهندس گفت از هم جدا شدین

تا خواستم چیزی بگم مهرداد با سرخوشی گفت

- بازم که گفتم مهندس

و دستشو کشید و برد طرف اتاقش.. دختره هم بهش خندید و در حالیکه از در

اتاقش وارد میشد و از دید من خارج میشد با ناز گفت

- مهراد

وقتی که اون در پشتشون بسته شد، من یه نبضه از حس مردن رو تجربه کردم..

شاید مغزم، از شدت غم و عذابی که در یک آن به وجودم مستولی شد، از بدنم سیگنال مرگ دریافت کرد.. و به اعضای بدنم دستور از کار ایستادن صادر کرد و روحم آماده خروج از تنم شد.. ولی لحظه آخر فهمید اشتباهی شده و دوباره به کالبدم برگشت

یهو نفسی کشیدم و نشستم روی زمین.. به سرفه افتادم.. انقدر سرفه کردم که مهراد از اتاق اومد بیرون و نگام کرد..

از چشمام آب میومد، معلوم نبود اشکه یا در اثر سرفه آب از چشمام روون شده.. دستمو از شدت درد به سینه م گرفته بودم و یه دست دیگه مو تکیه داده بودم به زمین..

عصبی و غمگین نگاهش کردم، تو چشماش تنها چیزی که نبود عشق بود..

خواستم از اون نگاه عاری از عشق هر چه زودتر فرار کنم.. آنچنان سریع اقدام به فرار ازش کردم که فرصت نشد سرپا بایستم و همونطور چهار دست و پا طوری که دامن پیرهن بلند نارنجیم موند زیر پام، افتان و خیزان به طرف اتاقم دویدم..

وضعم اسفناک بود..

خودم مسببش بودم و مهرداد مسلماً خواسته بود ازم انتقام بگیره.. ولی این انتقام نبود، جنایت بود.. وقتی دست اون دختر رو گرفت و کشید تو اتاقش همونجا خون منو ریخت..

چی شد که ما اینطوری سرنگون شدیم؟.. چی شد که ما از اوج عشق و سرمستی به حسیض بدبختی سقوط کردیم و اینطوری تو خون خودمون غلتان شدیم؟..

افشین با ما چه کرد؟.. من با مهرداد چه کردم؟ مهرداد با من چه کرد؟.. دو ساعتی تو اتاق موندن.. دو ساعتی که برای من مثل دو سال گذشت و شاید حتی پیر شدم..

از تصور مروه تو بغل مهرداد و بوسیدنش.. پیر شدم..

بالاخره از اتاق اومدن بیرون و رفتن تو آشپزخونه.. کمی بعد مهرداد صدام کرد..

خیلی تعجب کردم، چی میخواست از من؟..

از اتاق رفتم بیرون و نگاهش کردم به معنی هان.. خونسرد و کیفور گفت

- شماره رستورانو نوشته بودم تو دفتر تلفن، پیداش نمیکنم بین کجاست

میخوام سفارش سوشی بدم برای مروه

پوزخندی زد.. هه، خانم سوشی خور بود..

رفتم شماره رو از دفتر پیدا کردم و گذاشتم جلوش.. گفت

- توام بیا غذا بخور

عجب رویی داشت..

محکم گفتم

- نمیخورم

و دوباره رفتم تو اتاقم.. شاید باید کلا از اون خونه میرفتم ولی نمیتونستم

خودمو راضی کنم که اونارو تو خونه تنها بذارم.. هرچند که تو اتاق به اندازه

کافی تنها بودن و بعد از رفتن من همیشه باهم تنها میشدن..

میترسیدم از شدت غم و اندوه یا عقلمو از دست بدم یا سخته کنم.. حسادت

مثل بختک افتاده بود روم و داشت خفه م میکرد..

تحمل توجه و مهربونی مهرداد به دختر دیگه ای رو نداشتم..

تا شب از اتاق بیرون نرفتم ولی اینطوری هم تابلو بود که چون نمیتونم باهم
بودنشون رو تحمل کنم نمیرم تو سالن.. غرورم تلنگری بهم زد و مجبورم کرد
که پاشم برم پیششون..

نشسته بودن کنار هم روی مبل دو نفری، و فیلم میدیدن..
از کنارشون گذشتم و رفتم تو آشپزخونه.. از اونجا هم میتونستم ببینمشون..
کمی بعد مهرداد یه چیپس گذاشت تو دهن دختره..
چشمامو بستم.. دستام لرزید و محکم به هم قفلشون کردم.. نه، نمیتونستم..
مروه هم یه چیپس برداشت و خواست بذاره تو دهن مهرداد که مهرداد انگشتشو
گاز گرفت..

دختره داد زد و با خنده لوندی گفت

- یکی طلبت، یه گاز بهت بدهکار شدم

دیگه میخواستم خودمو از تراس پرت کنم پایین..

از روی صندلی آشپزخونه بلند شدم و بدون نگاه بهشون از کنارشون رد شدم
که مروه گفت

- بخاطر ما همش میری تو اتاق؟ من عقاید عهد بوقی ندارم و راحتم باهات،

توام راحت باش

نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزنم.. مهراذ گفت

- نفس چند روز دیگه میره

بعد سرشو فرو کرد تو گردن دختره و به نظرم گفت وقتی بره راحت میشیم..

چون هردوشون خندیدن و دختره گفت

- من الانم راحتم

قلبم.. قلبم داشت میترکید.. خدایا به دادم برس.. لبمو گاز گرفتم و پناه بردم

به اتاقم..

کمی بعد مهراذ در اتاقمو زد و گفت

- یه دقیقه بیا

آخه چیکارم داشت، چرا ولم نمیکرد به درد خودم بمیرم.. گفتم

- چیه؟

درو باز کرد و دقیق نگام کرد.. چقدررر خوشگل شده بود..

مثل شب تولدش موهاشو از عقب بسته بود و جلوی موهاشو ژل زده بود که

نیاد جلو.. بازم یدونه از اون پیرهناهای جینش پوشیده بود که خیلی بهش میومد

و جذابیتش رو چندین برابر میکرد.. با شلوار جین تیره و پالتوی مشکی بلند..

محو جمال بی مثالش بودم که گفت

- ما داریم میریم کلوپ، شب دیر میام زنگ نزن

بغض..بغض..بغض.. این پرتقال چرا از گلوم بیرون نمیاد؟..
سرمو انداختم پایین و با گوشیم بازی کردم و جوابشو ندادم..
کمی بعد صدای در اومد و گورشونو گم کردن..
یعنی با مروه هم مثل من میرقصید؟.. یعنی مروه هم سرشو میذاشت رو سینه
ش؟..

دیگه وقتش بود که پرتقاله از گلوم دربیاد.. صورتمو فرو کردم تو بالشتم و زار
زدم..

حالم بقدری بد بود که نمیتونستم تحمل کنم.. باید آروم میشدم وگرنه سخته
میکردم..

لباس پوشیدم و سوئیچو برداشتم و رفتم بیرون.. از داروخونه قرص خواب آور
خواستم.. نگاهی به چشمای قرمز و متورمم انداخت و گفت

- متاسفم بدون نسخه دکتر نمیشه

لابد فکر کرده بود میخوام خودکشی کنم..

گفتم

- آقا من فقط میخوام بخوابم، حداقل یه دونه بدین خواهش میکنم

انگار دلش برام سوخت و یا حرفمو باور کرد.. یه دونه قرص با قیچی از لفافه

آلومینیومیش جدا کرد و داد بهم.. پولشو دادم نگرفت گفت

- چیز مهمی نیست

واقعا ازش متشکر بودم که قرصو بهم داده بود و نجاتم داده بود وگرنه تا صبح
یا میمردم یا دیوونه میشدم از فکر مهرداد و مروه..

رفتم خونه و قرص رو خوردم و چنان خوابیدم که نفهمیدم مهرداد کی اومد یا
اصلا نیومد..

صبح که بیدار شدم دیدم در اتاقش بازه و خوابیده.. منگ بودم و سردرد
داشتم.. رفتم یه قهوه برای خودم درست کردم، روی صندلی پشت جزیره
نشستم و سرمو گرفتم بین دستام که صداشو شنیدم

- صبح بخیر

سرمو بلند کردم و نگاهمون به هم گره خورد.. با دیدنم انگار یه چیزی تو
چشمش تکون خورد.. گفت

- چشمات چرا اینجوریه؟

قبل از خواب انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد.. دستمو کشیدم به
چشمام و گفتم

- اثر خواب زیاده

ناباورانه و متعجب نگام کرد و یه قهوه برای خودش درست کرد و رفت تو
اتاقش..

دلتنگش بودم کاش کمی کنارم مینشست.. حداقل به اندازه خوردن قهوه ش..
کنارش و تو خونه ش بودم و دلم براش تنگ شده بود، وقتی میرفتم تهران
چیکار میکردم با دلتنگیش.. من بدون مهراد ذره ذره از بین میرفتم..
عصر بود که بازم با مروه برگشت به خونه.. حتما از شرکت باهم خارج میشدن
و میومدن خونه..

داشتم با گلم درد دل میکردم و چشمام اشکی بود که مهراد درو باز کرد و
اومدن تو.. بدون نگاه بهشون همونجا پیش گل موندم و آب دادم بهش..
نخواستم فوراً برم تو اتاق، ولی چشم دیدنشون رو هم نداشتم..

صدای مهرادو شنیدم که به ترکی گفت
- برو تو اتاقم لباستو عوض کن عزیزم

عزیزم؟.. قلبم باز خودشو کوبید به سینه م.. دستمو گذاشتم روش و زمزمه
کردم

- آروم باش

چشمای اشکیم خیس تر شد ولی نذاشتم بباره.. داشتم میرفتم تو اتاقم که
مهرداد جلومو گرفت.. نگاه نکردم ولی بوی ادکلنش پیچید تو بینیم.. آشناترین
بو بود برام.. عاشق بوش بودم.. و داشتم برای همیشه از دست میدادمش

- کی میری عروس خانم؟

سئوالش با اعصاب و روانم بازی کرد و سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش..
توی چشمام نگاه کرد و بازم نگاهش رنگ تعجب گرفت..
بازم هیچی نگفتم.. انگار روزه سکوت گرفته بودم..
از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم..

فرصت زیادی نبود، کم کم باید وسایلمو جمع میکردم.. اولین چیزی که
برداشتم دو تا خوشنویسی دستخط مهرداد بود که براشون دو تا قاب قشنگ
خریده بودم و قابشون کرده بودم.. هردوشونو بوسیدم و پیچیدم تو یه بلوزم و
گذاشتم تو چمدونم

جمع کردن وسایلم و رفتن از پیش مهرداد سختتر از اون چیزی بود که فکرشو
میکردم..

یه چمدون و یه ساکمو با گریه بسته بودم که یادم اومد وسایلی که اینجا
خریدم تو یه چمدون جا نمیشه.. باید میرفتم و چمدون میخریدم..

با همه لباسام و وسایلم خاطره داشتم با مهرداد و میخواستم همه رو با خودم
برم تهران..

لباس پوشیدم و برای اینکه بازم چشمای قرمز و اشکیم رو نبینه سرمو انداختم
پایین و از اتاقم بیرون رفتم

نشسته بودن پشت میز ناهارخوری و چندتا نقشه مقابلشون بود..

مروه یه دامن سوپر مینی پوشیده بود که پاهای سکسی برنزه ش نگاه منو به
خودش میکشید چه برسه به مهرداد.. قلبم فشرده شد از تجسم دست مهرداد
روی پرو پاچه دختره

نگاهمو سریع ازشون گرفتم و از در بیرون رفتم..

یه چمدون بزرگ خریدم و دو ساعت بعد برگشتم خونه..

داشتن شام میخوردن

حدود نیم ساعت بعد مهرداد اومد تو اتاقم که درش نیمه باز بود.. داشتم لباسامو

جمع میکردم.. پوزخندی زد و گفت

- آقای داماد میاد دنبالت یا خودت میری؟

رفتم جلو و در رو به روش بستم..

وقتی کارم تموم شد احساس ضعف کردم و سرم گیج رفت.. آخرین بار کی غذا

خورده بودم یادم نبود.. رفتم تو آشپزخونه، لای دو تیکه نون تست، یه ورق

پنیر گذاشتم و تو ساندویچ میکر داغش کردم..

مرغ عشق ها تو سالن نبودن و فهمیدم که تو اتاقن..

نشستم روی صندلی و یه گاز زدم به نون تستم.. حالم کمی جا اومد که دیدم

از اتاق تشریف آوردن به سالن.. مهرداد رفت نشست روی مبل و گفت

- مروه، عزیزم، یدونه از اون قهوه های خوشمزه ت درست میکنی بخوریم؟

اونم با لوندی و عشوه همیشگیش گفت

- چشمشتم آقا.. مگه میشه شما چیزی بخوای من انجام ندم

دستامو گذاشتم رو شقیقه هام و فشار دادم.. کاش امشب هم یه قرص خواب

داشتم..

دختره اومد تو آشپزخونه و گفت

- توام قهوه میخوری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم

قهوه ها رو تو فنجونای مخصوص قهوه من و مهرداد ریخت و گذاشت تو سینی و

برد تو سالن..

میدیدمشون و هنوز سر جام نشسته بودم و غصه فنجونامون رو میخوردم که

دیگه مال دوتامون نبود و دست نامحرم افتاده بود..

سینی قهوه ها رو گذاشت روی میز و خواست بشینه پیش مهرداد که یه دفعه

دیدم مهرداد دستشو گرفت و کشید طرف خودش و گفت

- بشین اینجا ببینم خانم خوشگله

و نشوندش روی پاهاش..

چه قلب محکمی داشتم که هنوزم مصرانه و سمج خون پمپاژ میکرد و نمی

ایستاد!

ولی این صحنه دیگه ماورای بقیه بود و کم آوردم.. صندلیمو محکم عقب

کشیدم و بلند شدم و بازم کوبیدمش به کابینت.. دیگه طاقتم طاق شده بود..

میخواست زیر شکنجه بکشتم.. ولی من دیگه نمی‌موندم که ببینم و شکنجه

بشم..

با قدمهای تند و دستای لرزون رفتم تو سالن و از اونجا گذشتم که برم تو اتاقم

و وسایلمو جمع کنم و شبونه گم بشم برم..

صداشو شنیدم که گفت

- چیه؟ چرا صندلی میکوبی به دیوار؟

نگاش نکردم و به قدم برداشتن سمت اتاق ادامه دادم.. داد زد

- هی با توام

برگشتم و خشمگین نگاهش کردم.. طوری می‌لرزیدم که اگه حرفی می‌زد

صدام هم می‌لرزید و من اینو نمی‌خواستم..

وقتی دید بازم بدون حرف راه افتادم طرف اتاقم از جاش بلند شد و اومد
طرفم.. شونه مو از عقب گرفت و چرخوندم سمت خودش..

چشمای لعنتیم پر از اشک بود.. داد زد

- چرا حرف نمیزنی؟؟؟

از دادش بیشتر لرزیدم.. بازم داد زد

- چرا می لرزی؟.. چرا همش چشمات پر اشکه؟.. چیه؟ نمیتونی تحمل کنی با

دختر دیگه ای باشم؟ هان؟.. د حرف بزن لعنتی

با فریادی از اعماق وجودم که دیگه نتونستم نگهش دارم گفتم

- آره نمیتونم تحمل کنم.. نمیتووونمم

اونم داد زد

- چرا!!!.. مگه خودت منو ول نکردی که با زنای دیگه باشم؟ مگه خودت

نخواستی بری و با مرد دیگه ای باشی؟ چرا الان داری میمیری؟

دیگه کنترل رفتارم کامل از دستم خارج شد.. بلند بلند گریه کردم و داد زدم

- آره دارم میمیرم

دارم از درد میمیرم.. جلوی چشمای من داری با یه زن عشقبازی میکنی

کثافت.. داری شکنجه م میکنی.. دلم میخواد پنجره رو باز کنم و بیرم پایین

نگاه پر از غمش رو دوخته بود بهم که مروه گفت

- چی دارین میگین مهراذ؟ چرا داد میزنین؟

تا صدای دختره رو شنید انگار یادش اومد که اونم اینجاست..

با بلندترین صدای ممکن فریاد زد

- برو بیرون مروه

رنگ دختره پرید و منم از اینکه بیرونش کرده بود خشکم زد..

دختره طلبکار گفت

- چی داری میگی؟

بیشتر عصبی شد و باز داد زد

- دارم میگم گمشو بیرون.. بزن به چاک، زود

مروه ماتش برده بود که مهراذ رفت تو اتاقش و کیف و پالتوشو آورد و انداخت

طرفش و با انگشتش درو نشون داد و گفت

- بیرون

دختره هنوز تو شوک بود و با رنگ پریده تند رفت سمت در و بازش کرد و

رفت بیرون.. منم گیج بودم که مهراذ با همون لحن عصبانی گفت

- حالا تو بگو ببینم دردت چیه؟.. تو که با دوتا جمله، راحت از من جدا شدی

غلط میکنی شب تا صبح گریه میکنی.. تو که نمیتونی نزدیک شدن منو به زن
دیگه ای تحمل کنی گوه خوردی خواستی با مرد دیگه ای ازدواج کنی
با حق حق گریه داد زدم

- تو گوه خوری که اونو نشوندی رو پات.. تو گوه خوری که باهاش رفتی تو
اتاق و درو رو من بستی.. تو گوه خوردی که به من خیانت کردی و اونو
بوسیدی و بغلش کردی

ناگهان اومد طرفم و محکم بغلم کرد.. با دستام کوبیدم به سر و سینه ش و
گریه کنان گفتم

- دست نزن به من کثافت آشغال ازت بدم میاد

سفت بغلم کرده بود و نمیداشت ازش جدا بشم.. با صدایی که احساس کردم
اونم بغض داره دم گوشم گفت

- من اونو نبوسیدم نفس.. حتی یه بارم بغلش نکردم.. تو اتاق نداشتی نزدیک
بشه بهم، به جون تو قسم میخورم.. آوردمش خونه خواستم ببینم تو چیکار
میکنی.. خواستم بفهمم هنوزم دوستم داری یا نه.. خواستم بفهمی چقدر

سخته عاشق باشی و وجود کس دیگه ای رو توی زندگی عشقت تحمل کنی
با حرفایی که زد و با فشار دستاش که رفته رفته دور بدنم بیشتر میشد و انگار
میخواست منو تو بدن خودش فرو کنه، بیشتر احساساتی شدم و های های

گریه سر دادم..

انگار داشتم فشار این چند روز رو، و درد انباشته شده توی دلمو خالی
میکردم.. من تو بغلش گریه میکردم و اون سر و صورتم و موهامو میبوسید و
قربون صدقه م میرفت

- نفسم.. الهی فدای اون اشکات بشم.. فدای اون چشمت بشم.. منو دیوونه
کردی و میخوای بری.. من بدون تو میمیرم
و من بین حق حق گریه بهش جواب دادم

- دلم برات تنگ شده بود.. من خیلی عاشقتم مهرا.. منم بدون تو میمیرم
از خودش جدام کرد و با چشمای اشکیش به چشمای رودخونه من زل زد و
گفت

- پس چرا میخوای با اون آدم ازدواج کنی؟ تو که میگفتی پول برات مهم
نیست

صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم

- دروغ گفتم مهرا.. خواستم ازم متنفر بشی که بعد از رفتنم کمتر عذاب
بکشی.. مگه من میتونم به مردی جز تو نزدیک بشم.. مگه من میتونم به جز تو
مرد دیگه ای رو ببوسم

با خوشحالی و هیجان نگام میکرد.. چشماش بازم شده بود همون چشمای
عاشق مهرداد من.. لباسو آورد جلو و محکم گذاشت روی لبام..

چشمامونو بستیم و همونطور موندیم.. شوری اشکهای من تو دهن هردومون
بود ولی تو حالی نبودیم که بفهمیم چی به چیه.. لبامو کشید تو دهنش و
طولانی و محکم بوسید و بوسید و بوسید..

انگار اونم داشت زجری که تو این دو سه روز کشیده بود رو تلافی میکرد..
وقتی هردومون نفس کم آوردیم بالاخره لبامونو از هم جدا کردیم و
پیشونیمونو چسبوندیم به هم..

آروم گفت

- رفتی چمدون خریدی دل منو خون کردی

گفتم

- دست دختره رو گرفتی تو دستت، چیپس گذاشتی تو دهنش دل منو خون

کردی

- با خونسردی تو چشم زل زدی گفتمی میخوای با یه کس دیگه ازدواج کنی

فکر دل عاشق منو نکردی

- دست دختره رو گرفتی کشیدیش تو اتاق فکر دل عاشق منو نکردی.. واقعا

نترسیدی که تا صبح شاید از غصه دق کنم و جنازه مو پیدا کنی؟

چشماشو وا کرد و تو چشمام خیره شد و گفت

- اگه من، اونشب که با اون حاله تو خونه پیمان موندم، نمردم، توام

نمیردی.. اونروز با پیش کشیدن حرف جدایی منو با دستای خودت کشتی

نفس

سرمو انداختم پایین و گفتم

- باید باهم صحبت کنیم مهرا

- بازم میخوای حرف جدایی بزنی؟

- نه.. من توان جدا شدن از تو رو ندارم.. نمیتونم، ولی قضیه رفتنم حتمیه

رفتم روی مبل نشستم و گفتم

- بیا بشین حرف بزنینم

اومد نشست پیشم و گفت

- چی شده نفس؟ چرا باید بری؟ چرا به دروغ گفتی میخوای ازدواج کنی؟

چرا خواستی ازت متنفر باشم؟

- نپرس مهرا.. مجبورم نکن دروغ دیگه ای بهت بگم.. فقط بدون که رفتنم به

صلاح هر دومونه

کلافه دستشو کشید لای موهاش و گفت

- ولی حق منه که بدونم.. اصلا فکر منو نمیکنی که بعد از رفتن تو چی میشم؟

دستاشو گرفتم تو دستام و گفتم

- روزهاست که فقط دارم به این فکر میکنم.. تو اینجا، من اونجا، دور از هم..
چطور دووم میاریم

دستامو فشار داد و التماس کرد

- نرو نفسم.. نرو.. چرا اینطوری شد؟ بابات چیزی گفته؟

انگشتمو گذاشتم روی لبش و گفتم

- نمیتونم بگم مهرا.. ازت میخوام که چیزی نپرسی و راضی بشی به رفتنم
انگشتمو بوسید و دستمو گرفت تو دستش و انگشتمو دونه دونه بوسید.. گفت
- چطوری بذارم بری وقتی که وحشت دارم از بی تو موندن
- مجبوریم تحمل کنیم.. کارهایی هست که من باید برم و انجامشون بدم،
رابطه مونو قطع نمیکنیم هر وقت که خواستیم صحبت میکنیم، هر روز

همدیگه رو میبینیم، فقط قضیه ازدواج منتفی میشه چون با شرایط جدید
امکانش نیست

دستمو ول کرد و رنجیده تکیه داد به مبل و گفت

- اینم یعنی هیچی به هیچی.. یعنی که نمیتونم تورو داشته باشم

راست میگفت، هیچی نتونستم بگم.. دوری و جدایی و آینده ای بدون هم.. از

این بدتر دیگه چی بود.. ولی اگه افشین حیوون یه تیر خالی میکرد تو سر

مهرداد این از همه بدتر بود..

چاره ای جز جدایی نداشتیم..

سه روز باقیمونده رو چطور گذروندیم خدا میدونه.. مثل دو تا روح سرگردون

توی خونه میگشتیم..

مهرداد اصلا شرکت نمیرفت و فقط میخواستیم هر لحظه رو باهم باشیم.. دو

شب بود که شبو با هم روی مبل میخوابیدیم و تو اتاقمون نمیرفتیم..

همش دست تو دست هم بودیم و مثل دو تا حیوون زخمی فقط همدیگه رو بو

میکشیدیم و بغضمونو قورت میدادیم..

تا اینکه رسیدیم به آخرین شبی که کنار هم بودیم.. برای فردا ظهرش بلیط

داشتم.. بهش گفته بودم که نمیخوام بیاد فرودگاه.. تحملشو نداشتم.. اونم

نداقت.. اگه میومد عمرا نمیتونستیم جدا بشیم.. همه وسایلمو جمع کرده بودم

و چمدونام کنار هم تو اتاقم بود.. میگفت دیدن چمدونا تو اتاق داغونش
میکنه..

عصر بود.. آخرین کارهای جزئی رو هم تو اتاقم انجام دادم و اومدم تو سالن که
دیدم مهرداد نشسته روی صندلی جلوی شیشه سرتاسری.. جلوی اون شیشه که
منظره زیبای استانبول انگار زیر پات بود، دو تا صندلی نرم راحت با پایه استیل
گرد و یه میز بینشون بود که اکثرا اونجا یا ورق بازی میکردیم یا مینشستیم و
قهوه میخوردیم و بیرونو تماشا میکردیم..

سالن نیمه تاریک بود و فقط آباژور استیل بزرگ گوشه سالن روشن بود..
مهرداد فرو رفته بود تو صندلی و خیره شده بود به نور چراغای زیبای شهر..
رفتم پیشش.. تو یه دستش سیگار بود و روی میز کنار دستش هم یه لیوان
ویسکی بود.. پکی به سیگارش زد و دودشو فوت کرد سمت منظره مقابلش..
نشستم رو صندلی کناریش.. با حرکت اسلوموشن برگشت نگاهم کرد و لیوان
مشروبشو از روی میز برداشت و یه ذره خورد و گذاشت سر جاش..

معلوم نبود از کی اونجا نشسته و خورده، معلوم نبود مسته یا نه، فقط از سر و
روش غم میبارید.. دل خودم داشت میترکید اما حال مهرداد بدترم میکرد..
حرفی نمیزدیم.. گاهی من به مهرداد نگاه میکردم و گاهی اون از پشت دود

سیگارش نگاه پر از حسرتی بهم مینداخت و بازم به روبه روش خیره میشد..
بازم لیوانشو برداشت و یکم دیگه خورد و خواست بذاره روی میز که لیوانشو از
دستش گرفتم و باقیمونده شو سر کشیدم.. مثل زهر بود.. مثل روزگار ما..
دلهم میخواست اونشب تا صبح تو سکوت باهاش بخورم و همراهیش کنم و
نگاهش کنم..

شب وداعمون بود.. آخرین شب با هم بودنمون.. حرفی که بتونه احساسمون رو
و عمق فاجعه رو بیان کنه وجود نداشت و سکوت بهترین حالت بود..

از مشروب خوردنم تعجب کرد و عمیق نگاهم کرد..

قبلا چندبار تو مهمونیا محض همراهی با جمع یه گیللاس خورده بودم ولی کلا
خوشم نمیومد و نمیخوردم.. پا شد رفت شیشه ویسکی رو آورد و لیوانو پر
کرد.. نگاهمو دوختم بهش..

میخواستم امشب انقدر نگاهش کنم که شاید فردا دلتنگش نشم.. اونم خیره
شد تو چشمام و مشروبشو خورد.. گذاشت رو میز من برش داشتم و خوردم..
چشماش که تو چشمام خیره بود، غم داشت.. هزار تا حرف داشت.. میگفت
نرو، میگفت میترسم از فردای بی تو..

نگاهم بهش پر از دلتنگی و حسرت بود.. تو چشمای هم غرق بودیم که آرام
گفتم

- از همین الان دلتنگتم

سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد و سرشو تکیه داد به پشتی بلند صندلی..
گفت

- تو دلتنگی.. من بی تو میمیرم

با اشکهایی که بیصدا از چشمام ریخت نگاهش کردم.. بیقرار نگاهم کرد..
مردمک رنگارنگ چشماش میلرزید.. دستمو دراز کردم یه سیگار از قوطی
درآوردم و فندکشو برداشتم و سیگارمو روشن کردم.. دیگه کار از کار ما
گذشته بود و مونده بودیم به سیگار و مشروب.. انقدر خوردیم و سیگار کشیدیم
و با چشمای اشکی به هم خیره شدیم و بدون حرف وداع کردیم که هوا روشن
شد..

هر دومون مست و خراب بودیم.. چشمامون دوتا کاسه خون بود.. مستی از یه
طرف، گریه از یه طرف.. به سختی از روی صندلی بلند شد و دستمو گرفت.. به
زور پاشدم و دنبالش کشیده شدم..

روی مبل به حالت دراز کش نشست و پاهاشو گذاشت روی میز مقابلش و منو کشید و نشوند تو بغلش..

سرمو گذاشتم روی سینه ش و صدای گریه م بلندتر شد.. چونه ش روی سرم بود و اشکاشو لای موهام حس کردم..

سرمو بلند کردم و به چشمای غرق خونش که اینبار اشک ازش سرازیر بود زل زدم.. اشکاشو بوسیدم و صورتمو چسبوندم به گونه ش

- من برای هر دونه این اشکات بمیرم مهراذ

سرمو با دستاش بغل کرد و گفت

- هر روز بهم زنگ بزن.. بذار هر روز صورت ماهتو ببینم

هق هق زدم.. بینیمو بالا کشیدم و با فین فین گفتم

- فراموشم نکنیا.. اگه بعد از چند ماه از یادت برم اونروز روز مرگ منه

آهی کشید و اونم بینیشو بالا کشید و گفت

- مگه میتونم فراموشت کنم.. کاش خون تو رگهای من نمیشدی نفس.. من

حتی وقتی مرده باشم هم عاشق تو خواهم بود پری قشنگم

تنمو بالا کشیدم و دستامو محکم حلقه کردم دور گردنش.. اشکام میریخت
روی صورتش.. موهاشو سر و صورتشو هزار بار بوسیدم.. بین بوسه هام زمزمه
میکردم

- عشق من.. مهرباد.. مهرباد من.. خیلی دوستت دارم.. خیلی.. خیلی
اونم محکمتر بغلم میکرد و تنمو بو میکشید..

دیگه آفتاب کاملا زده بود و کل شبو نخوابیده بودیم.. گفت

- یه قهوه درست کنم بخوریم مستی از سرت بپره، نمیخوام از روی پله های
هواپیما بیفتی پایین

از بغلش سرم داد روی مبل و رفت تو آشپزخونه.. هر کدوممون یه لیوان بزرگ
قهوه خوردیم و تو بغل هم خوابمون برد..

تا پروازم سه ساعت مونده بود که بیدار شدیم.. داغون بودیم.. دستی کشید به
موهام و با صدای گرفته ای که دلرباتر و گوشنوازتر از همیشه بود گفت
- پاشو یواش یواش حاضر شو دیر میشه

محکم بغلش کردم و بازم گریه کردم.. اونم بغض کرد و گفت

- آروم باش دلبرکم

به زور ازش جدا شدم و رفتم دستشویی.. آب سرد زدم به چشمام و به زور کمی خودمو مرتب کردم.. مهربادم صورتشو شسته بود و با چشمای غمزده وسط سالن علاف بود.. فداهش بشم نمیدونست چیکار بکنه..
دیگه وقت رفتن بود باید لباس میپوشیدم..

بدون نگاه بهش از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم لباس پوشیدم و چمدونمو برداشتم..

مهرباد اومد و بقیه وسایلمو برداشت و برد گذاشت جلوی در.. همش آه میکشید و کلافه دست میکشید به موهایش..

دقایق سختی بود.. ساعتو نگاه کردم و با بغض گفتم

- وقت رفتنه

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت

- دیگه این لحظات آخر گریه نکن.. بذار چشماتو خوب ببینم

زل زدم توی چشماش و طولانی به هم خیره موندیم.. لبخند تلخی زد و گفت

- برای آخرین بار بیا تو بغلم پیشی خوشگلم

و چشماش پر اشک شد.. با گریه خودمو انداختم تو بغلش و گردنشو بوسیدم..

از خودش جدام کرد و بوسه کوچک و آرومی به لبام زد..

دستمو بردم لای موهایش و با حسرت برای آخرین بار موهایشو لمس کردم..

پیشونیشو گذاشت رو پیشونیمو بو کشید.. منم بوشو عمیق کشیدم به ریه
هام..

نگام افتاد به تیشرت طوسی تنش.. دستامو گذاشتم روی سینه ش و با صدای
گرفته گفتم

- تیشرتتو در بیار بده به من

از نگاهش غم بارید..

دستشو برد و تیشرتشو از تنش بیرون کشید.. بالاتنه لختش با زنجیر بلندش
دلمو برد..

صورتمو توی سینه ش فرو بردم و آروم بوسیدم..

تیشرتشو تو دستم فشردم و خودمو کشیدم عقب..

درو باز کردم، خواست چمدونامو برداره گفتم

- نیا بیرون، همینجا جدا بشیم، چمدونا چرخ دارن خودم میکشمشون تو

آسانسور

با بغضی که صداشو خش دار کرده بود گفت

- آخه سنگینن

نالیدم

- تو رو خدا مهرا.. دیگه نیا وگرنه نمیتونم برم

دیگه نرفتم جلو.. دستمو در جستجوی دستش دراز کردم طرفش.. نوک

انگشتمو محکم گرفت تو دستش.. با گریه گفتم

- نگو خدافظ

چشماش پر از اشک شد..

آروم گفتم

- عاشقتم نفسم

از لای در نیمه باز با گریه گفتم

- خیلی عاشقتم نفسم

و درو بستم.. دیگه چشماشو ندیدم..

با حق حق سوار آسانسور شدم و روزهای بدون مهرداد رو آغاز کردم..

ناخودآگاه شعر فروغ رو زمزمه کردم..

این منم، زنی تنها در آستانه فصلی سرد..

تو اتاقم روی تختم دراز کشیدم و هیچ چیز مثل سابق نیست.. بدون مهرداد

خیلی چیزها ناقصه، حواسم سر جاش نیست و انگار همش دنبال چیزی میگردم

و پیداش نمیکنم..

چیزی گم کردم.. شاید زندگیمو گم کردم..

امروز صبح اس ام اس مهرداد اومد که برام نوشته بود

“ما بی تو خسته ایم.. تو بی ما چگونه ای؟”

منم براش نوشتم

“عجیب دلتنگتم”

از دیدن بابام و شیرین خوشحال شدم ولی اونا از دیدنم متعجب شدن.. اولین چیزی که بابام گفت..

- چرا اینطوری شدی بابا؟ و شیرین..

- زیبا تو اون خراب شده اذیت کردن؟

انقدر داغون بودم که حق داشتن این سئوالها رو پرسن..

کارها رو از کریمی تحویل نگرفتم، توانشو نداشتم.. گفتم کمی دیگه خودش به کارها برسه تا من خودمو پیدا کنم.. اونم نپرسید تو این سه ماه مگه چی شده که نمیتونی کارهایی که مثل آب خوردن راست و ریستشون میکردی رو انجام بدی..

زندگی من با عشق مهرداد عوض شده بود و الانم با جدایی ازش، بد میلنگیدم..

اولین باری که بعد از دو روز به خودم جرات دادم و باهاش تماس تصویری

گرفتم، خونه بود.. تصویرش که اومد روی صفحه گوشیم، از دیدنش هم از

خوشحالی خندیدم، هم از دلتنگی گریه م گرفت..

با چشمهای اشکبار و لبهای خندون گفتم

- سلام..

کمی نگاهم کرد و گفت

- سلام عشق

- مهرادم

- جونم عزیز دلم

- خوبی؟

- خوبم، گریه نکن پری

- پریت فدات بشه

انگشتمو کشیدم به تصویرش روی صفحه گوشی.. به ابروهاش، به موهاش، به

لبهاش..

خندید و گفت

- چیکار میکنی؟

- دارم صورتتو لمس میکنم

لباشو چسبوند به دوربین گوشیش و گفت

- بذار منم سرانگشتتو ببوسم

- من نیستم خوش میگذره؟

- عااالی.. تووووپ

خندیدم..

- چرا نرفتی شرکت؟

- رفتم، زود برگشتم

- برای نمایشگاه آماده ای؟

- برای هیچی آماده نیستم نفس.. انگار هیچ کاری از دستم برنمیاد

- مثل من

گوشیشو دو دستی چسبید و زل زد بهم و گفت

- من تو را کم دارم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- بدون تو، تو خونه ای که ۲۵ سال توش زندگی کردم احساس غربت میکنم

مهراذ

گفت

- عطرت هنوز تو خونه ست..

گفتم - بایدم باشه، وقتی چمدونامو باز کردم فهمیدم لباس نارنجیمو کش

رفتی زبل خان

خندید و گفت

- از چمدونت برداشتم و از ادکلنتم زدم روش.. شده همدمم

تیشرتشو که همیشه تو اتاقم دم دستم بود نشونش دادم و گفتم

- منم یه تیکه از تو پیشم دارم انگار.. هنوز رد اشکامون روشه

- چرا نمیداری پیام اونجا؟.. پیام و از پدرت خواستگاریت کنم

- قبلا حرفشو زدیم، امکانش نیست مهرا، اینقدر ناراحتم نکن با پیش

کشیدن این موضوع

کلافه آهی کشید و روی تختش دراز کشید..

- حتی نمیداری بدونم چی شده، چی یا کی اینطوری ریده به زندگی من که

خودم خبر ندارم

با التماس گفتم

- خواهش میکنم مهرا

عصبی گفت

- باشه

پیره‌نمو که انگار رو تختش بود کشید تو بغلش و گفت
- انقدر حرف نزن و گوشی رو خوب بگیر یکم نگات کنم بیرحم
کمی همدیگه رو با حسرت نگاه کردیم گفتم
- راستی میخوام یه تابلو بفرستم برات که بذاریش تو نمایشگاه
- گفتم که دو سه تا از تابلوهای خودمو میذارم
- باشه بذار ولی من تابلوی دهم رو خودم کار میکنم و میفرستم برات، یه
تابلوی خاصه
- خاص؟ کنجکاو شدم
- تا یکهفته میفرستمش برات
تصمیم گرفته بودم یه نقاشی سیاه قلم بکشم که تلفیقی از مهاد و اروس
خداوندگار عشق و زیبایی باشه..
طرحش تو ذهنم شفاف بود و میخواستم هرچه زودتر شروع کنم..
بالاخره بعد از یکساعت به زور از هم دل کندیدم و تماسو قطع کردیم..
پاشدم رفتم طبقه بالا تو آتلیه نقاشیم.. یاد آتلیه مهاد و خاطراتمون افتادم..
بوم خالی رو گذاشتم روی سه پایه و طرحو کشیدم..
بدن مهاد طوری تو ذهنم حک شده بود که انگار مقابلم بود و نگاهش کردم و
کشیدم..

تصویر بالاتنه مردی از پشت که کمی از صورتش دیده میشد که داشت مقابلش رو نگاه میکرد و از کمر به پایین محو بود و فیدش کرده بودم.. با دستهایی که یکیش کمی به طرف جلو مایل بود و انگشتانش که انگار ناامیدانه به سوی کسی دراز بود..

نیمرخ مهرداد و موهاش رو هم عین خودش کشیدم، و روی پشت لختش، درست جایی که مهرداد خالکوبی بالهای عقاب داشت، دو تا بال بزرگ بسته کشیدم..

شونه هایی پهن و بازوهای با عضلات برجسته و جذاب مردانه، با اون دو بال افسانه ای و کمر باریکش.. نیمرخ جذاب و نگاه تیزش به مقابل، موهای کمی بلند رها شده روی پیشانی و گوشها، و صورت زیبای مهرداد..

بیننده، این تابلو رو تصویر اروس، رب النوع عشق و زیبایی، و یا تصویر یک فرشته تصور میکرد.. ولی کسانی که مهردادو میشناختند میفهمیدند که تصویر اونه..

داشت درست اون چیزی که تو ذهنم بود و میخواستم بشه، از کار درمیومدم.. انقدر شوق و هیجان داشتم برای تکمیل کردنش که بی وقفه کار کردم.. سه روز طول کشید تا تمومش کردم و وقتی آخرین روتوش ها رو هم زدم، محو زیبایی تابلو شدم و نشستم روی صندلی و بهش خیره شدم.. محشر شده بود..

مطمئن بودم که تو نمایشگاه خواهان زیادی پیدا میکرد ولی این تابلو مال من بود.. اگه قسمت نشده بود که مهرداد مال من باشه، تابلوش دیگه مال خودم بود و به هیچ قیمتی به کسی نمیفروختمش..

تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی که هر کسی خواستش، قیمت بالاتری بگم و خودم بخرمش از نمایشگاه..

بسته بندیش کردم و سه روز مونده به نمایشگاه، پستش کردم به آدرس مهرداد..

تو این چند روز با مهرداد صحبت کرده بودیم و هر چی اصرار کرده بود نگفته بودم که تابلو چی هست.. وقتی روز بعدش تصویری زنگ زد بهم فهمیدم که تابلو به دستش رسیده..

هیجانزده بود و معلوم بود خیلی از تابلو خوشش اومده

- باورم همیشه نفس.. این فوق العاده ست

- پس خوشش اومد

- عالی، وقتی بسته بندیشو باز کردم و دیدمش یه چند دقیقه رفتم تو کف

با خنده گفتم

- منم وقتی اولین بار اونطوری دیدمت رفتم تو کف

اونم خندید و گفت

- چطوری؟

- این تابلو در واقع تصویریه از روزی که اومدم تو اتاقت و برای اولین بار بدون

بلوز دیدمت

بلند خندید و گفت

- ای شیطون پس اونروز نگام نکردی، سی تی اسکنم کردی که اینطوری

دقیق نقاشیمو کشیدی

مثل خودش بلند خندیدم و بعد از روزها روحمون شاد شد از باهم خندیدن..

گفت

- خودم اینو از نمایشگاه میخرم

چشمامو براش نازک کردم و گفتم

- متاسفم اون تابلو فروخته شده

ابروهای خوشگلشو تو هم گره کرد و معترضانه گفت

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اون مال خودمه و هر کی به هر قیمتی که خواستش بیشترشو

میدم و خودم میخرمش

- خوب منم بیشتر از تو میدم

شاکی شدم و گفتم

- ا.. مهراڊ با من کل کل نکن دیگه، تو هر چقدر مبلغو بالاتر ببری منو بیشتر
تو خرج میندازیا.. تازه من میخوام اونو بزخم به دیوار اتاقم و همیشه تو جلوی
چشمم باشی، دلت میاد ازم بگیریش؟
لبخند زد و گفت

- الان که فکر کردم دیدم بهتره دست خودت باشه که هر روز ببینیش و
فراموشم نکنی

عاشقانه نگاهش کردم و آروم گفتم

- فراموش کردن تو ممکنه؟.. من تو رو نفس میکشم مهراڊ.. هر دم و بازدمم
تویی

حالت نگاه اونم تغییر کرد و گفت

- بدون تو نمیتونم نفس.. یا بیا، یا پیام

آهی کشیدم و بغضم قورت دادم.. گفتم

- بذار از دور همدیگه رو دوست داشته باشیم مهراڊ

- ولی من دلم لک زده برای نوازش دستات.. میخوام چشمتو مقابلم زنده

ببینم نه تو صفحه گوشیم.. دلم خیلی برات تنگ شده بی انصاف

- از دل من خبر نداری..

چه کسی میداند در دل کسی که می رود، چه می رود..

هردومون لاغر شده بودیم و کاملاً مشخص بود چه زجری میکشیم از دوری و دلتنگی هم.. نمیتونستم بگم بیا، اگه میومد افشین کثافت یه بلایی سرش میآورد..

سه روز از برگشتنم گذشته بود که افشین آشغال اومده بود تو خونمون و به بابام گفته بود که رضایت بده به ازدواجمون وگرنه نمیداره من با کس دیگه ای ازدواج کنم.. منکه از همون بالای پله ها داد زده بودم گمشو بیرون کثافت رذل..

بابام هم دستش درد نکنه گفته بود حیف که پسر خواهرمی افشین وگرنه کاری میکردم که مرغای هوا به حالت گریه کنن.. تو خر کی هستی که یکی یه دونهء شهرام خانو تهدید میکنی.. تا دیروز یه الف بچه دماغو بودی الان با پول بابای من آدم شدی و دم درآوردی؟

و جلالو صدا کرده بود که بیا اینو بنداز بیرون تا خَرشو نچسبیدم افشین بدون حرف رفته بود ولی عصرش بهم اس ام اس داده بود که نذار کاری کنم که مجبور بشی باهام ازدواج کنی..

دیگه کارش به جایی رسیده بود که تهدیدم میکرد به تجاوز، پست فطرت.. باید حواسمو جمع میکردم، جلال آدم مورد اعتماد بابام بود و تیز و فرزتر از

بادیگاردای حرفه ای بود، بعد از اون اس ام اس افشین، همه جا جلالو با خودم
میبردم که خیالم راحت باشه..

وقتی مهرداد گفت یا بیا یا پیام، نتونستم بهش بگم اگه بیای اینجا میشه
مزارت.. ازت محروم بودن و از دور دوست داشتنت بهتر از سر خاکت اومدنه..
بازم طولانی صحبت کردیم و گفتم

- برو دیگه سیریش، من مثل تو بیکار نیستم که همش گرفتی نشستی تو
خونه، پاشو برو نمایشگاه تابلو رو بده.. بهشونم بسپر که بدون اطلاع نفروشنش
- جون ندارم نفس.. اصلا دلم نمیخواد انگشت کوچیکمو تکون بدم
نگران گفتم

- نکنه مریضی، سرما خوردی؟

- چه میدونم.. پرستارم رفته، پری مهربونم اگه بود سفارش سوپ میداد برام از
رستوران، آخه خودش بلد نبود حتی یه نیمرو درست کنه
- ای بدجنس برو دعا کن که دستم بهت نمیرسه
- من دلم میخواد دستت بهم برسه.. دلم خیلی برات تنگه نفس..

مهراد

روزهاست که نفس رفته..

من رو به موتم.....

وقتی تلفنی صحبت میکنیم به زور میخندم، نمیخوام بفهمه از وقتی که رفته
چقدر خرابیم..

حتی یه بارم شرکت نرفتم و هر چی که نیازمه میگم نگهبون برام میخره و
میاره..

چیز زیادی نمیخورم که بخوام خرید کنم، نیازم فقط سیگار و مشروب..

میدونستم اگه نفس بره داغون میشم، ولی تا این حد فکر نمیکردم..

رسماً نابودم.. جاش تو خونه خالیه.. همه جا نفسو میبینم.. خونه بوی اونو

میده.. گاهی که مست میشم بلند بلند صداش میکنم و وقتی جوابی نیامد

عربده میکشم کجایی..

لباسشو یواشکی از چمدونش برداشتم و دیوونه وار بوش میکنم.. بتی شده که

عبادتش میکنم..

گل سرسبزش بدون اون یتیم شده و منم پژمرده تر از اونیم که بهش برسم و

آبش بدم..

دوری و درد هجران از یه طرف، فکرایه هم که میاد تو سرم از طرفی اعصابمو
به کل ریخته به هم..

روزی که پیمان اومد و سرم داد زد که این چه وضعیه جمع کن خودتو بخاطر
یه دختر مهرداد راستین خودشو باخته؟ فراموشش کن ولش کن مهرداد بلند شو
به زندگیت برس.. وقتی گفت پشت اون در دخترای مامانی و خوشگل
منتظرتن که جونشونو برات بدن، بلند خندیدم..

و بهش گفتم

- از اون پیرمردای تنها دیدی که اطرافیانشون میگن عاشق یه دختری بود و
بهش نرسید و بعد از اون هیچوقت ازدواج نکرد و چشمش هیچ زنی رو ندید؟
من از اون پیرمردا میشم بدون نفس

پیمان پوفی کشید و گفت

- خاک بر سرت بشین انقدر دود کن و بخور و از عشق گریه کن که فسیل
بشی تو این خونه الاغ.. اونم تو ایران خوش بگذرونه و وقتی تو شدی پیرمرد
مجنون، واسه نوه هاش اسباب بازی بخره

گفتم

- نه پیمان خوش نمیگذرونه، اونم مثل من پریشونه، هر روز عشقو واضح تو

چشم‌اش میبینم، فقط یه فکری افتاده تو مغزم که مثل خوره وجودمو میخوره
هر وقت که حرف از ازدواج میزنم و میگم پیام ایران، ناراحت میشه..
میترسم بخاطر ازدواج با اون خواستگار پولدارش رفته باشه.. میترسم باباش
مجبورش کرده باشه با اون آدم ازدواج کنه.. میدونی که ثروتمندا دوست دارن
فقط با همپایه های خودشون وصلت کنن که ثروتشون چند برابر بشه..
فکر اینکه چند روز بعد نفس تلفنامو جواب نده، و یا بگه که مجبور شده ازدواج
کنه و دیگه بهش زنگ نزنم، روانیم میکنه پیمان
سر دردناکم رو گرفته بودم بین دستام و سیگاری که بین انگشتم می‌لرزید
نشان دهنده اوضاع خرابم بود.. پیمان با دیدن زجری که میکشم دلش سوخته
بود و دیگه هیچی نگفته بود..

نفس

نمایشگاه عالی برگزار شده بود و مهرداد برام گزارش زنده تصویری داده بود..
تابلوهامو روی دیوار نمایشگاه نشونم داده بود و هر دومون از دیدنشون
احساساتی شده بودیم..

تابلوهایی که هر کدومشون یه خاطره بودن برامون و الان برای کار خیری به

فروش میرفتن

مهراد پریشون و بیحوصله بود و با خواهش و اصرار راضیش کرده بودم بلند بشه سه تیغ کنه و شیک و پیک بره نمایشگاه..

همه تابلوهامون فروش رفته بودن و خوشحال بودیم که تونستیم کار کوچکی برای بچه ها انجام بدیم..

تابلوی عشایر رو مهراد خودش خریده بود چون میگفت بهترین خاطره مون و سفر عمرش بوده..

زود زود تصویری زنگ میزد و همش میگفت

- جات خالیه.. الان باید اینجا میبودی.. بدون تو لطفی نداره.. من بدون تو

اینجا چیکار میکنم

انقدر گفته بود که دلم داشت میترکید.. برای تابلوی مهراد که اسمشو گذاشته

بودم تابلوی رب النوع، سه تا مشتری سمج پیدا شده بود که بالاخره به قیمت

گرونی خودم خریدمش و از اینکه اون پول به نفع بچه های سرطانی خرج

میشد خوشحال بودم

روزها میگذشتند و یکماه از برگشتن من به تهران میگذشت.. دیگه دیدن

مهراد و بغل کردنش برام تبدیل به آرزو شده بود.. بدجور هواشو کرده بودم..

دیگه دیدنش تو صفحه گوشی کفاف دلتنگیامو نمیداد..

عصبی و بداخلاق شده بودم.. بغیر از مهراد با همه سر دعوا داشتیم.. بابا همش میپرسید چته.. انگار اصلا یادش نبود که بهش گفته بودم عاشق کسی شدم و بخاطر تهدید افشین مجبور شده بودم ازش جدا بشم.. شایدم یادش بود و به روم نمیآورد..

تو چند تا جلسه مهم که کریمی التماس کرده بود خودم باشم شرکت کردم و تو یکیش هیچی از موضوع جلسه نفهمیدم، تو یکی دیگه حال طرف معامله رو گرفتم و گند زدم به قراردادی که برامون منفعت میلیاردری داشت و فقط تو یه جلسه تونستم حواسمو جمع کنم و بشم نفس یگانه سابق.. آخرشم سر کریمی داد زدم که دیگه منو نکش وسط هیچ جلسه ای، میبینی که حالم خوب نیست..

تا برگشتم خونه به مهراد تصویری زنگ زدم و بهش گفتم که به دستاش و بغلش احتیاج دارم.. گفت که اگه اجازه بدم دو ساعت بعد کنارمه، ولی مگه میشد.. گفتم همیشه بیای فقط برام حرف بزن..
بذار صدات بره تو روح و قلب و گوشت و استخونم..

برام شعر خونده بود و من بهش گفته بودم که قبل از اینکه خودشو ببینم عاشق صدای جذاب آلن دلونیش شده بودم و دو روز تموم با تن صداش تو

هیپروت سیر کرده بودم..

خندیده بود و گفته بود اینو نگفته بودی ناقلا

منم گفته بودم آخه وقتی دیدمت چشمت طوری جادوم کرد که هر چیزی

قبل از تو رو از یاد بردم..

گیتارشو آورده بود و ترانه تقدیر شادمهرو برام خونده بود

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی

حس میکنم از راه دور

آخریه شب این گریه ها

سوی چشامو میبیره

عطرت داره از پیرهنی

که جا گذاشتی میپره...

چقدر این آهنگ مناسب حال ما بود.. با بغض گفتم

- دوباره بخون

وقتی با اون صدای خوش و جذابش برام میخوند

وقتی به من فکر میکنی

حس میکنم از راه دور

صدایش از بغض میلرزید..

- عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره نفس.. بیا.. یا بذار من پیام..

دارم از دوریت میمیرم

اون با بغض خونده بود و من آروم زار زده بودم..

مهرداد من خیلی لاغر شده بود..

روحیه ش بد نبود، میگفت و میخندید ولی رنگ پریده و وزن کم کردنش

سردرگم میکرد..

فقط یکبار وقتی که نصف شب از دلتنگیش قلبم تو سینه م سنگینی کرده بود

و بهش زنگ زده بودم از تماس بی موقعم دستپاچه شده بود و دیده بودم که

حالش خوش نیست..

دعواش کرده بودم که چرا مشروب خورده، گفته بودم میخوای دایم الخمر بشی

با اون معده ت؟!.. گفته بود که گاهی وقتا که دلش میگیره فقط یه پیک

میزنه..

اونشبم تو حال مستی با صدایی که هم میخندید هم توش غم داشت برام

خونده بود

کی اشکاتو پاک میکنه

شبا که غصه داری

دست رو موهات کی میکشه

وقتی منو نداری

شونه کی مرهم هق هقت میشه دوباره

از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره..

بعد از اونشب دیگه هیچوقت مست ندیدمش و خوشحال بودم که نمیخوره..

گاهی التماس میکرد که فقط یک روز بیا بینمت و برگرد.. ولی میگفتم اگه

بیام و فقط یکبار دیگه چشمم تو چشمت بیفته، دیگه غیرممکنه بتونم ازت

جدا بشم و برگردم.. چون الان دیگه میدونم جدایی ازت چه عذابی داره..

سیگاری روشن کرد و گفت

- هر چی میگم میگی نه.. یه بارکی بگو حکم اعدامتو صادر کردم و تموم دیگه

بعد از اون دیگه اصلا نه گفت بیا نه گفت بیام.. ناامید شده بود..

یه شب ساعت ۳ بود و تو تختم مثل همیشه به مهرداد فکر میکردم و منتظر

بودم که خواب رمیده، به چشمام بیاد.. از زنگ تلفنم از جام پریدم

با دیدن شماره مهرداد فهمیدم که دلش برام تنگ شده و نتونسته خودشو نگه

داره و زنگ نزنه..

جواب دادم

- آروم جونم

چیزی نگفت.. فقط صدای موزیک شنیدم و بعد صدای همایون شجریان که

غمگین میخوند

هر چه کویت دورتر

دل تنگ تر

مشتاق تر

در طریق عشقبازان

مشکل آسان کجا..

گریه م گرفت.. بعد از من با این آهنگا زندگی میکرد.. صوتی زنگ زده بود و

نمیدیدمش.. ولی میدونستم الان در چه حاله..

بینیمو بالا کشیدم و با صدای خفه ای گفتم

- این چه بلایی بود سر ما اومد

چیزی نگفت و تماسو قطع کرد.. صورتمو تو بالشت فرو کردم و به حال

هردومون گریه کردم..

چند روزی گذشت و دیگه انقدر حال دلمون بد بود که وقتی باهم صحبت میکردیم نمیتونستیم مثل قبل فیلم بازی کنیم و بخندیم.. دیگه ظرفیت غممون تکمیل بود و با هر آه و ناله همدیگه بیشتر آشفته میشدیم بخاطر همین کمتر زنگ میزدیم به هم و گاهی یه اس ام اسی، عکسی برای هم میفرستادیم..

یه روز که مجبور شده بودم برای کاری برم کارخونه، دلم هواشو کرد و براش اس دادم که چطوری مهندس

کمی بعد جوابش اومد.. نوشته بود

احساس میکنم کسی که نیست، کسی که هست راه، از پا درمیآورد...

یعنی میگفت دیگه از پا دراومدم..

میخواستم براش بمیرم.. میخواستم برای غم و دردش بمیرم که مسببش من بودم و کاری از دستم برنمیومد.. مثل همیشه فقط گریه کردم..

مهرداد

جایی خوندم که؛

گفت- آدمها دو جور گریه دارن

وقتی که غمگینن و وقتی که خیلی غمگینن

گفتم- خوب مگه اینا فرقی هم دارن؟

گفت- آره.. دومی دیگه اشک نداره...

من به مرحله ای رسیده بودم که دیگه گریه م اشک نداشت.. وقتی اونهمه غم

و اندوه نفس رو میدیدم دیگه مطمئن میشدم که مجبورش کردن از من جدا

بشه و با اون آدم ازدواج کنه..

نمیتونست به من بگه چون میدونست که اگه بدونم نفس من قراره مال مرد

دیگه ای بشه، میمیرم..

این فکر و خیال بیشتر از دوریش زجر کشم میکرد..

دراز کشیده بودم روی مبل و زل زده بودم به عکس نفس.. سحر بعد از رفتن

نفس، عکسی نشونم داده بود که اون شب کذایی نامزدی، با گوشیش از

خودش و نفس گرفته بود

نفسم اونشب بقدری زیبا بوده که متاسف شدم از اینکه انقدر مست شده بودم

که متوجه اون زیبایی افسانه ایش نشدم.. اون عکسشو داده بودم بزرگ کرده

بودن و گذاشته بودم تو سالن..

ابعاد عکس درست تو قد و قواره خودش بود و گاهی که خیلی مست میکردم

فکر میکردم خودش و میرفتم بغلش میکردم..

خونه شده بود معبد عشق نفس..

یه گوشه عکسش.. یه گوشه پیرهنش.. یه گوشه عکس دو نفره مون که زن

عشایر از مون گرفته بود و چاپش کرده بودم.. لیوانی که شب آخر توش مشروب

خورده بود و نشسته بودمش و همونجا روی میز بود

میزی که گرد و خاک گرفته بود چون نمیداشتم دیگه مستخدم بیاد و اوضاع

خونه افتضاح بود.. ولی مگه برام مهم بود.. تمیزی و نظافت آخرین چیزی بود

که بهش فکر میکردم..

اگه گاهی پیمان نمیومد و با غرغر به آشپزخونه دستی نمیکشید شاید بین آت

آشغالای گم میشدم

خودمم اگه این تکنولوژی تماس تصویری نبود و نفس سر و وضعمو نمیدید

حتی موهامم شونه نمیکردم.. ولی بخاطر حفظ ظاهر پیش نفسم مجبور

میشدم خودمو تو آینه نگاه کنم و دستی به سر و روم بکشم

مامان گاهی زنگ میزد و وقتی میدید جواب نمیدم پیام میداد که دلم برات

تنگ شده یه زنگی بزن.. یه بارم نوشت دختر خوشگل پیدا کردی مامانتو
فراموش کردی بی معرفت.. خنده ای به تلخی زهر کرده بودم با این حرفش
روی مبل دراز کشیده بودم و یه آهنگ ترکی از ابراهیم تاتلیسس گوش
میکردم که خیلی دوستش داشتم و وصف الحال من بود

Sanki terk edilmiş bir viraneyim

گویی ویرانهء متروکی هستم

Her yanımda dağılmış

هر طرفم داغون شده

Yıkılmışım ben

من از پا افتادم

Dertler derya olmuş

دردها تبدیل به دریا شدن

Ben de bir sandal

و من یک قایقی که

Devrilip batmışım

برگشتم و توش فرو رفتم

Boğulmuşum ben...

غرق شدم...

غرق آهنگ، به سیگارم عمیق پک میزدم و خیره به عکس نفسم مشروبمو سر میکشیدم.. کار هر روزم بود..

بعد از نفس سر رشته زندگیم از دستم در رفته بود و میلی هم به ادامه زندگی بدون نفس نداشتم.. فقط روزها رو شب میکردم تا ببینم معده م یا کبدم کی از کار میفته و چی به سرم میاد..

با صدای پیمان به خودم اومدم.. بعد از اینکه یه بار یه ساعت پشت در مونده بود و درو براش باز نکرده بودم، کلید نفسو از کشوی کنسول برداشته بود و خودش میومد و میرفت..

گفته بود برم خونه ش یا اون بمونه پیشم ولی قبول نکرده بودم و گفته بودم میخوام تنها باشم..

رفت آهنگو قطع کرد و پنجره رو باز کرد، غر زد که خفه شدم چقدر سیگار کشیدی.. تو رو روح بابات بس کن مهرداد آه لیوان مشروبو از جلوم برداشت و اشاره کرد به شیشه های قرص معده که روی میز پخش بود، گفت

- قرص معده رو با ویسکی میخوری؟ مهرداد تو دیگه باید تو دارالمجانین

بستری بشی

خندیدم و گفتم

- دیوونه خودتی، قرصو با آب میخورم خره

رفت تو آشپزخونه و ظرفای کثیفمو گذاشت تو ماشین و روشنش کرد

غر زد

- هپلی تو رو چه به عاشقی آخه.. نفس اینجارو ببینه فرار میکنه

با حسرت گفتم

- نفس که نیست ببینه.. هیچوقتتم نمیاد

- خوبه خوبه شروع نکن

- تو چی میگی آخه زالک.. تو اصلا میدونی دوست داشتن و درد عشق چیه

که منو مسخره میکنی؟

بی عار خندید و گفت

- بله که میدونم.. منتها من اگه هر بار مثل تو درد عشق میکشیدم که دیگه

جونى برام نمیموند که چهار ماه بعد درد عشق و جدایی دختر دیگه ای رو

بکشم

دستمو دراز کردم و با خنده زدم تو سرش.. نشست پیشم و گفت

- مهراد میگم بیا یه چند روز بریم آنتالیایی بهشتی جایی، هان؟ اصلا خرج

سفرتو من میدم.. بریم؟

بلند خندیدم و گفتم

- نکنه قراره بمیرم که پیمان خسیس چلغوز میخواد با خرج خودش منو ببره
سفر؟

- چیکار کنم دیگه دست رو دست بذارم تا خودتو زنده به گور کنی تو این
خونه؟

از دلسوزی و محبتش احساساتی شدم و بلند شدم رفتم بغلش کردم
پسم زد و گفت

- برو گمشو واسه من ادای مستای فیلمای قدیم ایرانی رو درنیار

- انقدر منو نخندون بچه

گوشیمو برداشت و گفت

- یه زنگ به ننه ت بزن قیصر.. حالتو از من میپرسید

با خنده گوشیمو ازش گرفتم و گفتم باشه هر وقت حاله عادی بود میزنم

- تو که همش مستی بیچاره، مگه حال عادی هم داری؟

- ساعتایی که نفس زنگ میزنه تنظیم میکنم عادی باشم اونموقع به مهلقا

سلطان هم زنگ میزنم

نفس

پشت پنجره سالن ایستاده بودم و بیرونو نگاه میکردم.. برف میبارید و من به این فکر میکردم که قرار بود با مهرداد جلوی شومینه قشنگش بشینیم و قهوه بخوریم.. قرارى که ديگه هیچوقت عملی نمیشد..

آهی کشیدم و صدای شیرین که گفت

- نینم آه بکشی زیبا.. تو دل منو خون کردی دختر، آخه دردت چیه چرا به من نمیگی؟

- درد بی درمون که دیگه گفتن نداره شیرین بانو

- وا خدا نکنه درد بی درمون داشته باشی زیبا جان.. نوه اسفندیار خان کجا،

درد بی درمون کجا.. تو فقط امر کن تا هر چی میخوای اجرا بشه

پوزخندی زدم و گفتم

- نوه بزرگ اسفندیار خان شش سال پیش با درد بی درمون رفت شیرین..

دیدیم که آدم هر چقدرم پولدار و قدرتمند باشه نباید به خودش غره بشه چون

در مقابل خواست خدا، قدیه پشه هم قدرت نداره و باید تسلیم بشه

با یادآوری مسیح چشمش پر از اشک شد و گفت

- خدا به دور.. تو از اون دردا نداری و نخواهی داشت

بغض کردم و گفتم

- درد منم درمون نداره شیرین.. برام دعا کن.. برای کسی هم که خیلی دور از ما داره مثل من درد میکشه و درمون نداره هم دعا کن، تا بتونیم تحمل کنیم غمگین نگام کرد و گفت

- درد عشق اینطوری پوست و استخونت کرده زیبا جان؟

تلخ خندی زدم و رفتم بالا تو اتاقم..

دو ماه بود که مهرا دو ندیده بودم..

دو ماه بود که تو چشمای زیباش خیره نشده بودم.. دو ماه بود که سرانگشتم

ابروهای بلند و سیاهشو لمس نکرده بودم.. دو ماه بود که بیقرار دست کشیدن

لای موهاش بودم..

بغلش.. بغلش شده بودم حسرتم..

با صدای زنگ تلفنم به خودم اومدم.. مهرا دو بودم.. دلم براش پر کشیدم.. مشتاقانه

جواب دادم که با شنیدن صدای پیمان خشکم زد..

- نفس، خودتی؟

- آره خودمم، تعجب کردم صدای تو رو شنیدم

- شماره ایرانتو نداشتم مجبور شدم با تلفن مهرا دو زنگ بزنم

صداش عصبی و هراسان بودم.. نگران شدم گفتم

- چیزی شده پیمان؟

- آره نفس چیزی شده.. پشیمونم که به حرفت گوش کردم و به مهرداد واقعیتو

نگفتم

هول شدم و گفتم

- چی میگی پیمان؟ مگه نمیدونی اگه بهش بگی پا میشه میاد اینجا و

پسرعمه روانیم بلایی سرش میاره

غمگین گفتم

- چه بلایی نفس؟ مهرداد بدون تو بلا سر خودش آورده ذاتاً، دیگه چی میخواد

بشه

داد زدم

- درست حرف بزن بینم چی شده پیمان.. مهرداد کجاست الان؟ تو کجایی که

گوشیش دستته و راحت داری حرف میزنی؟

- من بیمارستانم نفس

احساس کردم فشارم افتاد..

- بیمارستان؟.. نگو که مهرداد طوریش شده

- معده ش خونریزی کرده.. وقتی رفتم خونه ش دیدم بیهوش و مچاله افتاده

روی زمین.. انقدر خون از دهنش بیرون ریخته بود که فکر کردم تموم کرده..

نمیدونم چقدر تو اون حال مونده بود ولی وقتی آوردمش بیمارستان گفتن
معجزه شده که هنوز زنده ست و سریع بردنش اتاق عمل
دیگه بقیه حرفایی که پیمان زد رو نشنیدم.. چشمام سیاهی رفت و احساس
کردم پاهام حس نداره.. افتادم و گوشی هم از دستم افتاد..
به صدای هق هق بلندم شیرین هراسان اومد و کمی بعد با مایع شیرینی که
ریخت تو دهنم حالم بهتر شد
چشمای اشکی و نگران شیرین دوخته شده بود بهم.. گفت

- چی شده؟؟؟

به زور گفتم

- مهاد..

و سراسیمه از جام بلند شدم و شماره مهادو گرفتم.. پیمان زود جواب داد
- ای بابا نفس شما دوتا منو نصف جون کردین.. چت شد هر چی صدات زدم

جواب ندادی

- فشارم افتاد، مهاد چطوره الان کجاست عملش چطور شد پیمان؟

- آروم باش هنوز تو اتاق عمله

بازم شروع کردم به گریه و گفتم

- به من گفت مشروب نمیخوره، پس چرا معده ش خونریزی کرده؟

- هه.. گفته نمیخوره؟ مثل آب مشروب میخورد نفس.. میدونستم اینطوری
میشه هر چقدر گفتم گوش نکرد

از وقتی رفتی خودشو تو خونه زندونی کرده و فقط مشروب خورده و سیگار
دود کرده.. مهرداد تو این دو ماه داغون شده نفس.. کاش نمیرفتی یا اگه
میرفتی دلیلشو بهش میگفتی.. یا اصلا خودم باید میگفتم.. برادر بیچاره م
داشت از دست میرفت

با حرفای پیمان گریه م تبدیل شد به ضجه.. گفتم

- من میدونستم پیمان به من میگفت نمیخوره، نمیداشت بفهمم تو چه
حالیه

- حالا گریه نکن، گفتن که معجزه شده یعنی خطر رفع شده

- الان حرکت میکنم و با اولین پرواز میام

- نه نیا.. فعلا منتظر باش عملش تموم بشه با خودش حرف بزنی بعد اگه گفت
بیا میای

- نه من میام نمیتونم صبر کنم

- دیگه خود دانی شما دو تا که حرف تو مختون نمیره.. فقط خواستم اینو

بهت بگم که بدونی، من به مهرداد همه چیزو میگم نفس دیگه نمیتونم بشینم و

بینم خودشو بکشه

بینیمو کشیدم و گفتم

- باشه باشه الان فقط تو فکر عملشم مغزم کار نمیکنه

تا دو ساعت بعد که پیمان خبر داد مهردادو از اتاق عمل بردن تو سی سی یو، و

دکترش گفته عمل خوب بوده و دیگه جای نگرانی نیست، صد بار مردم و زنده

شدم و با شیرین هر چی دعا بلد بودم خوندم و به شیرین گفتم هر نذری

میدونی بکن خودم دونه دونه ادا میکنم..

به آژانس هواپیمایی زنگ زده بودم و گفته بودن به علت برف سنگین فعلا همه

پروازا کنسل شدن..

دستم به جایی نمیرسید و فقط اشک میریختم و به خدا التماس میکردم که

حال مهرداد خوب بشه..

چند باری به پیمان زنگ زدم که آخرش گفت وقتی به هوش اومد اولین کار به

تو زنگ میزنم قول میدم..

شب شده بود که پیمان زنگ زد و گفت که مهرداد به هوش اومده و از پشت

شیشه دیده که چشماش بازه ولی نمیذارن بره پیشش و فردا صبح اگه حالش

خوب باشه منتقلش میکنن به بخش..

نفس راحتی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم.. مغزم انقدر خسته بود که نمیخواستم به این فکر کنم که اگه پیمان بهش بگه چی میشه.. چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح به پیمان زنگ زدم و گفتم که رفته پیشش و حالش خوبه و تا یکساعت منتقلش میکنن به بخش.. بهش گفتم که اینجا برف و بورانه و پروازها کنسل شدن ولی با اولین پرواز میام.. گفتم تا اومد تو بخش به من زنگ بزنه باهات حرف بزنم.. ولی پیمان گفت مهران سپرده که به نفس نگو که بیمارستانم..

- فعلا کمی صبر کن نفس، الان باید آرام باشه و هیجان برات خوب نیست، من خودمم تصمیم گرفتم وقتی رفت خونه جریانو بهش بگم چون میترسم با اون حالش راه بیفته بیاد ایران

به زور خودمو نگه داشتم و دو ساعت بعد بهش زنگ زدم..

تماس تصویری گرفتم که خودش مجبور بشه بهم بگه که بیمارستانه ولی اون رد تماس زد و کمی بعد خودش صوتی زنگ زد..

- سلام نفسی

- سلام مهربادم، چرا تصویری رو جواب ندادی؟

- آخه سر و وضعم پریشونه

صداش خیلی ضعیف و بیجون بود، تو دلم قربون صدقه حال بیمارش رفتم..
گفتم

- کجایی؟

- خونه، تو کجایی؟

- منم خونه، چه خبرا.. خوبی؟

- خوبم دلبرکم ولی اگه تو بودی خوبتر از این بودم

بازم تو دلم قربون صدقه ش رفتم که هنوزم میگفت خوبم و نمیخواست که
بدونم داغونه و ناراحت بشم..

- مهربادی..

- جووون دلم

- میدونی که چقدر دوستت دارم؟

- نهههه

- ده برابر اونی که تو منو دوست داری

آروم خندید و گفت

- برو سر کوچه تون بازی کن بچه.. لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ...

عشقبازان چنین مستحق هجرانند

خندیدم و گفتم

- خدا رو چه دیدی ای خواجه مهرداد شیرازی.. شاید بزودی این هجران به سر

آمد

صداش جونی گرفت و گفت

- به سر آمد؟.. یعنی چی؟ چی شده نفس؟

هول کرده بود.. گاف دادم، پیمان منو میکشت.. گفتم

- هیچی بابا جو زده شدم از شعری که خوندی

بازم صداش ضعیف شد و گفت

- هوم..

نباید خسته ش میکردم گفتم باید برم کارخونه و بعدا صحبت میکنیم و بی

میل قطع کردم..

مهرداد

تازه از بیمارستان مرخص شده بودم و اون دو روزی که بستری بودم برام مثل دو ماه گذشته بود.. از ترسم به نفس زنگ نزده بودم و اونم وقتی زنگ زده بود خوشبختانه زود قطع کرده بود.. میترسیدم صدای پیچ کردن دکتر رو بشنوه و بفهمه بیمارستانم..

به اندازه کافی غم و غصه داشت و دلم نمیومد درد منم یه باری بشه روی دوشش.. پیمان پیشم بود و مثل یه پرستار حرفه ای مواظبم بود.. پیمان دوست دوران بچگی و یار غارم بود ولی تازگیها بدجور برادرانه نثارم میکرد..

داشت داروهامو تو سینی با کمپوت برام میاورد که با خنده گفتم
- کاش دختر بودی پیمان، باور کن از دست نمیدادمت از بسکه خونه داری
- بخند.. بخند نوبت مام میرسه حاجی

اومد پیشم نشست و گفت

- به پیر به پیغمبر اگه یه بار دیگه تو این خونه مشروب ببینم دیگه رفاقتمو باهات تموم میکنم

زدم به شونه ش و گفتم

- تو خیلی وقته حق رفاقتو تموم کردی برام، شدی برادر.. ایشالا برات جبران کنم تو عروسیت

قرصمو داد دستم و گفت

- شایدم من بزودی تو عروسی تو قر بدم

چشمام گرد شد و گفتم

- چه خبره پیمان؟ نفس هم یه چیزی تو مایه های این "بزودی" تو گفت..

چیزی شده که من نمیدونم؟

تکیه داد به مبل و گفت

- آره

- زهر مار و آآره.. بگو ببینم باز چی شده و چه گلی باید به سرم بگیرم

خونسرد گفت

- گل نه.. بعد از این دیگه باید گل بگیري ایشالا

عروسی و گل و حرف نفس که گفته بود شاید هجران تموم بشه.. درست

میفهمیدم منظور شونو؟..

خودمو رو تخت کشیدم بالا و گفتم

- میگی چه خبره یا پاشم از نفس بپرسم؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

- نفس نفس بسه بابا، برو به جون من دعا کن، اگه به نفس خانمت بود که تا

آخر عمرت باید تو حسرتش میموندی

حیرتزده و بلند گفتم

- مگه قراره دیگه تو حسرتش نمونم؟

دستشو گذاشت رو پام و گفت

- آروم حیوون آروم.. تازه عملت کردن دیوانه، آروم باش تا بهت بگم

تکیه دادم به تخت و گفتم

- بگو

تک سرفه ای کرد و جدی شد.. گفت

- بین مهراد یه چیزی میخوام بهت بگم که خیلی خوشحال میشی.. البته

الان وقتش نیست ولی دیگه دلم نمیاد بیشتر از این غصه خوردنتو ببینم.. فقط

باید اولش یه قولی ازت بگیرم

هیجانزده شدم و گفتم

- نفس داره میاد؟

- نه.. نپر وسط حرفم، اول باید به روح پدرت قسم بخوری که تا معده ت

خوب خوب نشده پا نمیشی بری ایران

قلبم داشت میومد تو دهنم.. خوشحال گفتم

- مگه قراره برم ایران؟

- آره فکر کنم مثل تابلوت بال دربیاری و پرواز کنی تهران

- بگو دیگه لامصب

انگار دو دل بود که بگه یا نه، شایدم گندی زده بود و میترسید.. بالاخره گفت

- راستش.. من از اولش میدونستم که چرا نفس مجبور شد برگرده

نیم خیز شدم و گفتم

- چی گفتی؟

- بشین بابا معده ت بازم خونریزی میکنه، بعدا حسابمو میرسی.. فقط اول

قسم بخور تا بگم چرا برگشت

- نمیتونم قسم بخورم شاید چیزی باشه که نتونم سر قول و قسمم بمونم

- باید بمونی.. وگرنه بمیرم نمیگم

ناچارا قسم خوردم و پیمان کامل برام تعریف کرد که پسر عمه نفس تهدیدش

کرده و حمله به شرکت هم کار اون بوده..

دهنم باز مونده بود و هاج و واج نمیدونستم چی بگم.. از یه طرف از خشم و

عصبانیت داشتم منفجر میشدم و میخواستم برم اون کثافتو بکشم.. از طرفیم

از خوشحالی اینکه فکرام در مورد ازدواج نفس درست نبوده و دیگه مانعی

بینمون نیست دل تو دلم نبود و میخواستم از خوشی داد بزنم..

از فکر رسیدن به نفس خرفیف شدم و دستامو بلند کردم و گفتم خدایا
شکرت..

پیمان به ذوق مرگیم خندید و گفت

- گفتم که عروسی داریم شاه دوما

- اگه مهمترین خبر زندگیمو بهم نداده بودی و باعث برگشتنم به زندگی

نشده بودی، بخاطر این پنهانکاریت میکشتمت پیمان، ولی جبران کردی پسر

نفسی کشید و گفت

- خدا رو شکر که گرفتار غضب سگیت نشدم

نگاهی به عکس نفس که آورده بودمش تو اتاقم انداختم و لبخندی از ته دل

زدم.. گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم.. تو دلم عروسی بود..

صداشو که شنیدم ذوق زده گفتم

- خوش خبر باشی ای نسیم شمال.. که به ما میرسد زمان وصال

خندید.. با شوق گفتم

- فدای خنده هات بشم نفسی

- پس پیمان دهن لق بالاخره گفت

- باورم همیشه نفس.. فکر میکردم برای همیشه از دست دادمت.. فکر میکردم

رفتی که با اون خواستگارت ازدواج کنی

با تعجب گفت

- جداً اینطوری فکر میکردی؟.. یعنی تو نمیدونی که من چقدر عاشق توام

مهراد؟ واقعا که

شرمنده گفتم

- ترسیدم نفس.. خیلی ترسیدم بهم حق بده، چرا واقعیتو به من نگفتی؟

- میگفتم که بری سراغ افشین و جنگ راه بیندازی؟ اونم که دور و برش پر از

آدمکش و دزد و لاته، یه بلایی سرت میاورد

- غلط کرده مگه شهر هرته؟ کاش زودتر بهم گفته بودی و اینهمه سختی

نمیکشیدیم.. نمیدونی، بدون تو دو ماه تو جهنم سوختم نفس

صداش رنگ غم گرفت و گفت

- میدونم الهی که فدات بشم، پیمان برام تعریف کرده الهی که دورت بگردم

مهراد

- من فدای تو بشم که تنهایی چی کشیدی و دم نزدی.. منم بدتر عذابت دادم

و اون دختره رو آوردمش تو خونه

- بعدش جبران کردی، همین که فهمیدم همش فیلم بوده راحت شدم

- دیگه حرف روزای سختو نزنیم دل تو دلم نیست نفس.. باورم نمیشه، دارم

میام پیشت و از بابات خواستگاریت میکنم.. ای خدااااا بالاخره دارم به آرزوم

میرسم

- ولی من هنوزم نگرانم مهرداد.. میتروم اتفاقی برات بیوفته

- نترس عشق من.. بهت قول میدم که هیچ اتفاق بدی نمیفته تو فقط به فکر

خودمون و عروسیمون باش

پیمان به زور منو یکهفته تو استانبول نگه داشت و گفت بذار حالت کاملاً خوب

بشه رنگ و روت بیاد سرجاش بشی مهرداد سابق بعد برو، ناسلامتی دامادی،

باید جذبه مهرداد راستینو ببینن

به حرفاش خندیدم و یکهفته رو به زور تحمل کردم و حسابی به خودم

رسیدم.. انقدر درست غذا نخورده بودم که معده م کوچیک شده بود و تا دوباره

بشم مهرداد شکمو چند روزی طول کشید..

به مادرم زنگ زدم و گفتم که به فکر بلیط باشن و تا چند روز دیگه تهران

باشن..

روزی که پرواز داشتم به مقصد تهران، از هیجان دیدن نفس رو پاهام بند

نبودم.. اون حجم سنگین خوشحالی سرخوشم کرده بود.. ساعت شماری

میکردم برای لحظه ای که میدیدمش..

وقتی گفته بود میاد فرودگاه دنبالم، از هیجان صداس لرزیده بود..

بیشتر از دو ماه بود که همدیگه رو ندیده بودیم..

دوریش بدجور سوزونده و خاکسترم کرده بود.. دلتنگیش دیگه قابل تحمل

نبود.. شوق خیره شدن تو چشمای سیاه افسونگرش.. شوق لمس دستاش و

محکم بغل کردنش باعث میشد تا تهران نفسهای عمیق بکشم و دستای عرق

کرده مو بهم فشار بدم..

وقتی رسیدیم به آسمون تهران و خلبان گفت که تا دقایقی دیگه هواپیما روی

باند فرودگاه امام تهران فرود میاد، ضربان قلبم بالا رفت.. یاد شعر معروف

اخوان افتادم

لحظه دیدار نزدیک است..

باز من دیوانه ام.. مستم

باز میلرزد دلم.. دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم..

دیدمش.. نفسم.. همه دنیای من.. پری زیبای من.. با فاصله چندین قدم از من
ایستاده بود با دسته گلی تو دستش زل زده بود بهم.. سرعت قدمهامو بیشتر
کردم و پرواز کردم به سمتش

پالتوی کوتاه آبی تنش و شالی سرخابی سرش بود که به اون موهای سیاه براق
و چشمهای سیاهتر از زغال، خیلی میومد و زیبایش خیره کننده بود..
بهش رسیدم و درست مقابلش ایستادم.. تپش قلبم شاید از روی کاپشمنم هم
معلوم بود.. چشماش پر از اشک بود ولی لبش میخندید.. منم که میدونستم
الان چشمام از شادی چلچراغه..

گلو داد دستم و گفت

- خوش اومدی آرام جانم

خیره بودم بهش و تکونی خوردم که با خنده شیطونی آرام گفت

- یه وقت بغلم نکنیا، اینجا ایرانه

منم سرخوشر از اون گفتم

- پس زودتر بریم تو ماشین که بغلت کنم.. خندید.. گفتم

- دو قرنه که ندیدمت

اونم با حسرت تو چشمام نگاه کرد و گفت

- نمیدونم تو کل دنیا آیا انسانی به اندازه من دلتنگ عشقش بوده؟

عاشقانه خیره شدیم به هم و دسته گلشو به سینه م فشردم.. کمی بعد گفت
بریم..

فرودگاه خیلی شلوغ بود و راننده های تاکسی کلافه مون کردن تا رسیدیم به
ماشین نفس..

رفت طرف یه پورشه سفید آخرین مدل و دزدگیرشو زد.. گفتم

- ماشینشووو.. خدای سرعته

خندید و گفت

- حاضری یه دور پرواز کنیم؟

- نه قربونت، هزارتا بلا سرم اومده تا بالاخره رسیدم به یارم.. تازه آرزوها دارم

سوار شدیم.. با لبخندی که از لبم نمیرفت خیره شده بودم بهش.. دسته گلو از
دستم گرفت و انداخت قسمت عقب ماشین.. و یهو پرید تو بغلم..

محکم بغلش کردم.. طوری تو آغوش هم فرو رفته بودیم که انگار یه نفریم..

دستمو به سرش و پشتش و بازوهاش کشیدم و گفتم

- چقدررر دلم برات تنگ شده بود نفس

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و زمزمه کرد

- مهراد..

شاید صد بار گفت مهراد و لمسم کرد و سر و صورتمو بو کشید.. به هر مهراد

گفتنش عمرم، نفسم جواب دادم و بیشتر به خودم فشردمش..

وقتی یه دل سیر همدیگه رو بغل کردیم از هم جدا شدیم و دستای همو

گرفتیم.. گفتم

- لاغر شدی دلبرکم

غمگین دست کشید به ابرو هام و گونه هام و گفت

- توام لاغر شدی، بمیرم برات

- اگه بدونی از روزی که رفتی چی کشیدم

دوباره بغلش کردم و سرشو بوسیدم گفت

- میدونم مهرادم.. پیمان برام گفته، خونریزی معده تو، دردی که تو این دو

ماه کشیدیو.. میخواستم پیام بیمارستان پیمان نداشت

از بغلم در اومد و تو چشمام نگاه کرد

- منم مثل تو دو ماه تموم عذاب کشیدم مهراد.. بدون تو شوق زندگی نداشتم

صورتشو بین دستام گرفتم و گفتم

- دیگه تموم شد.. الان پیش همیم و دیگه جدا نمیشیم.. اگه جدا بشیم باید با دستای خودت خاکم کنی چون دیگه ساعتی بدون تو زندگی نمیکنم
با اون چشمای خوشگل و مهراذ کشش تو عمق چشمام با عاشق ترین نگاه دنیا، زل زد..

دیگه تاب نیاوردم و سرمو خم کردم به طرف لباش..

اول به چشمام بعد به لبام نگاه کرد و اومد طرفم.. چشماشو بست.. لبای زیباشو بوسیدم..

لبامون که روی هم نشست، انگار تمام جسم و روحمون بیتابانه، تو نقطه لبها بهم وصل شد.. همه اون غم و اندوه دو ماهه پرکشید و رفت..

لباش بیقرار روی لبام حرکت میکرد.. مثل گم شده در کویری که بعد از روزها به آب رسیده، تشنه طعم شیرین لبهاش بودم.. عمیق و طولانی همدیگه رو بوسیدیم.. دلتنگ بودیم و حسرتزده..

با نزدیک شدن چند نفر، بی میل از هم جدا شدیم و نگاه خمار و عاشقمون به هم گره خورد.. گفتم

- زود مال من شو.. دیگه طاقت دوریتو ندارم

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با حرارت گفت

- منم دیگه طاقت ندارم، دلم نمیخواد از بغلت بیرون بیام

- به بابات بگو فردا یه مجنون عاشق میاد خواستگاری دخترش

خندید و گفت

- فردا؟!.. مجنون هفت ماهه من، بذار از راه برسی بعد

عقب رفت و تکیه داد به صندلی راننده.. گفتم

- دیگه حتی یک روز رو هم از دست نمیدم، مامانم و مهزاد هم فردا صبح

تهرانن، شب خونه تونیم

بلند خندید و گفت

- تو جدی هستی

منم خندیدم و گفتم

- مسخره م نکن، میترسم بازم اتقاقی بیفته

با صدای زنگ موبایلش نگاهشو ازم گرفت و جواب داد.. کریمی بود، با خنده

بهش گفت

- کریمی بعد از این دیگه منو تا یه مدت پیدا نمیکنی.. بازم اختیار تام میدم

بهت که از طرف من تصمیم بگیری و امضا کنی.. یه چند وقت گرفتارم به هیچ

کاری نمیروم

بعد عاشقانه نگاهم کرد و با لبخند بهش گفت

- کار خیره

وقتی تماسو قطع کرد گفت

- کریمی بود میگفت بیا دفتر جلسه داری، بیچاره نمیدونه پاهای من الان رو

زمین نیست که بخوام جلسه رو بگردونم

خندیدم و گفتم

- من مزاحم کارت نشم، منو برسون هتل و خودت برو

اومد جلو لپمو محکم بوسید و گفت

- جووون چه مزاحم قند و نباتی

محو اداهای شیرینش بودم که ماشینو روشن کرد و گفت

- میخوای بری هتل؟ مگه تو گذاشتی من تو هتل بمونم که منم بذارم.. میریم

خونه ما

- نه نفسی تو که مثل من تنها نیستی، پیش بابات معذب میشم، نه به باره نه

به داره، با چه صفتی پیام تو خونه تون لنگر بندازم؟

- با صفت همه هستی و دنیای من

لپشو بشگون گرفتم و گفتم

- بذار بگیرمت بعد

بلند خندید.. هر دو مون خریف بودیم.. باهم بودیم و قرار مدار خواستگاری
میداشتیم.. اینبار دیگه نمیداشتیم هیچ چیز و هیچ کس رویاهامونو بهم بزنه..
گفتم

- راستی، یه چیزی هست که میخواستم در موردش حرف بزنیم.. وقت داری
بریم یه جایی بشینیم صحبت کنیم؟

- آره بریم

و کمی بعد مقابل یه کافی شاپ پارک کرد.. قهوه و کیک سفارش دادیم و
دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم

- راستش میخواستم ازت بپرسم بعد از ازدواج، با من میای استانبول یا من
باید اینجا بمونم؟

مکثی کرد و گفت

- اصلا فکرشو نکرده بودم

- انقدر غم و غصه خوردیم که فرصت نشده به چیزای اساسی فکر کنیم

کمی فکر کرد و گفت

- شرایط سختیه، از طرفی نمیخوام تو رو از کار و زندگیت بندازم، از طرفیم

نمیخوام بابامو برای همیشه تنها بذارم.. میدونی که بعد از مامان و مسیح، فقط

منو داره

دستاشو گرفتم و گفتم

- میدونم نفسم.. درسته، بابات نمیتونه تنها دخترشو بفرسته غربت و تنها

بمونه.. پس من میام تهران

معذب گفتم

- آخه.. اونوقت برای تو سخت میشه.. میتونی کارتو منتقل کنی اینجا؟

- یه کم طول میکشه، اوایل که کارارو میسپرم به پیمان بعدشم بتدریج

منتقل میکنم اینجا.. توام منو از کار و زندگی نمیندازی، زندگی من تویی، هر

طور که تو بخوای من خودمو باهات وفق میدم عروسکم

چشماش برقی زد و دستامو تو دستاش محکم فشرد.. خم شدم دستشو

بوسیدم و گفتم

- تو رو با تموم دنیا عوض نمیکنم نفس.. تو برای من باش، دیگه هیچ

چشمداستی از دنیا ندارم

- منم ندارم.. منم فقط تو رو میخوام مهرداد.. فقط تو سهم من باش

دستاشو غرق بوسه کردم و بوی خوشش رو حریصانه به وجودم کشیدم..

جلوی هتلی ماشینو پارک کرد و خواست باهام بیاد که نداشتم و گفتم برو با

بابات راجع به فردا صحبت کن و زود به من خبر بده که دل تو دلم نیست..

دو ساعت بعد بهم زنگ زد.. گفت

- بهش گفتم، از تعجب شاخ درآورد که من بالاخره رضایت دادم به اومدن یه خواستگار و گفت معلومه که این خواستگار با بقیه فرق داره منم گفتم همون مهندس راستینه که تابلوی رستاخیزو بهم داد و قبلا بهتون راجع بهش گفته بودم لبخند زد و گفت پس بگوو

خوشحال گفتم

- پس لبخندشونو به فال نیک بگیریم دیگه؟

خندید و گفت

- بگیریم

نفس

باورم نمیشد.. با مهرداد که تو هتل بود، فقط چند خیابون فاصله بینمون بود و من داشتم برای مراسم خواستگاری لباس انتخاب میکردم.. تا چند روز پیش از زندگی ناامید بودم و خواب و خوراک نداشتم.. اما الان دلخوشترین دختر روی زمین بودم.. عشقی که هر بار تو چشمای مهرداد

میدیدم دنیارو برام زیبا و زیباتر میکرد.. دلم میخواست تا صد سالگی با اون نگاه عاشق زندگی کنم..

یکساعت پیش با شوق و ذوق زنگ زده و گفته بود که مادرش اینا رسیدن و رفتن خونه پدرشوهر مهزاد ولی مهرداد ترجیح داده تو هتل بمونه.. میگفت انقدر ذوق زده و شاده که نمیتونه یه جا بشینه و با یه حالت رقص و مستی داره تو اتاق میگرده..

هر یکساعت یکبار یه زنگی میزد و میگفت ۸ ساعت موند تا بیاییم خونه تون نفسی.. ۶ ساعت موند.. ۵ ساعت موند.. ساعتها رو میشمرد و هیجانش هول و ولای منو بیشتر میکرد..

از طرفی هیجان خواستگاری اومدن مردی که عاشقش بودم و از طرفی هم هیجان اینکه برای اولین بار میخواستم مقابل خواستگار دربیام و مونده بودم چی بپوشم چیکار کنم چایی بیارم یا نه و صدتا فکر دیگه..

۳ ساعت مونده به اومدنشون بازم زنگ زد، گفتم دیگه زنگ نزن بچه بذار

حاضر بشم

چند تا لباس پوشیدم و درآوردم تا بالاخره یه پیرهن فیروزه ای رنگ برند باربری که تنگ بود با رکابهای پهن و یقه جلو و پشتش به شکل مربع باز بود و

قدش تا روی زانو هام بود رو انتخاب کردم.. خود لباس کاملا ساده بود و با گردنبند کریستال براق نارنجی که به شکل گل‌های ریز در هم پیچیده شده بود و گردنبند بزرگ و شلوغی بود، ستش کردم

رنگ فیروزه ای و نارنجی ترکیب قشنگی بود و من که عاشق رنگها بودم دو سال پیش از ایتالیا به خاطر رنگ نارنجیِ مرجانی زیباش از فروشگاه بوچلاتی خریدم بودمش

لباس و گردنبند با موهای سیاه کوتاهم عالی شد.. آرایش ملایمی کردم و عطرمو زدم و کفشهای استیلتوی رنگ بدن محوی به پا کردم..

آماده بودم و تا ساعت ۹ که قرار بود مهرداد و خانواده ش بیان چیزی نمونده بود..

برای آخرین بار بازم زنگ زده بود و گفته بود که باورش نمیشه بالاخره داره میاد خواستگاری من..

شادی هردومون به هم سرایت میکرد و به صورت تصاعدی بالا میرفت.. رفتم تو اتاق بابام و گفتم که کم مونده مهمونا بیان و باهم رفتیم تو سالن.. فقط من و بابام بودیم و شیرین هم هیجانزده تو آشپزخونه مشغول تدارکات پذیرایی بود..

وقتی شیرین اعلام کرد که مهمونا اومدن دست و دلم لرزید و به زور خودمو تا دم در ورودی سالن رسوندم.. پدرم هم با اون ابهت شهرام خانی، با فاصله از در، منتظر ایستاد..

صدای قدمهاشون رو که از پله های جلوی عمارت بالا میومدن شنیدم و بعد بوی خوش دلدارم تو بینیم پیچید.. همیشه بوی ادکلن گرانقیمت مدهوش کننده ش، قبل از خودش میومد..

اولین کسی که دیدم، مادرش بود.. یه خانم حدودا ۵۵ ساله بسیار شیک و باوقار که عجیب شبیه مهرداد بود.. پشت سرش خواهر مهرداد که زیاد شبیه اون دوتا نبود ولی زیبایی متفاوتی داشت و از همونجا به من لبخند میزد، اومد.. و بلافاصله بعد از مهزاد، مهردادو دیدم و دلم براش رفت.. با کت و شلوار طوسی تیره و پیرن آبی روشن و کراوات سرمه ای و طوسی، و موهای مرتب به عقب شونه شده، دل برد ازم.. احتمالا زیباترین دسته گل دنیا تو دستش بود و چشمای عسلی طوسیش که به من دوخته بود برق میزد..

حواسمو دادم به مادرش که رسید بهم و دستشو دراز کرد و دستمو گرفت..

گفتم

- سلام، خوش آمدین

- سلام عزیز من

و خیره نگام کرد و آروم گفت

- چقدر زیبایی..

لبخند عاشق مهرداد و تایید مهزاد باعث خجالتش شد و گفتم

- لطفا بفرمایید

و خودمو کمی کنار کشیدم.. وارد شدن و مادرش و مهزاد با پدرم دست دادن و

مهرداد با نگاه شیفته ش گلو داد به من و رفت خیلی مودبانه ایستاد و با بابام

دست داد..

مهرداد

مامان و مهزادو با ماشین هتل از خونه آقای معتمدی برداشتم و به سمت

آدرسی که از نفس گرفته بودم راه افتادیم..

هیچوقت تو عمرم چنین هیجانی نداشتم.. حتی روز اعلام نتایج کنکور..

برداشتن قدم اول برای وصال نفسم، باعث بروز هیجان زایدالوصفی تو کل

وجودم شده بود..

خونه شون به هتلی که من توش اقامت داشتم نزدیک بود و نفس از قصد اون هتلو برام انتخاب کرده بود که بهم نزدیک باشیم..

جلوی در آهنی بزرگ خونشون از ماشین پیاده شدیم و پیرمردی درو برامون باز کرد و بفرمایدی گفت و راهنماییمون کرد..

پشت در، باغ بزرگی بود پر از درختای بلند که مشخص بود وقتی بهار بیاد خیلی باصفا و سرسبز میشه.. کمی جلوتر استخر بزرگی که خالی از آب بود و عمارت سفید باشکوهی که بین درختها خودنمایی میکرد

مهزاد آروم گفت

- کاخ نیاوران یا خونه ست؟

مامان با تعجب گفت

- میدونستی اینقدر ثروتمندن؟

آروم طوری که اون مرد نشنوه گفتم

- آره میدونستم

مهزاد با لحن شوخی گفت

- نکنه بخاطر ثروت نفس اینطوری با عجله میخوای باهاش ازدواج کنی؟ گفتم

- اولاً، روزی که برات انگشتر خریدم نمیدونستم اینقدر پولدارن.. دوماً، حالا

که خودشو میبینی، میفهمی که حق داشتم عاشقش بشم و عجله کنم برای ازدواج یا نه

داشتیم به پله های عریض جلوی بنا نزدیک میشدیم که رو به مادرم گفتم - نفس تنها وارث و گرداننده تمام تشکیلات خاندان یگانه ست و حالا شما

فکر کن همچین دختری توالتهای خونه منو میشست مامان

چشمای مامانم گرد شد از تعجب و وقتی مطلبو درک کرد، نگاهش رنگ تحسین گرفت..

رو کردم به مهزاد و گفتم

- تواضع و بیرایایی نفس بیشتر از زیباییش عاشقم کرده و ثروتش برام اهمیتی نداره

نگاه مهزاد هم تغییر کرده بود که در ساختمون باز شد و هیكل زیبای نفسمو بین چارچوب در دیدم..

چقدر زیبا شده بود..

چشمای قشنگش در جستجوی من بودن انگار.. وقتی پیدام کرد نگاهش آروم شد و برگشت طرف مادرم..

پدرش مردی قدبلند و خوشقیافه بود با موهای یکدست سفید که طرز

ایستادنش ابهت خاصی داشت و داد میزد که اشرافیه و بابای نفسه.. همون

نفس اصیلزاده اونشبی تو رستوران پارادایس، نه اون نفسی که تو کبابی اوستا محمود انگشتاشو میلیسید..

داخل خونه بیشتر شبیه قصر بود تا یه خونه مسکونی.. در و دیوارهای گچبری و آب طلا کاری با مبلمان طلایی سلطنتی و بعضی دیوارها که پوشش پارچه ای ارغوانی با زه طلایی داشتن، با تابلوها و مجسمه ها و لوسترهای مجلل.. مهزاد بعدش بهم گفت که حس میکرده تو یه قصره و الانه که یه شاه و ملکه از بالای پله ها نزول اجلال کنن..

پدرش راهنماییمون کرد سمت مبلهای بالای سالن.. دیدن خونه نفس حال خوشمو کمی زایل کرده بود.. کاش دختر مورد علاقه من اینقدر ثروتمند نبود.. هر کسی که از دور نگاه میکرد، حتما با خودش فکر میکرد که داماد این خانواده بخاطر پول با دخترشون ازدواج کرده و من از این فکر بدم اومدم.. با اومدن نفس کنارمون حواسم کاملا بهش جمع شد و دیگه اون خونه و شکوهش رو ندیدم و یادم رفت..

شکوه و زیبایی نفسم صدبرابر بیشتر از زرق و برق اون خونه بود.. فداش بشم طبق رسم دیرینه برامون چای آورد و اول مقابل مادرم خم شد و چای تعارفش کرد

با نگاهم داشتم میخوردمش.. لباسش خیلی ظریف و زیبا بود، هیکل محشرش

با اون لباس تنگ نفس گیر بود..

گردنبند خوشگلش هم خیلی بهش میومد و مثل یه جواهر وسط سالن
میدرخشید..

وقتی رسید به من و سینی رو گرفت مقابلم، زمزمه کردم

- دل میبری

لبشو کوچولو گاز گرفت که لبخند نزنه و رفت نشست کنار پدرش
داشتن با مادرم از شیراز و خونمون صحبت میکردن که چشمم افتاد به عکس
بزرگی که پشت سر نفس روی دیوار بود..

عکس خانوادگیشون بود، پدرش، مادرش، مسیح و نفس با لباسای رسمی کنار
هم ایستاده بودن.. نفس چسبیده بود به مسیح و معلوم بود چه عشقی به
برادرش داشته

انگار دوقلو بودن و با دیدن جذابیت و قد و هیكل مسیح قلبم به درد اومد،
واقعا حیف شده بود..

مادرش خیلی شبیه نفس بود ولی چشماش رنگی بود.. چشمای نفس درست
شبیه پدرش بود

با صدای مادرم برگشتم به فضای خواستگاری..

- هزار ماشاالله نفس جان انقدر زیبا و خانوم هستن که نمیتونم ازش چشم

بردارم و باید به حسن سلیقه پسرم آفرین بگم

آقای یگانه لبخند تعارفی زد در مقابل تعریف مادرم و گفت

- مسلما آقای مهندس هم بسیار لایق و تعریفی هستن که دختر من بهشون نظر مساعد داره.. نفس دختریه که تا حالا کسی رو نپسندیده و تایید نکرده و

انقدر عاقله که من با چشم بسته هر حرفش رو قبول میکنم

صحبتها افتاد روی مسیر روتین مراسمات خواستگاری و من گاهی جوابی به

سئوالات آقای یگانه در مورد پدرم و کارم میدادم و گاهی دزدکی نفسمو دید

میزدم..

وقتی مادرم بالاخره رک و مستقیم نفس رو برای من خواستگاری کرد، قلبم تو

سینه تپیدن گرفت و دیدم که نفس هم مثل من هیجانزده ست..

آقای یگانه در جواب مادرم گفت

- تا جایی که من میدونم نفس به این ازدواج تمایل داره ولی بازم در حضور

شما از خودش میپرسم، چون خواسته خودش برای من حجتہ

و برگشت طرف نفس و گفت

- بابا جان زندگی شماست و خودت باید تصمیم بگیری، نظرت چیه راجع به

خواستگاری مهندس راستین؟

نفس نگاهی به پدرش کرد و گفت

- من قبلا راجع به ایشون باهاتون صحبت کرده بودم، الان تأیید شما مهمه

باباش گفت

- نظر منم نسبت به مهندس و خانواده محترمشون مساعده دخترم

با این حرف باباش دلم آروم شد و نفس راحتی کشیدم.. مادرم گفت

- البته آقای یگانه ما میتونیم منتظر باشیم تا نفس جان بعدا جوابشو بهمون

اطلاع بده و شما فرصت داشته باشید پدر و دختر صحبتی بکنید

بازم ضربانم بالا رفت عجله داشتم نمیخواستم با رسم و رسومات بیفایده، قضیه

طول بکشه..

پدرش بهش نگاهی کرد و گفت

- لازمه؟

نفس هم محکم گفت

- نه نیازی نیست من شناخت کافی از آقای راستین دارم

خواستم پاشم بوس بارونش کنم که انقدر محکم و نت گفت که نیازی به فکر

کردن نداره..

مادرم خوشحال از اینکه پدر و دختر صاف و بی ریا بودن و طاقچه بالا نداشته

بودن، گفت

- پس اگه اجازه بدید یه تاریخی تعیین کنیم برای بله برون و عقد، چون ماهم

باید بخاطر پسر مهزاد برگردیم و دلمون میخواد مهزاد زودتر سر و سامون

بگیره

پدرش گفت

- به نظر منم این کارها رو نباید طول داد، وقتی قراره بالاخره دو تا جوون مال

هم بشن دیگه طول و تفصیل دادن بیمورده

دلتم خواست پاشم باباشو هم بوسه بارون کنم.. چه مرد نازنینی بود که به نفع

دل بیتاب من حرف میزد..

به خودم که اومدم دیدم باباش با خنده بهم نگاه میکنه، لابد خیلی تابلو بودم

که تو دلتم عروسی بود و میخواستم پرواز کنم..

مادرم خندون گفت

- پس با اجازه تون بگیریم مبارکه

باباش هم که گفت مبارکه، من و نفس لبخندی زدیم و مهزاد دیوونه با شوق

کف زد.. باباش کمی بلند گفت

- شیرین خانم

و زنی اومد تو سالن که انگار همونجاها گوش به زنگ وایساده بود.. آقای یگانه

بهش گفت که شیرینی ای که ما آورده بودیم رو تعارف کنه تا دهنمونو شیرین

کنیم..

وقتی شیرینی رو گرفت جلوی من نگاه خریدارانه ای بهم کرد و بعد انگار که تعجب کرده باشه به نفس نگاهی کرد و رفت.. بعدش نفس بهم گفت که شیرین مستخدمشون تابلوی منو تو اتاق نفس دیده بوده و وقتی منو دیده تعجب کرده و بعدش به نفس گفته این که همون مرد بالدار تو تابلوت بود.. دوتایی حسابی خندیده بودیم به حرفش و نفس بعد از اون گاهی به من میگفت مرد بالدار و میخندیدیم..

نفس

بعد از خواستگاری، بابام گفت که از مهراد خیلی خوشش اومده و عالیه که یک مردی صلابت و اونهمه عشق رو یکجا داشته باشه.. رفتار مثل همیشه پر جذبه و طرز صحبت قاطع و محکم مهراد با اون صدای تاثیرگذارش، کار خودشو کرده بود و بدجور قاپ بابامو دزدیده بود.. بابام از مادرش خواست که مراسم بله برون رو فاکتور بگیریم و همون روز عقد صحبت‌های باقیمانده انجام بشن..

مهراد روی ابرا بود و از اینکه به سرعت داشت به خواسته دلش میرسید،
سرخوش بود..

قرار عقد رو برای یکهفته بعد گذاشتیم، من خواسته بودم که عقدمون تو
محضر انجام بشه

چون از طرفی شدیداً نگران خبردار شدن افشین بودم و نمیخواستم تو خونه
مراسمی داشته باشیم، از طرفی هم میخواستم عقدمون خیلی خصوصی برگزار
بشه..

تو اون یکهفته کارهای محضر و آزمایش و خرید آینه و شمعدون و حلقه
مهرادو انجام دادیم و هر روز صبح تا شب باهم بودیم..
به بابام گفته بودم که نگرانم افشین کاری بکنه و بابام گفته بود که چهار نفر از
آدمای زرنگمو مامور کردم همیشه بطور نامحسوس دور و برتون باشن، حتی یه
ذره هم نگران نباش.. و خیالمو راحت کرده بود..

مهراد که اصلاً انگار افشینو یادش نبود و من از این بابت خیلی خشنود بودم،
مرد محبوب من انقدر شاد و سرمست بود که شاید اسمشم یادش نبود..
شاکی بود از اینکه جایی نیست که بتونه منو یه دل سیر بغل کنه و ببوسه.. تو

هتلش که نمیشد من برم و اونم خونه ما نمیومد، فقط تو ماشین همدیگه رو بغل میکردیم و دستای همو محکم میگرفتیم و روز شماری میکردم تا روز عقد..

روز جمعه ساعت ۶ عصر وقت داشتیم برای محضر..

بالاخره اون روز رویایی رسید و من و مهرداد شب قبلش از هیجان نخوابیدیم و تا نزدیکای صبح تلفنی حرف زدیم و تو گوش هم عاشقانه زمزمه کردیم..

خواسته بودم که ساده باشم و نمیخواستم برم آرایشگاه.. همه اون برنامه هارو میذاشتیم واسه عروسی که بابام و مامان مهرداد میخواستن مفصل باشه آرایش ملایمی کردم و کت و دامن سفید خیلی قشنگی که با مهرداد مخصوص روز عقد خریده بودیم رو پوشیدم با پالتوی سفید خردارم و شال سفید طرحدار شانل انداختم روی سرم..

عروس بودم دیگه.. هرچند ساده ولی دوست داشتم سفید بپوشم.. انگشتر الماس خوشگلمو که مهرداد برام خریده بود و از وقتی که برگشته بودم ایران با یه زنجیر انداخته بودمش دور گردنم، داده بودم به مهرداد که تو محضر دستم کنه..

وقتی بابام اومد تو اتاقم و منو که حاضر بودم دید، تو چشمای دردمندش اشک
حلقه بست.. بغلم کرد و گفت

- هیچوقت در مورد مادرت و مسیح باهات حرف نزدم و نخواستم ناله کنم
ولی امروز بدجور جاشون کنارمون خالیه

هردومون تو بغل هم گریه کردیم و من گفتم

- من مطمئنم که الان هردوشون اینجان و کل مراسم همراهمون خواهند
بود.. مطمئنم بابا

بابام اشکامو پاک کرده بود و گفته بود پس دیگه گریه نکن عروس خانم..
قرار شده بود مهرداد و مادر و خواهرش جلوی ساختمان محضر که یه خونه
شخصی بود منتظرمون باشن

بابا از شیرین و مش کاظم خواسته بود تو مراسم عقد من حضور داشته باشن
چون میگفت از هر عمه و عمویی تنی تر هستن برای من..

شیرین از شوق گریه کرده بود و مش کاظم خواسته بود دست بابامو ببوسه که
بابام نذاشته بود و دستشو انداخته بود دور شونه مش کاظم و گفته بود ما

رفیق سالهای سخت همیم کاظم..

با ماشین بابا و راننده ش جلال رفتیم تا محضر، دل تو دلم نبود وقتی که رسیدیم از داخل ماشین مهردادو دیدم که به ساعتش نگاه میکرد و مادرش و مهزاد از ماشین پیاده میشدن..

کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی با همون رنگ پیرن و کراوات تیره تری بسته بود و با اون قد و هیکل و موهایی که خیلی قشنگ حالت داده شده بود خوشگلترین و جذابترین مردی بود که توی عمرم دیده بودم..

کنارشون توقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم.. دلم و نگاهم فقط دنبال مهرداد بود.. عاشق بودم دیگه، حواسم زیاد به رعایت نزاکت و ادب نبود

وقتی دیدم اونم بیتابانه نگاهشو دوخت به من و با دیدنم مردمک چشماش لرزید، دلم پرکشید طرفش..

مادرش و مهزاد بغلم کردن و مادرش با محبت نگاهم کرد و گفت

- عروسم مثل قرص ماهه، هزار ماشالله

مهزادم گونه مو بوسید و گفت

- بیچاره داداشم حق داره مجنون شده

و خندیدن و من سرمو انداختم پایین.. خبر نداشتن من از پسرشون مجنون
ترم..

قبل از اینکه محضردار دفترشو بیاره و کارشو شروع کنه، مادر مهراذ گفت

- آقای یگانه باید در مورد مهریه نفس جان صحبتی بکنیم

من و بابام در مورد مهریه همعقیده بودیم و همیشه میگفتیم مهریه زیاد عامل
خوشبختی نیست.. بابام گفت

- هر چی خودش بگه

گفتم

- من میخوام مهریه م فقط گل باشه.. یه عالمه گلای رنگی

اگه کسی غیر از مهراذ بود هرگز اینو نمیگفتم ولی مهراذ مردی بود که ارزش
این کارمو داشت

مادرش متعجب گفت

- ولی اینکه همیشه

مهراذم اعتراض کرد و گفت

- اگه آقای یگانه اجازه بدن، جسارتا من میخوام به تعداد تاریخ تولد نفس

سکه باشه مهریه

بابام گفت

- من بچه مو طوری تربیت نکردم که چنین مهریه سنگینی بخواد

مادرش گفت

- مهریه مهزاد ۵۰۰ تا سکه ست، لاقلا اجازه بدین این تعداد باشه

گفتم

- مهریه حق منه، لطفا اجازه بدین اونطور که دوست دارم معین بشه

مهزاد محکم گفت

- نه، هزار و...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

- یا فقط گل یا پامیشم میرم، میدونی که شوخی نمیکنم، میخوای قسم

بخورم که میرم

با اخم کوتاه اومد و بالاخره قضیه مهریه تموم شد..

با مهزاد روی مبل مخصوص عروس و داماد نشستیم و تو آینه بزرگی که

مقابلمون وسط سفره عقد قشنگی گذاشته بودن، چشمم افتاد بهش و نگاهمون

که تو آینه بهم گره خورد، ضربان قلبم رفت روی هزار..

نگاه مهرداد بهم، عاشق ترین نگاه دنیا بود و دیدم که دستاش کمی میلرزه..
با شنیدن صدای محضردار که شروع کرده بود به خوندن خطبه عقدمون، قلبم
به تالاپ و تولوپ افتاد و دستام بدتر از مهرداد به لرزیدن افتاد..
با حس گرمای دست مهرداد که یواشکی دستمو گرفته بود، آرامشی به وجودم
تزریق شد.. آرامشی که برای تمام عمرم خواهانش بودم..
وقتی به جایی رسید که مرد محضردار گفت دوشیزه مکرمه، خانم نفس یگانه،
آیا بنده وکیلما شما رو با مهریه معین، به عقد دائم آقای مهرداد راستین
دربیاورم؟.. وقتی گفت به عقد دائم آقای مهرداد راستین یه چیزی از دلم کنده
شد و افتاد..

همون چیزی که روز اولی که از پشت اون میز برگشت و نگاهم افتاد بهش، از
دلم کنده شده و افتاده بود..

به عقد مهرداد راستین...!!

مثل یه خواب شیرین بود.. مهرداد راستین داشت میشد شوهرم..
مهرداد راستینی که صاحب دل و دینم بود و ماهها بود که هر نفسم رو با عشق
اون کشیده بودم..

از توی آینه نگاهی بهش انداختم.. از تو آینه خیره بود بهم و با دیدن نگاهم،
چشمای زیباش مثل ستاره برق زد..

باید بله میگفتم ولی شیرین چشم و ابرو بالا انداخت که صبر کنم و بار سوم
بله رو بدم..

به نظرم این رسم مفهومی نداشت و ناز عروس بیجا بود وقتی کنار داماد
نشسته بود، ولی سنت شکنی نکردم و بار سومی که پرسید و کیلم، نگاهمو تو
آینه دوختم به مرد رویاهام و تمام عشقمو ریختم به چشمای مشتاقش و گفتم
بله..

چشمای قشنگش ستاره بارون شدن..

اونم خیره تو چشمای من بله گفت و حلقه منو از جیبش درآورد و کرد تو
انگشتم، منم حلقه اونو کردم تو انگشتش و زمزمه شو شنیدم که گفت

- بالاخره مال من شدی نفس.. پری من

با صدای کف زدن بقیه، از نگاه مهرداد دل کندم و محضردار دفتری رو گذاشت
جلومون که امضا کنیم.. مهرداد دست کرد توی جیب بغل کتش و خودکار هدیه
منو درآورد و عاشقانه نگام کرد و گفت

- روزی که برام میخریدیش فکرشو میکردی که دفتر ازدواجمونو باهاش امضا

کنیم؟

خیره شدم تو چشمای عسلیش و لبخندی زدم و سرمو به معنی نه تکونی
دادم..

بعد از صدتا امضا کارای محضری تموم شد و مادرش اومد جلو و رفتم تو
آغوشش.. و بعد تو آغوش مهزاد و بعد شیرین گریان و آخر از همه پدر مهربونم
که با لبخند غمگینی کنار ایستاده بود و دخترش رو نگاه میکرد..
شاید تو اون لحظه نفس ۵ ساله رو میدید.. و یا شاید نفسی که یکروزه بود و
برای اولین بار پدرانہ بغلش کرده بود..

به نظر من پدرها تو روز ازدواج دخترشون، خیلی احساسی تر از همه، حتی
بیشتر از مادر عروس هستن و مهمترین و سخت ترین روز زندگی پدر و
دختری، همون روزه، که بار عاطفی خیلی سنگینی برای پدر داره..
رفتم جلو و دستشو بوسیدم و به چشمم کشیدم..

پدر شکسته من.. پدر تنهای من.. مادرم با رفتنش تنه‌اش گذاشت.. مسیح با
رفتنش کمرشو شکست.. تنها کسی که مثل یه عصا، آخرین تکیه شو داده بود
بهش، من بودم..

بغلم کرد و سرمو بوسید و آروم گفت

- خوشبخت باشی نفس بابا

اشکهام از چشمام سرازیر شد که بابام پاکشون کرد و رو به مهرادی که اومده بود باهاش روبوسی کنه، گفت

- ۲۵ سال من روی چشمام گذاشتمش و مواظبش بودم.. بعد از این تا آخرین روز زندگیش، سپردمش به تو و مطمئنم که بهتر از من مواظبش خواهی بود و دست منو گذاشت تو دست مهراد.. مهراد دستمو گرفت تو دستش و با دست دیگه ش دست بابامو گرفت تا ببوسه ولی بابام نداشت و بغلش کرد و روبوسی کردن و مهراد گفت

- شک نکنید که منم روی چشمام نگهش میدارم و جونمو براش میدم
مادر مهراد گفت

- خوب دیگه بسه اشک عروس نازمو درآوردین

و جعبه ای رو که تو دستش بود به دستم داد و گفت

- هرچند قابل تو نیست ولی یادگار خانوادگیمنه و سالهاست منتظره که

بشینه دور گردن همسر مهراد

گردنبند الماس بزرگی بود که کل گردن و روی سینه رو میگرفت، خیلی شیک و تک بود و کاملا معلوم بود که خیلی ارزشمند و قدیمیه.. تشکر کردم و بغلش کردم و گفتم که واقعا زیباست

بعد از اون مهراد جعبه سیاه رنگی رو از خواهرش گرفت و دراز کرد سمت من

و عاشقانه گفت

- هدیه من به همسرم..

دلَم برای همسرم گفتنش رفت..

جعبه رو باز کرد و گفت

- مطمئنم در مقابل زیبایی تو بیفروغ خواهد بود ولی امیدوارم بیسندی

داخل جعبه چشمم افتاد به سرویس برلیان صورتی رنگی که قبلا توی

کاتالوگهای جواهرات دیده بودم و عاشق رنگش بودم

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم

- وای مهرداد.. چقدر خوشگله

انگشتر پنج نگینو برداشت و کرد تو انگشت دست راستم.. بعد گوشواره ها و

دستبندشو و در آخر هم رفت پشت سرم و گردنبنده خوشگلشو بست دور

گردنم..

- ممنونم ازت، فوق العاده ست

آروم تو گوشم گفت

- فوق العاده ست چون گردن زیبای تو بهش جلوه داد

مست از تعریفش بودم که شیرین و مش کاظم اومدن پیشمون و به هر

کدوممون یه سکه دادن.. شیرین گفت

- الهی که به پای هم پیر بشین

و بغلم کرد و با مهرا د دست داد.. مش کاظم عقب وایساده بود و با مهرا د دست داد و روبوسی کردن، دستشو کشیدم جلو و بغلش کردم..

معذب تو بغلم خودشو جمع کرد و گفت

- خوشبخت باشید

مهرا د گفت

- من کادومو تو عروسیتون میدم

از همشون تشکر کردیم و نگاهم رفت سمت بابام که به مهرا د نزدیک شد و از توی کیسه مخملی قرمز و طلایی رنگی ساعتی رو بیرون آورد که با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد..

ساعت الماس نشان پدر بزرگم بود که بابام نگهش داشته بود برای مسیح..

مهرا د از دیدن ساعت و اشکای من کمی گیج شد که بابام ساعتو بست به میچ دستش و گفت

- این ساعت اسفندیار خانه.. رسیده بود به من و قرار بود تو شب عروسیت

برسه به پسر

شیرین گریه کرد و پشت مش کاظم مخفی شد.. مادر مهرداد اشک چشماشو پاک کرد و بینیشو کشید..

مهرداد با چشمای غمگین به بابام و بعد به من نگاه کرد که بابام گفت

- امشب من بازم پسر دار شدم و این ساعت به صاحبش رسید

مهرداد از فشار احساسات لباسو بهم فشرد و به سختی جواب داد

- مسلما من نمیتونم جای مسیحو پر کنم براتون، ولی اگه لایق بدونین

میتونم یه پسر دومی براتون باشم

بابام دستشو انداخت دور شونه هاش و گفت

- حتما همینطوره، حتما

و بعد سرویس مروارید و برلیان زیبایی رو به من داد و گونه مو بوسید

دست مهردادو گرفتم و عاشقانه نگاش کردم اونم آروم گفت

- باورت میشه؟.. ازدواج کردیم نفس.. الان من و تو زن و شوهریم

منم عین خودش با عشق و هیجان زل زدم بهش و گفتم

- دیگه مال من شدی مهرداد راستین.. چقدر سخت بهت رسیدم

و دست همو محکم گرفتیم و تو چشمای هم غرق شدیم..

پدرم خانواده مهرا دو برای شام دعوت کرد و همگی از محضر خارج شدیم تا
بریم به خونه ما..

جلوی محضر من و مهرا دو به زور از هم جدا شدیم تا سوار ماشینها بشیم
مهرا دو یواشکی بهم گفت

- حالا که زنم شدی نمیخوام حتی یک لحظه دستتو ول کنم نفس

تو چشمای شاکیش نگاه کردم و گفتم

- منم الان فقط میخوام بچسبم به تو و یک قدم هم ازت دور نشم، ولی

نمیتونم بیام تو ماشین شما از بابام خجالت میکشم

با خنده های شیطان مهرا دو که دردمونو فهمیده بود، بهش نگاه کردیم و اونم

رو به بابام گفت

- آقای یگانه با اجازه تون نفس با ما بیاد، عروس و دامادو از هم جدا نکنیم

بابام با لبخندی سرشو تکون داد و من دست تو دست مهرا دو سوار ماشینم که

از هتل گرفته بود شدم..

شام مفصلی بود که شیرین و زن جلال، فرزانه درست کرده بودن و میز مجللی

که در خور شب عقد ما باشه چیده بودن،

بعد از شش سال تو خونمون و روی میز بزرگ سالن، دور هم غذا میخوردیم..

بعد از مسیح و مامان، شش سال بود که مهمونی ای تو خونمون برگزار نشده بود و چشمای بابام برای اولین بار تو این سالها، میخندید..
مهزاد تند تند ازمون عکس میگرفت و من و مهزاد از کنار هم بودن مست بودیم..

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و از هر دری صحبت میکردیم که مهزاد که روی مبل کناری من نشسته بود، آرام گفت
- به یه بهونه ای منو ببر اتاقتو ببینم
با شیطنت گفتم

- مطمئنی فقط میخوای اتاقتو ببینی؟
یه دونه از اون خنده های زبل خانیش کرد و سرشو با ژست دل بری گردوند طرف بقیه..

اداش انقدر جذاب و شیرین بود که دلم خواست سریعا ببرمش تو اتاقتم..
با صدای آرامی ولی طوری که همه بشنون گفتم
- مهزاد میخواستی تابلوهامو ببینی بیا بریم بالا نشونت بدم
مهزاد نیم خیز شد و به بابام گفت
- با اجازه تون آقای یگانه

بابام هم گفت

- بعد از این دیگه شما پسر این خونه ای و نیازی به اجازه نیست، راحت باش
وقتی رسیدیم به پله ها و دیگه توی دیدشون نبودیم، اون مهراد متین و
سرسنگین تبدیل شد به یه فنر و دستمو گرفت و پله ها رو دوتا دوتا دوید
بالا..

با خنده گفتم

- یواش بابا الان میفتم

دستمو بیشتر کشید و گفت

- اتاقت کدومه؟

اشاره کردم به در اتاقم، دستگیره شو چرخوند و منو دنبال خودش کشوند تو

اتاق و درو بست و منو کشید تو بغلش..

از حرکت آنیش به هیجان اومدم و قلبم تند تند زد..

بوی خوش تنش پیچید تو بینیم..

منم محکم بغلش کردم و سرمو فرو کردم تو گودی گردنش..

با نفس داغش تو گوشم زمزمه کرد

- بیشتر از دو ماهه که اینطوری بغلت نکردم

منم مثل خودش زمزمه کردم

- دلم برای آغوش خیلی تنگ شده بود مهربادم

محکم تر بغلم کرد و لباسو گذاشت روی گردنم.. تنم مور مور شد از تماس

لبای گرمش با پوست گردنم..

- هنوزم باورم نمیشه مال من شدی نفس

لباشو روی گردنم و لاله گوشم حرکت داد و پشت سر هم چندبار زمزمه کرد

- مال من شدی.. مال من شدی

سرم داشت گیج میرفت از عشقی که بدنش، دستاش، لباس و صداش میریخت

به وجودم..

دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرمو ازش جدا کردم و خیره شدم تو

چشماش.. چشمای نازش چراغونی بود

دست کشیدم به ابروهای سیاه خوشگلش و گفتم

- نمیدونی چقدر عاشق این چشمام.. تو دنیای منی مهرباد، خیلی دوستت دارم

مست نگاهم کرد و گفت

- حسی که من بهت دارم اسمی براش پیدا نمیکنم.. دلم میخواد جونمو برات

بدم نفس.. کاش میشد توی قلبمو ببینی، عشقت تو دلم به بزرگیه کائناته

محو حرفاش و صداش و نگاهش بودم که انگشت شصتشو آروم کشید به لبم و
گفت

- چه شبها که تا صبح سعی کردم فکر بوسیدن این لبها رو از سرم بیرون
کنم.. و حالا این لبهای وسوسه انگیز تا آخر عمرم مال منه
منم نگاهی به لبای خوشگلش کردم و گفتم

- تا آخر عمرم تموم جسمم و روحم مال توئه، توام با این لبای شکلاتت مال
منی

خندید و اومد جلوتر، لباشو گذاشت روی لبام و چندتا بوسه کوتاه زد و
برداشت..

مست عشق هم شدیم..

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و چشماشو بست.. گفت

- نمیخوام زیاد اینجا بمونیم و آبروم پیش بابات بره ولی نمیتونم از لبات دل
بکنم نفس

اینو گفت و لباشو محکم چسبوند به لبام..

با ولع همدیگه رو بوسیدیم

ناخودآگاه کشیده شدیم سمت تختم و گرما و فشار بدنش رو روی بدنم حس

کردم.. حرکت دستاش روی تنم لذتبخش بود.. همدیگه رو دل سیر بوسیدیم و بوسیدیم..

بالاخره لباسو از لبام جدا کرد و نفسی کشید و با چشمای خمار گفت
- معتاد بوسیدن لباتم نفسی

با خنده گفتم

- اعتیاد خوبیه

نوک بینمو بوسید و گفت

- آف.. پاشو بریم از راه بدرم میکنی.. بریم تا حیثیتمون پیش بابات به فنا نرفته

از روی تخت بلندم کرد و تو آینه به سر و رو و موهاش دستی کشید.. با شیطونی گفتم

- تابلوهامو ندیدی که

اونم تخس گفت

- خوب فردا میام میبینم، بعد از این دیگه هر روز اینجام

جدی شدم و گفتم

- راستی بنظرم دیگه بجای هتل بهتره بیای بمونی خونه ما شوهر جانم

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

- اگه همیشه پشت باشم خطرناک میشما خانم جانم

- سه ماه تو خونه ت باهات تنها بودم هیچوقت خطرناک نشدی حالام نمیشی

صورتشو فرو برد تو سینه م و شیطون گفت

- اونموقع فرق میکرد، الان زن و شوهریم و دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

بعد صورتشو از سینه م جدا کرد و جدی گفت

- دوست دارم تا شب عروسیمون صبر کنم نفس.. تو خونه خودمون، تو اتاق

خوابمون.. و تو، تو لباس سفید عروسی مثل یه فرشته تو بغلم.. میارزه تا

اونشب صبر کنم

از تصور چیزی که میگفت قرمز شدم و برای عوض کردن موضوع گفتم

- خونه خودمون؟

- آره

- دوست نداری تو خونه ما زندگی کنیم؟.. خونه به این بزرگی، بابامم همیشه

تو اتاقشه و حضورش اصلا تو خونه حس نمیشه

دستاشو دور کمرم محکمتر کرد و گفت

- میدونم دوست داری اینجا بمونی، ولی من دوست دارم خونه خودمونو

داشته باشیم.. خونه من و تو

بوسه ای به لبش زدم و گفتم

- باشه پس بریم پایین و با بقیه در مورد عروسی و خونه و این چیزا حرف

بزنیم

مهراد خواست که تاریخ عروسی برای سه ماه بعد باشه و مادر و خواهرش به عجله ش خندیدن.. با بابا در مورد کارش صحبت کرد و گفت که میخواد تو تهران دنبال جایی برای شرکت بگرده و تا وقتی که پروژه های در دست اقدام استانبول تکمیل نشدن، کارای اونجا رو بسپره به پیمان و بعد کل شرکتو منتقل کنه به اینجا و اگه پیمانو هم تونست راضی کنه که فبهالمراد، اگرم نخواست بیاد تهران، میتونه اون شرکتو مثل زمان حیات پدرش به عنوان شعبه ترکیه شرکت راستین نگه داره و پیمان اداره ش کنه..

در مورد خونه هم همگی صحبت کردیم و بابام هم گفت که اگه دوست داشته باشیم میتونیم تو این خونه بمونیم و گفت که من مهمون دو روزه هستم و این خونه مال تو و نفسه، نیازی به خونه دیگه ندارید

ولی مهراد مودبانه ازش خواست که اجازه بده تو همین نزدیکیها یه خونه بخره و زندگیمونو تو خونه مستقل خودمون شروع کنیم

بابام بعدها بهم گفت که هر کس دیگه ای جای مهرداد بود مطمئنا تو همین
خونه موندگار میشد و به زور هم نمیشد بیرونش کرد، و گفت که از همون
اولش فهمیده که مهرداد چه عزت نفس و روح بزرگی داره و یه مرد واقعیه
اونروز بابام تو جواب مهرداد گفت که هر جایی که خودتون دوست دارین زندگی
کنین و از اینکه دخترم مردی مثل تو رو برای ازدواج انتخاب کرده، خوشحالم
و بهتون افتخار میکنم..

تو اون سه ماه مهرداد دنبال شرکت و خونه میگشت و چندبار رفت ترکیه و
برگشت، صبح تا شب اکثرا باهم بودیم و شب موقع خواب مهرداد میرفت به
هتل..

انقدر حواسم به مهرداد بود که خبر ازدواجمو به دوستانم نداده بودم.. به فاطمی
زنگ زدم و بهش گفتم که با مهسا و سارا برای عصر توی کافی شاپ پاتوقمون
قرار بذاره و جمع بشیم که براشون یه سورپرایز دارم.. اونم هیجانزده سر و صدا
راه انداخت که نکنه سورپرایزم راجع به آقای سفارشیه.. خندیدم و گفتم شاید
عصر اونروز به مهرداد گفتم که میخوام با دوستانم آشناش کنم و باهم رفتیم به
محل قرارم با دوستانم.. مهرداد مثل همیشه خوش لباس و دخترکش بود و

میدونستم که دخترا از دیدنش فکشون به زمین میچسبه.. با هم وارد کافی شاپ شدیم و با نگاهی به دور و بر فاطی اینارو پیدا کردم و رفتیم پیششون.. هر سه شون از دور زل زده بودن بهمون

نزدیکشون که شدیم از جاشون بلند شدن و همونطور که مات مهرداد بودن با تته پته سلام و علیک کردن

خنده م گرفته بود ولی مهرداد انگار عادت داشت به نگاه خیره دخترا چون خیلی کول و عادی باهاشون دست داد و نشست روی صندلی

فاطی مهردادو دقیق نگاه کرد و یواشکی با حرکت انگشتش بهم اشاره کرد که محشره..

خندیدم و رو کردم به سارا و مهسا که دستپاچه هنوزم تو نخ مهرداد بودن و گاهی به من نگاه پرسشگری مینداختن، گفتم

- بچه ها دلم براتون تنگ شده بود

سارا دیگه نتونست خودشو نگه داره و گفت

- نفس، معرفی نمیکنی؟ گفتم

- مهندس مهرداد راستین هستن، تو استانبول آشنا شدیم

دست چپمو ازشون مخفی کرده بودم تا حلقه مو نبینن و پشت سر هم شوکه

نشن..

متوجه حلقه مهراد هم نشده بودن احتمالا.. دخترا هم خودشونو معرفی کردن
و از آشنایی با مهراد ابراز خوشحالی کردن.. مهراد جذاب من هم با لبخند
بهشون جواب میداد و هی منو نگاه میکرد..

خواستم یواش یواش بهشون بگم که ازدواج کردم و مهراد شوهرمه، که تلفن
مهراد زنگ زد و عذرخواهی کرد و پاشد از میز دور شد
به خاطر کارش اینروزا زیاد تلفنی حرف میزد و شدیداً گرفتار بود..

وقتی اون رفت، تازه یخ دخترا وا شد و سرشونو آوردن جلوتر و سارا گفت
- نفس، عجب تیکه ایه دخترا از کجا پیدا کردی این هلو رو؟

از اینکه به شوهرم گفته بود هلو غیرتی شدم ولی اونکه نسبت منو مهرادو
نمیدونست

خندیدم و قبل از من فاطمی گفت

- چشمای هیزتونو درویش کنین، این آقا سفارشیه نفسه

مهسا و سارا هردوشون سر و صدا راه انداختن و زدن به سر و روی من که ای
آب زیر گاه نشستی نشستی بالاخره زدی درست وسط خال و خوشگلترینو
واسه خودت برداشتی

مهسا گفت

- نفس واقعا که با این اشتها حق داشتی هیچ پسری رو نپسندی دیوث

سارا گفت

- هی گفت سفارش دادم خدا برام بسازه، واقعا هم که خدا چی ساخته براش،

کفم برید وقتی از در کافی شاپ اومد تو

فاطی گفت

- به چشم برادری حضرت یوسفیه برای خودش نفس، اولین مردیه که میبینم

تو خوشگلی همردیف توئه

تشکر کردم و به حرفاشون میخندیدم که دیدیم مهرداد داره میاد.. سارا آروم

گفت

- ای خدااا چه سرو چمانیه.. چه قد و هیکلی هم داره نفس

بلند خندیدم.. یه استاد ادبیات داشتیم که ترک بود و یه بار با لهجه غلیظ

ترکی یه شعری خوند که مردیم از خنده.. سرو چمان من چرا میل چمن

نمیکنند..

بعد از اون به هر پسری که قد بلندی داشت میگفتیم سرو چمان

مهرداد کنجکاو به خنده از ته دلم نگاه کرد و اونم خندید.. وقتی داشت روی

صندلیش مینشست نزدیک گوشم زمزمه کرد

- فدای خنده هات بشم

نگاه عاشقش با نگاهی عاشقتر شکار کردم و دستشو تو دستم گرفتم

با صدای سرفه سارا متوجه چشمای گنده و گرد شده شون شدم که با دیدن دستای منو مهاد، حلقه ها مونو دیده بودن و داشتن ایست قلبی میکردن.. دست چپمو که تو انگشتای مهاد قفل کرده بودم روی میز گذاشتم و گفتم - راستش بچه ها امروز خواستم جمع بشیم که یه خبر خوش بهتون بدم، من و مهاد ازدواج کردیم و به زودی یه عروسی افتادین مهسا از هیجان دستاشو گذاشت روی دهنش و سارا جیغی زد.. فاطمی دستشو گذاشت روی بازوم و با صدای ضعیف و خوشحالی گفت - نفس...

خشکشون زده بود، بالاخره فاطمی بلند شد و بغلم کرد - وای نفس خیلی تبریک میگم عزیزم، به شمام تبریک میگم مهندس سارا و مهسا هم با شوق و ذوق بغلم کردن و شلوغی راه انداختن.. نشوندمشون و گفتم ساکت باشین همه دارن نگامون میکنن سارا رو کرد به مهاد و گفت

- آقای راستین این دوست ما انقدر مشکل پسند بود که حتی به براد پیت هم

میگفت ای بدک نیست، و برای اولین باره که میبینیم دست یه مردی رو گرفته، و با ما آشناس کرده

مهرداد با محبت نگام کرد و سارا هم گفت

- خیلی به هم میایید ایشالا که خوشبخت بشید

مهرداد تقریبا هر روز میومد خونمون و کمی تو اتاقم خلوت میکردیم، کمی با شیرین که عاشق مهرداد شده بود صحبت میکرد، کمی با پینو بازی میکرد که بعد از مسیح، اولین کسی که بهش میچسبید و ولش نمیکرد مهرداد بود

گاهی هم میرفت تو گلخونه وسط باغ که محل آرامش بابام بود و برای خودش اونجا مبل و کتاب و بساط درست کرده بود و اونجا باهم تخته بازی میکردن..

با اومدن مهرداد به زندگیمون، روحیه بابا بهتر شده بود و گاهی تو چشمای پر از دردش، برق شادی میدیدم.. وقتی مهرداد با بابا بود منم مشغول کارای عروسی میشدم

لباس عروسمو از برند ورا ونگ انتخاب کرده بودم که قرار بود ده روز قبل از عروسی به دستم برسه.. لباسی تمام گیپور و ساده، با یقه کاملا باز دلبری که آستینهای کوچک افتاده داشت و دکلمه سینه خیلی کمی داشت..

لباسهای عروس جلف و سینه باز رو دوست نداشتم.. دامن افتاده دنباله دار و

بدون پفی داشت همراه با تور خیلی بلندی که لبه های گیپور داشت.. خیلی
ظریف و اصیل بود و برای پوشیدنش بیصبر بودم..

یکماه و نیم مونده به عروسی مهرداد گفتم که خونه ای رو پیدا کرده و باید بریم
و ببینیم.. اومده بود دنبالم و زنگ زد که دم در منتظرمه

خونه و ماشیناشو تو استانبول فروخته بود و یه مازراتی نقره ای عروسک که
من عاشقش شده بودم خریده بود

وقتی پشت رل میدیدمش اعتراف میکردم که جلوهء راننده از ماشین بیشتره..
رسیدیم به خونهء موردنظر.. قبلا چندجا رو دیده بودیم و نپسندیده بودیم

مقابل یه خونه ویلایی پارک کرد و پیاده شدیم.. محلش نزدیک خونه پدریم
بود و از بابام دور نمیشدم

مردی که داخل خونه منتظرمون بود که راهنماییمون کنه در رو باز کرد و
داخل شدیم..

اولش پا گذاشتیم به باغچه خیلی قشنگی که سبک خاص و مدرنش نظرمو
جلب کرد.. سقف خونه شیروانی طوسی تیره بود و ترکیبش با دیوارها و نمای
طوسی ساختمون، شبیه خونه های خارجی بود

یک طرف حیاط مبلمان چوبی به شکل نیمکت و حالت ال جاسازی شده بود و

مقابلش میز گردی بود که وسطش آتشدان کاسه ای شکلی که داخلش چند تکه هیزم طبیعی در حال سوختن بود، پشت نیمکت ها ردیف درختهای کاج همقد و مرتب داخل باغچه قرار داشتن و پشت کاجها دیواری سنگی، از سنگ های درشت طبیعی به رنگ طوسی روشن و تیره بود که از دیزاین اون قسمت خیلی خوشم اومد.. طرف دیگه حیاط یه آلاچیق سنگی سفید بود که چهارتا پله از زمین بلندتر بود و داخلش با فانوسها و چراغهای آویز به رنگ قرمز و طوسی تیره تزیین شده بود،

مقابل آلاچیق روی زمین حوض مدرنی به شکل مستطیل کم عرض ولی طویل بود که داخلش پنج تا حوض کوچک به شکل کاسه بود و از وسط هر کدوم انگار آب میجوشید و با نوری که از پایین به سطح آب میزد غلغل آب جلوهء فوق العاده یی پیدا میکرد.. دیزاین خیلی خاصی داشت و هیچ جا نظیرشو ندیده بودم

پشت آلاچیق هم یه شیب سرازیری بود که میخورد به در گاراژ.. عاشق اون حوضچه های کوچک شدم و کمی کنارشون ایستادم و تماشا کردم.. مهرداد هم مثل من خوشش اومده بود که گفت

- منکه فقط با دیدن حیاطش نظرم مثبته، تو چی؟

- منم عاشقش شدم.. فکر کن زمستونا اونور دور آتیش بشینیم و تابستونا

اینور کنار این حوضچه ها و آلاچیق

مهراڊ گفت

- فکر کن بچه هامون دستاشونو تو این حوضچه ها فرو کنن و آب بازی کنن

توام سرشون داد بزنی و اونام مثل بچه میمون فرار کنن از ستونهای آلاچیق

برن بالا

از تصور خیال مهراڊ هم خنده م گرفت هم غرق آرامش شدم.. دستمو انداختم

دور بازوش و عاشقانه تو چشماش زل زدم و گفتم

- امیدوارم داخل خونه رو هم بیسندیم چون خیلی میخوام این رویای تو،

اینجا عملی بشه

دستمو تو دستش فشرد و گفت

- پس بریم تو و ببینیم

با گذشتن از راهرویی که دیوارش چوبی بود و پایین دیوار، گلدان چوبی

مستطیل شکلی سرتاسر چسبیده به دیوار تعبیه شده بود و داخلش پر از گل و

گیاه سنسوریای پاکوتاه و بلند بود و بالاشون نور مخفی داشت که مستقیم

میزد به گلها و باعث میشد سنگریزه های سفید کف گلدون برق بزنین.. تا

اینجاش که این خونه خیلی هیجانزده م کرده بود

جلوتر که رفتیم سالن بزرگ و دلباز خونه رو دیدیم که سبکش شبیه خونه
استانبول مهراد بود و از رنگهای طوسی و چوب ماهوتی تو دکوراسیونش
استفاده شده بود..

پنجره ها سرتاسر شیشه بود و منظره باغچه بطور کامل از سالن دیده میشد..
هیچ مبلمانی نداشت و وقتی جهیزیه مو میچیدیم میدونستم که دکوراسیون
قشنگی از آب درمیاد

وقتی یه طرف سالن چشمم افتاد به شومینه دیواری مستطیل شکل، نگاه
معناداری به مهراد کردم که متوجه منظورم شد و گفت

- به مرد بنگاهی سپرده بودم که خانمم شومینه دیواری دوس داره

اومد پیشم و انگشتاشو تو انگشتم قفل کرد و گفت

- کنار شومینه خونه استانبول قرار یه قهوه داشتیم، ولی اونجا قسمت نشد
حالا تو خونه خودمون هر سال زمستون، جلوی شومینه میشینی تو بغلم و
قهوه مونو میخوریم

گفتم

- با رویابافی های تو دلم میخواد همین الان زندگیمونو تو این خونه شروع

کنیم

خندید و دستمو کشید و گفت

- هنوز که همه جاشو ندیدیم خانمم

دستشو گرفتم و توی دلم گفتم خانمت فدات بشه..

آشپزخونه و اتاقها هم عالی بودن و چشمای هردومون برق میزد وقتی به مرد

بنگاهی گفتیم که خونه رو میخوایم..

خرید جهیزیه من مثل برق و باد انجام گرفت چون دقیقا میدونستم چی

میخوام و از کجا میتونم پیدا کنم.. وقتی در عرض کمتر از یکهفته همه

وسایلمو خریدم یاد حرف مسیح افتادم که میگفت پول همه چیزو نمیتونه حل

کنه، ولی خیلی چیزها رو میتونه سهل الوصول بکنه.. وقتی با شوق و ذوق تو

یه ساندویچی وسط شهر، ساندویچ کثیف میخوردم میگفت چون پول داری

اینقدر از خوردن ساندویچ کثیف لذت میبری، برات مثل یه تفریحه، ولی اگه

پولدار نبودی و خوردن این ساندویچ برات اجبار بود، ازش بدت میومد..

چقدر دلم برای خودش و حرفاش تنگ شده بود.. چقدر اینروزا جاش تو

زندگیم خالی بود..

من داشتم عروس میشدم و نور چشمم برادرم، و مادر مهربونم کنارم نبودن..

جهیزیه مو آوردن و با دستوراتی که برای چیدمانشون به آدمای بابا دادم
دکوراسیون فوق العاده یی شد.. بابا بخاطر امکان خرابکاری افشین، نداشته بود
که از بیرون کارگر بیاریم.. وقتی مهرداد مردایی که کار میکردن رو دید گفتم
-این بیچاره ها چندتا کار باید بکنن.. هم همه جا دنبال ما میگردن هم کارای
خونمونو میکنن

هیچوقت بهش نگفته بودم که آدمای بابا همیشه دور و برمون و مواظبن
افشین بهمون نزدیک نشه، نخواسته بودم آرامشش بهمم بخوره و الان از اینکه
میدیدم متوجه

حضورشون بوده، تعجب کردم.. ولی نباید تعجب میکردم، مهرداد خیلی تیز و
باهوش بود..

وقتی بعد از دو روز کار سخت همه چیز جابجا شد، با مهرداد تو خونه تنها
بودیم و با نگاهی حاکی از رضایت خونمونو تماشا میکردیم..
همیشه دوست داشتم خونه م یکدست سفید باشه و تمام اثاثیه سالن رو سفید
خریدم و وقتی چیدیم دکوراسیون خیلی شیک و خاصی شده بود..
پرده های دکور تافته ضخیم مشکی و نقره ای با تور سفید، لوسترهای مدرن
به شکلهای دایره ای و مستطیل شکل،

تو معماری این خونه از اشکال هندسی مستطیل و دایره استفاده شده بود و ما سعی کردیم با وسایلمون این هارمونی رو بهم نزنیم

دوتا صندلی راک مقابل شومینه، دو سه تا فرش ریزبافت آبی و سفید رنگ که فقط قسمت جلوی مبلهای استیل انداخته بودم و به غرغرای شیرین و فرزانه توجهی نکرده بودم که میگفتن این خونه کم کمش ده تا فرش میخواد، دوست داشتم کف خونه بدون فرش باشه و فقط دو سه تا تکه فرش با ارزش و دو تکه خز سفید مقابل مبلهای راحتی کافی بود..

مبل راحتیهای سفید نیمکتی نیم دایره مون که دور تلویزیون قرار گرفتن و جلوشون میز گرد بزرگ سفید با رویه آینه که روشو پر کرده بودم از شمعدانهای سفید شیک و گلهای صورتی..

یه گوشه مجزا میز ناهارخوریمون بود که سبک گوتیک بود و از عتیقه فروشی خریده بودمش و مهرداد خیلی خوشش اومده بود..

وقتی ده روز مونده به عروسی، برای اولین بار دوتایی وارد اتاق خواب بزرگمون شدیم، که تنها جای خونه بود که به سبک سلطنتی دکورش کرده بودم و عاشق رنگ آمیزی بژ صدفی و آلبالویی اتاق بودم، مهرداد به تختخواب آلبالویی تمام کنده کاری گردمون نگاهی کرد و با خنده گفت

-تخت چقدر بزرگه، نکنه میخوای روش بدو بدو کنی و من دنبالت کنم؟.. کم

محرومیت کشیدم که بعد از عروسیم میخوای دستم بهت نرسه؟

از حرفش هم خنده م گرفته بود هم خجالت کشیده بودم ازش.. با اینکه تو این

مدت سه ماه بعد از عقدمون بارها تو تختم کنار هم خوابیده بودیم و مهراد

گاهی شیطنتهایی کرده بود ولی هنوزم اونقدری به هم نزدیک نشده بودیم که

مثل زن و شوهرای معمولی با هم راحت باشیم

قرمز شدم و با خنده گفتم

- بزرگی تخت برای اینه که چون گرده فکر کردم قد صدو نود و دویی تو

روش جا نمیشه و سفارش بزرگتر از استانداردهش رو دادم

بعدم خودمو تو بغلش فرو کردم و گفتم

- به نظرت ممکنه من از تو فرار کنم؟

چونه مو با دستش گرفت و صورتمو به طرف خودش برگردوند و با چشمایی

که خمار شده بود گفت

- نمیدونی چقدر میخوامت.. نمیدونی چقدر سخته زیباییهایی تو دم دستم

باشه و زنم باشی و خودمو ازت محروم کنم.. بخدا انقدر نفسمو تربیت کردم که

احساس میکنم درویش شدم

بلند خندیدم و گفتم

- اتفاقاً منم کم مقابل تو تمرین ریاضت نکردم و میترسیدم مرتاض کامل بشم

از بسکه به سختی چشمامو به روی جذابیت هات میبستم

اونم بلند خندید و گفت

- ای شیطون، پس بگو وضع هردومون خراب بوده و به رومون نمیآوردیم

- طوری که آب سرد خالی میکردیم رو سرمون

قهقهه ای زد و گفت

- لعنتی، شاهکارش تو حموم یادشه

بعد محکم بغلم کرد و گفت

- ده روز دیگه شب وصاله.. بیصبرم برای داشتنت نفس

از داغی لباس که گذاشت روی گردنم، گر گرفتم و نفسم غیر عادی شد.. لبام

دنبال لباس گشت و پیداشون کرد..

بعد از دو سه تا بوسه معصوم، لب پایینشو گاز کوچکی گرفتم و گفتم

- بیا بریم بیرون از این اتاق تا کار ندادی دستمون

آخی گفت و با دستش محکم زد رو باسنم و گفت

- انتقام همشو یه جا ازت میگیرم.. ده روز صبر کن، دارم برات

زبونمو براش درآوردم و از دستش فرار کردم و خندون رفتم تو آشپزخونه..

سه روز مونده بود به عروسی و من و مهراد انقدر گرفتار و خسته بودیم که
میترسیدم روز عروسی از حال برم.. مادر مهراد و مهزاد و شوهرش دکتر نیما
سبحانی و پسر کوچولوی خوشگلش امان که خیلی شبیه دایی مهرادش بود و
از لحظه ای که دیدمش عاشق همدیگه شده بودیم و مهراد غر میزد که کم
ببوس این بچه رو، یکهفته مونده به عروسی اومده بودن و با خواهش و اصرار
بابا تو خونه ما مونده بودن و بالطبع مهراد هم بالاخره راضی شده بود که همراه
اونا بیاد خونه ما..

اتاق بغلی خودمو از قصد داده بودم به مهراد که وقتی همه خوابیدن یواشکی
بریم تو اتاق هم و تا صبح تو بغل هم بخوابیم.. مهراد دیگه آخرین ذرات
تحملش بود و ساعت ها رو هم میشمرد..

میگفت چهار روز و هشت ساعت مونده به وصال ماه زیبای من.. تو آغوشش
میخندیدم و میگفتم

- تو که اینقدر وضعت خرابه که ساعت میشمری چرا خودتو محروم میکنی از
زن شرعیت؟

اونم محکمر بغلم میکرد و به خودش فشارم میداد و میگفت

- چیه نکنه تو عجله داری؟

میزدم تو سرش و میگفتم

- پررو، من ساعت نمیشمرم برای شب زفاف

اونم بدجنس میشد و صورتشو فرو میکرد تو سینه م و میگفت

- جووون گفتی شب زفاف؟ ای شیطان وسوسه کننده پاشو برو تو اتاقت

خنده م میگرفت و با قهر پا میشدم برم تو اتاقم که میکشیدم رو تخت و

قلقلکم میداد و میگفت کجااا؟ بودی حالا

جشن عروسی رو تو خونه خودمون برگزار میکردیم.. با توجه به بزرگی سالن

خونه مون، ما هرگز تو جشنمون نیازی به تالار یا باغ نداشتیم..

بعد از مسیح و مامان برای اولین بار تو خونه مهمونی میدادیم و من در نبود

مامان مجبور بودم همه کارها رو خودم به عهده بگیرم

مهمونها از پانزده روز پیش دعوت شده بودن، دو تا دایی ها و خاله من از تبریز

میومدن چون مادرم ترک تبریز بود و همه فامیلش اونجا بودن

از فامیل نزدیک پدریم فقط عمه تهمینه م دعوت بود که اونم ساکن آمریکا

بود و هیچوقت به ایران نمیومد و با تبریکی تلفنی ازمون دعوت کرده بود که

برای ماه عسل بریم آمریکا و ما گفته بودیم که بعدا حتما میریم پیشش.. عمه

عطیه م رو هم بخاطر پسر آشغالش دعوت نکرده بودیم و فقط فامیلای دور

پدریم و دوستای خانوادگیمون و دوستای من و بابا دعوت داشتن

فامیل و آشناها و دوستای مهرداد هم از شیراز و استانبول میومدن و حدود ۳۰۰ نفر مهمون داشتیم.. بابام گفته بود که بخاطر افشین حتی یه ذره هم دل نگران نباشم و از عروسیم لذت ببرم چون بالاترین تدابیر امنیتی انجام شده بود و حتی یه مگس هم نمیتونست بدون اجازه نزدیکمون بشه..

روز قبل از عروسی من و مهرداد بقدری درگیر کارامون بودیم که تا شب همدیگه رو ندیدیم.. خانواده های دایی ها و خاله م از یکروز قبل اومده بودن خونه ما و بقیه مهمونا هم تو هتلی که مهرداد براشون گرفته بود ساکن شده بودن

جلال چند تا مستخدم و گارسون برای پذیرایی و کمک آورده بود و داشت خونه رو بهشون نشون میداد

آشپز مخصوص خانواده یگانه، حمید آقا با اکیپش از دو روز قبل تو ساختمون کناری مستقر شده بودن و مشغول تدارک شام عروسی بودن و شف خواسته بود انتخاب غذاها رو به عهده خودش بذارم..

یه اکیپ دیگه برای سفره آرایی و تزیین میز شام اومده بودن و مشغول بررسی سالن بودن.. یه گوشه هم اعضای ارکستر مشغول نصب باندها و تعیین جایگاه بساطشون بودن

بلبشویی بود دیدنی.. من مجبور بودم به همشون سر بزنم، بابام تو گلخونه پناه گرفته بود و مهرداد کارهایی بیرون از خونه داشت، مهزاد و شوهرش نیما که مرد خیلی خونگرم و باشخصیتی بود به من کمک میکردن
استرس نداشتم چون همیشه مدیریت کارهای خیلی سختتری به عهده م بود و برگزاری یه جشن عروسی برام کار سختی نبود..
شب وقتی مهرداد اومد و تو چشمای خسته هم خیره شدیم، همه خستگیم از وجودم پر کشید و رفت.. اونم حس منو داشت چون وقتی بغلم کرد و محکم فشارم داد به خودش، گفت

- قویترین قرص مسکن دنیا تاثیر بغل تو رو نداره نفسی

انقدر خسته بود که همونطور تو بغلم خوابش برد و برای اینکه راحت بخوابه آروم سرشو گذاشتم رو بالشش و رفتم تو اتاق خودم و منم بیهوش شدم.. صبح زود باید میرفتم آرایشگاه

بالاخره بعد از ۷ ساعت خانم آرایشگر که صاحب معروفترین آرایشگاه تهران بود و دک و پزش از یه خانم دکتر صدبرابر بیشتر بود گفت

- تموم شد و بعد کمی عقب رفت و دقیق نگاهم کرد.. چشماش برقی زد و

گفت

- تا حالا عروسی به زیبایی شما نداشتم خانم یگانه

ازش تشکر کردم و خواستم بلند بشم خودمو تو آینه ببینم که نداشت و گفت

- نه اول ناهارتونو بخورین بعد لباستونو بپوشین اونوقت میذارم آرایشتونو

ببینین

بعد از نهار دو تا دختر اومدن و تو اتاق مخصوص عروس کمکم کردن لباسم و

کفشامو پوشیدم و بعد خانمی که موهای کمی بلند شده م رو درست کرده بود

اومد و تورمو روی سرم انداخت و لای موهام با حالت قشنگی فیکشش کرد و

بعد مدیرشون گفت

- تاجشو بذار

تاج زیبای پر نگینی که مثل الماس برق میزد و سنگین بود رو روی سرم

گذاشتن و همون خانمه با هیجان گفت

- خدای من.. انگاری دختر شایسته دنیاست

آرایشگر اصلی که مدیرشون بود با لبخند و نگاهی پر از شیفتگی گفت

- خیلی دلم میخواد داماد این عروسو ببینم وقتی اومدن خبرم کنین

لبخندی زدم و تو دلم گفتم اگه دامادو ببینی منو فراموش میکنی..

خانمه هدایتم کرد مقابل یه آینه قدی و بالاخره خودمو نگاه کردم.. زبونم بند

اومد و مات عروس توی آینه شدم.. با اون آرایش و گریم فوق حرفه ای و

شینون شل و خیلی شیک موهام، با اون لباس بسیار زیبای ظریف که روی
تم نشسته بود، و با اون تور بلند و تاج، فوق العاده زیبا شده بودم و دلم
میخواست بیشتر خودمو نگاه کنم

وقتی رفتم تو سالن اصلی، مهزاد که همراهم اومده بود و کار آرایش اونم تموم
شده بود با دیدنم جیغی زد و گفت نفسسس.. زنها و دخترا با دیدنم کل
کشیدن و کف زدن.. یه دختری اسفند دود کرد و آورد و مهزاد که چشماش با
دیدنم شبیه برادرش شده بود و عاشقانه نگام میکرد، چندتا تراول دور سرم
گردوند و صدبار ماشاالله گفت..

ازش تشکر کردم و گفتم

- توام خیلی خوشگل شدی

- خوش به حال داداشم چه عروسی داره.. البته انقدر زیبا شدی که میترسم

بیچاره با دیدنت سخته کنه

همه خندیدن و مهزاد جعبه فیروزه ای رنگ جواهراتمو که چند روز پیش

مهزاد بهم هدیه داده بود رو از کیفش درآورد و گفت

- برگرد بندازم دور گردنت عزیزم

سرویس الماس ظریفی از برند تیفانی بود که با دیدنش به مهراد غر زده بودم که چرا چیزی به این گرونقیمتی خریده، اونم بوسه ای روی لبم زده بود و گفته بود که انقدر زیبایی که چیزی که لایق تو باشه برات پیدا نمیکنم.. مهزاد داشت به دخترای آرایشگاه انعام میداد که گوشیش زنگ زد و گفت که مهراده و میگه بیرون منتظره.. هیجانزده شدم.. دلم میخواست زودتر منو اینطوری ببینه

دو تا از دخترا گفتن خانم تیموری سپرده وقتی داماد خانم یگانه اومد بهش خبر بدیم.. و رفت و مدیرشونو صدا زد.. من و مهزاد به کاراشون میخندیدیم که کمی بعد همه شون با سروصدا برگشتن و یکی از دخترا رو به بقیه دوستاش گفت

- واای بیابین دوما دو ببینین، دیدن داره بخدا

خانم تیموری هم اومد پیشم و با لذت گفت

- ماشالله آقا داماد از عروس خوشگلمون کم نداره، چه زوجی، حظ کردم..

ایشالا به پای هم پیر بشین

از آرایشگاه اومدیم بیرون و نگاهم افتاد به مهراد که با یه دسته گل بنفش

کمرنگ تو دستش، کنار ماشینش که با گلهایی به همون رنگ، به زیبایی

تزئین شده بود، ایستاده بود..

قد بلند سرو مانندش با کت و شلوار مشکی برند جورجیو آرمانی و پیرهن سفید و پاپیون مشکی و مدل موهایی که متفاوت از همیشه بود و حالت خیلی قشنگی داده شده بود و صورت خوشگل شش تیغش با چشمای رنگین کمونش حالی به حالیم کرد

داماد من، بی شک جذابترین مرد روی زمین بود
هردومون از اون فاصله به هم خیره بودیم که فیلمبردار گفت آقای داماد برید طرف عروس خانوم و گلو بدین به دستش و دستشو ببوسین
مهراد تکونی خورد و اومد طرفم.. ولی نگاهش عادی نبود و هنوز محو من بود
مقابلم وایساد و طوری نگاهم کرد که پیش مهزاد خجالت کشیدم
مهزاد با خنده گفت

- فدای داداش خوشتیپم بشم، چه داماد جذابی.. چقدر خوشگلین شما دوتا
قربونتون برم

و به خیرگی مهراد به من خندید و رفت.. هنوز مات هم بودیم که گفت
- نفس...

آروم گفتم

- جونم

- خیره کننده ای..

- خودتم خیره کننده ای مرد رویاهای من..

با صدای فیلمبردار که گفت گلو بدید به عروس، گلو داد دست من و دستمو گرفت و کشید طرف ماشین.. صدای فیلمبردار بلند شد که آقای داماد گفتم

دست عروسو ببوسین

ولی آقای داماد انگار صدای مردو نمیشنید.. در ماشینو برام باز کرد و دنباله لباسم و تورم رو جمع کرد و گذاشت تو ماشینو درو بست.. تو ماشین دستمو گرفت تو دستشو برد سمت لباس و گفت

- انقدر زیبایی که نمیتونم نگاهمو ازت بگیرم نفس.. خیلی خوشگل شدی

لامصب

خندیدم و دستمو غرق بوسه کرد.. تو چشمام زل زده بود که فیلمبردار زد به شیشه و گفت

- بریم آتلیه، دیر میشه

مهرادم آرام گفت

- آتلیه چیه؟ بریم خونمون

بلند خندیدم و گفتم

- خونه چیه؟ مهمونا منتظرن

ماشینو روشن کرد و گفت

- تا شب خیلی مونده لعنتی، خودتو تو آینه دیدی که چه عروسکی شدی؟

انقدر اخمو و جدی حرف میزد که فقط میخندیدم، گفتم

- از خودت خبر نداری پدرسوخته دلبر.. میترسم زنای فامیل قورت بدن

دستشو گذاشت رو دنده و گفت

- حرف نزن که خودم همینجا قورت میدما

بالاخره رسیدیم آتلیه و با ژستهای نزدیک به هم و عاشقانه ای که عکاس

ازمون میخواست انجام بدیم مهاد شاکی تر شد و همش دم گوشم زمزمه

میکرد

- میخوام ببوسمت

هی از خودم دورش میکردم و میگفتم

- مهرالاد

اونم با لحن هیز، آروم میگفت

- ژالان.. بخورمت

انقدر خندیدم بهش که عکاس گفت

- عروس خانم کمی رمانتیک باشین و نخندین

مهرداد بدجنس هم میگفت

- رمانتیک باش بی احساس بغلم کن

به هر بدبختی بود بالاخره کار عکس و فیلم تموم شد و راهی مجلس عروسی شدیم..

با وارد شدنمون به باغچه، کل خونه انگار از کل و کف و سوت ترکید.. دوستای من و مهرداد حسابی شلوغ کرده بودن و بین اونهمه آدم پیمانو دیدیم که بین دخترا وایساده بود و سوت میزد.. شاید باعث و بانی خوشبختی الانمون پیمان بود که حقیقتو به مهرداد گفت و به من جرات داد.. دستم تو بازوی مهرداد بود که پله ها رو بالا رفتیم و مهرداد پیمانو محکم بغل کرد.. گفت

- میذاشتی بعد از عروسی میومدی نامرد

- با اونهمه کاری که ریختی رو سرم مگه میتونستم زود بیام

بعد هم یه نگاهی به سرتاپای مهرداد کرد و گفت

- چه رنگ و روشم وا شده به لیلیش رسیده، ای بسوزه پدر عاشقی

خندیدیم و منم بغلش کردم و گفتم

- مهرداد انقدر بهت گفتم پری، واقعا مثل یه پری افسانه ای زیبا شدی عروس خانم

مهرداد عاشقانه نگاهم کرد و بین صدای موزیک و شادی مهمونا وارد خونه شدیم..

همه چراغها و لوسترهای بزرگ آویزون از سقف بلند سالن روشن بودن و خونه غرق نور و گل بود.. گل‌های طبیعی و رنگارنگی که مهرداد سفارش داده بود و من خبر نداشتم..

از بین اونهمه مهمونای شیک و خوش لباس، نگاهم رفت سمت عکس بزرگ مسیح که روی دیوار بود و به من لبخند میزد..

چشم‌مو بستم تا حضورشو توی سالن حس کنم.. میدونستم اونجاست..

با صدای مادر مهرداد که اومد پیشمون و بغلمون کرد به خودم اومدم.. یه عالمه ازمون تعریف کرد و هردومونو بوسید و اشکاشو پاک کرد..

بین مهمونا راه میرفتیم و تبریک و تعریف همه رو میشنیدیم و تشکر میکردیم که بابامو دیدم و از دیدن برق شادی تو چشم‌اش، اشک اومد به چشم‌ام.. منو

آروم بغل کرد و بعد مهردادو بیشتر از من تو بغلش نگه داشت..
احساس میکردم اومدن مهرداد تو زندگیمون، برای بابام مرهمی شده روی زخم
فقدان مسیح..

وقتی بالاخره تو جایگاهی که مخصوص ما درست کرده بودن نشستیم دور و
برو نگاهی کردم و با هیجان دست مهردادو تو دستم فشار دادم.. برگشت بهم
نگاه کرد و آروم گفت

- عروس ناز من.. عاشقتم

بعد از نشستنمون مهمونا هم سر جاشون نشستن و اوضاع کمی آروم شد
سارا و مهسا و فاطمی اومدن پیشمون.. فاطمی گفت

- زیباترین زوجی هستین که تو عمرم دیدم نفس، آرزو میکنم خیلی
خوشبخت باشین

سارا و مهسا هم تبریک گفتن و سارا دم گوشم گفت

- خدا لعنتت کنه نفس با این شوهر خوشگلت.. امشب کوفتت بشه
خندیدم و فاطمی دستشو گرفت و بردش..

ارکستر با شور و شوق آهنگای شاد قشنگی میخوند و مهزاد و دختر عموهای
مهرداد با چند نفر دیگه که نمیشناختمشون وسط داشتن میرقصیدن.. یکی از
پیشخدمتهایی که مشروب و آبمیوه پذیرایی میکردن اومد نزدیکمون و مهرداد

دوتا لیوان آبمیوه برامون برداشت و گفت

- تو اون دو ماهی که جدا بودم ازت، انقدر مشروب خوردم که اگه تا آخر

عمرم هم لب نزنم بازم تو خونم اثر الکل هست

له حرفش خندیدم و گفتم

- حالا استثنائاً امشب یه گیللاس بخور

- نه قربونت اولا که امشب میخوام کاملاً هوشیار باشم دوما من قبل از تو

مشروب نمیخوردم بعد از اینم نمیخورم.. درد هجران تو منو میخواره کرده بود

دلبرکم

- پس امیدوارم دیگه هیچوقت از هم جدا نشیم و درد نکشیم مهربادم

تو چشمام محو شد و گفت

- چقدر سخت بدست آوردمت نفس.. وقتی به اون روزا که یواشکی بهت خیره

میشدم و عشقمو ازت مخفی میکردم فکر میکنم هنوزم باورم نمیشه که الان

عروس خودمی و توام عاشق منی

همونطور تو چشمای هم غرق بودیم که مهزاد صدامون کرد و گفت

- شما از نگاه کردن به هم سیر نشدین؟ پاشین بیاین برقصین ببینم

رفتیم وسط بین حلقه دختر و پسر، ارکستر آهنگ کی بهتر از توی عارف رو

خوند.. تا حالا رقص مهربادو ندیده بودم.. با شور و شادی که تو آهنگ بود پاهام

به رقص اومد و مقابل مهرداد شروع کردم به رقصیدن..
با شیفتگی نگام میکرد و دست میزد.. بهش خندیدم و گفتم

- برقص دیگه

پیمان از پشت سرم گفت

- اون بلد نیست تا حالا ندیدیم برقصه

با این حرفش مهرداد نگاهی بهش کرد و اومد درست مقابلم آروم رقصید..
وای که چقدر حرکات و اداهاش جذاب و خواستنی بود.. انقدر مردونه و

خوشگل میرقصید که دلم براش ضعف رفت

پیمان و مهرداد هر دوشون باهم نزدیکمون شدن و سروصدا راه انداختن که

وای مهرداد داره میرقصه.. باورشون نمیشد

مهردادم بهشون گفت

- امشب شب عروسیمه ها.. معلومه که میرقصم با عروس رویاهام

خواننده پرشور و شاد میخوند

کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که ببینی

چه دلبرانه به دل میشینی

مهرا دم تو چشمام نگاه میکرد و بعضی جاهاشو برام میخوند و شونه هاشو

خوشگل عقب و جلو میکرد

تو جای من باش که باورت شه

دیوونه عشق تو هستی یا من

تو چشم من باش تا که ببینی

که چشمای تو چه کرده با من...

بعد از اون خواننده آهنگ عروس مهتاب رو خوند و مهرا د انقدر نزدیک بهم

میرقصید که هی دستاشو مینداخت دور بازوهام و میرفتم تو بغلش.. وقتی

ازش فاصله میگرفتم تو چشمام خیره میشد و میخوند

ای عروس مهتاب

ای مستی می ناب

امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب...

مقابل هم شاد میرقصیدیم و مست عشق هم بودیم.. مست تر از مهمونایی که

مشروب خورده بودن

بعد از سه چهار تا آهنگ، خودمونو از بین جمعیتی که میرقصیدن نجات دادیم
و رفتیم سر جامون نشستیم

پیمان با یه دختر خوشگل میرقصید و رو کردم به مهرداد که ازش بپرسم سحر
چرا نیومده، که دیدم با لذت خیره شده به من..

خیلی برام عجیب بود که هیچوقت ندیده بودم به دختری یا زنی نگاه کنه در
حالیکه همه جا دخترا و حتی زنهای شوهردار هم از مهرداد چشم برنمیداشتن..
انگشتمو با محبت کشیدم به گونه ش و گفتم

- چقدر منو نگاه میکنی، یه خورده هم دخترای دیگه رو نگاه کن ببین کی به
کیه

دستمو از صورتش برداشت و بوسید و گفت

- مگه چشمای تو میداره زن دیگه ای رو ببینم؟.. من ذاتا آدم مغروری بودم و
چندان محل کسی نمیداشتم، ولی از روزی که تو رو دیدم چشمت طوری
اسیرم کرده و به خودش کشیده که اگه بخوامم نمیتونم نگاهمو از اون گرداب
بیرون بکشم و زن دیگه ای رو ببینم

سرمو جلوتر بردم و نگاه دلفریبی بهش کردم و گفتم

- هیچوقت بغیر از من زن دیگه ای رو نبین

نگاه تیزش تا ته چشمام فرو رفت و گفت

- کم دلبری کن.. پدرمو درآوردی امشب زیبای افسونگر

بعد هم به ساعتش نگاه کرد و خمار گفت

- پنج شش ساعت مونده که بگیرمت تو بغلم و تا صبح ولت نکنم

از اشاره ش به شب، دلم هری ریخت و شاید قرمز شدم.. خندید و برگشت

طرف مهمونا و دستمو محکم تو دستش نگه داشت..

ساعت ۹ بود که پیشخدمتها مهمونا رو برای صرف شام به انتهای سالن دعوت

کردن.. میز ناهار خوری ۲۴ نفره مون که با وصل کردن چندتا میز دیگه بهش

طویل تر شده بود، با رومیزی ساتن مات بژ و شمعدانهای شش شاخه طلایی و

شمعهای بلند قرمز، و گلدانهای بزرگ کریستال پر از گل، شاهانه به نظر

میرسید

حمید آقا و اکیپش مثل همیشه گل کاشته بودن و غذاها بی نقص بودن، از

کباب بره درسته و بوقلمون شکم پر گرفته تا باقلاپلو و زرشک پلو و فسنجون

و ماهیچه و زبان و مرغ و بیف استروگانف و غذاهای سرد و انواع فینگرفودها و

مزه ها و انواع سالادها و دسرها، روی میز با تزئین زیبایی در ظروف نقره ای و

طلایی سرو شده بودن

آرزو کردم که کاش مادرم زنده بود و مثل همیشه خودش مهمون نوازی میکرد..

بعد از شام بازم بساط بزن برقص دایر شد و فامیلای مادری من با رقص آذری مجلسو ترکوندن و منو هم کشیدن وسط، منم که یه رگ ترک داشتم و رقص آذری بلد بودم دور مهرداد با ناز و ادای آذری آروم چرخ زدم..
خیره بهم دست میزد و چشمای عسلی سبزش از خوشی و شادی میدرخشید..

بعد از رقص پیمان اومد پیشمون و ازش در مورد سحر پرسیدم و اونم گفت که جدا شدن و داره دنبال عشق جدید میگردد، مهرداد زد پس کله ش و گفت تو آدم نمیشی بزمجه..

آخرای مجلس بود که کیک سفید پنج طبقه شاهانه مون رو آوردن..
کیک با گلهای طبیعی سفید تزیین شده بود و خیلی خوشگل بود.. بعد از بریدن کیک و از دست هم خوردن تکه ای از کیکمون با دعوت خواننده گروه، رفتیم وسط سالن برای رقص تانگوی عروس و داماد..

آهنگ ژوتم لورا فابیان رو انتخاب کرده بودیم و زیر نوری که زوم شده بود رومون، تو چشمای هم خیره شدیم و دست تو دست هم رقصیدیم.. نگاه همه

به ما بود و نمیتونستیم اونطور که دوست داریم عاشقانه برقصیم..

مهرداد دم گوشم گفت

- یادته وقتی توی کلوپ تانگو رقصیدیم چیکارا کردی باهام؟

حاشا کردم و گفتم

- من؟ نهههه.. خواب دیدی

خونسرد گفت

- دو ساعت بعد انتقام همه اون کاراتو میگیرم ازت

سرمو تو سینه ش مخفی کردم و با خنده گفتم

- من با تو نمیام.. میترسم ای خدا

دستشو روی کمرم فشاری داد و گفت

- بایدم بترسی چون میخوام درسته قورت بدم

از حرفش خنده م از بین رفت و یه داغی اومد تو تنم.. دیگه نتونستم ادامه بدم

و دستمو از دستش درآوردم و مقابلش بعنوان تشکر سری خم کردم و آروم

گفتم بریم بشینیم دیگه..

بالاخره جشن عروسیمون تموم شد و بین مهمونایی که خداحافظی میکردن

زنایی بودن که بهم تیکه مینداختن که مواظب شوهر خوش تیپت باش و

مردایی که خیره به من تبریک میگفتن و حرص مهرا دو درمیاوردن

آخرین رسم دنبال ماشین عروس راه افتادن و شلوغی کردن هم تموم شد و

وقتی من و مهرا د وارد خونه خودمون شدیم، همه شون رفتن..

وقتی پا گذاشتم تو سالن با دیدن خونه پر از گل و شمع جیغی کشیدم و یه

گوشه به تماشا ایستادم

مهرا د که پشت سرم بود یهو بغلم کرد و پاهامو از زمین کند..

روی دستاش بودم که گفت

- وقتی مهریه خانم آدم گل باشه، باید همش براش گل بخره دیگه

بازم با شوق نگاهی به دور و برم کردم و گردنشو بغل کردم و گفتم

- خیییلی خوشگل شده مرسیییی

محکمر بغلم کرد گفتم

- خوب دیگه بذارم زمین

- اینجا نه

و آروم آروم از بین گلها و شمع ها منو تا اتاق خواب برد و جلوی آینه قدی گذاشتم رو زمین.. خودشم پشت سرم ایستاد و از پشت بغلم کرد..

توی آینه به هم خیره شدیم و دستاش روی شکمم لغزید.. گفت

- عروس خوشگل من

دستامو روی دستاش گذاشتم و سرمو به عقب تکیه دادم به سینه ش و چشمامو بستم..

با نفس عمیقی بوی خوشش رو به ریه هام کشیدم و گفتم

- بوی خوشت مستم میکنه

خم شد گردنمو بوسید و لباسو روی گردنم حرکت داد..

چشمامو باز کردم و نگاهمون به هم گره خورد..

حالت نگاهش عوض شده بود و دلم قیلی ویلی رفت..

با صدای دورگه ای آروم گفت

- میخوامت..

با تاییدی که از نگاه عاشقم گرفت، دستش رفت سمت زیپ لباسم..

ضربان قلبم رفت بالا و نفسم تو سینه حبس شد.. کمی بازش کرد و لباسو

گذاشت رو پشت لختم و بوسید..

ولی بقیه شو باز نکرد و برم گردوند طرف خودش و زیر گردنمو بوسید و گفت

- خیلی خسته ای، میخوای برو یه دوش بگیر بخوابیم

تو صدای التماس و تمنا موج میزد ولی انقدر فهمش زیاد بود که از شبی که

برای رسیدنش، ماهها، روز و ساعت شمرده بود، میخواست بخاطر خستگی من

بگذره..

برگشتم دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبای خوشگلشو بوسیدم..

لباش گرم بود و سریع جواب بوسه م رو داد..

بازم بوسیدمش و زمزمه کردم

- منم میخوامت.. الان

احساس کردم که گر گرفت و نفس عمیقی کشید و کتشو درآورد و انداخت

روی مبل ژوزفین پای تخت..

بعد دستشو برد و پاپیونش رو درآورد و چندتا از دکمه های پیرهنش رو هم باز

کرد..

چقدر جذاب بود خدایا..

حرکتی به سرش داد و موهای مرتبش به حالت پریشون همیشگی دراومد و

دل منو پریشون کرد..

غرق تماشاش بودم که دستشو برد طرف تاجم و برش داشت و بعد تورمو آروم
از موهام جدا کرد و انداختش کنار کتتش روی مبل
بازوهامو چسبید و سرشو آورد جلو و لبامو بوسید.. و دستش رفت روی زیپ
لباسم..

وقتی لباس عروس ظریفم از تنم روی زمین افتاد، با چشمای تبارش از سر تا
پا نگاهم کرد و با نفسش گفت
- خیلی زیبایی..

دستم ناخودآگاه رفت روی دکمه های پیرهنش و بازشون کردم و خودش
پیرهنشو از تنش کشید بیرون و انداخت روی زمین
اون خیره به من و، من خیره به اون.. بالاتنه عضلانی جذابش زیر دستام بود..
چقدر حسرت لمس و بغل کردنش رو کشیده بودم..
ولی دیگه نه پنهان کردن احساس، نه غرور و نه خجالت هیچکدومشون لازم
نبود.. مهرداد شوهرم بود و مال من بود..

دستامو با اشتیاق کشیدم روی سینه و بازوهایش..
بدنش خیلی گرم بود.. چقدر میخواستمش..
سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم..

چشماتو که زیباتر و خمارتر از همیشه دیدم، مقاومتمون تموم شد و از زمین

بلندم کرد و لبامو کشید تو دهنش..

پهامو دور کمرش حلقه کردم و همدیگه رو با ولع بوسیدیم..

وقتی روی تخت افتادیم و روم خیمه زد، زنجیرشو از گردنش درآورد و انداخت روی پاتختی..

و شبی آغاز شد که تا صبحش فقط عشق و به هم پیچیدن و خواستن بود..

مهرادم، مردی که با تک تک سلولهای بدنم و تمام زوایای روحم، عاشقش بودم، وجودمو تسخیر کرد و دخترانگی هامو عاشقانه به تصرف خودش درآورد و با هم یکی شدیم..

وقتی چشم باز کردم به زیباترین صبح زندگیم، تو بغل مهراد بودم و از پشت محکم بغلم کرده بود..

صداش هنوز توی گوشم بود که تا صبح گفته بود خیلی زیبایی.. نفسم.. عاشقتم.. دیوونه تم..

و با هر زمزمه ش منو بوسیده و غرق لذتم کرده بود..

هرم نفسهایش میخورد به گردنم و با یاد دیشب گر گرفتم..

این مرد دیشب با هر حرکتش وجودمو به آتش کشیده بود و من با حس

ناشناخته و جدیدی که با هر لمسش تو بدنم بوجود میومد، عاشقانه خواسته بودمش و باهاش همراهی کرده بودم..

دستاشو که دور شکمم حلقه کرده بود، آرام گرفتم تو دستام..

نمیخواستم بیدارش کنم، چندساعتی بیشتر نبود که خوابیده بودیم.. آرام برگشتم طرفش که توی خواب نگاهش کنم.. با دیدن چشمای باز و قرمزش تعجب کردم

- مهر ااد

زمزمه کرد

- جونم عروسکم

- کی بیدار شدی؟

- نخوابیدم

چشمام چهارتا شد و گفتم

- یعنی چی که نخوابیدم؟

صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد و گفت

- تا صبح نگاهت کردم.. با خودم فکر کردم چه کار خوبی کردم که خدا چنین

موجود زیبایی رو بهم هدیه داده.. تا صبح نگاهت کردم و سیر نشدم

دستاشو آوردم بالا و بوسیدم و گفتم

- پس منم یه کار خوبی کردم که خدا خوبترین و خوشگلترین مردی که خلق

کرده رو داده به من

خندید و اونم دستای منو غرق بوسه کرد

گفتم

- شیرین میگه شما باید حداقل ده تا بچه بیارین که به بشریت خدمت کنین

چون زیباترین بچه های دنیا میشن

خندید و گفت

- ده تا؟ تو که تو کافی شاپ به اون مرده میگفتی شوهرم سه تا بچه میخواد

از یادآوری اونروز بلند خندیدم و گفتم

- اونروز فکرشم نمیکردم که آقای راستینی که به شوخی بهش گفتم شوهرم،

قراره واقعا شوهرم بشه

منو محکم تو بغلش کشید و سرمو بوسید و گفت

- شوهرت فدای اون زبون شیرینت بشه دلبر

کمی تو بغل هم موندیم و عاشقانه زل زدیم به هم.. به شونه های لختم و

ملحفه سفیدی که تا روی سینه مون کشیده بودیم نگاهی کرد و زمزمه کرد

- دیگه رسما زخم شدی، به من تعلق داری.. با همه روح و جسمت مال منی

خانم یگانه

خندیدم و گفتم

- مال توام آقای راستین

و بیشتر رفتم تو بغلش.. تو گوشم با نفسش گفت

- اونروز که با حوله غافلگیرت کردم، دیدم که خیلی سکسی و خوشگلی.. ولی

تا این حد فکر نمیکردم.. خیلی زیبایی پدرسوخته، خیلی.. هوش از سرم بردی

با حرفش و با یاد حال دیشبمون خجالت کشیدم و سرمو فرو کردم تو سینه

ش، که احساس کردم مهرداد بازم داره خطرناک میشه، ولی خودش زودتر از

من کنار کشید و گفت

- پاشو بریم یه دوش بگیریم و صبحونه بخوریم

بلافاصله هم گفت

- نه نه بهتره خودت تنها بری، من به خودم اطمینان ندارم و باید یکی دو روز

نزدیک نشم بهت

دیشب انقدر با مهربونی و ملایمت باهام رفتار کرده بود که مشکلی نداشتم و

فقط یه درد خفیفی زیر شکمم بود.. ولی راست میگفت و باید مراعات میکردیم

بلند شدم ملافه رو پیچیدم دور خودم و بعد خم شدم لباسو محکم بوسیدم و
زیر نگاه هیزش رفتم تو حموم..

شیرین صبح اومده بود و برامون میز صبحونه چیده بود و برای من کاچی
آورده بود و بی سر و صدا رفته بود.. از حموم که دراومدم یه پیرن قرمز کوتاه و
باز پوشیدم که خیلی بهم میومد
مهرداد همیشه منو با تیشرت و شلوارک یا پیرن بلند و شلوار دیده بود ولی الان
که دیگه زنش بودم میخواستم تو خونه حسابی ازش دلبری کنم و اونطوری که
یه مرد دوست داره بپوشم براش
وقتی رفتم تو آشپزخونه دیدم که فقط یه شلوار سفید گشاد و نازک تنشه و
داره به خوردنیای روی میز ناخنک میزنه.. بیصدا همونجا وایسادم و هیکل
مردونه شو دید زدم..

بازوهای قوی و شکم تخت شش تکه ش با اون قد بلند و شلوار سفیدش چقدر
جذاب بود..

یاد دیشب افتادم که اون بدنو دل سیر لمس کرده بودم..

برگشت طرفم و نگاهمون به هم گره خورد.. با دیدنم تو اون لباس ماتش برد و کمی همونطوری بیحرف نگام کرد..

با خنده رفتم طرفش، سرتاپامو نگاه هیزی کرد و گفت
- زن منووو چه جیگریه

و دست انداخت دور بدنم و چسبوند به خودش.. خودمو براش لوس کردم،
لبامو بوسید و گفت

- اگه بخوای هر روز اینطوری بپوشی که کارت ساخته ست از دست من
با عشوه گفتم

- بعد از این دیگه اینجور یاست آقا.. نکنه میخوای بازم شلوار بپوشم پیشت؟
یهو از رو زمین بلندم کرد و تو بغلش گردنمو بوسید و گفت
- دیگه شلوار قدغنه

با خنده بوسیدمش و خودمو کشیدم پایین از بغلش.. گفتم
- تا توام دوش بگیری چای دم میکنم زود بیا گشنمه
دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت

- چطوره یه بارم با من دوش بگیری، وسوسه م کردی با این لباس خوشگل

با خنده دستاشو باز کردم و هلش دادم طرف اتاقمون، گفتم

- شیطونی نکن برو دوش بگیر بیا، زود باش ببینم

با نگاه تخس به زور رفت، و داشتم کاچی میخوردم که با موهای خیس اومد..

گفت

- به به کاچی.. منم باید بخورم؟

خندیدم و گفتم

- دیوونه..

از پشت بغلم کرد و گفت

- جووون قربون پری خودم برم که کاچی لازمش کردم

بوی خوش شامپو و صابون تنشو نفس کشیدم و گفتم

- بی حیا.. بشین صبحونتو بخور

چونمو گازی گرفت و رفت نشست روی صندلیش..

قرار بود بابام و مامان مهرداد و خواهرش برای شام و دیدن خونمون بیان.. تا

عصر که لباس پوشیدیم و منتظر اومدنشون شدیم، مهرداد همش شیطونی کرد

و منم گاهی زدم تو کله ش و گاهیم قربون صدقه ش رفتم

وقتی اومدن از سلیقه مون و دکوراسیون خونه مون خیلی تعریف کردن و
برامون توی این خونه آرزوی خوشبختی و عمر طولانی کردن..
بابام یه گرامافون عتیقه برامون خریده بود که مهرداد عاشقش شد و سریع پا
شد دنبال یه جای مناسب گشت براش و مادر مهرداد که دیگه بهش مامان
میگفتم یه سرویس کامل میوه خوری و چای خوری نقره خیلی شیک کادو
آورده بود..

مهزاد و شوهرش هم یه تابلوی طلاکوب که شعر "تو مرا جان و جهانی چه
کنم جان و جهان را" از مولانا بود برامون آورده بودن که خیلی زیبا بود
از همشون تشکر کردیم و میون خجالت من شامی رو که مهرداد از بیرون
سفارش داده بود خوردیم و مادرش و مهزاد به خجالت من از آشپزی بلد
نبودنم خندیدن..

تو این سه ماه از شیرین خواسته بودم تا جایی که میشه آشپزی یادم بده و
میخواستم مهردادو سورپرایز کنم، ولی نمیتونستم ریسک کنم و اولین غذامو
برای مهمونا درست کنم..

سه روز از عروسیمون میگذشت و از خونه بیرون نرفته بودیم.. چه ندید بدیدی
بودیم و چه عطشی داشتیم به هم که از باهم بودن سیر نمیشدیم.. مهرداد بعد

از یک روز دیگه نتونسته بود تحمل کنه و دوباره تو وجود هم حل شده بودیم..
بهترین روزای عمرمون بود و مسلما خوشبخت تر از ما کسی توی دنیا نبود
روز دوم رفتم تو آشپزخونه و برای ناهار قیمه درست کردم، غذای مورد علاقه
مهرداد قورمه سبزی و قیمه بود که هردوشو از شیرین یاد گرفته بودم ولی
قورمه سبزی سخت بود و ترسیدم خراب کنم، ولی قیمه بد نشد..
مهرداد تو اتاق کارمون داشت وسایلشو مرتب میکرد، یه اتاقو کرده بودیم اتاق
کارمون، مهرداد گفته بود میخواد موقع کار هم پیش من باشه و یه اتاق مشترک
درست کنیم، یه عکس بزرگ منو از استانبول آورده بود و زده بود به دیوار اتاق
کار روبه روی میزش، منم تابلوی مهردادو با دو تا دستخطش زده بودم به
دیوار..

وقتی بوی خورشت قیمه و برنج دم کشیده م توی خونه پیچید، مهرداد مثل
گربه ای که بوی غذا به بینیش خورده باشه ناباورانه از اتاق اومد بیرون.. منو
که قاشق به دست پشت اجاق گاز دید چشماش گرد شد..

بلند گفتم

- بفرمایید ناهار

با تعجب اومد و در قابلمه ها رو برداشت و نگاه کرد گفت

- کی پخته اینارو؟

با پز گفتم

- بنده

- برو خودتو رنگ کن ما خودمون اینکاره ایم، شیرین فرستاده؟

با خنده گفتم

- بخدا خودم پختم همسر جان

اونم خندید و بغلم کرد و با دلسوزی گفت

- آخه تو یه نیمرو نمیتونی درست کنی آرام و قرارم روح و روانم.. من ازت

انتظار آشپزی ندارم نمیخواه خجالت بکشی و دروغ بگی

عصبانی شدم و از بغلش خودمو کشیدم بیرون و گفتم

- دروغ نمیگم خودم پختم از شیرین یاد گرفتم که سورپرایزت کنم گاو بی

احساس

انگار باور کرد که از پشت بغلم کرد و متعجب غذاهارو بو کشید و گفت

- جون من راست میگی؟ تو پلو و قیمه پختی نفس؟ باورم نمیشه

- ظاهرش که خوبه مزه شو نمیدونم

گردنمو محکم بوسید و گفت

- الهی که فدات بشم من، آخه تو چقدر ماهی بخاطر من آشپزی یاد گرفتی،

چیکارت کنم الان؟ به جای غذا بخورمت؟

دستامو گذاشتم روی سینه ش و هلش دادم گفتم

- زبل خان، از هر موقعیتی استفاده نکن، بذار ببینم غذام چطور شده

غذا رو میکشیدم و با هزار تا به به و چه چه نخورده تعریف میکرد.. برنجم شور

بود و خوب نیخته بود ولی خورشت خوشمزه بود.. گفتم برنجو نخور

ولی همشو با اشتها خورد و گفت شور که سهله اگه توش زهرم بود

میخوردمش، دلبرکم برام غذا پخته فدای اون دستای نازت بشم

و دستامو غرق بوسه کرد..

باید میرفتم سر کار و نمیتونستم هر روز غذا بپزم، شیرین یه خانمی رو معرفی

کرده بود که قرار بود وقتی ما خونه نبودیم بیاد و غذا بپزه و کارای خونه رو

بکنه و بره.. مهرداد دوست نداشت مستخدم تمام وقت داشته باشیم تو خونه و

میخواست که تو خونه راحت باشه

بالاخره بعد از سه روز هر دو مون رفتیم سر کارمون، مهرداد یه جایی رو برای

شرکت اجاره کرده بود و مدتی بود مشغول آماده کردن اونجا بود.. پیمان فعلا

نمیخواست بیاد ایران و مهرداد شرکت استانبولو جمع نکرده بود

منم بعد از ماهها با حواس جمع کارارو از کریمی تحویل گرفتم و شدم مدیر
لایق سابق

زندگی عالی بود و غرق عشق و خوشی بودیم.. اواخر خرداد بود و چند روزی
مونده بود به تولدم، مشتاق بودم ببینم مهرداد با اونهمه گرفتاریش تولدمو
یادشه یا نه..

روز تولدم مثل بقیه روزا از خواب بیدار شد و صبحونه خوردیم و بدون تبریک
و اشاره ای به تولدم رفت شرکت، خورد توی ذوقم و بی حوصله رفتم کارخونه،
ولی هنوز تا شب خیلی فرصت بود و هنوز امید داشتیم.. ظهر بود که بهم زنگ
زد که میاد دنبالم تا بریم بیرون ناهار بخوریم

خوشحال شدم و مطمئن شدم که این دعوت ناهار برای تبریک تولدمه.. ولی
وقتی از رستوران خارج شدیم و باز منو رسوند به کارخونه و خودش رفت
شرکت، دیگه کم کم امیدمو از دست دادم و اخمام تو هم رفت..

کریمی و طناز و چند نفر دیگه تولدمو بهم تبریک گفتن و بیحال و وارفته
ازشون تشکر کردم.. عصرا همیشه من قبل از مهرداد میرسیدم خونه و قهوه شو
آماده میکردم تا بیاد و بعد شام بخوریم.. درو باز کردم و داخل خونه شدم که
یهو صدای کف و سوت و ترکیدن کاغذهای رنگی شوکه م کرد

با شادی دستامو گذاشتم روی دهنم و هینی کشیدم.. منتظر یه سورپرایز دو نفره از جانب مهرداد بودم ولی یه جشن حسابی رو دیگه انتظار نداشتم ازش.. بابام و شیرین و دوستام و خانواده مهرداد و پیمان که هنوز نرفته بودن و خانواده کریمی و طناز حدود ۳۰ نفری بودن

خونه پر از گلای رنگی و بادکنکای رنگی بود، جریان ناهار ظهر رو هم به این ترتیب فهمیدم که میخواست نیام خونه تا کارشونو بکنن

با نگاه دنبالش گشتم، صاحب قلب و روحم پشت میزی که کیک و بساط تولدو گذاشته بودن، وایساده بود و با لبخند نگاهم میکرد..

سرتا پا سفید پوشیده بود و مثل همیشه بین همه برق میزد، نگاه عاشقمو شکار کرد و یه بوس دزدکی برام فرستاد..

بدجور عاشقش بودم و رفته رفته عشقم بهش سر به فلک میکشید..

مهزاد اومد بغلم کرد و کشید و بردم طرف کیک.. پیمان تند تند شمعارو روشن میکرد، دستمو دراز کردم طرف مهرداد، دستمو گرفت و کشیدمش نزدیک خودم..

آروم بغلم کرد و کنار ابرومو بوسید گفت

- تولدت مبارک عشق

چشمامو بستم و خودمو بهش چسبوندم گفت

- خدارو شکر که بدنیا اومدی و دنیای من شدی

با صدای فوت کن فوت کن بقیه از هوای مهراذ بیرون اومدم و بدون رها کردن دستش، شمعارو فوت کردم

با بابام و مامان مهراذ و بقیه روبوسی کردم و ازشون بابت اومدنشون تشکر کردم..

کنار مرد رویاهام، بهترین تولد عمرم بود، تا شب زدیم و رقصیدیم و خیلی حال کردیم..

فاطی و سارا و مهسا عاشق خونمون شده بودن و گفتن خونتون هم مثل خودتون خاص و تکه..

از هدیه های قشنگ همه تشکر کردم و آخر از همه بابام و مهراذ هدیه شونو دادن..

بابام سند باغ لواسونو زده بود به اسم من و مهراذ، و مهراذ اعتراض کرد که تولد نفسه، اسم من دیگه چرا.. و بابام گفت تا حالا نفس، خودش تنها بود بعد از این دیگه نفس و مهراذ

مهراذ بازم خواست قبول نکنه که بابام گفت دفتر تجریشو که برای شرکت

قبول نکردی اگه اینو هم قبول نکنی پدر و پسریمون به هم میخوره

هدیه مهراد زیباترین چیزی بود که تو عمرم دیده بودم.. دستبند جواهری که
پر از سنگهای رنگی گرونقیمت بود و کارون کلیف بود.. زمرد و یاقوت قرمز و
کبود و برلیان صورتی و آبی توش بکار رفته بود و نمیتونستم چشممو از رنگای
زیباش بگیرم..

همه با دیدن هدیه مهراد هویی کشیدن و واااا گفتن..

محکم بغلش کردم و گفتم

-زیباترین هدیه ایه که تو عمرم گرفتم

اونم گونه مو بوسید و گفت

-پری من عاشق رنگاست خوشحالم که خوشت اومد

اونشب بعد از رفتن مهمونا، عاشقانه ترین و داغترین شبمون رو با هم

گذروندیم و تا صبح از لذت وجود هم نشئه شدیم..

تابستون اومده بود و حسابی با مهراد خوش میگذروندیم، هرشب دربند و درکه

و گردش بودیم، گاهییم مهراد با اصرار بابارو هم با خودمون همراه میکرد، ده

روزی هم رفتیم بودروم و سیاه سوخته و برنزه برگشتیم ..

مدتی بود که مهراد میگفت به بابات بگو دیگه نیازی به محافظ نداریم و همه

جا دنبالمون راه نیفتن، راست میگفت، نمیشد که تا آخر عمرمون آدمای بابا

دنبالمون باشن.. افشین هم بعد از عقد و عروسی دیگه چیکار میخواست بکنه

اینه که به بابا گفتم دیگه نیازی به جلال و آدماش نیست و ازش تشکر کردم..

اولین روزی که بدون محافظ دوتایی با مهرداد رفتیم بیرون، سرحال و سرکیف

بودیم، میخواستیم بریم باغ و من دوست داشتم یه تغییراتی تو دکوراسیون

خونه و گلکاری محوطه دور استخر بدم..

حسن آقا نگهبان باغ درو برامون باز کرد و زنش اومد که هر چی نیاز داشتیم

برامون مهیا کنه.. دور و برو حسابی گشتیم و دوتایی تو استخر باغ شنا

کردیم..

ساعات خوشی بود که دوست داشتم تموم نشه و از بغل مهرداد با اون تن

آفتابسوخته و موهای خیسش بیرون نیام

پدرسوخته زیرآبی میرفت و پاهامو میگرفت میکشید زیر آب، هر چی ازش فرار

میکردم بازم زورم بهش نمیرسید و بین خنده های من گیرم مینداخت و

میکشیدم پایین، بغلم میکرد و لبامو میبوسید..

زیر آبم لباش و بوسه هاش داغ بود..

تا عصر دوتایی خوش گذروندیم و نهار خوردیم و بعد مشهدی قلی باغبانو صدا
کردم و راجع به طرح هام و گلهایی که میخواستم بکاره بهش گفتم..
شب بود که راه افتادیم برگردیم خونه.. بهمون خوش گذشته بود و خسته
بودیم

مهراد رانندگی میکرد و گاهی برمیگشت نگام میکرد منم همراه با آهنگی که
گوش میکردیم براش عاشقانه میخوندم..
تو یه جاده فرعی و خلوت بودیم که احساس کردم مهراد همش از آینه پشت
سرمونو نگاه میکنه.. گفتم

- چی شده

- بنظرم یه ماشین دنبال ماست و تعقیبمون میکنه

با فکر افشین ترس وجودمو گرفت و دست وپاهام شل شدن.. یعنی ممکن بود
دست از سرمون برداشته باشه؟!..!

برگشتم پشتمونو نگاه کردم که همون موقع یهو ماشینه با سرعت پیچید
جلومون و راهمونو بست

یه ماشین سیاه بزرگ بود با شیشه های دودی.. از ترس زبونم بند اومد و
بازوی مهرادو چسبیدم

مهرداد که مجبور شده بود بزنه رو ترمز، عصبی گفت

- چه گوهی دارن میخورن اینا؟

خواست پیاده بشه که با ترس گفتم

- پیاده نشو مهرداد آدمای افشینن، گاز بده فرار کنیم از دستشون

مهرداد فرمونو چرخوند و خواست از کنارشون رد بشه که اون ماشین بازم
راهمونو سد کرد و محکم زد به ماشین ما..

دیگه دست و پاهام داشتن میلرزیدن و مهردادم کلافه بود.. عصبی گفت

- دیگه مجبورم برم پایین از جات تکون نخور و درهارو قفل کن

التماس کردم

- نرو مهرداد بذار زنگ بزnm پلیس

ولی خودمم میدونستم تا پلیس بیاد اینجا کار از کار گذشته..

تو مخمصه بدی گیر کرده بودیم، چه غلطی کردیم محافظارو فرستادیم برن، از
ترس کم مونده بود قالب تهی کنم..

وقتی مهرداد پیاده شد درهای اون ماشین هم باز شدن و سه تا نره غول پیاده
شدن و حمله کردن به مهرداد..

دلّم از جاش کنده شد و طاقت نیاوردم، سریع از ماشین پیاده شدم، مهرداد با

هر سه شون درگیر شده بود ولی نمیتونست تنهایی از پششون بربیاد..

تو روشنایی چراغ ماشین یه سنگ بزرگ دیدم و سریع برش داشتم.. ترس
جون مهراڊ بهم جرات داده بود
رفتم جلو و سنگو محکم کوبیدم به سر یکیشون.. دادی زد و افتاد رو زمین..
اون لحظه برام مهم نبود که شاید کشتمش، فقط میخواستم مهراڊ طوریش
نشه..

اون مرده که افتاد مهراڊ یه لگد محکم زد زیر شکم یکیشون و با کله رفت تو
صورت اون یکی..

هردوشون گیج شدن که مهراڊ با سر و صورت خونی اومد طرفم و هلم داد
طرف ماشین، داد زد

- برو نفس

با گریه گفتم

- کجا برم بدون تو؟ ولت نمیکنم بیا باهم بریم

با عجله گفت

- من جلوشونو میگیرم تو برو، نمیتونیم باهم بریم

با حق حق داد زدم

- نههههه

- اگه دست اون کثافت به تو بخوره من میمیرم برو

افشینو میگفت.. حق داشت برای من نگران باشه از اون کثافت هر کاری

برمیومد

یکی از مردا داشت میومد طرفمون که مهرا د داد زد

- جون من برو نفس، تو رو قسم به روح مسیح فقط برو

نگاهی به مرده کرد و داد زد

- مرگ من بدووو

عجز و التماس مردونه ای تو چشماش بود که فهمیدم اگه افشین به من بی
حرمتی بکنه و بهم دست بزنه، واقعا مهرا د از پادرمیاد و دیگه هیچوقت همون
مرد سابق نمیشه..

بخاطر غرور شوهرم تصمیم گرفتم برم..

با حق هق و پاهای لرزون در حالیکه چشمم به مهرا د بود سوار ماشین شدم..
آخرین چیزی که دیدم لگد محکمی بود که اون نره غول به پهلو ی مهرا د زد و
مهرا د با درد فریاد زد

- گاز بده برووو

گاز دادم و تو آینه دیدم که اون یکی مرد هم اومد سراغ مهرا د و دوتایی آوار
شدن رو سرش..

بدترین لحظه عمرم بود.. حتی بدتر از لحظه ای که روح مسیح پر کشید.. برای اون اتفاق تا حدی آماده بودیم و انتظارشو داشتیم، ولی اینطوری که مهادو خونین و مالین وسط بیابون با اون قاتلا تنها گذاشته بودم، قلبم از درد داشت منفجر میشد..

طوری داد میزدم و گریه میکردم که گوشام از صدای خودم داشت کر میشد.. ولی گاز میدادم و دورتر میشدم از شون

دنبال پلیس میگشتم، اولین پلیسی که دیدم نمیدونم چقدر فاصله گرفته بودم از اونا، سراسیمه از ماشین پیاده شدم و افتان و خیزان دویدم سمت پلیسا.. با گریه و تته پته داد زدم

- شوهرم... کمکش کنید

پلیسا با شنیدن حرفام سریع به آدرسی که گفتم رفتن و منو سپردن به یه پلیس دیگه که اومد تو ماشین ما..

به بابا زنگ زدم و با گریه جریانو بهش گفتم، گفت که همین الان جلالو با آدماش میفرسته خودشم میاد دنبال من..
تا برگشتن پلیسا سرمو کوبیدم به فرمون و داد زدم..

ماموری که پیشم بود سعی میکرد آروم کنه ولی با اون وضعی که مهادو ول کرده بودم مگه میتونستم آروم بشم..

بعد از زمانی که بنظرم سالها طول کشید پلیسا برگشتن و با تعجب گفتن که اثری از اون ماشینی که گفتم نبوده و حتما از راه دیگه ای فرار کردن..
انگار دنیا رو کوبیدن به فرق سرم.. افشین مهادو میکشت.. مهادو میکشت..
روانی شده بودم و پلیسا به زور بردنم به نزدیکترین مرکزشون و به بابام زنگ زدن که بیاد اونجا دنبالم..

بابام کی اومد، منو چطوری بردن خونه هیچی نفهمیدم و فقط های های گریه میکردم

بابام همش تلفن میکرد به این ور اون ور و با پلیسای کله گنده آشناس حرف میزد ولی من آروم نمیشدم..

انقدر شماره افشینو گرفته بودم که شارژ گوشیم داشت تموم میشد.. جواب نمیداد تخم سگ..

نصف شب بود که از خونه زدم بیرون و بابا و یکی از آدماش و کاظم هم دویدن دنبالم و باهام اومدن..

رفتم در خونه عمه م و با داد و فریاد در خونشونو از جا کندم.. انقدر لگد زدم به درشون که بالاخره چراغای ساختمون روشن شد و عمه و شوهر عمه م با

روبدو شامبر و چشمای خواب آلود هراسان اومدن جلوی در

شوهر عمه م داد زد

- چه خبره

نذاشتم ادامه بده و یقه شو گرفتم، داد زدم

- پسر بیشرفت کجااااست

هلم داد و گفت

- حرف دهندو بفهم دختره آکله

بابام دوید جلو و منو کنار کشید و شوهر عمه مو هل داد عقب

اونم داد زد

- از مادر نزاده کسی که بخواد به دختر من فحش بده، بگو کجاست پسر

خلافکارت که اینبار دیگه بهش رحم نمیکنم

عمه م که معلوم بود واقعا از هیچی خبر نداره دست بابامو گرفت و با نگرانی

گفت

- مگه افشین چیکار کرده خان داداش؟ بابام عصبی گفت

- سگاش تو جادهء باغ به نفس و شوهرش حمله کردن، دامادمو بردن

شوهر عمه م پوزخندی زد و گفت

- از کجا معلوم کار افشینه، مدرک دارین که اینموقع شب اینطوری مزاحم ما

شدین و به پسر تهمت میزنن؟ برین تا ازتون شکایت نکردم و اعاده حیثیت
نکردم

بابام خواست یه مشتی بهش بزنه که کاظم دستشو گرفت و گفت آقا اینطوری
نمیشه بریم

بی چاره و سرگردون راه افتادیم سمت خونه و تا صبح سرمو کوبیدم به در و
دیوار.. اگه افشین مهردادو میکشتم منم خودمو میکشتم مگه میتونستم زنده
بمونم..

تا صبح صد بار مردم و زنده شدم ولی خبری از مهرداد و افشین نشد..
پلیس زنگ زد و گفت که وقتی هوا روشن شده رد لاستیکای ماشینی که
پیچیده جلومون رو، روی آسفالت رویت کردن و انشالله بزودی گیرشون
میندازن، ولی من نمیتونستم منتظر انشالا ماشالای اونا باشم و باید مهردادو
پیدا میکردم..

جلال و آدماشو که اونام هیچ ردی از ماشین سیاه پیدا نکرده بودن، برداشتم و
به همه سوراخ سنبه هایی که ممکن بود افشین و آدماش اونجا باشن سر زدیم
ولی انگار آب شده بودن و رفته بودن تو زمین..

یکهفته از اون شب کذایی میگذشت و من نه میخوردم نه میخوابیدم..
شیرین با گریه و التماس میخواست یه لقمه بذاره تو دهنم که عق میزدم و
نمیتونستم بخورم..

همش از حال میرفتم و بالاخره دکترمون اومد و بهم سرم وصل کرد.. حتما
داروی خواب آور هم توش بود که بعد از روزها به خواب رفتم و ساعتها بیدار
نشدم..

وقتی چشم باز کردم با انرژی سرم و خوابی که کرده بودم جونی گرفته بودم و
بازم با جلال و بقیه زدم بیرون و به چند جای دیگه هم که جلال از زیر زبون
آشناهای افشین بیرون کشیده بود سر زدیم ولی هر بار دست از پا درازتر
برمیگشتیم خونه و من بازم عزا میگرفتم..

هزار بار به موبایل افشین زنگ زده بودم.. پلیس رفته بود در خونشون و پدرش
گفته بود که افشین مسافرتی و ازش خبر نداره..

پونزده روز بود که از مهرداد بیخبر بودم و دیگه داشتم از بین میرفتم..
انگار بین زمین و هوا معلق بودم..

انگار تو برزخ بودم و نه میتونستم برم اون دنیا، نه میتونستم برگردم به دنیای
زنده ها..

شیرین میگفت پوست و استخون شدی ولی بعد از پونزده روز دیگه حواس پنجگانه من خوب کار نمیکرد که بفهمم حالم خوبه یا بد..

بابا میگفت شاید بهتر باشه به خانواده مهرداد خبر بدیم ولی من نمیتونستم چنین خبری رو بهشون بدم..

تو اتاقم روی تخت مثل میت درازم کرده بودن و به دستم سرم وصل کرده بودن که صدایی شنیدم و متوجه چیزی که افتاد کف اتاق شدم
یه سنگ بود انگار..

سریع بلند شدم و سرمو از دستم کشیدم انداختم اونور..

سنگی بود که دورش یه تکه کاغذ پیچیده بودن.. از پنجره باز اتاقم انداخته
بودنش..

دلَم به تالاپ و تولوپ افتاد.. حتما کار افشین بود که پنجره اتاقمو میشناخت..

نبضم رفت روی هزار.. حتما خبری از مهرداد بود..

خیز برداشتم طرف کاغذ و بازش کردم و خوندم..

نوشته بود اگه جون شوهرت برات مهمه به هیچ کس چیزی نگو و از تلفن

عمومی یه جایی دور از خونه به این شماره زنگ بزن، اگه به پلیس یا کس

دیگه ای بگی مرد نیستم اگه جنازه شوهرتو نفرستم عمارت

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم، همینکه خبری شده بود و فهمیده بودم که
مهرادم زنده ست دلم آرام شد و بدون اینکه به کسی بگم یواشکی از خونه
خارج شدم و حتی موبایلمم با خودم نبردم..

هیچی برام مهم نبود افشین هر کاری که میخواست میکردم حتی اگه آدماش
منو هم میدزدیدن راضی بودم فقط میخواستم به مهرادم برسم..

سوار تاکسی شدم و جایی دورتر از خونه یه تلفن عمومی پیدا کردم، از یه
خانمی با التماس کارت تلفنشو به خدا میدونه چندبرابر قیمتش خریدم و
مقابل نگاههای متعجبش شماره رو گرفتم..

بعد از چند بوق صدای نحس افشین پیچید تو گوشی..

خندید و گفت

- میبینم که رام شدی

- فقط بگو چی میخوای که شوهرمو ول کنی

- سند زمینو و سندهای اموال دایی کیومرثو بده بابات امضا کنه و فردا به

آدرسی که میگم بیار.. نفس اگه به پلیس بگی مطمئن باش که با جاسوسایی

که دارم خبردار میشم و صددرصد این مرتیکه رو میکشم، اتفاقا دلم خیلی

ازتون پره و دنبال بهونه م که شوهر عزیزتو بکشم پس بهونه نده دستم

- من با جون مهرداد قمار نمیکنم مطمئن باش به پلیس نمیگم، فردا چیزایی که خواستی رو برات میارم ولی توام اینو بدون اگه بهم کلک زده باشی و مهردادو کشته باشی به روح مسیح قسم میخورم که زنده زنده بدنتو صد تکه میکنم و میکشمت بعدش هم خودمو میکشم، به شرفم قسم که اینکارو میکنم - میدونم میکنی نوه خلف اسفندیار خان، نکشتمش قپی نیا برا من، اگه دختر خوبی باشی فردا بهت تحویل میدمش

- اگه راست میگی بده باهاش حرف بزنم

خنده بلندی کرد و گفت

- مگه فیلمه خوشگله؟

از خنده ش چندشم شد و گفتم

- زمان و مکان بگو

یه آدرسی تو حومه تهران داد و گفت فردا ساعت پنج عصر بیا اونجا جریانو به بابا گفتم و جلوی هرگونه اعتراضش رو هم گرفتم و محکم گفتم

- اگه به پلیس بگی منو هم مثل مسیح و مامان از دست میدی بابا

از لحن مطمئن و جدیم فهمید که کاری رو که گفتمو میکنم و بالاخره رضایت داد که با جلال برم سر قرار با افشین.. سندها رو آورد و زیر همه شونو امضا کرد و داد دستم..

با جلال دوتایی رفتیم به آدرسی که گفته بود، دل تو دلم نبود و سندان تو
دستم فشار میدادم..

جای متروک و دورافتاده ایی بود که عقل جن هم نمیرسید اونجا مخفی بشه..
در چوبی درب و داغونشو که زدیم یکی از همون آدمای اونشی درو وا کرد و
بیرونو سرک کشید..

تا چشمم بهش افتاد تف انداختم رو صورتش و گفتم

- حیوون کثیف

خواست عکس العملی نشون بده که جلال دستشو کوبید به سینه ش و گفت

- عقب

از یه حیاط رد شدیم و رفتیم تو ساختمونی که داخلش برخلاف بیرونش مرتب
بود، معلوم بود کثافت از اینجا برای رد گم کنی و کارای خلافش استفاده
میکنه که کسی شک نکنه و فکر کنه مخروبه ست..

داخل ساختمون که شدم با تموم وجودم فریاد زدم

- مهرالاد

میخواستم صدامو بشنوه.. افشین پدرسگ از یه اتاقی اومد بیرون و گفت

- سلاام دختر دایی عزیزم

سندارو محکم پرت کردم جلوی پاش روی زمین و گفتم

- شوهرم کجاست

اومد جلو و با لبخند چندشش گفت

- چه عجله ای داری دلت واسه پسر عمه ت تنگ نشده؟ منکه خیلی دلم برات

تنگ شده خوشگلم

جلال جلوم وایساد و دستشو برد به اسلحه کمرش

افشین گفت

- آروم باش آقا جلال ما ناسلامتی قوم و خویشیم.. تازه من با جنس دست

خورده حال نمیکنم

از حرفش پیش جلال و بقیه خجالت کشیدم و داد زدم

- خفه شو بیشرف نیومدم اینجا که روی نحستو ببینم، زود کاغذاتو بردار و

مهرا دو بیار

خنده خبیثی کرد و رفت نشست روی یه مبل و فندکشو گرفت به پیپش و

روشنش کرد.. دودشو فوت کرد تو هوا و گفت

- فکر کردی چون بی سروصدا با این پسره ازدواج کردی دیگه بیخیالت شدم؟

هر روز و هر ساعت دنبالتون بودم اما سگای بابات طوری مواظبتون بودن که

نمیتونستم کاری بکنم، ولی در اولین فرصت گیرتون انداختم

- تو که دردت اون زمین بود چرا پونزده روز مهرا دو نگه داشتی و همون روز اول زنگ نزدی؟

- اولاً میخواستم کمی زجر بکشی و یاد بگیری که نباید با افشین دربیفتی، ثانیاً، یه کار کوچولو با اون آقا خوشتیپه داشتم لا کنایه ش نگران مهرا د شدم و گفتم

- فقط اگه یه تار مو از سرش کم شده باشه مادرتو به عزات مینشونم لات بی سر و پا

بلند خندید و گفت

- میدونی که اگه میخواستم میکشتمش، ولی با مرگش برات تبدیل به یه افسانه میشد و من اینو نمیخواستم.. من میخواستم کاری بکنم که از چشمت بیفته

داد زدم

- بسه دیگه کثافت مهرا د کجاست؟

با چشمش به همون نره خر اشاره کرد و اونم گفت دنبالم بیا رفت طرف یه اتاقی و من و جلال هم سریع دنبالش رفتیم..

قلبم هزار تا میزد و نفسم بند میومد، شوق دیدن مهرا د بعد از پونزده روز کابوس و بیخبری دیوونه م کرده بود..

درو که باز کرد مهرا دو دیدم که با دست و پا و دهن بسته یه گوشه اتاق روی زمین افتاده..

خدایا این مهرا د من بود؟!!..!

لباسای کثیفی که روش پر از خون خشک شده بود با سر و وضع ژولیده و ریشی که بلند شده بود، لاغر شده بود و زیر چشمای قشنگش گود افتاده بود..

با گریه دویدم طرفش و محکم بغلش کردم.. پارچه دور دهنشو باز کردم و سرشو گرفتم تو بغلم..

آروم گفتم

- نفسم..

با حق حق گفتم

- جونم عشقم، نفست بمیره برات، تموم شد دیگه پیدات کردم

جلال دستا و پاهاشو باز کرد که افشین آشغال گفتم

- دیدی شوهرتو چه خوشگل کردم؟

گفتم

- شوهر من با یه حموم میشه همون آدم همیشگی، ولی تو انقدر کثیفی که با

هیچ حمومی نمیتونی کثافت روحتو تمیز کنی بدبخت

پوزخندی زد و گفت

- وقتی فهمیدی چه بلایی سرش آوردم انقدر بلبل زبونی نمیکنی

دلهم هری ریخت و داد زدم

- چیکارش کردی تخم سگ آشغال؟

نگران به مهراد نگاه کردم انقدر ژولیده بود که معلوم نبود کجاش چی شده.. تو

چشماش غم بود و با نگاهم چشماشو بست..

دلهم آشوب شد، یه چیزی شده بود.. افشین اومد و با حرص آستینای پیرن

مهرادو کشید بالا.. چشمم افتاد به کبودیها و جای سوزنهای زیادی که روی

رگهایش بود..

گیج بودم که گفت

- تو این پونزده روز به اندازه شش ماه هروئین ریختم تو خونش.. ولی خیلی

سگ جونه هر کی بود سنکوپ میکرد

و با لبخند پیروزی پاشد رفت وایساد سرجاش..

از درک و هضم کاری که با مهراد کرده بود عاجز بودم یا شایدم نمیخواستم

باور کنم که با درد به جلال گفتم

- مهردادو معتاد کرده؟

اونم ناراحت سرشو انداخت پایین..

انگار توی دهنمو پر از خاک کرده بودن و توی مغزم و قلبم سرب داغ ریخته

بودن.. از شدت ناراحتی هنگ کرده بودم..

با همون لحن پیروزمندانه گفت

- اینم هدیه عروسی منه به شما.. یه معتاد تزریقیش کردم که انقدر خوار و

ذلیل بشه که ازش بدت بیاد

با حرفش به خودم اومدم و نگاهی به مهرداد کردم، سرشو تکیه داده بود به

دیوار و غمگین نگاهم میکرد..

با نفرت گفتم

- از بسکه منفوری و هیچ کس دوستت نداشته نمیدونی که عشق با این چیزا

از بین نمیره و من ممکن نیست از مهرداد بدم بیاد، انتقام این کارتم ازت

میگیرم لاشخور کثیف

بعد عاشقانه به مهرداد زل زدم و آروم گفتم

فراموش نکن

که برای داشتن تو

دلی را به دریا زدم

که از آب.. آنهمه واهمه داشت..

من از عشق و دلبستگی میترسیدم، ولی پروانه وار و مشتاق خودمو انداختم تو

آتش عشقت..

حالا با کاری که یه بیمار روانی باهات کرده ممکنه ازت بدم بیاد؟

با حرفم جونی گرفت و لبخند زد..

افشین پوزخند زد و گفت

- وقتی دیدی موادو به تو ترجیح داد، وقتی باهات بداخلاق شد، پوستش سیاه

و لک دار و دندوناش خراب شد، عضلات خوشگل صورتش آب شد و از ریخت

افتاد، اونوقت ازش بدت میاد.. تازه اگه تو ازش بدت نیاد اون در اثر مواد رفته

رفته از تو دور میشه.. برای یه معتاد هیچی مهمتر از مواد نیست، نه زن، نه

بچه، هیچی

با ترس به مهرداد نگاه کردم، یعنی حرفایی که افشین میزد واقعا اتفاق میفتاد؟..

مهرداد از من دور میشد؟

بغض کردم، مهرداد بغضمو دید و دستمو گرفت، با صدایی خش دار و گرفته

گفت

- مزخرف می‌گه، من از مواد مخدر متنفرم، خیلی زود از خونم پاکش میکنم

نترس

با این حرفاش انگار دنیا رو دادن به من و دوباره انرژی گرفتم.. دست مهادو

گرفتم و گفتم

- پاشو بریم خونمون عزیز دلم

جلال کمک کن

جلال کمک کرد مهاد از جاش بلند شد و وقتی از مقابل افشین رد میشدیم

بهش گفت

- فقط تماشا کن بین چیکارت میکنم

منتظر عکس العملش نشدیم و سریع از اون ساختمون رفتیم بیرون..

تو ماشین تا رسیدن به خونه سر مهادو گذاشتم روی شونه م و نوازشش کردم

و دستاشو بوسیدم.. گفت

- دستامو نبوس خیلی کثیفم

لباساش و سر و صورتش انقدر کثیف بود که فکر کردم افشین بیسرف از قصد

اونطوری توی کثافت نگهش داشته بود که لذت ببره از وضعش..

ولی مگه برای من مهم بود، همینکه قلبش میزد و زنده بود برای من کافی بود و میتونستم همونجوری از سر تا پاشو ببوسم از خوشحالی..

همینو هم بهش گفتم و گونه مو چسبوندم به موهای کثیف و ژولیده ش لبخند کمرنگی بهم زد و از خودش جدام کرد، ولی دستامو محکم گرفته بود گفتم

- خدارو شکر که زنده ای.. تو این پونزده روز هزار بار مردم و زنده شدم مهراذ فقط خدا میدونه از اون شبی که تو جاده ولت کردم تا امروز چی کشیدم آروم گفتم

- میدونم عزیزم.. میدونم.. منم نگران تو بودم

بابام گفته بود که تا وقتی که مسئله افشین حل نشده بریم تو عمارت و کنار هم باشیم، و الان با وضعیت جدید مهراذ خودمم میخواستم برم خونه پدریم و بابام و جلال پیشمون باشن چون من نمیدونستم اگه حال مهراذ بد بشه و به مواد نیاز داشته باشه باید چیکار کنم..

خیلی وضعیت ناراحت کننده ای بود ولی من فعلا بدون هیچ فکری فقط میخواستم بخاطر زنده بودن مهراذ خوشحالی کنم..

بهش گفتم که چند روزی میریم پیش بابا و اونم چیزی نگفت..

وقتی رسیدیم جلوی پای مهرداد دو تا گوسفند قربونی کردن و بابام اومد مهردادو محکم بغل کرد و پشت سر هم گفت خدایا شکرت..

مهرداد از سر و وضعش معذب بود و زود خودشو از بغل بابا کشید بیرون مهرداد راستین همیشه شیک و ادکلن زده، بخاطر من به چه وضعی افتاده بود..

بازوشو گرفتم و گفتم

- بریم بالا دوش بگیر

- آره هر چه زودتر بهتر

رفتیم تو اتاقم و لباساشو درآوردم و انداختمشون تو یه نایلون بزرگ تا بندازیمشون دور..

از دیدن دوباره رگاش و کبودیهای ساق دست و بازوش، دلم خون شد، خودشم متوجه شد و ناراحت تر از من به روش نیاورد و رفت تو حموم اتاق من..

باهاش رفتم و جکوزی رو براش آماده کردم گفتم

- تو فقط دراز بکش و کیف آب داغو ببر، خودم میشورمت نور چشمم

نای مخالفت نداشت لبخندی زد و دستمو بوسید..

شامپو رو ریختم رو سرش و موهاشو چندبار شستم تا کاملا تمیز بشه، بدنشو

هم با صابون و لیف حسابی شستم و خواستم ریشاشو هم براش بزنم که

نذاشت و گفت

- تا وقتی که اون آشغالارو از خونم پاک نکردم ریشمو نمیزنم
دلَم برای حالش آتیش میگرفت ولی دم نمیزدم نمیخواستم منم بدترش کنم..
سرشو بغل کردم و گفتم

- باشه جون و دلَم هر طور که دوست داری
خودمم تو بخار حموم با لباس عرق کرده بودم و به یه دوش نیاز داشتم ولی
نمیخواستم تو اون وضعیت پیش مهرداد لخت بشم و حموم کنم، فعلا فقط
میخواستم بعد از پونزده روز استرس و شکنجه آروم بشه و استراحت کنه..
حوله شو آوردم پوشید و رفتم براش لباس گذاشتم روی تخت..
صبح رفته بودم خونمون و وسایل مورد نیاز هردومونو آورده بودم..
با حوله روی مبل نشست و سرشو تکیه داد به پشتی مبل و چشماشو بست..
خیلی خسته و داغون بود، گفتم

- همینطوری برو روی تخت کمی دراز بکش تا منم یه دوش بگیرم و بیام
کمکت کنم لباس بپوشی

- من خوبم نفس خودم میپوشم فقط خسته م

- باشه فعلا تا من میام یه کم دراز بکش

وقتی دوش گرفتم و اومدم بیرون دیدم خوابش برده.. بی سر و صدا لباس پوشیدم و یه پتوی نازک انداختم روش و از اتاق رفتم بیرون.. رفتم پیش بابام، جلال پیشش بود و در مورد افشین و اتفاقی که افتاده بود حرف میزدن.. بابام از شنیدن قضیه تزریق مواد به مهرداد حسابی بهم ریخته بود و کلافه قدم رو میرفت

با دیدن من دستپاچه شد و گفت

- نفس بابا.. مهرداد خوبه؟

- خسته ست خوابش برد

رو به جلال کردم و گفتم

- الان چیکار باید بکنیم جلال؟.. اگه حال مهرداد بد شد باید مواد بدیم بهش؟

جلال تو این چیزها متخصص بود و تریاک بابارو هم اون میخرید و میآورد..

گفت

- چی بگم خانم.. اون کثافت گفت تو دوز بالا مواد تزریق کرده به مهندس، با

اینحساب امشب حتما باید بهش مواد برسه وگرنه حالش بد میشه

دستامو گذاشتم روی شقیقه هام و گفتم

- پس برآش پیدا کن و بیار تا بعد ببینیم چیکار باید بکنیم

جلال رفت و منم با غصه به بابام نگاه کردم که گفت

- مهرداد مرد محکم و بااراده ایه مطمئنم که زود تمومش میکنه نگران نباش..
ما هم کمکش میکنیم

مهرداد دو ساعتی خوابید و منم بیصدا کنارش دراز کشیدم.. خیلی کسر خواب
داشتم ولی هیجان رسیدن به مهرداد تو قلبم انقدر زیاد بود که نتونستم بخوابم
و فقط نگاهش کردم..

وقتی بیدار شد و نگاه عاشقمو به خودش دید بغلم کرد و گفت
- میترسیدم دیگه نبینمت

اشک اومد تو چشمام و سرمو فرو کردم تو سینه ش، گفتم
- داشتم میمردم مهرداد، فقط احتمال زنده بودن تو باعث شد تو این پونزده
روز دووم بیارم

موهامو بوسید و نفس عمیقی کشید.. گفتم
- خیلی اذیتت کردن؟

- اون روانی خیلی اعصابمو بهم ریخت.. آدماش برام غذا میاوردن خودش
میومد غذا رو میریخت رو لباسام و روزها از بوی گند غذای فاسد و خون سر و
صورتهم عق میزد، گاهی خودش سرنگو میکرد تو دستم و از قصد میکشید و
رگمو پاره میکرد و خون فواره میزد.. اوایل بعد از تزریق مواد حالم انقدر بد

میشد که فکر میکردم شاید ایست قلبی کنم.. سالها پیش وقتی بیست سالم بود، یکی از بهترین دوستانم معتاد شد و یه روز بخاطر آور دوز مرد.. بعد از مرگ اون از مواد مخدر بقدری متنفر شدم که حد نداشت.. وقتی دیدم میخوان بهم مواد تزریق کنن خیلی مقاومت کردم و با دست و پای بسته جلوشونو گرفتم ولی چندنفری کنترلم کردن و زدن تو رگم.. هر صبح و عصر میاوردن کثافتا و یه روز که دیدم خودم قبل از اومدنشون ناخواسته منتظر موادم، فهمیدم که کار از کار گذشته

با حرفاش قلبم به درد اومده بود و غمی که تو صداس موج میزد بیچاره م میکرد

دستاشو محکم تو دستم گرفتم و گفتم

- با هم از پشش برمیاییم یه ذره هم نگران نباش نمیدارم اذیت بشی، تا هروقت که توانشو نداشته باشی میگم جلال برات مواد بیاره تا کم کم ترکش کنی

بلند شد روی تخت نشست و گفت

- نه نفس، حتی یه بار هم نمیخوام دیگه اون کثافت بره تو خونم

نگران گفتم

- آخه شاید اگه یهو بذاریش کنار عوارض داشته باشه یا چه میدونم حالت

خیلی بد بشه و نتونی تحمل کنی

بلند شد و گفت

- تحمل میکنم

از اینکه تمایلی به مصرف نداشت و خودش بیشتر از من میخواست تمومش

کنه غرق شادی شدم و بلند شدم دنبالش رفتم..

رفتیم تو گلخونه پیش بابا و مهرداد بهش گفت که باید از افشین هم بخاطر این

مورد هم بخاطر جریان شرکت استانبول شکایت کنیم، بابا گفت که جلال بعد

از اومدنتون زنگ زد به پلیس و آدرس اونجایی که نگهت داشته بودن رو داد و

همه چی رو هم تعریف کرد

گفتن که سریع یه اکیپ میفرستن اونجا، الانم اگه بهتری خودمون حضوری

باید بریم و شکایت کنیم..

مهرداد نداشت من باهاشون برم و گفت هر چقدر استرس کشیدی بسه، زود

برمیگردیم

با بابا رفتن و وقتی برگشتن گفتن که پلیس گفته تو اون آدرسی که گفتین نه

آدمی بود، نه ردی از اینکه کسی اونجا بوده..

مهرداد گفت که از افشین شکایت کردن و پلیس رفته در خونه ش آوردنش، اون

کثافتم خیلی خونسرد گفته من دیروز از اسپانیا برگشتم و مدرک هم دارم و پاسپورتشو نشون داده و ولش کردن..

پول چه کارا که نمیکرد و افشین به قول خودش هیچوقت رد و مدرکی از خودش بجا نمیداشت تو کارای خلافتش..

جلال میگفت آشنای خرافکار کله گنده ای داره و زدن یه مهر ورود و خروج جعلی رو پاسپورت براش مثل آب خوردنه
مهرداد عصبی گفت

- پس باید خودمون یه کارایی بکنیم

شیرین برای شام صدامون زد و رفتیم یه چیزی بخوریم.. احساس میکردم حال

مهرداد خوش نیست و مدام عرق میکرد ولی چیزی نمیگفت

با بابا نگاهی رد و بدل کردیم و دیدم که انگار بابا هم مثل من فکر میکنه..

وقت مصرف موادش گذشته بود و خماری میکشید..

ای خدا این چه بلایی بود سر مهرداد اومد، خودت رحم کن بهمون..

مهرداد از شیرین تشکر کرد و از بابا اجازه خواست که بره تو اتاق..

دل نگرون دنبالش رفتیم..

روی مبل نشسته بود و بیطاق بود.. هی بلند میشد و مینشست و کلافه

دستاشو به موهاش میکشید.. آروم گفتم

- مهرداد حالت بده؟

چشماشو باز و بسته کرد به معنی آره..

دلَم براش ریش شد گفتم

- خودتو عذاب نده جلال واست مواد گرفته امشب یه ذره مصرف کن فردا

ببینیم چه خاکی تو سرمون بکنیم

محکم گفتم

- نه

مونده بودم چیکار کنم، دلَم نمیومد زجر بکشه ولی کاری از دستم برنمیومد..

گفتم

- دراز بکش

- نمیتونم

یه ساعت که گذشت رنگ و روشم عوض شد و گاهی کبود میشد گاهی زرد

میشد.. انگار پاهاش درد میکرد که دیدم روی مبل نشست و پاهاشو مالید..

رفتم نشستم جلوی مبل روی زمین و پاهاشو مالیدم.. تکیه داد به مبل و

چشماشو بست..

تند نفس میکشید و خیلی بی طاقت بود انگار هول داشت تو بدنش..

داشت گریه م میگرفت، نمیتونستم تو اون حال ببینمش، گفتم

- جاللو صدا میکنم

دستم گرفت و گفتم

- نه بشین.. باید درد بکشم که تموم بشه اگه تحمل نداری برو بیرون

با گریه گفتم

- میخوام پیشت بمونم.. حضور من هیچ فایده ای برات نداره؟

به زور بغلم کرد و گفتم

- مگه میشه نداشته باشه.. بمون پیشم

دیدم که نمیخواد دل منو بشکنه و گرنه حالش انقدر بده که هیچی اون

لحظه براش مهم نیست..

یاد حرفای افشین افتادم که گفته بود آدم معتاد غیر از مواد هیچی براش مهم

نیست، نه زن نه بچه نه عشق.. هیچی..

داختم از غصه دق میکردم، اگه مهران نمیتونست ترک کنه یا اگه بدون مواد

حالش بد میشد و طوریش میشد چیکار میکردم..

تو وضع بدی بودم و دیدم که خوشبختی و آرامش زندگیمون از بین رفته،

ولی هر چی که بود نباید مهرانو تنها میذاختم و باید دوتایی از این مرحله رد

میشدیم..

کمی توی اتاق اینطرف و اونطرف راه رفت و بعد دمر افتاد روی تخت و سرشو فرو کرد تو بالش..

رفتم پیشش و با گریه بیصدا بدنشو مالیدم.. هیچی نمیگفت و همونطوری مونده بود..

میفهمیدم که حالش داره بدتر میشه و پیش من معذبه.. گفتم - من یکم برم پیش بابا برمیگردم

و با بغضی که گلومو فشار میداد از اتاق خارج شدم و تکیه دادم به دیوار و گریه کردم.. کی فکرشو میکرد چنین اتفاقی برای ما بیفته؟!..!

دعا کردم و از خدا خواستم که به مهرداد توان بده که بتونه تحمل کنه..

رفتم پیش بابا و بهش گفتم که حال مهرداد خرابه و نمیداره بگم جلال براش مواد بیاره..

بابا هم خیلی ناراحت بود و دیدم که بساطش وسط اتاقشه و اونم پناه برده بود به تریاک.. دلم بیشتر گرفت و راه افتادم برم که گفت نمیاد تو اتاقمون که مهرداد معذب نشه

گفتم - آره منم تنهانش گذاشتم

رفتم تو آشپزخونه پیش شیرین و کمی با اون درد دل کردم..

نگران مهرداد بودم و بعد از نیم ساعت برگشتم تو اتاق پیشش..

روی مبل خم شده بود پایین و خیس عرق بود و بازوهاشو سفت گرفته بود..

رفتم دستی به موهای قشنگ خیس از عرقش کشیدم و دادمشون بالا..

گفتم

- بگو برات چیکار کنم

- خودمم نمیدونم، فقط میدونم که باید تحمل کنم تا این مراحل رد بشه

نشستم روی دسته مبل و بغلش کردم و پشتش و شونه هاشو ماساژ دادم و هی

عرقشو پاک میکردم..

تا ۳ نصف شب همونطوری درد کشید و راه رفت تا اینکه صدای ناله ش هم

دراومد و قلب من تیر کشید..

بنیه مهراذ خیلی قوی بود و تحملش زیاد بود، فکر کردم چه دردی میکشه که

دیگه نتونست خودداری کنه و ناله کرد..

بلند شدم رفتم جلوی پنجره و بیصدا اشک ریختم.. ولی با گریه چیزی حل

نمیشد باید کاری میکردم، شماره جلالو گرفتم و گفتم بیاد..

وقتی در اتاقمونو زد و خواست که بیاد تو مهراذ عصبی گفت

- نفسسس مگه نگفتم نمیخوام

هنوزم مقاومت میکرد، به جلال اشاره کردم که بره پایین توی سالن و نره تو ساختمونشون، میترسیدم مهرداد طوریش بشه..

با پاهای لرزون رفت دستشویی و وقتی اومد بیرون رنگش مثل گچ سفید شده بود و دونه های عرق از سر و روش میبارید..

بلند گریه کردم و گفتم

- این راهش نیست مهرداد داری درد میکشی

غمگین و مستاصل نگاهم کرد و رفت روی تخت دراز کشید، کنارش لبه تخت نشستم و دستشو گرفتم تو دستم..

پنج صبح بود که دیدم دستش تو دستم میلرزه..

از جام بلند شدم، کل بدنش داشت میلرزید و انگار بدنش رفته بود تو حالت شوک..

قلبم اومد تو دهنم و سفت گرفتمش و داد زدم

- جلااااا

با فریادی که زدم سریع اومد و مهردادو نگاه کرد.. با گریه داد زدم

- موادو بیار

مهرا دی که دیگه تسلیم شده بود با صدای ضعیفی که به زور شنیدم گفت

- تو برو بیرون

نمیخواست اون صحنه رو بینم.. پیشونیشو با تمام عشقم بوسیدم و رفتم

بیرون..

پشت در هق هق میزدم که بابا اومد، جریانو گفتم، اونم کلافه دستی به موهای

سفیدش کشید و گفت

- خوب میشه.. گریه نکن

وقتی جلال از اتاق اومد بیرون گفت

- تا الانم نباید صبر میکرد، همیشه یهویی قطعش کرد، باید تحت نظر دکتر

متخصص انجام بشه

گفتم

- فردا میبریمش دکتر

رفتم تو، روی تخت افتاده بود و دیگه نمی لرزید، آرام شده بود..

تو دلم به همه کسانی که این موادو تولید میکردن و به جون جوونها میریختن

لعنت کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم و سفت بغلش کردم..

چشماشو باز کرد و با چشمای قرمزش غمگین و خسته نگاهم کرد..

با گریه گفتم

- درد و بلات به جونم مهرا.. فدای تو بشم من

فقط نگاهم کرد و یه قطره کوچک اشک از گوشه چشمش چکید که محکمر بغلش کردم و تا صبح همونطوری خوابیدیم..

ظهر بود که رفتیم مطب دکتر متخصص ترک اعتیاد و با شنیدن حرفای امیدوارکننده دکتر خوشحال شدم..

مهرااد بهش گفت که به مدت دو هفته دوز خیلی بالایی هروئین تزریق شده بهش و دکتر پس از پرسیدن چندتا سؤال و کمی صحبت گفت که بخاطر دوز بالا کار کمی سخت شده ولی با اراده محکم بزودی تموم میشه من با نگرانی پرسیدم

- آقای دکتر تا حالا موردی داشتین که معتاد تزریقی باشه و تا آخر عمرش ترک کرده باشه؟

با لبخند گفت

- خیلی داشتم خانم راستین

با این حرفش نفهمیدم به خیلی گفتنش شاد بشم یا به خانم راستینی که گفته بود..

با دیدن نگاه شیفته و مهربون مهرداد فهمیدم که اونم از شنیدن خانم راستین لذت برده..

دوباره رو کردم به دکتر و گفتم

- پس شدنیه دکتر

- معلومه که شدنیه ولی کار هر کسی هم نیست، به قول معروف گاو نر میخواد و مرد کهن.. خیلیا شروع به ترک کردن ولی نتونستن

- من چیکار میتونم بکنم برای کمک به همسرم؟

- مهمترین عامل برای ترک اعتیاد انگیزه ست خانم.. اگه فرد انگیزه قوی برای

ترک داشته باشه و واقعا بخواد حتما موفق میشه.. شما هم همسرتونو تنها

ندارید و تو این راه همراه و مشوقش باشید من بهتون قول میدم که یک ماه

نشده همسرتون میشن همون آدم سابق

خوشحال و با انرژی از مطب خارج شدیم و داروهایی رو که نوشته بود گرفتیم،

دستوراتی که دکتر داده بود رو دقیق گوش کرده بودم و دیگه میدونستم که

اگه بازم حالش بد بشه چیکار باید بکنیم..

تو خونه همه برای خوب شدن مهرداد بسیج شده بودن..

شیرین غذاها و معجونهای مقوی براش درست میکرد و با قربون صدقه به زور

به خوردش میداد.. جلال همش دور و برش بود و حواسش بهش بود..
بابا که بیشتر از من دلواپسش بود و گفته بود اونم میخواد پا به پای مهرداد ترک
کنه و دیگه تریاک نکشه..

این تصمیم بابام مهردادو خیلی خوشحال کرده بود و دیده بودم که چشماش که
بابا رو نگاه میکرد برقی از شادی و محبت زد..

بابارو هم با جلال فرستادیم پیش همون دکتر، چون سن بابا زیاد بود و
میترسیدیم ترک تریاک براش خطرناک باشه.. ولی گفته بود کم کم میزان
مصرفشو میبره پایین و تا شش ماه بابامم کاملاً پاک میشه..

وقتی بابام این حرف دکترو به ما گفت ادای معتادا رو درآوردم و گفتم

- بخدا قشم توام پاک پاک میشی داش شهرام غشه نخور

خندیدیم و بابام گفت

- سپردم یه نفر بیاد دستگاہها رو چک کنه تا مهرداد هروقت که خواست بتونه

ورزش کنه

بابام خیلی خاطر مهردادو میخواست که این کارارو میکرد و مهرداد هم معنی

اینهمه تغییر بابا و ارزششو خوب میدونست و چشماش لبریز از محبت و

قدردانی میشد..

بعد از سالن ورزش که شش سال بود درش باز نشده بود، استخری هم که شش سال بود پر نشده بود و هیچ کس بعد از مسیح توش شنا نکرده بود، برای مهراذ پر شد..

با دیدن استخر پر، اشکم سرازیر شد و مهراذ بغلم کرد..
پینو هم با دیدن آب استخر انگار یاد مسیح و اونروزا افتاده بود و صداهای زوزه مانند غمگینی در میاورد و پوزه شو به پاهای مهراذ میمالید..
یک هفته ای که گذشت خیلی سخت بود و معنی واقعی گاو نر و مرد کهنی که دکتر گفته بود رو فهمیدم..

مهراذم خیلی درد کشید و دم نزد و منم پا به پاش عذاب کشیدم و منتظر گذشتن اون چهار پنج روز مهم که دکتر گفته بود شدیم..
بابامم بیچاره خماری میکشید و خونه شده بود کمپ ترک اعتیاد..
بعد از یک هفته عذاب بالاخره حال مهراذ خیلی بهتر شد و رنگ و روش خوب شد..

هردومون از خوشحالی روی پا بند نبودیم، انگار دوباره به هم رسیده بودیم..
با ریش بلند سیاه انقدر جذابتر شده بود که از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم..

دختر و زنا تو کوچه و خیابون با نگاه قورتش میدادن و من شاکی میشدم که
ریشاتو بزن، تحمل اینهمه مورد توجه بودنت دیگه از توانم خارجه
اونم میخندید و میگفت

- خب نگاه کنن، مهم اینه که چشم من جز تو کسی رو نمیبینه
راست میگفت، حتی یکبار هم ندیده بودم چشم چرونی کنه و یا مخفیانه به
زنی نگاه کنه، همیشه نگاه مغرورش یا به جلو بود یا به من.. و من خدا رو
بخاطر این خصیصه مهم مهراذ شاگر بودم..

مهراذ از جلال خواسته بود که بعد از اینکه حالش بهتر شد برن دنبال کار
افشین و یه چیزی بر علیه ش پیدا کنن..

ده روز از رفتن پیش دکتر گذشته بود و مهراذ انقدر سر حال و قهراق بود که
باورم نمیشد تو این مدت کم اینقدر خوب بشه.. ولی دکتر گفته بود که فعلا
اون مقدار دارویی که براش تجویز کرده رو حتما مصرف کنه تا وقتی که
خودش کاملا قطعشون کنه..

چند روزی بود که مهراذ هر روز صبح جلالو برمیداشت و میرفتن و عصر
برمیگشتن، ولی خبر خوشی نداشتن.. مهراذ میگفت افشین انقدر کاراشو

حساب شده و حرفه ای انجام میده که هیچ سرنخی از هیچ جا همیشه بدست آورد، آدماشم خاصن و انقدر محکم و تودارن که با هیچ وعده ای نم پس نمیدن..

ولی میگفت من ول نمیکنم و بالاخره یه مدرکی یه شاهی پیدا میکنم که گندکاری هاشو رو کنه..

و بالاخره انقدر گشت و گشت تا یه روز خوشحال و کیفور با جلال اومدن و گفت که یکی از آدمای افشینو پیدا کردن که بچه ش مریضه و بخاطر درمان بچه ش قبول کرده افشینو لو بده، همه خلافاشو میدونه و گفته میتونه مدرک کافی در اختیارمون بذاره..

با خوشحالی پریدم تو بغل مهاد و اونم محکم بغلم کرد و گفت -انتقام روزای سختمونو و انتقام نگهبان شرکتو ازش میگیریم

مهاد و بابا به اون آدم تضمین داده بودن که ازش در مقابل افشین محافظت میکنن و اگه خودش مدتی رفت زندان خانواده شو زیر پر و بال خودشون میگیرن، مهاد قول داده بود برای بچه ش کلیه پیدا میکنه و بابام گفته بود که از پول بی نیازش میکنه و اگه خواست زن و بچه شو برداره و برن خارج و بچه شو اونجا معالجه کنه..

روزی که اون مرد همه کارای خلاف افشینو لو داد، و پلیس مقدار زیادی مواد مخدر و اسلحه از یه جای مخفی تو زیرزمین انبار شرکت افشین پیدا کرد، مهرداد گفت که قیافه افشین دیدنی بوده..

بابا گفت که صددرصد حکم اعدام براش میبرن ولی با آشناها و پارتنی های دم کلفتی که داشت یه جووری از زیر جرم مواد مخدر و اسلحه ها در رفت و فقط به جرم آدم ربایی و چند مورد قاچاق به سالها زندان محکوم شد..

حدود دو ماه بعد، یه روز جلال گفت که آدماش خواستن افشینو از زندان فراری بدن ولی موقع فرار با تیر زدنش و کشته شده..

نتونستم بخاطر مرگش خوشحال بشم، بخاطر عمه م، بالاخره هر کثافتی که بود برای مادرش عزیز بود، ولی ناراحت هم نشدم، زالوهایی که با قاچاق مواد مخدر بچه های مردم معتاد میکردن و بیرحمانه خونشونو میمکیدن سزاوار مرگ بودن..

مهرداد دیگه کاملا شده بود مهرداد سابق و اصلا انگار اون اتفاق بد نیوفتاده بود.. بابا هم مقدار تریاکشو خیلی کم کرده بود و حالش خوب بود..

خیلی وقت بود که برگشته بودیم خونمون و زندگی خوشمون با مهرداد ادامه داشت..

دوش گرفته بودم و لباس نارنجی بلندمو پوشیدم و رفتم پیشش تو سالن..
وقتی منو با اون لباس دید چشماش ستاره بارون شدن و روزنامه تو دستشو

گذاشت روی میز و پاشد اومد طرفم

دستاشو برای رفتنم تو بغلش وا کرد و گفت

- نفسییی.. یاد خونه استانبول افتادم

محکم بغلم کرد و موهامو بو کشید.. گفت

- دلم تنگ شده بود برای این لباس

- منم وقتی دیدمش یاد اونروز افتادم و دلم خواست بیوشمش

چشماش شیطون شد و گفت

- خوب کاری کردی پوشیدیش ولی من الان دلم خواست درش بیارم.. چیکار

کنیم؟

نرمهء گوششو با لبام گرفتم و نگاهی به ریش قشنگش کردم که دیگه حسابی

بلند شده بود و میخواست بزنه.. ریش سیاهش باعث میشد زیبایی چشم و

ابروش صد برابر بشه و دل عاشق منو عاشقتر میکرد

گفتم

- اون چیزی رو که دلت خواست میکنیم سرورم

با لذت بلندم کرد و محکم تو آغوشش گرفت، پاهامو انداختم دور کمرش و تا
اتاق خوابمون همدیگه رو بوسیدیم..

زندگیمون بازم رویایی شده بود، من و مهرداد خیلی سختی کشیده بودیم و
آسون به هم نرسیده بودیم ولی الان خوشبختترین و عاشق ترین زوج دنیا
بودیم..

چند ماه بعد از اولین سالگرد ازدواجمون بهش مژده دادم که داره بابا میشه و
هفت ماه بعد پسر خوشگل و کوچولویی رو تو بغلمون گرفتیم که بابا با دیدنش
علنا گریه کرد و با شوق گفت
- عین مسیحه

پسرم انقدر شبیه داییش بود که بابام با جون نصفه ای که با اومدن مهرداد
گرفته بود، با اومدن نوه ش دیگه بطور کامل به زندگی گذشته ش برگشت و
گفت که خدا مسیحو برگردونده..

اسمشو گذاشتیم مانی و خانواده سه نفرمون گرمتر و زیباتر شد..
مهرداد عاشقش بود و میگفت خیلی شبیه توئه نفس.. فقط چون پسره خطوط
چهره ش بیشتر مسیحو به خاطر میاره..

دیگه مثل سابق هر روز نمیرفتم کارخونه و اکثرا خونه بودم.. کارها رو کاملا سپرده بودم به کریمی و فقط برای جلسات مهم میرفتم و برمیگشتم..

وقتی درو باز کردم، از سکوت خونه تعجب کردم..

خونه ای که مثل باغ وحش همیشه از هر گوشه ش صداهای مختلفی به گوش میرسید، آروم و بیصدا بود..

رفتم سمت اتاقها و از دیدن صحنه مقابلم سرشار از احساسات زیبا و عمیق شدم

مهرادم روی تختمون، پسر چهار ساله مون مانی و دختر دو ساله مون افرا رو بغل کرده بود و سه تایی تو بغل هم خوابیده بودن..

گوشیمو درآوردم و یه عکس ازشون گرفتم..

استاد ثبت لحظه ها و صحنه های ناب بودم.. بی شک نابترین صحنه برای من، کنار هم بودن سه تا عشقم بود..

بچه های خوشگل و شیرینی که از خون و جون خودم و مهرادی که عاشقش بودم، بودند..

و مردی که بند بند وجودم با عشقش مهر شده بود و با گذشت سالها دلبستگی و عشقم بهش بیشتر شده بود..

گذشت سالها و زندگی کردن با مهراد به من نشون داده بود که تیپ و خوشگلی و هیکل زیبا بعد از مدتی برای آدم عادت میشه و فقط و فقط اخلاق خوش و صفات خوب، و عشق دادن به همدیگه ست که دل آدمو گرم، و زندگی رو زیبا میکنه..

مهراد حتی تو بدترین روزهای زندگیمون، روزهایی که مواد مخدرو ترک میکرد و همه میگفتن باهش مدارا کن اخلاقش بد میشه دست خودش نیست، حتی یکبار هم با من بداخلاقی نکرد و عشقش رو ازم دریغ نکرد..

حتی یکبار هم به من بی توجهی نکرد و در بدترین حالش هم نگاهش به من پر از محبت بود..

حتی یکبار هم تو جر و بحث های معمول زن و شوهری حرف تندی بهم نزد، برای بابام پسری کرد و یکبار هم اهمیتی به پول و ثروتمون نداد و هیچی از من و بابا قبول نکرد..

اون مهراد بداخلاقی که پیمان میگفت سگه و پاچه کارمنداشو میگیره، تو زندگی مشترکمون با اخلاق خوبش و مهربونیش منو عاشق باطن زیباتر از ظاهرش کرد..

آروم رفتم روی تخت و پیششون دراز کشیدم..

افرا شبیه مهرداد بود و پدر و دختر عاشق و معشوق بودن، طوری که من گاهی

حسودی میکردم و قهر میکردم از مهرداد و پشتمو بهش میکردم، ولی مرد

مهربون و عاشق من تو دل بزرگش برای هممون به اندازه دنیا عشق داشت و

میومد منو بغل میکرد و لبای گرمشو میذاشت روی لبام و زمزمه میکرد

آن سو مرو این سو بیا

ای گلبن خندان من

ای عقلِ عقلِ عقلِ من

ای جانِ جانِ جانِ من

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی.. کم ناز کن برای مجنونت لیلی

و من با عشقی که به خونم و خونم میریخت لیلی تر میشدم و روی تخت با هم

ادغام میشدیم..

پنجمین سالگرد ازدواجمون بود و مهرداد خواسته بود که جشن بگیریم.. مادرش

و خانواده مهزاد از سوئیس اومده بودن و پیمان با دختری که اینبار انگار واقعا

دوستش داشت و میخواست باهاش ازدواج کنه اومده بود..

پیمان دو سال بود که اومده بود ایران و مهرداد شرکت استانبولو فروخته بود و

اینجا دو طبقه از یه ساختمونو خریده بود و یه شرکت خیلی شیک و باکلاس زده بود..

مانی طبق معمول از سر و کول بابام میرفت بالا و از کنارش جم نمیخورد.. بابام به عشق مانی انگار به جای پیر شدن جوونتر شده بود و خیالم از بابتش دیگه راحت بود..

مادر مهرداد با افرا سرگرم بود و مهرداد کنار من ایستاده بود و به مهمونا خوش آمد میگفتیم..

لباس سرخابی کوتاهی که جنسی مثل تافته داشت پوشیده بودم که تو سفرمون به آمریکا پیش عمه م، از اونجا خریده بودم و مهرداد میگفت نپوشش لعنتی، با این رنگ افسونگرتر از همیشه میشی و نمیتونم منتظر رفتن مهمونا بشم

منم با بدجنسی پوشیدمش و گفتم

- فقط به نیت بردن هوش از سرت میپوشمش

محکم زد روی باسنم و گفت

- مجازات این کارت خیلی سخت خواهد بود

زبونمو براش در آورده بودم و اونم با هیزی گفته بود میدونی که اون زبونتو

چطوری میخورم..

اونشب بچه هارو سپردیم به شیرین و بعد از مدتها یه دل سیر تو آغوش هم عاشقانه رقصیدیم..

بعد از رفتن مهمونا مهرداد جعبه ای رو آورد داد بهم و گفت

- این هدیه پنجمین سالگرد ازدواجمونه

با هیجان بسته بندی قشنگشو باز کردم.. یه محفظه شیشه ای مستطیل شکل بود که توش یه درخت بود..

هدیه عجیب و جالبی بود، به درخت توش نگاه کردم که دستشو آورد و در محفظه رو باز کرد و درختو از توش درآورد داد دستم خدایا چقدر قشنگ بود..

یه درختی بود به بلندی بیشتر از یه وجب که روی یه سطح مربعی شکل کریستال تعبیه شده بود..

تنه و شاخه های درخت از طلای سفید بود و از شاخه هاش بجای برگ زمرد آویزون بود

خییلی خوشگل بود.. گفتم

- تو این هدیه های تکو از کجا پیدا میکنی زبل خان؟

گفت

- این هدیه نه کار برند معروفیه، نه از اروپا و آمریکا سفارش دادم.. اینو یه استاد پیر تو بازار زرگرها از روی طرحی که کشیدم برام ساخته با تحسین و عشق تو عسلی سبز چشماش خیره شدم که ادامه داد - این درخت، نماد زندگی و خانواده ماست نفس..

امیدوارم زندگی‌مون مثل این درخت همیشه سرسبز و بانشاط، و خانواده مون مثل ریشه هاش محکم و پابرجا و بهم تنیده باشه با حرفای قشنگش مست شدم و رفتم جلو لباشو طولانی و عاشقانه بوسیدم.. وقتی رفتم عقب گفتم

- جواب مناسبی برای حرفات پیدا نکردم

پیشونیشو گذاشت روی پیشونیم و گفت

- جوابی که دادی، به اندازه دیوان حافظ حرف عاشقانه توش بود نفسم

دستاشو گرفتم و خواستم از جام بلند بشم که گفت

- یه چیز دیگه م هست که میخوام ببینی

گفتم

- بازم هدیه؟ چندتاچندتا؟

- هدیه نیست، میشه گفت یه سورپرایزه

هیجانزده شدم و گفتم

- چیه؟

- بشین

- یعنی انقدر تاثیرگذاره؟

خندید و گفت

- آره

نشستم، یه پوشه گذاشت جلوم و گفت

- نگاش کن

بازش کردم.. یه سری کاغذ و عکس بود.. دقیق نگاه کردم

عکسای یه بیمارستان بزرگ بود، گفتم

- بیمارستانه، کجاست؟

- تو اون زمینی که بابات به اسمم کرد

متعجب نگاهش کردم، منظورشو نمیفهمیدم..

بابام پنج سال پیش وقتی اسنادو از افشین گرفت اون زمین ۲۰۰ هکتاری

رویای افشینو به اسم مهرداد کرد..

مهرداد بهیچوجه قبول نمیکرد و بابام با صدتا قسم و خواهش راضیش کرد..

گفتم

- عکسای بیمارستان چه ربطی به زمین داره مهرداد؟

- اسم بیمارستانو بخون

روی سردر بیمارستان نوشته شده بود مسیح یگانه..

با دیدن اسم مسیح دلم از جاش کنده شد ولی بازم کامل درک نکردم

موضوعو..

آروم گفتم

-مهرداد این چیه؟

دستامو گرفت و گفت

- همون موقع که بابات زمینو به نامم زد ۱۰۰ هکتارشو فروختم و با پولش یه

بیمارستان بیماریهای سرطانی و خونی به اسم مسیح ساختم.. البته هنوز کامل

نشده و خیلی کار داره ولی وقتی اسمو نصب کردن روی سردرش دلم دیگه

طاقت نیاورد بهت نگم.. پدرم دراومد تو این پنج سال تا تو بو نبری از ساخت و

ساز.. بقیه زمینو هم به اسم مسیح بخشیدم به محک و سازمان حمایت از

کودکان سرطانی

کاغذی رو که بعنوان تقدیرنامه بود و از خیر آقای مسیح یگانه تشکر کرده

بودن داد دستم..

از حرفایی که میشنیدم سرم گیج میرفت، طول کشید تا بفهمم چیکار کرده و کمی بعد با های های گریه تو بغلش بودم و از گردنش آویزون شده بودم.. با خنده گفت

- هیس آرام دختر الان جوجه هارو بیدار میکنی
ولی طوری شوکه شده بودم و خوشحال بودم که بیدار شدن بچه ها برام مهم نبود..

سر و صورتشو بی وقفه بوسه بارون کردم و گفتم
- آخه من چیکار کردم که لایق فرشته ای مثل تو شدم؟ تو پاداش کدوم ثواب منی که خودم از همچین ثواب بزرگی خبر ندارم
خندید و بغلم کرد گفت

- زبون نریز عسل میخورمتا
از بغلش دراومدم و گفتم
- نه من جدیم، واقعا دارم فکر میکنم و یاد یه حرف مسیح افتادم که روزای آخر تو حرفای وداعش میزد.. یه بار گفت اگه خدا یه چیزی رو از بنده ش بگیره، حتما یه چیز دیگه بهش میده، مصداق شعر خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.. میگفت نفس تو برای بیماری من خیلی زجر کشیدی و حتما بعد از رفتنم هم خیلی عذاب میکشی، ولی همیشه بدون که

خدا برات جبران میکنه و هرگز ازش شاکی نباش.. الان به اون حرفش رسیدم،
تو پاداش اون همه درد و غم منی مهرداد.. تو پاداش صبر و ایمان من بعد از
مرگ مسیحی

با حرفام اونم احساساتی شد و محکم بغلم کرد..

با گریه تو بغلش صد بار گفتم

- مرسی مهرداد، مرسی، ازت ممنونم، مرسی که هستی، مرسی که اینقدر
خوبی، مرسی که همچین کاری کردی برای برادرم، برای من و بابا، نمیتونم
جبران کنم برات، هیچوقت نمیتونم

موهامو بوسید و گفت

- تو فقط دوستم داشته باش.. بزرگترین نیاز من اینه

- تو دنیای منی مهرداد انقدر عاشقتم که نمیتونی تصور کنی.. حتی بیشتر از

بچه هام دوستت دارم

تو عشق هم غرق بودیم که تازه متوجه بچه ها شدم که با لب و لوجه آویزون و

خوابالود وایساده بودن پیش هم و مارو نگاه میکردن..

چقدر خوشگل و ناز بودن خدایا..

رفتم و هردوشونو بغل کردم، مهردادم اومد سه تامونو بغل کرد و دستاشو

دورمون حلقه کرد..

سرمو تکیه دادم به شونه ش و ناخودآگاه نگاهم رفت روی درخت سبز توی
شیشه..

خانواده چهار نفری ما حاصل معجزه عشق بود..

معجزه عشقی که خدا با یک نگاه مهرداد، تو دل مشکل پسند و تنهای من
انداخت.. معجزه عشقی که خدا با یک نگاه من، تو دل سنگ و به عشق اعتقاد
نداشته مهرداد انداخت..

ما نیمه گمشده هم بودیم.. دو نیمه ای که از ازل برای هم آفریده شدیم، و
همدیگه رو پیدا کرده و باهم کامل شده بودیم..

گاهی برای تشکر از خدا کلمه ای پیدا نمیشه که حق مطلبو ادا کنه.. فقط باید
خالصانه و از ته دل گفت

خدایا شکر

پایان

گاهی بین غصه ها و مشکلات زندگی هممون به یه رویا نیاز داریم.. رویایی که
میدونیم سرابه و واقعی نیست ولی بازم حال دلمونو خوب میکنه.. این رمان رو
من اولش برای دل خودم نوشتم و برای خودم رویا ساختم.. بعدش دلم

خواست رویای هر چند کوچک خلیا بشه و گذاشتمش توی سایت.. امیدوارم

لذت برده باشین

کانال رمان من

<https://t.me/romanman-ir>

Niceroman.ir